
هیچوقت
دیر
نیست
مهسا زهیری
هیچوقت دیر نیست نویسنده: مهسا زهیری

# هیچوقت دیر نیست


## نویسنده: مهسا زهیری


## شهریور 92


**Instagram: mahsa.zahiri**

**Telegram chanel: @mahsa_zahiri**

**mahsa.zahiri@gmail.com**

**www.wildmaneater.blogfa.com**



**کلیه ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده است.**

**لطفاً از انتشار آن بدون ذکر نام نویسنده خودداری کنید.**

**برای مطرح کردن هر نوع نظر، انتقاد و پیشنهاد از صفحه ی اینستاگرام، ایمیل یا وبلاگ و برای مطالعه ی بقیه ی آثار به کانال تلگرام نویسنده مراجعه کنید.**

# پاره ی 1

اگر آدم خیال پردازی کنارم بود، حتماً تصور می کرد امروز برای من روز بزرگیه. اما نکته اینجا بود که نه امروز فرقی با بقیه ی روزها داشت، نه آدمی کنار من بود. تنها جنبنده ای که اطراف من با چشم قابل دیدن بود، صد متر اون طرف تر انتهای این جاده ی ساکت و بلند، پشت فرمون نشسته بود و احتمالاً به مانتوی از مد افتاده ی من نگاه می کرد. البته به جز کلاغی که پنج دقیقه ی تمام بالای سرم قار قار می کرد و دلم می خواست با پاشنه ی کفش مخش رو توی منقارش بیارم.

با دو انگشت استخوان بینی م رو مالش دادم و دوباره به انتهای جاده نگاه کردم. نه به اون پراید کهنه بلکه به خط های موازی که یه جایی می پیچید و شاید ماشینی رو به سمت من هدایت می کرد که منتظرش بودم. آدم هایی که یادشون نرفته باشه امروز چهار اردیبهشته.

به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت بود که توی تنهایی ایستاده بودم و اگر توی این دو سال با هر بدبختی ای دست و پنجه نرم نکرده بودم، از این همه انتظار حتماً زیر گریه می زدم.

به بالا نگاه کردم. خورشید گوشه ی آسمون بود. اگر الان دو سال پیش بود، با دوست هام برنامه ی نمایشگاه کتاب رو میذاشتم نه اینکه جلوی در زندان قدم بزنم. هر چند که فرقی هم نمی کرد. من یاد گرفته بودم که اگر گندی می زنم باید پاش بایستم. از همون دو سال پیش توی دادگاه به این نتیجه رسیده بودم که کار من با همه ی آدم هایی که می شناختم، دیگه تموم شده... آدم هایی که من رو درست نشناخته بودند. هرچند که باورش سخت بود و امید برگشتن من رو سر پا نگه می داشت. اما امروز، دقیقاً از 35 دقیقه ی پیش بهم ثابت شد که چیزی من رو به زندگی سابقم برنمی گردونه.

پراید از پارک خارج شد و با سرعت پایین به طرف من اومد. از دور به دیوارهای بلند نگاه کردم. شاید اگر زیاد اینجا معطل می کردم دوباره سراغم می اومدند و این سیاه ترین کابوس من بود. سربازها با سپر و نیزه و شنل سیاه... به فانتزی مسخره ام خندیدم. پراید جلوی پام نگه داشت و شیشه رو پایین داد.

- تا کی؟
- تا کی چی؟
- تا کی منتظر می مونی؟

صورتش از دو سال پیش هیچ تغییری نکرده بود. همون موها و چشم ها. همون لبخند. بدون اینکه لبخند بزنم جواب دادم: تو منتظر چی بودی؟

- تو.

نفسم رو مثل آه بیرون دادم. گونه ام رو به سقف ماشین تکیه دادم و دوباره به خط های موازی زل زدم. می دونستم قرار نیست هیچ ماشینی از خم این جاده بپیچه. می دونستم. پلک هام رو بستم و صدای کلاغ مزاحم دوباره به گوشم خورد. نگاهی به آسمون کردم و زیر لب گفتم: نکبت!

- بیا بشین وفا!

سرم رو بلند کردم و با ناراحتی ساکم رو برداشتم.

- بیام کمک؟

پوزخند زدم و در عقب رو باز کردم. ساک روی صندلی های عقب رها شد. در رو محکم بستم.

- معطل چی هستی؟

به زور چشم از جاده برداشتم و ماشین رو دور زدم. روی دنده خم شد و قبل از رسیدنم در رو برام باز کرد. نشستم و صندلی رو کمی پایین دادم. اجازه دادم راه بیفته. اجازه دادم دنیای اطرافم دوباره شروع به حرکت کنه. به عقب برگشتم و به خم جاده زل زدم. خبری نبود و می دونستم از این لحظه به مسیر کاملاً متفاوتی قدم گذاشتم.

زمان زیادی توی سکوت گذشته بود و من چشم از سقف ماشین برنداشته بودم. گفت: دلت برای خانواده ت تنگ شده؟

شونه بالا انداختم که ندید. نگاهش به مسیر بود. حرفی نزدم. به سمتم چرخید و گفت: آره؟

- نه.

از جوابم کمی جا خورد و سکوت کرد. ماشین رو گوشه ی خیابون خلوت کنار کشید و ایستاد. کامل به طرفم برگشت. چشم هام رو بستم. دستش رو روی دستم گذاشت و با صدای دلگیری گفت: برای من چی؟

دستم رو پس نکشیدم ولی گفتم: نه.

دوباره سکوت کرد و دستم رو محکم تر گرفت. چشم باز کردم و گفتم: چه انتظاری داشتی؟

- چرا به من نگاه نمی کنی دیگه؟
- به سقف بالای سر عادت دارم. اون تو انقدر باید به تخت بالایی خیره بشی تا بالاخره خوابت ببره.
- من...
- می خوام بخوابم.
- ناراحتی که من نیفتادم زندان؟!!

به صورتش نگاه کردم و گفتم: نه... فقط تعجب می کنم که چرا صورتت از یادم نرفته!

چشم هاش ناراحت شد. درست مثل همون روزها اگر جواب تلفن هاش رو نمی دادم. حتماً حواسم پی یکی از استادها و دانشجوها بود، یا خواستگار جدید برام اومده بود یا هر چیز دیگه ای که اون لحظه به فکرش می رسید... ولی توی زندان از این خبرها نبود.

- حتی یه بار نیومدی سراغم!
- من که نسبتی باهات نداشتم، چجوری می اومدم ملاقات؟

راست می گفت. من فقط دنبال بهونه بودم که ناراحتیم رو سر یه نفر خالی کنم. مسئله این بود که من عوض شده بودم. کل دنیا عوض شده بود. من همون موقع هم نمی دونستم چه احساسی بهش دارم، اصلاً احساسی دارم؟! چه برسه به حالا. دستش رو بلند کرد و دوباره راه افتاد.

- ببرمت خونه؟
- نه. اگر می خواستن می اومدن دنبالم.
- باید بهشون مهلت بدی... اون ها که مثل ننه بابای من به این چیزها عادت ندارن!

این حرف ها بیشتر آزارم می داد. زندگی قبلیم رو به یادم می آورد. دلم براشون تنگ شده بود. الان خیلی به کمک احتیاج داشتم.

- چند وقته ندیدیشون؟
- یه سال و نیم

حرف دیگه ای نزد. بعد از چند دقیقه به صورتم نگاه کرد و گفت: خوبی؟

- آره.
- می خوای ببرمت دکتری... درمونگاهی...
- گفتم خوبم.

زیر لب غرغر کرد و به خیابونی پیچید.

- کجا میری؟
- خونه ی ساناز. من که خودم سر و سامون ندارم.

با شنیدن اسم ساناز لبخند زدم و گفتم: مادرش چطوره؟

نگاه گنگی به صورتم انداخت و گفت: همونجور.

دلم می خواست یک ساعته از همه ی این دو سال باخبر بشم اما رخوت عجیبی مانعم می شد. حتی نمی خواستم درباره ی چیزی بپرسم. ترس از شنیدن به وجودم سایه انداخته بود. ترس از قطع شدن ارتباطم با بقیه ی مردم. از اینکه بفهمم نبودنم توی این دو سال فرقی به حال کسی نداشته. ماشین متوقف شد. با بی حالی پیاده شدم. هوای گرم حالم رو بدتر کرده بود و دلم می خواست یه گوشه قایم بشم. دیدن خونه ی قدیمی و آشنای ساناز هم تغییری توی حالم نمی داد.

خودش در رو باز کرد و بیشتر از اینکه خوشحال به نظر برسه، صورتش غمگین بود ولی من کسی رو مسئول سرنوشتم نمی دونستم. خودم بودم که این راه رو انتخاب کرده بود و باید تاوان هر اشتباهی رو هم پس می داد.

***

با گذشتن از پله های زهوار دررفته ی چهار طبقه و وارد شدن به اتاقک روی پشت بوم، بوی سیگار زیر دماغم زد. انگار از همیشه بیشتر بود. قبلاً زیاد به اینجا رفت و آمد داشتم، برای بررسی اوضاع ساناز و مادرش، اما حالا انگار سال ها از اون دوران می گذشت. انگار از توی غار بیدار شده بودم و قرار بود به آدم های اطرافم سکه های قدیمی بدم. به طرف تنها پنجره رفتم و بازش کردم. پنجره ای که قبلاً رو به آسمون بود و حالا رو به دیوار ساختمون بغلی. به دیوار نگاه کردم و گفتم: این رو کی ساختند؟

- سه ماه پیش تموم شد. چند واحدش هنوز خالیه.

کنارم ایستاد و اضافه کرد: ببین چه ویویی دارم!

می خواستم لبخند بزنم اما نتونستم. به اطراف نگاه کردم و گفتم: امیر رفت؟

- رفت یه چیزایی واسه شام بگیره.
- مادرت نیست؟
- رفته بیرون... تا یه دوش بگیری، امیر برگشته.

بدون هیچ حرفی لباس هام رو از ساک بیرون کشیدم. جلوی در حموم گوشه ی اتاق ایستادم و نگاهش کردم. با تعجب بهم خیره شد و متوجه شدم که نزدیک بود برای حموم رفتن ازش اجازه بگیرم. باید این عادت دو ساله ی «اجازه گرفتن» رو ترک می کردم. سریع وارد حموم شدم که در واقع یه دوش اضافه روی دستشویی کوچیک بود. اما برای من همین هم خوب بود. همین احساس تنهایی و آرامش. همین که کسی صدای نفس کشیدن یا حتی صدای فکر کردنم رو نمی شنید... اینکه با انتخاب خودم می رفتم داخل. دو سال تمام افسردگی و ناآرومی تموم شده بود. دو سال تموم ناامنی و ترس. دست توی موهای خیسم فرو بردم و عمداً کشیدم. باید خیلی زود خودم رو جمع و جور می کردم. باید دوباره سر پا می شدم.

وقتی با تیشرت و شلوار بیرون اومدم، امیر هم برگشته بود. این لباس رو ساناز 3 ماه پیش برام خریده بود. مشغول حرف زدن بودند. به یکی از پشتی ها تکیه دادم و گفتم: ساناز بیا موهام رو کوتاه کن.

امیر: واسه چی؟

ساناز: بذار قیچی رو پیدا کنم.

توی یکی از کشوهای دراور کوچیکش مشغول گشتن شد و امیر دوباره گفت: حیفه.

من: بلند شده. حوصله شون رو ندارم.

امیر: کجا بلنده؟!!

ساناز قیچی و گیره ها و اسپری تریگر رو بیرون کشید. اسپری رو پر کرد و پشتم ایستاد. یه روسری به پشت گردنم بست و گفت: خیلی کوتاه؟

امیر: نه!

من: تا روی شونه.

امیر به صورت ساناز که من نمی دیدم، نگاه کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. هوا کم کم داشت تاریک می شد و پشت بوم برای قدم زدن خوب بود. ساناز با مهارت یه آرایشگر حرفه ای مشغول شده بود. حتی نپرسید چه مدلی می خوام. می دونست که برام مهم نیست. تکه های موی خرمایی روی زمین اطرافم می افتاد. انگار هر تکه باری روی دوشم بود که باید برمی داشتم.

چند دقیقه بعد ساناز با قیچی و روسری تا شده بیرون می رفت و من هنوز به آینه نگاه نکرده بودم. موقع بستن در گفت: مدل ساله. باید خیلی بهش برسی. دست نزن تا بیام سشوار بکشم.

دسته ی موهای کج روی صورتم رو از جلوی چشمم کنار زدم و پشت گوشم بردم. شونه بالا انداختم که صدای ناامیدانه ای درآورد و رفت. امیر هم باهاش برگشت. ساناز ظرف های غذا رو جلومون گذاشت. حال تکون خوردن نداشتم. حتی قاشق دست گرفتن هم به نظر کار سختی می اومد. ساناز ظرف رو برام باز کرد و گفت: بخور! خیلی لاغر شدی. چشم هات نصف صورتت رو گرفته!

به تصویری که ازم ساخته بود خندیدم و گفتم: می دونم... صبر نمی کنی مادرت بیاد؟

نگاهی به امیر انداخت و با اکراه گفت: نه. بخور!

تعجب کردم ولی چیزی نگفتم. تا به حال ندیده بودم که با مادرش اختلافی داشته باشه. هر سه معذب و رسمی بودیم و سکوت فضا دیگه واقعاً آزاردهنده شده بود. بیشتر از نصف غذا رو نخوردم. هرچند که معده ام به برنج و گوشت نامرغوب عادت کرده بود. روزهایی رو پشت سر گذاشته بودم که کسی مثل بابا برای خوردن نازم رو نمی کشید. فقط باید زنده می موندم.

ظرف رو کنار زدم و به طرف پنجره رفتم. آسمون بدون ستاره بود. آسمون تهران همیشه بدون ستاره است. گفتم: از یاس چه خبر؟

به سمتشون برگشتم تا واکنششون رو ببینم. از همون نگاه های عجیب و غریب بینشون رد و بدل شد. ادامه دادم: بعد از من نوبت شما نشد؟

امیر: نه. مشکلش تو بودی.

من: حیف شد. آخرش هم ندیدم این یاس یاس که همه ازش حرف می زنند، بالاخره کی بود!

امیر: دیدی که کی بود! اگر دیر جنبیده بودی حبس ابد می خوردی.

ساناز با ناراحتی گفت: به خاطر من.

من: به خاطر پاپوش یاس. این یه چیزیه بین من و اون عوضی!

امیرخیلی جدی گفت: هر چی بود تموم شد. کینه مینه تعطیل. ما هم قد اون نیستیم.

ساناز: راست میگه. من هم می ترسم. این آدم هر چی بخواد...

من: می دونم. می دونم... حتی تو زندان هم شناس بود. اصلاً زنه یا مرد؟

امیر هم ظرفش رو کنار زد و گفت: این کارهایی که میگن، از زن بر نمیاد!!

من نگاهم به ظرف ها افتاد. فقط سه تا بود.

- چرا برای مادرش نگرفتی؟

امیر جوابی نداد و به ساناز نگاه کرد. ساناز قاشق رو به ظرف برگردوند و غمگین نگاهم کرد. بهش خیره موندم. باید حدس می زدم. پاهام سست شد. به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و گفتم: کِی؟
اشک تو چشم های ساناز جمع شد. موهای بلندش رو پشت گوشش زد و گفت: وفا!
حتی توی ملاقات هاش بهم نگفته بود. این دردی که دو سال توی قلبم حس می کردم، حالا بیشتر از تحملم شده بود. با صدای بلند تر گفتم: کِی؟
ساناز روی چشم هاش دست کشید و با صدای گرفته گفت: یه ماه بعد از عمل، پیوند رو پس زد.
روی دیوار لیز خوردم و نشستم. زانوهام رو بغل کردم. فقط یه ماه! من همه ی زندگیم رو از دست دادم، به خاطر هیچی! به خاطر یه ماه.

- هر دارویی براش خریدم... هر دکتری بردم... نشد.
- ...
- وفا!
- چرا بهم نگفتی؟
- دلم نیومد.
- به خاطر هیچی بود...

و باز تکرار کردم. من تا پای اعدام رفتم و برگشتم. امیر و ساناز نمی دونستند اما خودم که می دونستم. با صدای آروم گفتم: دو سال با چشم باز خوابیدم که آدم های یاس خفتم نکنند... می دونستم همه جا نفوذ داره...
امیر به حرف اومد: حتما بی خیالت شده. اگر می خواست بمیری، تا حالا مرده بودی.
- تو نمی فهمی اون تو چه خبره. دو سال هر بدبختی ای رو تحمل کردم.
ساناز شروع به گریه کرد و امیر گفت: من هم اون تو بودم. تو فقط خودت رو زجر دادی.
سرم رو محکم تکون دادم. اون هیچ نظری در مورد جایی که من بودم نداشت. ادامه داد: کسی مجبورت نکرده بود.
ساناز داد زد: امیر!
حرفی نزدم. دستم رو از روی زانوهام برداشتم و سعی کردم شبیه زن های بالغ 26 ساله به نظر برسم. همین چند دقیقه پیش به خودم قول داده بودم که زندگیم رو جمع و جور کنم. ساناز ظرف ها رو توی سطل زباله انداخت و به سمتم برگشت. گوشیش رو به طرفم گرفت و گفت: بگیر زنگ بزن خونه.

- ...
- می دونی چقد عاشق مادرم بودم. هر کاری به خاطرش کردم. حتی از تو هم مایه گذاشتم... یه روزی میشه، از هر کاری که نتونستی براشون بکنی پشیمون میشی.

عصبانی داد زدم: من ولشون نکردم. اون ها منو ول کردن!

- زنگ بزن وفا.

با ناراحتی گوشی رو گرفتم و عدد ها رو زدم. بعد از مکث روی شماره ی خونه، دکمه ی call رو فشار دادم. صدای مامان توی گوشم پیچید: بله؟

سعی کردم بغض نکنم و گفتم: مامان.

- ...
- منم.
- وفا. از کجا زنگ می زنی؟

متوجه گرفتگی صداش شدم و گفتم: خونه ی دوستم.

- حالت خوبه؟
- آره. خوبم.

مامان ناله ای کرد و صدای گریه اش رو شنیدم. گفتم: مامان.

- بابات ازت دلخوره. بذار یه مدت آب ها از آسیاب بیفته، راضیش می کنم بیاد دنبالت.

مثل همون وقتی که قرار بود راضیش کنه، بیاد ملاقاتم. اما هیچوقت نیومد! می دونستم. من حسابی گند زده بودم. بابا خیلی به آبروش اهمیت می داد و من آبروی همه رو برده بودم. از وقتی یادم می اومد خونه مون شلوغ و پر رفت و آمد بود. با همسایه ها و اهل محل هم آشنایی داشتیم. هر اتفاقی که برامون می افتاد همه باخبر می شدند.

- الو... وفا؟
- مراقب خودتون باشید.
- یه کم صبر کن. وحید رگ خواب بابات رو می دونه. راضی میشه.
- دو ساله قراره راضی بشه.

دوباره زیر گریه زد و گفت: پول لازم نداری؟

پوزخند زدم و گفتم: نه.

- مگه میشه؟

- چیزی نمی خوام.
- وفا!
- خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به طرف ساناز گرفتم. چیزی ازم نپرسید. داغون تر از این حرف ها بودم که با کسی درد دل کنم.

امیر در یخچال رو بست و با سه تا استکان و دو بسته ساندیسی[1] کنارمون نشست. استکان ها رو تا نیمه پر کرد و یکی رو به سمت من گرفت. دستش رو رد کردم.

- حالم خوبه.
- واسه آزادیته... بگیر.

ساناز استکانش رو با لبخند عریضی برداشت و گفت: گریه زاری بسه دیگه. ناسلامتی آزاد شدی.

از خنده ها و بی خیالی توی صورتشون من هم به خنده افتادم. بابا و عموی بزرگم کجا بودند که حالا من رو ببینند. بابا حتماً عاقم می کرد. من از بچه های دیگه اش سر به هوا تر بودم. همیشه همینطور بود. استکان رو گرفتم و گفتم: به جهنم!

و یک جا سر کشیدم. طعم گسش ته ِ گلوم موند که من رو یاد حرف های چند دقیقه پیش مادرم انداخت. سرم رو تکون دادم که همه چیز از ذهنم پاک بشه. ساناز که در حال مزه کردن بود با حرکت من خندید و سر کشید. به سردرد بعدش نمی ارزید ولی حوصله ی غصه خوردن نداشتم. نه امشب. به اندازه ی تمام عمرم برای ناراحتی و پشیمونی وقت داشتم. امیر دوباره پر کرد و این بار شربت هم بهش اضافه کرد که سبک تر بشه. نمی دونست دیگه برای من مهم نیست.

مدتی گذشت. خل بازی هر سه تامون گل کرده بود و فاز فک گرفته بودیم. هر چرتی که به زبونمون می اومد می گفتیم. دیگه نمی تونستم حرف ها رو درست معنی کنم. گاهی می خندیدم و گاهی نزدیک بود گریه کنم. گریه... چیز خوبی بود... اخم کردم و روی چشم هام دست کشیدم. سعی کردم بخندم. آخری رو به سلامتی یاس بالا دادیم و من متوجه شدم آوردن اسمش حتی تو اون وضعیت هم دلم رو می لرزونه. توی زندان حرف هایی از بچه ها و حتی پلیس در موردش شنیده بودم که هر آدم عاقلی رو به وحشت می انداخت. فقط امیدوار بودم که شانس بیارم و پرم مستقیم به پرش گیر نکنه. فقط بتونم کار خودم رو پیش ببرم.

---

[1] ساندیسی: یا پاکتی، نوعی ودکا با قیمت مناسب.

***

تلفن رو قطع کردم. به پشتی تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم. ساناز که رو به روی من دراز کشیده بود گفت: چی شد؟

- گفت برم اونجا.
- حالا چه عجله ای داری؟ بذار دو روز بگذره.
- پول این تلفن ها رو بعداً حساب می کنم.
- هنوز انقدر بدبخت نشدم!!

نیازمندی های همشهری و بازار کار رو بستم و مشغول مرتب نوشتن چند تا آدرس شدم. می دونستم دو تا از شرکت ها به دردم نمی خورند ولی یکی از آزمایشگاه ها خوب بود. کاغذ رو تا کردم. شقیقه ام رو ماساژ دادم و گفتم: این امیر نکبت چی آورده بود؟! ودکا بود یا عرق سگی؟!

در حالیکه می خندید نیم خیز شد و گفت: تو عادت نداشتی! همینش هم به زور پیدا میشه.

دیشب دو بار بالا آورده بودم و نتونسته بودم بخوابم. موضوع رو عوض کردم: خودت الان چیکار می کنی؟

- هیچی. خرده فروشی.
- برنگشتی آرایشگاه؟
- نه بابا. به قول شهناز اونجا محل کار آدم های محترمه!

با خنده گفتم: این محترم بودن یا نبودن رو هم حتماً شهناز تعیین می کنه!

وقتی خنده اش تموم شد جواب داد: بیچاره حق داشت. نصف مشتری هاش رو قر زده بودم.

- ساده ای! اون ها به خاطر جنس می اومدند نه آرایش. بعد از تو نصف مشتری هاش پریده!

باز مشغول خندیدن شد. درست نشست و گفت: به هر حال خیلی مرام گذاشت که تحویلم نداد. من از اولش هم فقط براش درد سر بودم.

- ...
- واسه تو هم درد سر شدم.
- من خودم خواستم به مادرت کمک کنم.

- اگر بدون اینکه عمل کنه می مرد، من هم می مردم.

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: حالا که به پول قلب و عمل نیازی نیست... چرا دست از ساقی گری بر نمی داری؟ بری دنبال همون آرایشگاه.

- نمیشه.
- اصلاً از کی جنس میگیری؟
- از... یکی دو تا از بچه های قدیم... همون... همون موقع ها باهاشون آشنا شدم.
- ...
- سه ساله همین کار رو می کنم. پولش هم خوبه.

با خنده اضافه کرد: می خوای دست تو رو هم بند کنم؟

بلند شدم و به طرف کمدش رفتم. همزمان گفتم: این همه درس نخوندم که آخرش این بشه... یه مانتوی درست حسابی برمی دارم، برم.

و کاغذ آدرس ها رو توی هوا تکون دادم.

- صبر کن خودم بیام... سلیقه ی لباس نداری آبجی!

بلند شد و بین لباس ها دنبال چیزی گشت.

- ولش کن. یه چیزی بده حالا!

یه مانتوی رنگ روشن انتخاب کرد و گفت: بلکه تو اون هیری ویری یه خواستگار پیدا کنی!

یک ساعت بعد جلوی یه ساختمون شیک از تاکسی پیاده شدم. توی شیشه های تیره ی در ساختمون نگاهی به سر تا پام انداختم و رد شدم. لباس ساناز بهم می اومد. خوشبختانه ظاهر خوب و قابل اعتمادی داشتم. چشم های عسلی روشنم بیشتر از اینکه زیبا باشه، با کلاس و اصیل بود. این رو هم مدیون زن آلمانی جد پدریم بودم که از بازمانده های قجر بود. نه اینکه به شجره نامه و این مزخرفات اعتقادی داشته باشم، فقط بهم اعتماد به نفس می داد. نمی دونستم با چه جور آدمی قراره صحبت کنم و با سابقه ای که داشتم، سخت بود که ترس رو از خودم دور کنم.

چند ضربه به در زدم و وارد شدم. منشی بهم گفته بود من آخرین نفری هستم که امروز می پذیرند، اما دو نفر هم بعد از من وارد شده بودند. مرد میانسال و محترمی پشت میز نشسته بود. البته ظاهرش اینطور نشون می داد... این دو سال، درس بزرگی بهم داده بود؛ اینکه نباید به کسی اعتماد کنم. وقتی وارد نقش های مهم میشی، هر کس ممکنه روی دستت بلند بشه و کاری کنه که

ازش انتظار نداری. اگر دو سال پیش هم کمی بیشتر حواسم رو جمع می کردم، همه چیز بی سر و صدا تموم می شد و پای من به زندان باز نمی شد. مرد لبخندی زد و گفت: خوش اومدید.

- ممنون.

فرمی که بیرون پر کرده بودم رو جلوش گذاشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. مشغول مطالعه شد. چند لحظه بعد با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت: شیمیِ شریف؟!

- بله.

بقیه ی فرم رو سرسری نگاه کرد و گفت: توی همین هفته با مدارکتون تشریف بیارید تا بررسی کنیم. اولویت ما با دانشگاه های قوی کشوره... اینجا آزمایش ها حرفه ای انجام میشه. هر پستی که خالی میشه یا به دلیل مهاجرت به خارج از کشوره یا ارتقاء.

- بله متوجه ام.
- ما معمولاً از طریق روزنامه نیرو نمی گیریم. می دونید که...
- ...
- این آگهی ها توی بازار کار، بیشتر جنبه ی انجام وظیفه داره.

پوزخند زدم و گفتم: بله.

- از شما هم تعجب می کنم که توی روزنامه دنبال شغلید!
- راستش خواستم یه امتحانی کرده باشم. اسم اینجا رو زیاد شنیدم.

دوباره لبخندی تحویلم داد و مطمئنم کرد که باید با مدارک بیام برای مصاحبه ی علمی. کاملاً واضح اعلام کرده بود که یه مدعی دیگه با پارتی و توصیه هست که البته هیچ ربطی هم به آگهی توی روزنامه نداره. اما کی می تونست باشه که توی مصاحبه از من جلو بزنه؟ من که تو دوران ارشد هم چند تا مقاله نوشته بودم. من که بهترین روزهای جوونیم رو مثل خر درس خونده بودم.

دوباره موقع بیرون اومدن نگاهی به شیشه های تیره انداختم. صورتم از چیزی که بودم، آروم تر نشون می داد. حداقل متوجه استرس زیادم نشده بود. با وجود هوای گرم دلم می خواست قدم بزنم. اینطوری بیشتر احساس آزاد بودن می کردم. دو تا چهار راه گذشته بود و من کم کم به حالت قبل از زندان بر می گشتم. قرار نبود برای راه رفتن و هوا خوردن هم کسی بهم اجازه بده!

***

نگاهم از چشم های آبی امیر روی موتور زیر پاش سر خورد و گفتم: پس ماشینت کو؟

خندید و گفت: مال خودم نبود.

نگاهی به بالای ساختمون کردم. ساناز جلوی نرده های پشت بوم برامون دست تکون داد. شالم رو محکم کردم و سوار شدم.

- پس سر کوچه مون نگه دار.
- می ترسی حاج آقا داماد آینده اش رو ببینه!؟

خودش از حرفش زیر خنده زد ولی من اصلاً خوشم نیومد. روی شونه اش که از خنده می لرزید، ضربه ای زدم و گفتم: راه بیفت!

روشن کرد و به حرکت افتاد. همین مونده بود که به بابا معرفیش کنم. ایشون آقا امیر، معروف به امیر زاغو!!

سرش رو عقب تر آورد و گفت: منو بگیر، می خوام گاز بدم.

صدام رو بلند کردم که تو شلوغی خیابون به گوشش برسه: ول کن. مثل آدم برو... کلاه هم که نذاشتی!

- حیفه این موها نیست؟

دسته ی فرمون رو ول کرد و بین موهای روشنش که زیر آفتاب برق می زد دست کشید. سر تکون دادم و حرفی نزدم. دو دقیقه بعد موتور تکونی خورد و با سرعت توی خیابون خلوت پیچید.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: چه خبرته؟

سرعتش رو بیشتر کرد و خندید. یاد بازی های برقی دوران بچگی افتادم. تا همین اواخر هم ازشون خوشم می اومد. وزن موتور رو روی یه سمت انداخت و پیچید. کم مونده بود که پاهامون به زمین بخوره. کمرش رو گرفتم و کنار گوشش گفتم: آروم تر!

خندید ولی سرعتش رو کم نکرد. آدم های اطراف فقط به ما نگاه می کردند. فشار دست هام رو بیشتر کردم و بلند تر گفتم: امیر!!

سرعتش رو پایین آورد و دستش رو روی یکی از دست هام گذاشت که بلندش نکنم. چند دقیقه گذشت. دیگه نزدیک خیابونمون شده بودیم. فکرم پیش امیر بود. باید زودتر تکلیفمون رو روشن می کردم ولی نمی خواستم تنها دوست ها و حامی هایی که برام مونده بود رو هم برنجونم. به

خصوص توی همچین شرایطی که داشتم. سابقه ی آشناییم با امیر سه سالی می شد که دو سالش توی زندان گذشته بود، اما توی همون یک سال هم همیشه هوای من رو داشت و به هر سازم رقصیده بود.

سر کوچه موتور رو نگه داشت. حتی بدون نگاه دقیق هم می تونستم دو تا از همسایه ها رو تشخیص بدم که نزدیک می شدند. دلم می خواست همون لحظه سوار موتور بشم و فرار کنم. اما فرار کردن تا کی؟ بالاخره باید با این مسئله رو به رو می شدم. این مسئله که اینجا یه محله ی قدیمی تو نیمه ی جنوبی شهر بود و همسایه ها به حرف همدیگه اهمیت می دادند. به طرف خونه حرکت کردم. توی راه به دو خانم برخورد کردم. سعی کردم لبخند بزنم اما نگاه هر دو به نقطه ای توی انتهای کوچه بود. برگشتم و دیدم امیر هنوز نرفته. نگاه خانم ها با کنایه به سمت من برگشت. «سلام» کوتاهی کردم و جواب آرومی هم گرفتم. ذهنم درگیر تر از تحلیل این ماجراها بود. تا چند دقیقه ی دیگه قرار بود خانواده ام رو ببینم.

خونه همون خونه ی دو سال پیش بود. یه خونه ی کلنگی کوچیک اما با معماری قدیمی و اصیل که بخشی از ارثیه ی اجدادی بود. اگر تیغ زیر گردن بابا می گذاشتند هم راضی به فروشش نمی شد. همین که زنگ رو زدم، پرده ی همسایه ی رو یه رویی که وقتی بچه بودیم «بی بی» صداش می زدیم، کنار رفت. براش سر تکون دادم ولی پرده رو انداخت. صدای مامان توی آیفون شنیده شد: کیه؟

- منم. وفا.

بعد از مکث کوتاهی در رو باز کرد. امیر هنوز ته کوچه ایستاده بود. وارد خونه شدم. مامان روی نرده های بالکن کوچیک خم شده بود و هر لحظه احتمال می دادم که غش کنه. اول همینطور نگاهش کردم، بعد پله های کوتاه جلوی در رو طی کردم و طول حیاط رو به طرفش دویدم. انگار اصلاً قدرت حرکت کردن نداشت. معمولاً عادت بغل و روبوسی با مامان رو نداشتم ولی اینبار انقدر محکم من رو گرفت که فکر کردم شاید الان بشکنم. گریه کرد و من هم حرفی نزدم. بعد از سکوت طولانی به صورتم زل زد و گفت: چقدر لاغر شدی...

و دوباره اشک هاش جاری شد و روی زمین نشست. شاید انتظار داشت من هم گریه کنم اما من اون دختری که دو سال پیش توی دادگاه از شدت ترس می لرزید و گریه می کرد، نبودم.

- مامان! من خوبم.

با گوشه ی شال کرمش صورتش رو خشک کرد و گفت: ببین چه خاکی تو سرمون شد!

موهاش از زیر شال نیمه باز به هم ریخته بود و من از فضای ساکت خونه ترس برم داشته بود. ازش فاصله گرفتم. به نرده ها تکیه دادم و گفتم: وحید نیست؟

- نه. سربازیه.

اصلاً خبر نداشتم کی اعزام شده. از این سکوت بدم می اومد. فقط می خواستم حرف بزنیم. دوباره گفتم: ویدا نیست؟

- نه.
- بابا؟
- مغازه ست.

به صورتم زل زده بود و انگار توی یه عالم دیگه سیر می کرد. کمک کردم که از روی زمین سنگی بالکن بلند بشه تا از تیررس چشم هایی که پشت پنجره ی خونه ی بغلی بود، خارج بشیم. با هم وارد خونه شدیم و مامان سریع برق ها رو روشن کرد. روی کاناپه های قهوه ای روشن نشستیم. به تارهای سفید موهای مامان نگاه کردم که قبلاً نبود. می دونستم تا چند دقیقه ی دیگه سرزنش هاش رو شروع می کنه. هنوز یخش باز نشده بود. حق هم داشت. دستی به موهای نامرتبش کشید و گفت: بیا برات غذا بکشم... ناهار قیمه گذاشتم.

- سیرم.
- الان کجایی؟
- خونه ی دوستم.

مامان دوباره زیر گریه زد و گفت: همون دوست هایی که این بلا رو سرت آوردن؟

- چه بلایی؟ فقط می خواستم کمکشون کنم... خودم خواستم.

نگاه مامان عصبانی شد و گفت: نونت کم بود؟! آبت کم بود؟! این چه کاری بود که کردی؟!

- حرف گذشته رو وسط نکش. صد بار تا حالا گفتی!
- چطور وسط نکشم؟ حتی پشیمون نیستی... نیومدی یه کلوم به بابات بگی «ببخشید! غلط کردم».
- چون غلط نکردم.

مامان با حرص چشم هاش رو درشت کرد و گفت: رفتی واسه من قاچاقچی شدی... هنوز هم گردن کلفتی می کنی؟!

سرم رو برگردوندم که متوجه لبخند ناخواسته ام نشه. جوری گفته بود «قاچاقچی» که نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. مامان بیچاره از چیزی خبر نداشت. ادامه داد: آبرومون جلو همه رفت... بابات پیر شد.

با پیش کشیدن حرف بابا دوباره نگاهش کردم. دلم برای بابا از همه بیشتر تنگ شده بود. تارهای سفیدش رو با دست نشون داد و با ناله گفت: ببین! دو ساله آب خوش از گلومون پایین نرفته. من یه بند میرم دکتر و داروخونه. آبروی خواهرت جلو خونواده ی شوهر رفت. دیگه سر نداره بلند کنه.

دست روی چشم هام که حالا خیس شده بود کشیدم و گفتم: اون جنس ها مال من نبود.

- تو ماشین تو بود... پس مال اون دوست هات بود که سنگشون رو به سینه می زنی دیگه!
- برام پاپوش دوخته بودند.
- کی؟ پس چرا به وکیل نگفتی؟

سرم رو با تاسف تکون دادم. «یاس». کسی که فقط یه اسم بود و حتی پلیس رو هم دور زده بود. من هیچ چیز در موردش نمی دونستم که به وکیل بگم. البته بردن اسمش هم کلی ماله رو جرمم کشید.

- امشب از بابات معذرت می خوای. دستش رو می بوسی. تا هر وقت هم که گفت، پات رو از این خونه بیرون نمیذاری. همین که گفتم.
- شب نمی مونم.

مامان با دهن باز نگاهم کرد و گفت: پس چرا اومدی؟!

چشم هاش عصبانی شد و ادامه داد: اومدی من رو جون به لب کنی؟!

- اومدم مدارکم رو بردارم.

همینطور که وارد اتاق کنار آشپزخونه می شدم، گفتم: من تو خونه بمون نیستم. میرم سر کار. خرج خودم رو در میارم.

- یعنی چی...
- پیگیر کارم هم هستم... بی گناهیم که ثابت شد برمی گردم پیش بابا. الان نه!
- بابات همون موقع هر کاری می تونست کرد ولی... فقط خودتی که فکر می کنی بی گناهی

با ناراحتی از حرکت ایستادم و آروم گفتم: می بینیم!

- چی گفتی؟
- هیچی.

کلید کمد دیواریم رو از توی کشو در آوردم و بازش کردم. مامان به چارچوب در تکیه داد و گفت: وفا جان! مامان! گذشته رو بذار کنار. برگرد خونه. دور اون دوست هات رو خط بکش. تو اگه مقصر هم باشی بابات یه سال دیگه یادش میره...

پوزخند زدم و مشغول گشتن توی پوشه ی مدارکم شدم.

- بابا دو ساله که یادش نرفته. یه بار هم نیومد ملاقاتم!
- تو سرسختی کردی. معذرت نخواستی... می دونی که جونش به تو بسته ست.

حرفی نزدم که بغضم رو مخفی نگه دارم. همه چیز توی پوشه بود به جز شناسنامه. یه سری لباس از کمد و کشوهام بیرون آوردم. هر چیزی که ممکن بود لازمم بشه. مامان حرفی نمی زد.

- نگران نباش. میام می بینمتون.
- وفا!
- گریه هم نکن. درست میشه.

لپ تاپم رو از روی میز برداشتم. حداقل روش دو وجب خاک نبود و معلوم بود که مامان تمیزش می کرده. دلم گرفت.

- یه کیسه مشمایی میدی مامان؟

مامان از جاش تکون نخورد. خودم بلند شدم و از آشپزخونه دو تا پیدا کردم. بوی غذا از آشپزخونه می اومد. همه چیز مثل سابق بود، اما نبود!! همینطور که وسایلم رو داخل مشما ها می ریختم گفتم: شناسنامه ام کجاست؟

جوابم رو نداد. نگاهش کردم. با خیره سری گفت: نمی دونم.

- مگه میشه؟ بگو.
- من چه می دونم؟ دست باباته. صبر کن خودش بیاد!
- لوس نشو مامان. لازمش دارم.

چشم هاش سرخ شد و شونه بالا انداخت. خودم این بلا رو سر زندگیم آورده بودم. همه از دستم مصیبت کشیده بودند. خودم هم باید درستش می کردم. کیف لپ تاپ و مشماها رو مرتب کردم و به صورت مامان زل زدم.

- میام بهتون سر می زنم.
- ...

- قول میدم. بذار کارم رو به راه بشه. خودم همه چی رو درست می کنم. اونطوری بابا هم راضی میشه.

بعد از چند دقیقه بالاخره از رو رفت و شناسنامه رو از اتاق خودشون آورد. وسایل رو برداشتم و با لبخند گفتم: خیال کن شوهرم دادی.

نمی خواستم ناراحتش کنم اما بغضش دوباره ترکید و تا دم در با گریه دنبالم اومد. سریع از خونه بیرون زدم که بیشتر از این آزارش ندم. همین که در رو بستم، چشمم به بابا با کت و شلوار مشکی افتاد که از سر کوچه می اومد. دلم واقعاً براش تنگ شده بود. من بیشتر بابایی بودم تا مامانی. سر جام میخکوب شدم. پاهام کشش رفتن نداشت. بابا هم سرش رو بلند کرد و از دور نگاهش به من افتاد. توی دستش مثل همیشه پاکت های خرید بود.

شاید اگر یه اخم می کرد، دستم رو می کشید تو خونه و می گفت «جلوی در بده»، از خدا خواسته همون جا می موندم و همه ی برنامه هایی که برای خودم چیده بودم رو فراموش می کردم. اما بابا سر جاش ایستاد. یه قدم به سمتش رفتم و تمام تلاشم رو کردم که گریه نکنم. بابا روش رو ازم برگردوند. سوزش اشک توی چشم هام نشست. برگشتم و با سرعت به طرف انتهای کوچه حرکت کردم. هر چی قرار بود ببینم دیده بودم. اینجا دیگه جای من نبود.

***

همین که چشمم به لابراتوار بزرگ ساختمون افتاد، فاتحه ی شغل رو خوندم. چطور ممکن بود توی اوضاع خراب کار، این شغل به من برسه؟ هر چقدر هم که به سرنوشت و شانس عقیده داشته باشی باز هم همچین چیزی خیلی بعیده. البته می دونستم حتی پیدا کردن این شغل هم من رو از وظیفه ای که در قبال خودم و خانواده و آینده ام داشتم خلاص نمی کرد. به هر حال باید آبروی از دست رفته ام رو بر می گردوندم.

قدم زدن روی سنگ های سفید کف سالن در کنار مردی که قرار بود سرپرست حرفه ایم باشه، فوق العاده اما استرس آور بود. در واقع اصلاً نمی شد به توضیحاتی که درباره ی شغل و ساختمون و تجهیزات میده تمرکز کرد. وقتی ایستاد و به طرف من برگشت تازه متوجه شدم که الان نوبت صحبت کردن منه.

- بله؟

- نظر شما چیه؟

نگاهی به اوضاع اطراف انداختم. توی اون لحظه تنها نظری که داشتم این بود که باید اون چند تار تیره ی روی پیشونیش رو از جلوی چشمش کنار بزنه و اگه تا چند لحظه ی دیگه این کار رو نمی کرد، خودم دست به کار می شدم!

- من کلاً از این محیط و شغل خوشم اومده.

نمی دونستم جوابم چقدر با بحثی که حواسم بهش نبود، هماهنگی داره. به هر حال مرد بدون حرکت نگاهم کرد و گفت: مدارکتون رو بررسی کردم.

- بله.
- حتماً می دونید که این ساختمون و آزمایشگاه وابسته به یه کارخونه ی بزرگه.
- بله. اطلاع دارم. لوازم آرایشی و بهداشتی.
- درسته. یه مارک معروف و البته معتبر.
- بله.
- ما هر کسی رو نمی تونیم برای همکاری دعوت کنیم. ترجیح می دادیم مدرکتون حداقل ارشد باشه. باید اعتبار اجناسمون حفظ بشه.
- خیالتون از بابت من راحت باشه. حاضرم هر جور تست عملی و علمی ای بدم.

وقتی متوجه صدای صاف و پراطمینانم شدم، یه امتیاز مثبت به خودم دادم که با توجه به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم، هنوز همون آدم سابق بودم. می تونستم از پس یه گفتگوی اجتماعی یا حرفه ای بر بیام.

- خوب می شد اگر توصیه نامه ای از اساتیدتون می آوردید. ما چند نفر از اساتید دپارتمان شیمی شریف رو می شناسیم.
- خیلی وقته که درسم تموم شده. نخواستم که بعد از سال ها مزاحمشون بشم.
- گواهی مدرکتون مال سه سال پیشه. چرا تا حالا جایی مشغول نشدید؟

و دست هاش رو توی جیب های شلوار خاکستری رنگش فرو برد و با دقت نگاه کرد.

- قصدش رو نداشتم.
- قصد ادامه ی تحصیل چطور؟
- بلافاصله بعد از فارق التحصیلی، ارشد بیوتکنولوژی قبول شدم.
- همین دانشگاه؟!!

- بله. جزء رتبه های تک رقمی بودم.

- پس چرا آخرین مدرکتون لیسانسه؟!

- میشه موهاتون رو بدید کنار؟

اول با دهان باز نگاهم کرد و بعد با اخم دستش رو بالا برد و موهاش رو بالا داد. حالا خیالم راحت شده بود. دوباره راه افتادیم و صحبت رو ادامه دادیم.

- نیمه کاره ول کردم. تا سال دوم.
- ارشد شریف رو ول کردی؟!! می خواستی بری خارج؟
- نه.

هنوز منتظر جواب بود. چند تا فحش توی دلم بهش دادم. این مسئله چیزی نبود که بتونم پنهانش کنم. قصدش رو هم نداشتم.

- ترم سوم اخراج شدم.

سر جاش ایستاد و از من عقب افتاد. برگشتم و به صورت متعجبش نگاه کردم. خداحافظ آزمایشگاه! منتظر توضیح بود. ادامه دادم: یه مشکلِ ... در واقع... سوء سابقه.

سرش رو با ناباوری تکون داد که موهاش دوباره روی صورتش افتاد و مبهوت بهم خیره شد. بالاخره گفت: سابقه ی کیفری؟!

- بله.

برق عصبانیت توی چشم های درشت شده اش نشست. بدون هیچ حرفی چرخید و با قدم های بلند به طرف در خروج حرکت کرد. بلند گفتم: آقای...

- ...
- سابقه ی من چیزی از معلوماتم کم نمی کنه!

بی توجه از در بیرون رفت. خب. انتظار دیگه ای هم نداشتم. بهتر بود خودم رو آماده ی کارهای خیلی معمولی تر می کردم. دوباره نگاه پر حسرتی به اطراف انداختم و بیرون زدم.

با مدارکم از ساختمون خارج شدم و از نزدیک ترین دکه ی روزنامه فروشی، روزنامه ی دیگه ای خریدم. فقط می تونستم روی خودم حساب کنم. هر برنامه ای هم که داشتم، اول باید به زندگی عادیم می رسیدم و بعد شروعش می کردم. اول یه کار و زندگی معمولی و بعد پیش بردن نقشه هام. البته این راهی بود که هر اتفاق غیر منتظره ای ممکن بود توش بیفته.

بی هدف به قدم زدن ادامه دادم. باید کم کم به خیابون ها و شلوغی عادت می کردم. باید به یاد می آوردم که همه ی زندگی توی یه محوطه ی کوچیک و یه اتاق پشت میله ها خلاصه نمی شه. هر چند که بعد از آشنایی با ساناز دیگه خودم رو متعلق به همون قشر تحصیل کرده ی معمولی نمی دیدم. حس می کردم بعد از این همه درس و مطالعه و تحقیق یه جایی به درد خوردم. به چیزی دست پیدا کردم که همه دنبالش بودند و حاضر بودند بهای خوبی بابتش بپردازند. من سه سال پیش واقعاً احساس مهم بودن می کردم. حق با مامان بود. من هنوز از کاری که باعث زندان افتادنم شد، پشیمون نبودم. هیچوقت به اندازه ی اون یک سال کار کردن با ساناز احساس خوشحالی و موفقیت نمی کردم.

توی افکار خودم غرق بودم. وقتی به خودم اومدم که وارد همون پارک همیشگی شده بودم و درست به طرف نیمکت های سیمانی می رفتم. پارکی که با ترنم و نرگس می اومدم و بعد با ساناز. زیر سایه ی یکی از درخت های بلند نشستم و روزنامه رو باز کردم. باید شانسم رو دوباره امتحان می کردم.

چند دقیقه بعد روزنامه از جلوی صورتم کنار رفت و ساناز با لبخند گفت: همینطوری رد می شدم، از روی مانتوم شناختمت!

لبخند بی جونی زدم. کنارم نشست و گفت: هوس قدیم رو کردی؟

- نه.
- من که می دونم بدت نمیاد بریم سراغ همون کار قبل. فقط می ترسی.
- نمی ترسم. دیگه مادرت مریض نیست که پول لازم داشته باشیم. خلاف بی خلاف.

حرفم رو به روی خودش نیاورد. با اشاره به ساندویچ توی دستش گفت: نصف می کنیم.

- گرسنه نیستم.

یکی از ابروهای فندقی رنگ و کوتاهش رو که هماهنگ با رنگ موهاش بود، بالا انداخت و گفت: شازده افتخار بده، یه همبرگر مهمون ما باش.

- جدی گفتم.
- تو همیشه خودت رو واسه ماها می گرفتی... هنوز هم می گیری!
- اخلاقم دست خودم نیست.
- اتفاقاً از همینت خوشم میاد خوُ.

حرفی نزدم. شاید راست می گفت. با وجودی که هیچوقت وضع مالی خوبی نداشتیم ولی جوری بار اومده بودیم که خودمون رو یه سر و گردن از بقیه بالاتر می دیدیم. هم من، هم ویدا و وحید. توی هر جمعی که می رفتیم ازمون تعریف می شد. از زرنگی و باهوشی و اخلاق و هزار چیز دیگه که بیشترش از تعارفات خانوادگی با پدر و مادرمون بود. به خصوص که پدرم ما رو آزاد بار آورده بود و بهمون پر و بال می داد. ساناز وقتی متوجه سکوتم شد، با صورت غمگین گفت: راستش... خیال نکن نمی دونم تو زندون چه خبره. تریپ شازده خانوم کجا و آدم های اون تو کجا!
سرم رو از روی ستون های آگهی شغل بلند کردم و گفتم: من شازده نیستم ساناز.
اما نگاهش به چند متر دورتر بود. ساندویچ رو به دست من داد. نگاهش رو به اطراف چرخوند و وقتی از خلوتی محیط مطمئن شد، مثل آدم هایی که دوست دبستانشون رو بعد از سال ها دیدند به طرف دختری که خیلی تابلو به ما نگاه می کرد رفت. بغلش کرد که دختر بیشتر از این مشکوک نزنه. باهاش دست داد و دختر کمی آروم تر شد. خب این هم دشت قبل از نهارش بود!

***

زن نگاهی به مدارک و بعد لباس های من انداخت. پوشه رو بست و گفت: میشه یه سوال بپرسم؟
شبیه آدم هایی که قراره مصاحبه کنند نبود. اگر نباید سوال می پرسید، پس من برای چی اومده بودم؟!

- بفرمایید؟
- شما از دانشگاه شریف مدرک گرفتید، می خواهید اینجا درس بدید؟
- چه ایرادی داره؟
- به نظرم شغل های کاربردی تر مناسب تره... مثلاً کارخونه یا پتروشیمی.
- می خوام ذهنم آزاد باشه. اون شغل ها درگیری داره.

جواب دیگه ای به ذهنم نمی رسید.

- المپیادی هم که هستید. خیلی خوبه. فقط...
- چیزی شده؟
- ما نمی تونیم حقوق بالایی بدیم. اینجا یه موسسه ی کوچیکه. شهریه ی کلاس های کنکور خیلی بالا نیست.

- مشکلی نیست. من تدریس رو دوست دارم.

زن موهاش رو داخل مقنعه ی مشکیش فرو برد و با رو در بایستی گفت: از نظر حجاب هم معلم هامون باید یه کم رعایت کنند. البته قصد بدی ندارم ها.

شال طلایی روی سرم رو مرتب کردم و گفتم: چشم حتماً با پوشش مناسب میام.

- یه لیستی بهتون میدم. مدارک و عکس و... تهیه کنید. آخر هفته با خود حاج آقا صحبت می کنید. یه گزینش کوچیکه. واسه پرونده لازمه وگرنه از نظر بنده که همه چیز خوبه.

از جام بلند شدم و گفتم: پس من مرخص میشم. با مدارک کامل برمی گردم.

بلند شد و با لبخند تصدیق کرد. موقع بیرون رفتن ساختمون کوچیک رو زیر نظر گرفتم. از این محیط آروم و منضبط خوشم اومده بود. پرسنل بدی هم نداشت. تصمیم نداشتم حرفی از سابقه ام بزنم. همچین جای کوچیکی مقررات خیلی سختی نداشت. به خصوص که استخدام حق التدریسی بود و اگر شانس می آوردم بویی از ماجرا نمی بردند. انتظار حقوق بالا نداشتم، فقط یه کاری پیدا می کردم و از این بلاتکلیفی در می اومدم.

از جلوی شیرینی فروشی رد شدم و بوی شیرینی رو حس کردم. یه قدم به عقب برداشتم اما پشیمون شدم. هنوز از چیزی مطمئن نبودم که شیرینی بگیرم و خودم رو امیدوار کنم. به خصوص با این جیب خالی.

ساناز زودتر از من به اتاقکش رسیده بود. بوی سیب زمینی سرخ شده فضای اتاق رو پر کرده بود. همین که در رو برام باز کرد، پرسید: چقدر دیر کردی! بعد از تاریکی این طرف ها خطرناکه.

- یه کم قدم زدم.

در واقع مدام اطراف خونه و کوچه مون پرسه زده بودم ولی آخر هم دلم راضی نشد داخل برم. همینطوری هم با آزاد شدنم آرامش نیمه کاره شون رو به هم زده بودم. حتماً تازه به نبودن من عادت کرده بودند. دلم نمی خواست به خاطر من صدمه ببینند. یه خلال سیب زمینی از ماهیتابه برداشتم و فوت کردم.

- چرا زیاد درست کردی؟ مهمون داری؟

- تو مهمون داری.

سیب زمینی رو گاز زدم و گفتم: امیر؟

سر تکون داد و من مشغول عوض کردن لباس هام شدم. همزمان چیزهایی درباره ی مصاحبه براش توضیح دادم. دو تا تخم مرغ وسط تابه شکست و هم زد. کلید توی در چرخید و امیر وارد شد. اینجا آیفون نداشت و دوست های خیلی صمیمی ساناز که آدرسش رو داشتند، روی گوشیش تک میانداختند. اما امیر و من کلید داشتیم. وقتی مریضی مادرش رو فهمیدم گاهی که خودش نبود به اینجا سر می زدم و مراقب اوضاع بودم. قبلاً جنس ها رو هم اینجا نگه می داشتیم. ساناز قبل از آشنا شدن با من، حتی قبل از اینکه توی آرایشگاه به جای کار همیشگیش، مشغول فروش و رد کردن جنس بشه، امیر رو می شناخت.

امیر رو به روم نشست و من تلوزیون گوشه ی اتاق رو روشن کردم.

- چه خبر از کار؟
- هیچی. رفتم مصاحبه.
- چجور شغلی هست؟ همه زنند دیگه؟!

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: چه فرقی داره؟

- اصلاً چرا گیر دادی به کار؟ بذار یه ماه بگذره حالا.

حواسم رو به صفحه ی تلوزیون دادم و ساناز گفت: غر نزن امیر!

بی توجه به حرف ساناز گفت: آخه چه عجله ایه؟ من که هستم.

- ...
- طبقه ی بالامون هم که هست. مستأجرش بلند شده.
- ...
- کی گفته کار کنی؟ قراره یه بار از بانه بیارم... دستم باز میشه.
- ساناز آنتنت رو کجا گذاشتی؟ این که هیچ شبکه ای رو نمی گیره!

صدای ساناز انگار از دو کیلومتر دور تر می اومد: پشت پنجره ست.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دلم نمی خواست با امیر بحث کنم. آنتن کهنه ای پشت پنجره به میله وصل بود. برای چند لحظه سرگرمم می کرد. جهتش رو کمی تغییر دادم و وقتی صدایی از داخل نشنیدم، متوجه شدم که اوضاع خراب تر از این حرف هاست. روی لبه ی جنوبی پشت بوم به نرده ها تکیه دادم و به آسمون خیره شدم. از دو سال پیش تا الان چند تا آپارتمان جدید به جای خونه ها ساخته شده بود که بافت فرسوده ی این اطراف رو بهتر کرده بود. عجیب بود که توی این منطقه ی بدنام چطور آپارتمان نوساز فروش می رفت. صدایی از عقب شنیده شد و امیر پشت به نرده

ها، کنارم ایستاد. برای اینکه از دلش در بیارم گفتم: ساناز چه جرأتی داره، تنها اینجا زندگی می کنه.

- اهوم.
- همسایه هاش به رفت و آمد تو گیر نمیدند؟
- هیچ آدم حسابی ای اینجا خونه نمی گیره... همه مشتریشند!
- بیا بریم داخل.

حرکت کردم که اتاقک رو دور بزنم و به در برسم. بازوم رو گرفت و آروم گفت: بگو من چه غلطی کردم که اینطوری می کنی؟

- من کاری نمی کنم.
- ...
- امیر. من نمی خوام اذیتت کنم.

نور بخشی از صورتش رو روشن کرده بود و متوجه شدم که به چشم های خوش رنگش زل زدم. متنفر بودم که اعتراف کنم، فقط قیافه اش باعث شده بود این همه دنبال خودم بکشونمش. خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت. بازوم رو ول کرد کرد و گفت: من که از این سوسول بازی ها بلد نیستم ولی تو فرق کردی.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: امیر من هیچوقت نگفتم رابطه ای بین من و تو هست.

شونه بالا انداخت و با اخم سرش رو به سمت تاریکی چرخوند.

- هیچوقت هم نگفتی نیست.
- حالا میگم.

سریع نگاهم کرد و عصبانی گفت: نه. تو یه چیزیت هست. یادته من چقد سه پیچ شده بودم؟ چرا همون موقع نگفتی؟

- راست میگی... من دو سال وقت داشتم که عوض بشم. اون تو اصلاً جای فکر کردن به این چیزها نیست.
- نمی خواد به من درس بدی. من خودم دو بار رفتم اون تو!

چه با افتخار هم می گفت. توی دلم خندیدم. به طرف در رفتم و گفتم: فعلاً تو این عالم ها نیستم. اصلاً وقت این حرف ها نیست. خب؟

دنبالم اومد و با لحن سرتقی گفت: من صبر می کنم برات!

- بی خود.
- جرأت داره کسی بیاد جلوت.

لبخند زدم و سر تکون دادم. وارد اتاق شدیم. ساناز با لپ پر نگاهمون می کرد. نصف ماهیتابه رو خالی کرده بود و تلوزیون هم برفک نشون می داد.

***

کف اتاق دراز کشیده بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم. دیوار سیمانی تیره، همه ی قاب پنجره رو پر کرده بود. هیچ چیز به جز شیارهای تیره تر باقی مونده از بارون دیده نمی شد و من شدیداً احساس خفگی می کردم. دستی جلوی دیدم رو گرفت و صدای ساناز اومد: به چی زل زدی؟

- دیوار.
- هنوز یه هفته نشده، چرا ناامید شدی؟ بالاخره یه کاری پیدا می کنی دیگه.
- بحث یه هفته و یه سال نیست. کسی به من کار نمیده.
- مگه زنیکه چی گفت پشت خط؟
- ...
- اگه میذاشتی جوابشو بدم. دهنشو...
- گفت استعلام کرده، سوء سابقه ام رو در آورده.
- ...
- با این وضع نمی تونم کار پیدا کنم. کسی بهم اعتماد نمی کنه.

چشم هاش ریز شد و گفت: تو اول و آخر مال همون کاری! ببین وفا... آبجی، من راهش رو می دونم. دیگه گیر نمی افتیم. فقط کافیه تو راضی باشی.

حرفش رو نشنیده گرفتم. با کلافگی سر جام نشستم و ادامه دادم: باید از یه آشنا بخوام کار بهم بده.

- کسی رو میشناسی؟
- از صبح دارم به دوست ها و همکارهای سابقم زنگ می زنم. همه جواب سر بالا میدند.

ساناز اخم کرد و به لبه ی پنجره تکیه داد. صدای چند تا کفتر از پشت بوم می اومد. دوباره به دیوار زل زدم. بعد از دو دقیقه ساناز با خنده گفت: بدم این دیوار رو خراب کنند برات؟!

نگاهم رو برگردوندم و گفتم: آشنایی من و تو به یه سال هم نمیکشه و من الان اینجام. اون هایی که یه عمر باهام زندگی کردند، همه دارند می پیچونند. اینه که اذیتم می کنه.

- ما بچه با مرامیم شازده خانوم! مگه شک داشتی؟

صورتش تو هم رفت. یه دسته از موهاش رو که رنگ ریشه اش هم در اومده بود، پشت گوشش برد و اضافه کرد: تازه من بهت مدیونم.

- هیچ دینی وجود نداره.
- چرا داره. اگه تو جنس اضافه دستم نمی رسوندی، عمراً نمی تونستم خرج عمل مادرم رو جور کنم. سر یه سال اندازه ی چهار سال درآوردم.
- چقدر هم که عملش نتیجه داد.

هیچ کدوم حرفی نزدیم. چند نفر آدم یک سال تموم به هر دری زدیم و هر خطری رو به جون خریدیم که خرج عمل آماده بشه که شد. اما نتیجه ای نداشت. پیوند رو زود پس زده بود. باید از ناراحتی ساناز چند ماه بعد از زندانی شدنم، می فهمیدم. وقتی به ملاقاتم می اومد خیلی افسرده بود اما حرفی به من نمی زد. من قبل از محاکمه خیلی شجاع و بی خیال بودم. خیلی بی خیال. تمام اون یک سال همکاری با ساناز و امیر، هر وقت به این فکر می کردم که کارم اشتباهه و از نظر قانون جرم به حساب میاد، صورت درمونده و ناراحت ساناز جلوی چشمم می اومد که یه روز بارونی توی همون پارک دیده بودمش. انقدر درمونده و مظطرب به نظر می رسید که هر کاری ازش بر می اومد. از دزدی و تن فروشی گرفته تا قرص فروشی جلوی چشم مأمورها. وقتی دیدمش مشغول همین کار بود و نزدیک بود گیر بیفته. انگار دیگه هیچ چیز براش مهم نبود به جز خرج عمل. اون صحنه رو هیچوقت فراموش نمی کنم. تنها اشتباه زندگی من همین بود. قاطی کردن خودم تو مشکلات یه آدم دیگه که از هر لحاظ زمین تا آسمون با من فرق داشت. من خیلی بی پروا و سر به هوا بودم. اما حتی توی زندان هم از کارم پشیمون نشدم. تأمین کردن جنس بیشتر برای پول بیشتر... تنها کاری بود که از دستم بر می اومد و انجامش دادم.

دلیل عذرخواهی نکردن از بابا هم همین بود. باید وقتی سراغ بابا می رفتم که واقعاً پشیمون باشم و کارم رو هم جبران کرده باشم. گول زدن بابا تنها چیزی بود که هرگز نمی خواستم انجام بدم و می دونستم بابا هم ازم انتظارش رو نداره.

ساناز پرده رو کشید و از جلوی پنجره دور شد. سرم رو چرخوندم. گوشیش رو برداشتم و شماره ی یکی از بهترین استادهام رو گرفتم. آدم خوبی بود. به من هم بیشتر از بقیه ی دانشجوهاش علاقه

داشت. شماره ی رندش یه گوشه از دفتر تلفن لپ تاپم چشمک می زد. صدای خشکش توی گوشم پیچید: بفرمایید؟

خوشبختانه شماره اش عوض نشده بود. گفتم: سلام استاد.

- سلام... بفرمایید؟

هنوز من رو نشناخته بود. سعی کردم کاملاً معمولی حرف بزنم.

- بهمن فرما هستم. وفا بهمن فرما. حالتون خوبه؟

حرفی نزد. مشخص بود که جا خورده. وقتی سکوت طولانی شد کم کم به این نتیجه رسیدم که نباید تماس می گرفتم. برای خودش شخصیتی بود. حتی ممکن بود عصبانی هم بشه. بالاخره جواب داد: خوبی دخترم؟

یه کم حالم بهتر شد و گفتم: ممنون.

- کی برگشتی؟

خیلی ازش ممنون شدم که نگفت «کی آزاد شدی؟»

- چند روز پیش.
- کار خاصی با من داشتی؟

دلم رو به دریا زدم و گفتم: استاد من خیلی سردرگمم. تصمیم دارم خودم رو دوباره ثابت کنم اما...

- می خوای دوباره کنکور بدی؟ واحدهات رو حساب کنیم؟
- به وقتش آره ولی حالا فقط دنبال کارم. کسی به من اعتماد نمی کنه.
- این روزها توصیه کردن رتبه های اول کنکور هم سخته... چه انتظاری از من داری؟ خودت زندگیت رو به اینجا کشوندی. کار خوبی داشتی... گمان می کنم لابراتوار «حکیم» بود. درسته؟
- بله... من توصیه نامه نمی خوام.
- ...
- فقط یه کار خیلی ساده هم باشه کافیه.
- دخترم هیچ کار دولتی ای نمی تونی پیدا کنی.

صدای کسی از اون ور خط توجه اش رو جلب کرد و صحبت آهسته ای کرد. دوباره به حرف اومد: چرا تدریس خصوصی نمی کنی؟

- اطلاعیه چاپ کنم؟

- معرفیت می کنم به یکی از آشناهام که برات برنامه ی کلاس بذاره.
- خیلی خوبه. ممنون میشم.
- با کار تو منزل شخصی که مشکلی نداری؟!
- نه. مشکلی ندارم.

از اینکه دیگران رو به زحمت بندازم ناراحت بودم ولی راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید. یه روز براشون تلافی می کردم. وقتی تماس قطع شد، روحیه ام بهتر شده بود. حداقل یه نفر درکم می کرد. می تونستم یه مدت سرم رو با درس دادن به بچه ها گرم کنم تا اوضاع رو به راه بشه.

***

یه لیوان از توی سینی برداشتم و دکمه های مانتوم رو مرتب کردم. دو هفته ای گذشته بود و فقط سه جلسه ی خصوصی رفته بودم. پول زیادی دستم رو نگرفته بود اما راضی بودم. دیگه به خونه سر نزده بودم و همچنان دنبال کار تمام وقت می گشتم. امروز اولین جلسه ی دانش آموز جدیدم بود. این خونه با خونه ی قبلی فرق داشت. لیوان رو روی میز گذاشتم و به مرد گفتم: چرا شما زحمت کشیدید؟

- مادر ترمه خونه نیست.

اگر این لبخند گل و گشاد رو نمی زد، مطمئناً من گلایه ای نمی کردم! ترمه هم لیوانش رو روی میز گذاشته بود. هر دو به پدرش نگاه کردیم که بره و بقیه ی درس رو ادامه بدیم. البته اشتیاق من بیشتر از ترمه بود.

- ترمه خوب پیش میره، خانوم؟!
- هنوز که جلسه ی اوله ولی دختر باهوشی دارید.
- ممنون.

تک سرفه ای کردم و گفتم: مزاحمتون نباشیم؟

- خواهش می کنم.

هنوز ایستاده بود و من با میل عجیبم به بیرون کردنش و بستن در مبارزه می کردم.

- ترمه جان کجا بودیم؟

ترمه با بی حوصلگی سر اتودش رو روی فرمول مولکولی گذاشت و گفت: این.

بالاخره پدرش رضایت داد و با لبخند دیگه ای بیرون رفت. بلافاصله بعد از بسته شدن در، ترمه با صدای آرومی گفت: مامان سیمینم طلاق گرفته.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم: حتماً اسم پدرت هم نادره!!

با گیجی نگاهم کرد و متوجه شوخیم نشد. روی کتاب باز رو به رومون ضربه زدم و گفتم: اینجا.

ترمه صورتش رو جمع کرد و با لب های آویزون به کتاب نگاه کرد.

دو ساعت وراجی من و خنگ بازی ترمه تموم شد و شربت هم همونطور گرم روی میز موند. براش تمرین دادم که برای جلسه ی بعد آماده باشه و بیرون زدم. پدرش پای ماهواره آهنگ گوش می داد. قدم هام رو تند تر کردم و جوری که نفهمه به سمت در رفتم. صداش از عقب اومد: تشریف می برید؟

پلک هام رو با حرص بستم و باز کردم. تقریباً یک ربع هم بیشتر از وقت کلاس مونده بودم. سر تکون دادم و گفتم: بله.

دوباره به طرف در حرکت کردم که باز گفت: وسیله دارید؟

- با آژانس میرم. خیلی ممنون.
- می خوایید برسونمتون؟

صداش از نزدیک می اومد و متوجه شدم که دنبالم راه افتاده.

- نه. ممنون.
- هزینه رو الان باید بدم یا آخرین جلسه؟ آقای بهرامی در این مورد چیزی نگفتند.

یه پاکت سفید توی دستش بود. کفش هام رو روی سنگ جلوی در گذاشتم و گفتم: فرقی نمی کنه. همون جلسه ی آخر.

مشغول پوشیدن کفش شدم. گفت: ناهار در خدمت باشیم؟

جانم؟!! سگک کفش رو قفل کردم و درست ایستادم. با علامت سوال بهش خیره شدم که خیلی عادی گفت: لنز گذاشتید؟

نمی دونستم بخندم یا به حال هردومون گریه کنم. خب چشم هام خیلی روشن بود ولی چشم های خیلی ها روشنه. خودش سکوت رو شکست و با خنده گفت: آخه یه رنگ خاصیه. از اون لحاظ.

کیفم رو روی شونه مرتب کردم و گفتم: نظرم عوض شد. بهتره هزینه ی هر جلسه رو آخر همون جلسه بدید.

- ناراحت شدید؟

- نه. اصلاً

پاکت رو روی جیب جلوی پیراهنش نگه داشت. دقیقاً روی قلبش و با لبخند گفت: پس بهتره شهریه پیش من امانت باشه تا جلسه های بعد.

چشم هام خود به خود درشت شد. مثلاً می خواست رمانتیک بازی در بیاره؟!! سرفه ای کردم و گفتم: فکر نکنم ایده ی خوبی باشه.

با ابروی بالا رفته سر تکون داد. رفتارش بی خیالی و جاذبه ی خاصی داشت ولی من فعلاً دنبال رابطه با کسی نبودم! وقتی دید منتظرم پاکت رو به طرفم گرفت. از دستش کشیدم و خدافظی کردم. توی دلم گفتم «منتظر باش تا جلسه ی بعدی بیام». بلند گفت: منتظریم!!

مستقیم به اتاق ساناز برگشتم. هر طور که نگاه می کردم من آدم این جور زندگی کردن نبودم. این یه شغل دائمی نبود. به علاوه به پول احتیاج داشتم. باید برای خودم لباس و گوشی و وسیله های ضروری می خریدم. محیط خونه ی ساناز هم جای مناسب من نبود. باید جامون رو عوض می کردیم. دور دوست هام رو خط کشیده بودم. برای پول نمی شد روی کسی حساب کرد وقتی حتی جواب تلفنت رو به زور میدند. تنها امیدم به ویدا بود. هم خودش کارمند بود و هم وضع مالی شوهرش توپ بود.

نیم ساعت روی بوم قدم زدم تا سر و کله ی ساناز و پشتش امیر پیدا شد. هفته ی پیش رفته بود برای آوردن بار و دو روزی می شد که تهران رسیده بود ولی طبق قانون خودش آفتابی نمی شد تا مطمئن بشه خطری نیست. حتی به دوست های نزدیکش هم اعتماد نداشت. مشمای بزرگ توی دستش رو تکون داد و گفت: بیایید ببینید به دردتون می خوره؟

برامون کفش و جین آورده بود. وقتی نگاهش کردم به لبخندی که ناخودآگاه روی صورتم اومده بود، نگاه می کرد و به نظر ذوق کرده بود. کارم به جایی رسیده بود که جنس قاچاق بپوشم ولی انصافاً خیلی خوشگل بودند. معمولاً این کالا ها رو می آورد که موقع گشت به بار اصلی گرد و شیشه ها گیر ندند. البته چند سال پیش لو رفته بود که باعث شد یه مدت اینکار رو کنار بذاره.

به لوازم آرایش اشاره کردم و گفتم: بهت نداخته باشند؟!

ساناز که هنوز ندیده بود، کفش رو ول کرد و به لوازم آرایش سرک کشید. هر کدوم رو تست می کرد و می گفت: نه! اصلند.

یکی از دست هام رو گرفت و من رو به امیر که توی یخچال دنبال خوراکی می گشت گفتم: مرسی امیر.

- نوکرم!

بوی لاک توی هوا پیچید و خنکیش رو روی ناخن شصتم حس کردم. به ساناز که شیطون نگاه می کرد، خیره شدم.

- ببین چه صورتی نازیه.

از هیجانش خنده ام گرفت و سر تکون دادم.

- ساناز گوشیت کجاست؟
- رو تلوزیون.

ناخنم رو فوت کردم و گوشی رو برداشتم. باید یه کم پول جور می کردم. اینطوری نمی شد ادامه داد. شماره ی ویدا رو گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

یه لحظه دلم هوای همون روزهای بچگیمون رو کرد. هوای جشن عروسی قشنگش. ولی دلخور هم بودم. آروم گفتم: منم. سلام.

انگار که کاملاً انتظار من رو داشت. گفت: سلام. خوبی؟

- ممنون. تو خوبی؟ مهدی؟ همه خوبند؟
- ما هم خوبیم... چیزی شده؟

باید چیزی می شد تا من زنگ بزنم؟ چیزی مهم تر از اینکه از زندان آزاد شدم و یک سال و نیمه که ازشون بی خبرم؟!

- نه.
- پس چرا زنگ زدی؟
- ویدا؟!!
- پول می خوای؟
- چرا انقدر تلخ حرف می زنی؟

صدای فوت کردن نفسش رو شنیدم. می دونستم عصبانیه. گفت: ببخشید که جلو پات قربونی نکردیم!

- قربونی پیشکش... دو هفته ست که مامان این شماره رو داره. حتی یه زنگ نزدید.
- بابا...
- بی خود بابا رو بهانه نکن. بابا که تلفن هاتون رو کنترل نمی کنه.
- ...

- همه تون می خوایید ازم فاصله بگیرید.
- ...
- مامان جوری گریه می کرد که انگار من مردم!
- چرت نگو!
- اگه می مردم راحت تر بودید. نه؟
- وفا! همه اش تقصیر خودته. معلومه که می خوام ازت دور باشم. می دونی چی کشیدم؟ می دونی چقدر سرکوفت خوردم؟

صداش خیلی ناراحت بود و حق هم داشت که دلش پر باشه. من حرفی برای گفتن نداشتم. چند لحظه ساکت شدیم و بعد ویدا به حرف اومد: همه چپ رفتن راست اومدن، گفتن خواهرت ال خواهرت بل. هر جا رفتم همه چپ چپ نگاهم کردند. مادر شوهرم هر روز یه نیش و کنایه ای زد. با مهدی هم درگیر شدم. اون...

دیگه طاقت نیاوردم و وسط حرفش پریدم: خواهر بودن فقط واسه روزهای خوشی نیست. اون موقعی که فرت و فرت تو هر مسابقه ی علمی ای برنده می شدم چی؟

امیر و ساناز بر و بر نگاه می کردند و من داشتم به گریه می افتادم. از اتاق بیرون رفتم و همزمان ادامه دادم: اون موقعی که تو المپیاد رتبه می آوردم چی؟ وقتی تک رقمی شدم و تو کل فامیل پزم رو می دادی چی؟ فقط اون موقع خواهرتون بودم؟

ویدا با صدای ناله مانندی گفت: همه منتظر نقطه ضعفت بودند که تو هم خوب دستشون دادی. می دونی بابا چی کشید؟ هنوز روش نمیشه خیلی جا ها بره. هنوز مردم هر بحثی رو به زندان رفتن تو می کشونند.

- گور بابای مردم. من واسه خودم زندگی می کنم.
- ولی ما تو همین جامعه زندگی می کنیم.
- ...
- وفا! چرا نمیری خونه؟
- که یه زندان دیگه برام درست کنید؟
- ...
- تازه بابا هم که...
- من چکاری ازم بر میاد؟

به نرده های شمالی پشت بوم تکیه دادم و گفتم: اگر تو جای من بودی هر کاری برات می کردم.

- مگه بابا به حرف ما گوش میده؟ عزیز دردونه اش تو بودی! بذار وحید بیاد مرخصی. شاید...

صدام بالا رفته بود: عیبی نداره. اینطور که معلومه فقط خودمم و خودم.

- شماره حساب بده، پول برات بریزم.

حتی نمی خواست باهام رو به رو بشه. داد زدم: لازم نکرده. می دونی چیه؟

- وفا
- به مامان هم بگو... اگر شما من رو نمی خوایین، منم شما رو نمی خوام.
- صبر کن...
- تموم شد. فکر کنید مردم.

قطع کردم گوشی توی دستم زنگ خورد و شماره ی ویدا افتاد. اشغالش کردم. حالم اصلا خوب نبود. روی نرده ها خم شدم و چشمم به مردی با رکابی و شلوار توی بالکن طبقه ی پایین افتاد که چشمش به بالا بود. وقتی دید متوجه اش شدم، داد زد: چه خبره سر ظهر؟!

می دونستم صدام زیادی بلند بوده ولی داد زدم: عروسی ننه ات!

بالاخره این دو سال خیلی هم به خوبی و خوشی!! نگذشته بود و از هر کسی چیزی یاد گرفته بودم. دیگه کم کم داشت باورم می شد که من جزئی از این دنیا و آدم ها هستم، نه دنیایی که قبلاً بهش تعلق داشتم. مرد عصبانی تر گفت: خفه میشی یا بیام بالا؟

من هم عصبانی گفتم: بیا بالا تا جنازه ات برگرده.

به موهای خیلی کوتاه و زخم توی ابروش می اومد که بیاد بالا و پدرم رو دربیاره. اما در کمال تعجب فقط نگاه کرد و بحث رو ادامه نداد. امیر که پشت سرم رسیده بود، من رو از نرده ها عقب کشید و گفت: چیه؟ کی بود؟

خیلی جدی و عصبی به نظر می رسید و آماده ی دعوا. روی نرده ها خم شد و گفت: کجا رفت؟

نگاه کردم. مرد نبود. امیر به من نگاه کرد و گفت: با هر کی دهن به دهن نذار. خوشم نمیاد!

براش چشم غره رفتم و به طرف اتاق حرکت کردم. هنوز عصبانی بودم و نمی خواستم سر امیر خالی بشه. ساناز پرسید: مگه خواهرت چی گفت؟

- هیچی.
- پس چرا سگ بازی در میاری؟

یک راست به طرف لپ تاپم رفتم و روشنش کردم. تمام دست نوشته هام با پسورد اینجا بود و من به معنای واقعی کلمه پول لازم داشتم. همین حالا هم زیادی وقت تلف کرده بودم. هر دو بالای سرم ایستاده بودند. امیر به حرف اومد: می خوای چیکار کنی؟

داد زدم: میرم سراغ کار نیمه تمومم!

وقتی به صورتشون نگاه کردم، حتی خوشحالیشون رو پنهان هم نمی کردند. مسلم بود که امیر و ساناز آخرین آدم های این دنیا بودند که ممکن بود من رو از این کار منع کنند.

***

به ساختمون آجری و کوچه ی خلوت نگاه کردم و به امیر گفتم: بپیچ تو بن بست.

سه سال پیش اجازه نداده بودم به محل کارم سر بزنند. فقط جنس ها رو تو خونه ی ساناز تحویل می گرفتند و به کار خودشون می رسیدند. اما امروز با ماشین اجاره ای و پلاک گلی اومده بودیم.

امیر به دور و بر نگاه دقیقی انداخت و گفت: بیرون اومدن از بن بست سخته. ممکنه مردم رو جمع کنه.

- آخه پارکینگ اون طرفه. می خوام برم همون جا که خلوت تره.
- چرا؟
- شاید مجبور باشم تهدید کنم.

ساناز سرش رو از بین صندلی ها، جلو آورد و گفت: تهدید؟!!

بعد نگاهی به امیر کرد. فهمیدم حرفی داره و گفتم: چی شده؟

- تازه از زندان آزاد شدی... خیلی زود نیست؟
- آخرش چی؟
- یه بار امتحان کردیم نشد. آدم های یاس نمیذارند واسه خودمون کار کنیم و مشتری هاشون رو بگیریم.
- بپیچ امیر. ماشین رو سر و ته کن.

ساناز دیگه ادامه نداد. با دنده عقب وارد بن بست شدیم. محیط غیر مسکونی اما خلوت بود. ساختمون جنوبی لابراتوار نگهبان درست و حسابی نداشت. اگر داشت من هیچوقت موفق نمی شدم که یک سال مخفی کاری کنم. آخر وقت اداری بود. می دونستم کارمندها تا به حال رفتند. به

جز یکی از همکارهام. ساعت خروج و کارهاش رو می دونستم مگر اینکه توی این دو سال عادت هاش رو عوض کرده بود. از ماشین پیاده شدم که ساناز سریع گفت: مراقب باش. می خوای ما باهات بیاییم؟

- نه. لازم نیست.

به جای رد شدن از جلوی در باز پارکینگ و نگهبانی، شبیه یه ارباب رجوع از در کوچیک وارد شدم. اگر کسی من رو می شناخت یه بهانه ای میاوردم و برنامه رو کنسل می کردم. اینجا به خاطر اخراج من و تحقیقات پلیس همه درباره ی جرم و زندان رفتن من باخبر بودند، به خصوص که یه پای قضیه همین آزمایشگاه و انبار داخلش بود.

از راهرو وارد سالن و بعد از پله ها به طرف پارکینگ حرکت کردم. چند دقیقه منتظر ایستادم و بعد صدای گفتگو به گوشم خورد که صاحب یکی از صداها همون کسی بود که دنبالش بودم. امیدوار بودم از هم جدا بشند. خودم رو پشت دیواری مخفی کردم. صداها نزدیک تر می شد. سوزش اشک توی چشم هام نشست. هیچوقت فکر نمی کردم کارم به جایی بکشه که مثل مجرم های فراری یه گوشه مخفی بشم که باج بگیرم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که من روز به روز بیشتر غرق بشم. این دنیا واقعا من رو همین طور می خواست. برنامه هایی که برای آینده داشتم هم باعث آرامشم نمی شد. صداها واضح تر شد و من دست روی قلبم گذاشتم.

- پس حرف آخر رو زدی؟!

- آره دیگه گفتم «اگه به من شک داری همین حالا بگو... نه بعد از یه بچه. تازه من کارم رو هم دوست دارم.»

صدای ریز خنده ی ترنم توی سکوت راهرو پخش شد و گفت: خوب کاری کردی. مطمئنی میاد دنبالت؟ ماشین هست ها.

- آره بابا. میاد. ترسوندمش.

داشتند جدا می شدند. دستم رو به طرف چاقوی توی جیبم بردم و آه کشیدم. نمی دونستم این ماجرا داره من رو به کجا می کشونه. صدای علیرضا از خیلی نزدیک اومد: مامان گشنمه.

- تو راه برات پیتزا می گیرم.

نه. اصلاً نمی تونستم. من اینکاره نبودم. مخصوصاً جلوی علیرضا. دستم رو از جیب بیرون آوردم و از پله های پارکینگ پایین رفتم تا زودتر از اون ها از ساختمون خارج بشم. مهم نبود که دویدنم جلب توجه می کنه. فقط می خواستم از اینجا برم قبل از اینکه کار دست خودم داده باشم.

هنوز به وسط پارکینگ نرسیده بودم و صدای محکم قدم هام توی فضای خالی می پیچید که صدای ترنم که از پشت سر اومد: وفا!

دست از دویدن برداشتم. نمی دونستم چکار کنم. هنوز نفس نفس می زدم. من رو شناخته بود. برگشتم و دیدم که داره بهم نزدیک میشه. انقدر تعجب کرده بود که نمی تونست لبخند بزنه. جلوتر اومد و گفت: خوبی؟ اینجا چکار می کنی؟

- مرسی. خوبم... اومدم... یه سر بچه ها رو ببینم.

به ساعتش نگاه کرد و با تعجب گفت: الان؟

- همینطوری اومدم... رد می شدم.
- پشت تلفن که بهت گفتم. اگر از دستم بر می اومد تو رو به جایی معرفی می کردم. ولی من خودم هم هنوز قراردادی ام.

به صورت علیرضا نگاه کردم و گفتم: می دونم. باید برم.

- دیگه دنبال دردسر نرو وفا.

احتمالاً منظورش این بود که «بقیه رو تو دردسر نینداز» چون من دیگه چاره ای برای دوری از دردسر نداشتم. هر آدم عاقلی می دونه که وقتی یه بار پات به زندان برسه دیگه دردسر بخشی از زندگیت میشه. حرفی نزدم که دوباره گفت: دنبال کار آبرومند باش.

پوزخند زدم و گفتم: کدوم کار؟!

با تاسف سر تکون داد. سعی کردم با معمولی ترین لحن بگم: ترنم من کمک لازم دارم.

ابروهاش توی هم رفت و گفت: پول می خوای؟

پلک هام رو بستم که به اعصابم مسلط بشم. ما دوست دانشگاهی و همکار بودیم. کلی خاطره با هم داشتیم و من هیچوقت درخواست کمکش رو رد نکرده بودم.

- یادته سر امتحان متابولیت من دو هفته باهات کار کردم چون وسط ترم جراحی کرده بودی؟ یادته چند بار علیرضا رو بردم خونه که تو به کار و زندگیت برسی؟ یادته آژانس شخصیت شده بودم؟ یادته...
- یادمه ولی من ازت نخواستم بری از بودجه و موادی که برای دارو در اختیارت گذاشتن سوء استفاده کنی. توی ساعت های اضافه کاری مخدر و چه می دونم روانگردان بسازی. من ازت نخواستم زندگیت رو خراب کنی.

در واقع نوع خاصی از کریستال بود که توی تحقیقاتم برای ساختن مسکن و جایگزین آدولت کلد و تأثیرشون روی بدن بهش رسیده بودم. با یه سری تغییرات باهاش مقاله هم چاپ کردم که البته در اون صورت هیچ تاثیر توهم زایی نداشت. کسی از تغییر دادن و خواص جانبیش با خبر نبود تا وقتی که من ساناز رو دیدم. این همون چیزی بود که یاس رو دنبال من کشوند تا من رو از سر راهش برداره و راهی زندان کنه.

- حالا چه کاری از دست من بر میاد؟ بهت درس بدم؟ از بچه ات مراقبت کنم؟

به علیرضا نگاه کردم که هیچ حرفی نمی زد. همینجوری هم بچه ی آرومی بود. حالا انگار ترسیده بود. گفتم: یه کاری ازت بر میاد.

- چی؟
- به من کار نمیدن، بابام هم از دستم عصبانیه.
- من که...
- پول نمی خوام. فقط یه مقدار افدرین و اتر از بالا برام بیار. میرم پی کارم.

صورتش از تعجب و عصبانیت گر گرفته بود. با صدای بلند تری از معمول گفت: می خوای دوباره... خجالت نمی کشی که همچین چیزی ازم می خوای؟!

- لازمش دارم. فعلاً نمی تونم به فروشنده های بازار سیاه اعتماد کنم.
- این مواد از همه جا جمع شده. غیر قانونیه... مخصوصاً بعد از ماجرای تو همه رو جمع کردند.
- بردند انبار بالا. من می دونم اون بالا همه چیز پیدا میشه.
- ازش صورت برداشتند.

عصبانی گفتم: اصلاً متوجه نمیشند. فکر کردی اینجا سازمان سیاست؟!

- بس کن وفا! عقلت رو از دست دادی؟ یه لحظه به آدم های اون بیرون فکر کردی؟
- مگه آدم های اون بیرون به فکر من بودند؟
- عزیز من تو الان ناراحتی. می دونم ولی کم کم اوضاع درست میشه. چرا نمیری پیش خانواده ات؟
- اون ها هم یکی مثل تو.
- هم جرمه، هم غیر وجدانی. علم نباید در جهت نابودی مردم پیش بره.

دستم رو بلند کردم و با انزجار گفتم: کی گفته؟ دکتر شریعتی؟ ارد بزرگ!؟... بسه. شعار نده واسه من!

نمی دونست کار من به نفع همون مردمی هست که میگه. این ماده ای که من در اختیارشون میذاشتم اثرات سوء کمتری داشت و این آدم ها هم به هر حال هر چی دستشون می رسید مصرف می کردند. با تاسف سر تکون داد و برگشت که به سمت ماشینش بره. بازوش رو گرفتم و گفتم: قرار بود یه چیزی برام بیاری!

عقب کشید و عصبانی گفت: هیچ قراری نبود. دیگه سراغ من نیا.

خواست حرکت کنه. دست علیرضا رو به طرف خودم کشیدم که بعد از کلی سکوت و خودداری به خاطر بحث ما، بالاخره زیر گریه زد. دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و چاقو رو زیر گلوش. گفتم: حالا چطور؟!

ترنم به قدری گیج و مبهوت شده بود که نمی دونست چکار کنه. کیف از دستش افتاد. قبل از اینکه داد و بیداد راه بندازه و همه چیز رو خراب کنه گفتم: من به آخر خط رسیدم! حواست به حرکت هات باشه.

دهانش رو بست و سعی کرد علیرضا رو آروم کنه. عصبانی اما آروم گفتم: کاری که گفتم رو بکن وگرنه دست از سرت برنمی دارم. دوست هایی هم دارم که این کار رو از تو زندان هم برام انجام بدند! این آخرین راه منه. می فهمی؟!

با صورت رنگ باخته سر تکون داد و گفت: چرا اینطوری شدی وفا؟! این علیرضاست.

- تو نمی دونی زندان چی به روز آدم میاره... من همینم!
- ...
- اون وفایی که تو میشناختی مرده.

پلک زد و اشک روی گونه هاش اومد که باعث شد علیرضا ناآروم تر بشه. محکم دستم رو روی دهنش فشار دادم و نگاهی به انتهای پارکینگ کردم. اگر کسی سر می رسید فقط باید فرار می کردم. بدون هیچ نتیجه ای. ممکن بود به پلیس هم اطلاع بده. دوباره گفتم: زود باش.

مثل اینکه به خودش اومده باشه به طرف پله ها دوید. ممکن بود همین حالا به 110 زنگ بزنه یا به نگهبانی دم در. همه چیز رو به شانس و سرعت عملم برای فرار، واگذار کردم. به هر حال خوب تونسته بودم بترسونمش. اگر زیاد طولش می داد، یعنی به 110 زنگ زده بود و من باید به سمت ماشین امیر می دویدم. نگاهی به پله انداختم و نگاهی به انتهای پارکینگ...

به پنج دقیقه نکشید که برگشت. می دونستم کلید بالا رو داره. بستن در ها نوبت کسی بود که اضافه کار می موند. دوان دوان به سمت ما می اومد و علیرضا بین دست هام وول می خورد. خم شدم و توی گوشش گفتم: خاله رو می بخشی؟

انقدر ترسیده بود که واکنشی نشون نداد. هنوز شش سالش هم نشده بود. گونه اش رو بوسیدم و ولش کردم. سریع به طرف مادرش دوید. ترنم چیزهایی که خواسته بودم رو به طرفم گرفت و با صورت جدی و عصبانی گفت: گمشو!

از دستش گرفتم و نگاه ناراحتی بهش انداختم. صورت علیرضا رو توی آغوشش فرو برد. آروم گفتم: چاره ای نداشتم ترنم.

خواستم برگردم که گفت: این هم به خاطر دوستیمون بود... دیگه بی حسابیم.

بدون خداحافظی به طرف در رفتم تا از همون راهی که اومده بودم برگردم. مرد چارشونه ی دم در از اتاقکش بیرون اومده بود. من رو می شناخت و من هم داشتم چیزی رو با خودم بیرون می بردم. ممکن بود برای ترنم هم دردسر بشه. حس کردم داره به سمتم برمی گرده. استرس گرفته بودم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. درست لحظه ای که می خواست بچرخه راهم رو به طرف در عابر کج کردم. هر چند که به اون طرف هم دید داشت. نگهبان های در اصلی کارمندها بیشتر از یک نفر بودند و داشتم به همون سمت می رفتم. قدم هام کند تر شد. نمی دونستم باید چکار کنم. واقعاً گیج شده بودم. نایلون رو محکم گرفتم و نگاه کوتاهی به پشت سر انداختم که خوشبختانه ساناز به دادم رسید. به طرف نگهبان رفت که مثلاً سرش رو گرم کنه. با هم به سمت اتاقک رفتند. آب دهنم رو قورت دادم. شالم رو نگه داشتم و با بیشترین سرعت ممکن راه رفته رو برگشتم و از در خارج شدم. سعی می کردم با قدم هام صدای بلندی تولید نکنم. بیرون در، نگاهی به اتاقک نگهبانی انداختم. هنوز صحبت می کردند. وقتی به ماشین رسیدم امیر با صدای خفه ای گفت: بشین.

خودم رو روی صندلی های عقب انداختم و در رو بستم. حتی منتظر ساناز نشد و گازش رو گرفت. به عقب برگشتم و از شیشه نگاه کردم. اوضاع مرتب بود. نفس راحتی کشیدم. فکر نمی کردم که ترنم برام دردسری درست کنه. مخصوصاً که ترسیده بود. اگر هم پلیس رو در جریان میذاشت، کسی نمی دونست من کجام. شاید توی همین هفته نقل مکان می کردیم. نگاهی به داخل نایلون انداختم. برای شروع کافی بود.

- درسته؟

- آره. ولی باید ببینی بازار سیاهش کجاست. دیگه نمی تونم روی دوستم حساب کنم.

چشم های آبی تیزش از آینه به من نگاه می کرد.

- سفارش می کنم ببینم چی میشه.
- ...
- نگران نباش. هر چی بخوای برات پیدا می کنم!

***

روی چشم هام دست کشیدم و سرم رو بلند کردم. ساعت هنوز از شش صبح نگذشته بود. شب درست نخوابیده بودم. دو سال بود که انتظار همچین روزی رو می کشیدم و دیگه توان منتظر موندن برای چند ساعت رو هم نداشتم. نه اینکه امروز روز مهمی باشه، فقط حس می کردم که بالاخره دارم از بلاتکلیفی در میام و یه حرکتی می کنم. یه نیروی عجیب زندگیم رو توی دست هاش گرفته بود. گاهی مثل ترمز دست و پام رو می بست، گاهی من رو به طرف جلو هول می داد و منتظر بود که یکی از قدم هام رو اشتباه بردارم تا با صدای بلند بگه «من که گفته بودم!».

ذهنم هنوز درگیر کاری بود که دیروز با ترنم کرده بودم. حق رفاقتمون این نبود. به صورت ساناز اون طرف اتاق نگاه کردم که پلک هاش رو بسته بود. وقتی استارت این کار رو زدم فکر نمی کردم به اینجا بکشه. قرار نبود کسی متوجه بشه. قرار نبود اسمی از من وسط بیاد. قرار نبود زیاد طول بکشه. همه چیز مخفیانه پیش رفته بود. تا قبل از زندان رفتن، فکر می کردم همه چیز یه بازیه و من زرنگ تر این حرف هام که گرفتار بشم. نفس عمیقی کشیدم که ساناز هم پلک هاش رو باز کرد و گفت: چرا نمی خوابی؟

- امیر قراره کی بیاد؟
- حالا بذار صبح بشه!!!

سر جاش نیم خیز شد و با دست موهاش رو پشت سرش جمع کرد. نشستم و بالش رو بغل کردم. با غرغر گفت: حالا چه عجله ایه؟! بذار یه کم جا بیفتی، بعد. نکنه مأموری چیزی برات گذاشته باشند.

- اگه قرار بود واسه هر مجرم یه مأمور بذارند که جمعیت تهران دو برابر می شد!!

خندید و من ادامه دادم: سری اول رو ببرید حومه ی شهر که امن تره.

- نگرانی اصلیم پلیس نیست!

از صدای پچ پچ مانندش تنم به مور مور افتاد. خوب متوجه منظورش شده بودم. جوری حرف می زد که انگار باید مراقب در و دیوار هم باشیم. سه سال پیش همه چیز رو بی خطر می دیدم. اما حالا می دونستم که اگر درست جلو نریم خودمون رو به نابودی کشیدیم. بدون اینکه من چیزی ازش بپرسم، توضیح داد: نگران آدم های یاسم شازده خانوم!

- سرشون با تهران گرمه.
- کسشعر نگو. از کوچیک ترین تغییرها هم با خبر میشه. یادت رفته؟!

چی باید جواب می دادم. یادم نرفته بود که وقتی فهمید پا تو کفشش کردیم چجوری زندگیم رو خراب کرد. فقط گفتم: اگه یاس که کسی نمی دونه کیه و چیه، می تونه همچین دم و تشکیلاتی داشته باشه، چرا من نتونم؟

- ...
- شاید اصلاً وجود خارجی نداشته باشه!
- بالاخره یکی داره این همه آدم رو می چرخونه یا نه؟
- مشکلی پیش نمیاد. کم کم شروع می کنیم... فعلاً از همین جا!
- وفا!
- بعد جامون رو عوض می کنیم، میریم یه جایی که دست احدی بهمون نرسه.

پوزخندی زد و گفت: به همین راحتی؟!

کش مو رو از گوشه ی اتاق با پا به سمت خودش کشید و اضافه کرد: اون دو سال پیش ترسید!

- ...
- ترسید که کم کم بازار رو از دستش در بیاری، وگرنه من و تو چه ارزشی براش داشتیم که وقتش رو هدر بده؟! تو رو بندازه زندان که ما از هم بپاشیم! فکر کردی این بار میگذره؟
- می خوای به چی برسی؟
- می خوام بگم...

موهاش رو ول کرد و با نگاه دقیقی به صورتم خیره شد.

- می خوام بگم چرا همه اش ترس از این ور و اون ور داشته باشیم؟ پلیس ملیس کمه؟ یاس هم اضافه بشه؟! بالاخره یه جا دم به تله میدیم.

- خب؟
- اون موقع من خواستم رابطش رو دور بزنم و تک خوری کنم. جنس از یه جا دیگه جور کنم و پولش به جیب خودم بره، دیگه نمی خوام.
- ...
- اون موقع به خاطر مامانم مجبور بودم حالا که مجبور نیستیم!

با تعجب گفتم: می خوای بریم زیر بال و پر یاس؟

- قربون آدم چیزفهم.
- من امکان نداره همچین کاری کنم. یا خودمون یا هیچی. اون آدم زندگی من رو خراب کرد.

جوری هم خراب کرد که نفهمیدم از کجا خوردم تا شاید بتونم قانونی پیگیری کنم. هیچ کس حرفم رو باور نکرد حتی خانواده ام فکر می کردند همچین آدمی رو از خودم ساختم که تبرعه بشم. مخصوصاً که شوک بزرگی بهم وارد شده بود. هر چند که بابا وکیلم رو مجبور کرد روی این مورد هم کار کنه ولی نتیجه اش چیزی نبود که من فکر می کردم و می خواستم. قیافه ی پکر ساناز رو نادیده گرفتم و دوباره شروع به صحبت کردم: دفعه ی قبل 10 ماه گذشت تا فهمید داره مشتری هاش رو از دست میده و پای گروه دیگه ای در میونه. چند ماه وقت داریم تا به کارمون سر و سامون بدیم. مخفیگاه پیدا می کنیم. اصلاً میریم شهرستان.

خودم هم می دونستم که دارم چرت میگم. حتی اگر چند ماه هم طول می کشید بالاخره دستش بهمون می رسید.

- جیگر همون موقع هم شانس آوردی که مواد مصرف شده بود و چیزی دستشون نیفتاد وگرنه خودشون به اون چه می دونم... اون فرمولت می رسیدند و دیگه احتیاجی نبود زنده بمونی!

ما خیلی کم و هفتگی می فروختیم. هر چی تولید می شد بی واسطه و سریع فروش می رفت. وقتی هم فهمیدیم ممکنه بو برده باشند، روال جنس بردنمون رو قطع و وصل می کردیم و حومه ی شهر می بردیم. از اون ماده چیزی دست کسی نیفتاد به جز پلیس!!! دقیقاً همون روزی که ماشینم با گزارش یه فرد ناشناس توقیف شد، همراه 60 گرم هروئین که توش جاسازی کرده بودند. گزارش کاملی از فعالیت های غیرقانونی من توی آزمایشگاه و حمل و نقل مخدر صنعتی. کی بود که نفهمه ماجرا زیر سر یاسه! من همه چیزم رو باخته بودم.

ساناز حتی نمی دونست من همین حالا هم مرده ی متحرکم. یه محکوم به اعدام که با خوش شانسی جون سالم به در برده. کم ِکم یه حبس خیلی طولانی بهم می خورد. قصد یاس نابودی من بود. به فرمول من چه نیازی داشت؟ فقط می خواست همون آشغالی که وارد می کنه رو بفروشه و پولش رو به جیب بزنه. فرمولم چیزی نبود که من رو به خاطرش زنده نگه داره.

- وفا گوش میدی؟

نگاهش کردم و گفتم: نه.

- دیر یا زود میاد سراغت. چرا خودت نمیری طرفش؟

همینطور که از جام بلند و می شدم و به طرف دستشویی می رفتم گفتم: انقدر بزرگش نکن. من تنها آدمی نیستم که شیمی خونده.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد و تا مدتی که امیر با وسیله هایی که لیستش رو بهش داده بودم، برگرده ساناز اخم و تخم می کرد. به هر حال من مواد اولیه رو داشتم. وسیله های ضروری آزمایشگاهی رو هم داشتم. فقط کافی بود که شروع کنم. توی همین اتاق. با همین گاز آشپزخونه و همین قابلمه و زودپز! تنها نکته مقیاس ها بود.

با ابنکه آدم مقیدی نیستم، اوایل شروع این کار ناراحت بودم ولی بعد به این نتیجه رسیدم که چیزی که من به دست مصرف کننده ها رسوندم، صدمه ی کمتری به همراه داشت. این هم خودش یک جور مبارزه یا حرکت مثبت بود، من می خواستم اینطوری توجیه کنم. رو به امیر که تازه نشسته بود گفتم: تو هم میگی صبر کنم؟

- من همیشه طرف تو ام.

لبخند زدم که صورتش پر از خنده شد و چشم هاش برق زد. ساناز هم مشت محکمی تحویل پهلوش داد.

- تا من این ها رو راه بندازم و کشیک بکشم که ساختمون خلوت باشه، شما برید ببینید عمده خر پیدا می کنید یا نه.

ساناز بی حوصله بلند شد و مانتوش رو برداشت. برای فکر کردن و تصمیم نهایی به سکوت احتیاج داشتم و نمی خواستم کسی دور و برم باشه. هر دو آماده ی رفتن شدند. یه لحظه حس عجیبی پیدا کردم و سریع گفتم: مراقب خودتون باشید.

سر تکون دادند اما من هنوز دلشوره داشتم. نمی دونستم حرف های ساناز چقدر ممکنه واقعیت داشته باشه. به خصوص همین دیروز زورگیری هم کرده بودیم و اگر کسی ما رو می پایید متوجه

منظورمون می شد. شاید همین الان هم زیر نظر بودیم. دوباره گفتم: بی سر و صدا... جلب توجه نکنید.

ساناز با غرغر گفت: خب بابا! من خودم شیطونو درس میدم.

امیر دوباره لبخند زد و بیرون رفت. آخرین لحظه برگشت و گفت: دلواپسمی؟

سعی کردم نخندم و گفتم: زود برگردید!

دو ساعتی گذشته بود و من هنوز دست به چیزی نزده بودم. با تردید توی اتاق قدم می زدم. شاید سردردم از بدخوابی دیشب بود. به طرف یخچال رفتم که قرص پیدا کنم و مشغول گشتن شدم. دوباره صدای کلاغ پیچیده بود و اینبار چند تا بودند. برای یک لحظه حس کردم ممکنه دچار توهم شده باشم و صداها توی مغزم باشند. نگرانیم هر لحظه بیشتر می شد. از دست خودم عصبانی بودم. از دست همه... بالاخره یه مسکن بیرون کشیدم که حالم رو بهتر کنه. صدای باز شدن در اومد. نمی دونستم اگر بپرسند «پس این همه وقت چکار می کردی؟» چی باید جواب بدم.

- اومدید؟

جوابی نشنیدم. انگشت هام دور لیوان آب محکم شد و جرأت برگشتن نداشتم.

- ساناز؟

کسی چیزی نگفت. شاید یکی از اون شوخی های مسخره شون بود. صدای قدم هایی رو شنیدم که بدنم رو هشیار کرد. نفس عمیقی کشیدم. سریع تو یه حرکت برگشتم و لیوان رو با شدت به سمت همون صدا پرت کردم اما دیگه دیر شده بود!

***

به لامپ روشن بالای سرم خیره شدم و سعی کردم فکرم رو از همه ی اتفاق های این مدت دور کنم. دلم می خواست برگردم به همون روزهایی که با مامان به دبستان می رفتم و هربار به خاطر اینکه خسته نشم کوله پشتیم رو ازم می گرفت. همون شب هایی که با بابا روی بوم می خوابیدم و با هر سوسکی که از سه کیلومتری رد می شد، بیدارش می کردم. بابا هم بدون اخم و دعوا سوسک ها رو می کشت. چی بهتر از خاطره های خوب می تونست درد رو خنثی کنه؟

از شواهد پیدا بود که دیگه هیچوقت نمی بینمشون و با فکر کردن به این موضوع قلبم فشرده می شد. می خواستم اوضاع رو بهتر کنم اما انگار زیاده روی کرده بودم یا راهم از پایه غلط بود. نمی

خواستم مثل یه مجرم بدبخت بمیرم. فکرم به سمت ساناز و امیر کشیده شد. برای اینکه جای من رو پیدا کنند، حتماً بلایی سر اون ها آورده بودند. از این فکر درد شکمم بیشتر شد. اولین ضربه ای که بهم خورد یه مشت توی شکمم بود. صدای مرد دوباره از نقطه ای توی اتاق به گوشم خورد: من عادت ندارم حرفی رو تکرار کنم.

اصلا گوش نداده بودم. نمی خواستم بشنوم. دو نفر من رو به زور اینجا آورده بودند و کتک زده بودند؛ حالا هم که سر و کله ی این مرد پیدا شده بود. پلک هام رو بستم. چی از جون من می خواست؟ من که فرمول رو به همون مردها داده بودم! دستی رو روی بازوم حس کردم و همزمان درد و چندش به بدنم هجوم آورد. پلک هام رو باز کردم. صورت مرد که بالای سرم زانو زده بود توی تاریکی فرو رفته بود و نور شدید لامپ از اطرافش چشم رو می زد. حس کردم شاید با موجود فراطبیعی ای طرف شدم که صورت نداره اما بعد فهمیدم که احتمال از بین رفتن بخشی از بیناییم بیشتره. حتی صداهایی که می شنیدم هم موج دار و نامفهوم بود. شکی نداشتم که این صورت محو و صدای گنگ باید یاس باشه.

نه توان تکون دادن بدنم رو داشتم، نه توان حرف زدن. فقط نگاهش می کردم که احتمالاً خیلی خیره و مات بود چون اون هم تلاشی برای به هم زدن سکوت نمی کرد. فقط به طرف من خم شده بود و نمی دونستم به چی فکر می کنه. تازه به یاد دکمه های پاره شده ی پیراهن و زیپ باز شلوار جینم افتادم. نه اینکه توی این شرایط طرح سوتینم! برام اهمیتی داشته باشه اما جلوه ای از تحقیر جنسیتی بود که حالم رو بدتر می کرد.

- دو روزه از جلوی مانیتور کنار نرفتم.
- ...
- آدم جالبی هستی.

خواستم بگم دیوونه است که دو روزه شکنجه شدن یه آدم رو دیده و لذت برده! اما دهنم باز نشد.

- حرف بزن.

فشار دستش بیشتر شد. بیشتر و بیشتر... و من از درد اخم کردم. ادامه داد: بهت نمیاد اهل ناز کردن باشی... مخصوصاً با این قیافه...

- ...
- دیگه به آیینه نگاه نکن.

می دونستم که لابد صورتم خیلی داغون شده. پوزخند زدم که مطمئن نبودم اصلاً روی صورتم نشسته باشه. روی لب هام دست کشید و گفت: به چی می خندی؟

تمام قدرتم رو توی زبونم جمع کردم و با صدای آروم گفتم: قیافه م... قبلش هم خوب نبود.

و دوباره پوزخند زدم. نمی خواستم حالا که احتمالاً قرار بود بمیرم مثل شکست خورده ها به نظر برسم. من تلاشم رو کرده بودم و همین مهم بود. بلند شد و گفت: می برنت یه اتاق دیگه تا این اطلاعات... چک بشه و تستش کنیم.

کاغذی رو بالا آورد. از صدای گنگ خش خش متوجه شدم وگرنه تصویر هنوز هم محو بود. دیگه چیزی برام مهم نبود. من یه بار دیگه اشتباه کرده بودم. نباید این آدم رو دست کم می گرفتم. حداقل حالا فهمیده بودم که مرد بود و لمس انگشت هاش هم نشون می داد که بدجور وجود خارجی داره! گوشه ی پارچه ی پیراهنم رو با دست گرفت و بدون هیچ ظرافتی روی بدنم ول کرد. بلند شد. طول اتاقک رو قدم زد و همزمان گفت: دعا کن مشکلی نداشته باشه وگرنه همون بلایی که ازش می ترسی سرت میاد!

در رو با سر و صدای زیاد باز کرد و موقع رفتن گفت: خودم هم داوطلب میشم!!

یادم نرفته بود که دو روز دووم آوردم و در نهایت، موقع تهدید به تجاوز بالاخره به حرف اومدم... این پیراهن و زیپ پاره بازمانده ی عملیات افتخارآمیزشون بود! حالا هم که یه داوطلب پیدا شده بود! در فلزی رو محکم کوبید و دوباره صدای وحشتناکی توی اتاقک پیچید. یکی از آزارهای مسخره شون همین صدا بود. من اطلاعات دقیق داده بودم. کار دیگه ای نمی تونستم کنم. امیدوار بودم خطایی توی آزمایشگاه نداشته باشند. با یادآوری این موضوع ناراحتیم بیشتر شد. شاید به چیزی اعتقاد نداشتم و دنبال کارهای خیریه نمی رفتم اما کاری هم به ضرر کسی نکرده بودم. هیچوقت دوست نداشتم کسی باشم که شروع کننده ی یه فاجعه است. کارهای خودم توی آزمایشگاه کاملاً کنترل شده بود و هر جا لازم بود، متوقفشون می کردم. اما حالا همه چیز از دستم خارج شده بود و هر اتفاقی ممکن بود بیفته! به خصوص که تولید و مصرف این ماده از شیشه و کراک راحت تر بود. دوباره سعی کردم فکرم رو منحرف کنم و صدای بابا توی گوشم پیچید... وفا!... وفا!... وفا!...

چند دقیقه بعد در باز شد و کسی به طرفم اومد. با وجود درد هنوز هشیار بودم. پلک هام رو باز کردم. جزئیات و صورت ها هنوز دیده نمی شد و صداها هم گنگ بود. دو نفر دیگه هم وارد شدند و درست مثل یه تیکه گوشت از شونه و پاها بلندم کردند. سعی کردم در مقابل درد سکوت کنم. دلم

نمی خواست توی این شرایط ضعیف به نظر برسم. حالا که دو روز گذشته رو خوب تحمل کرده بودم. اما امروز... حقه ی کثیفشون همه چیز رو خراب کرده بود. مهم تر از همه نمی خواستم نقطه ضعف دیگه ای از من توی ذهنشون بمونه. اصلاً نظری نداشتم که چرا هنوز زنده ام!

بعد از چند متر و خارج شدن از اتاق سیمانی و زمخت قبلی روی یه تخت گذاشته شدم و صدای ملایمی گفت: برید بیرون.

هوای اینجا خیلی بهتر بود. سعی کردم تمرکزم رو بدست بیارم. با بیرون رفتن دو مرد، دستی روی گونه ام نشست که خنک بود. پلکم رو به طرف پایین کشید و نور چراغ قوه رو داخلش انداخت. یعنی واقعاً شبیه مرده ها به نظر می رسیدم که علائم حیاتیم رو چک می کرد؟!

با صدای ناله مانندی گفتم: زنده ام.

گوشش رو کنار دهانم آورد و گفت: چی؟

- زنده ام.
- می دونم.
- خوب... نـِ ... نمی بینم.
- طبیعیه... من اینجام که کمکت کنم.

پوزخند زدم. طبیعی؟! کمک؟! دست هام رو به آرومی از آستین ها در آورد سعی کرد جینی رو که احتمالاً پاره و خونی شده بود، با قیچی از پاهام در بیاره. همزمان گفت: یه دختر همسن تو دارم... پیرتر از این حرف هام.

و خندید. انگار که این، یه موقعیت خیلی عادی توی بیمارستانه و تنها نگرانی من لخت شدن جلوی یه پیرمرده! این آرامش باعث تعجبم بود. ادامه داد: اکثرشون کوفتگی و زخمه... زودتر از چیزی که فکر می کنی، خوب میشی.

پس چرا من انقدر درد داشتم؟! اون ضربه ای که توی شکمم خورد داشت من رو می کشت! حتی نای حرف زدن هم نداشتم. خودش گفت: می دونند چجوری باید بزنند.

- من... نازک نارنجی نیستم.

خنده ی آرومی کرد و گفت: می دونم. نترس.

از وقتی صداش رو شنیده بودم، نگرانیم کمتر شده بود. شبیه دکترهای واقعی بود. اصلاً نمی خواستم از کنارم بره. مشغول تمیز کردن زخم ها شد و بوی الکل و بتادین توی فضا پیچید. با لحن جدی اضافه کرد: زخم ها سطحیه. الان مسکن هم می زنم. فقط اعصابت شوکه شده.

- ...
- اگر لازمت نداشتند تا حالا مرده بودی.
- مردن... چی بهتر از این؟!

***

به لطف چند ساعت زحمت دکتر و مسکن هاش حالم بهتر بود. می تونستم بدنم رو تا حدی تکون بدم و دردم موقتاً قطع شده بود. روی تخت سفید و فلزی نشسته بودم و تکیه ام به بالش کوتاه پشتم بود. تنها پنجره ی اتاق پرده نداشت. بینایی عادی تر شده بود و چشم هام از شوک بیرون اومده بود. نور آفتاب اتاق رو آرامش بخش می کرد اما من از درون متلاطم بودم. نمی دونستم کجام. نمی دونستم صبحه یا بعد از ظهر. اتاقی که ازش اومده بودم هیچ روزنه ای نداشت. توی اتاق ساناز بعد از چند ضربه بی هوشم کرده بودند. بدتر از همه این بود که نمی دونستم چه اتفاقی برای ساناز و امیر افتاده.

در با قزقز باز شد و همون دو مرد وارد شدند. هیکل های خیلی درشت داشتند اما عادی لباس پوشیده بودند. پیراهن و شلوار پارچه ای. تنها موردی که جلب توجه می کرد عبوس بودن زیاد چهره و حالت بدنشون بود که ناخودآگاه ترس ایجاد می کرد. به خصوص که من اینجا واقعاً احساس تنهایی و بی پناهی می کردم. آب دهنم رو قورت دادم و ملافه رو بیشتر دور خودم پیچیدم. یکی از مرد ها به طرفم اومد. دستش رو بالا آورد که من سریع خودم رو عقب کشیدم. نایلونی رو روی تخت انداخت و حرفی نزد.

داخل نایلون رو نگاه کردم. یه تیشرت و شلوار پسرونه. مرد سرش رو به سمت در تکون داد و کوتاه گفت: بپوش بریم.

سرتق بازی اینجا جواب نمی داد. دیگه جون آسیب دیدن نداشتم. تا همین جا هم زیادی تحمل کرده بودم. باید می فهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته. بی خیال حضورشون شدم و ملافه رو کنار زدم. بدنم انقدر ضرب دیده بود که کسی رو تحریک نکنه!! مرد با بی اعتنایی به سمت پنجره رفت. تیشرت رو به زحمت پوشیدم که تا روی ران هام می اومد و کمر شلوار رو با دست نگه داشتم که نیفته. پاچه هاش رو تا زده بودم. حداقل گشاد بود و به ساق پام کشیده نمی شد. خواستم کامل بلند بشم که فهمیدم خیلی هم حالم خوب نیست! فقط تظاهر می کردم که بهتر شدم.

به زور و با درد، سر پا ایستادم. نزدیک بود بیفتم که مرد زیر بازوم رو گرفت. حرکتش اصلاً کمک کننده نبود فقط می خواست معطل نکنم و سریع تر از این اتاق بیرون برم. در حالیکه پاهام روی زمین کشیده می شد و موهام روی شونه هام نامرتب بود، به سختی راه می رفتم. مرد دوم خواست بازوی دیگه م رو بگیره. این همونی بود که سوال پیچم کرده بود و ازش کتک خورده بودم. همون که تهدیدم کرده بود. خودم رو عقب کشیدم که دستش رو بندازه. خشن ترین نگاهی که می تونستم رو بهش انداختم اما نمی دونستم چقدر اثر کرده. دنبالمون حرکت کرد.

خودم رو به زور با قدم های بلند مرد هماهنگ کرده بودم. وقتی من رو وارد اتاق بزرگی کرد و به سمت جلو هول داد واقعاً دلم به حال خودم سوخت. از درد زانو، ناله ای کردم و گفتم: چی از جون من می خوایید؟

صدام نشون می داد که بر خلاف ظاهری که حفظ می کنم، خیلی شکننده ام و این اذیتم می کرد. یاد ساناز افتادم. مادرش رو از دست داده بود و خیلی بی کس شده بود. حقش نبود. دوباره گفتم: دوست هام کجان؟

- ...
- چـ... چکارشون کردید؟
- خفه!

و با بی حوصلگی بیرون رفت. نگاهم رو دور اتاق گردوندم. اینجا هم کاناپه داشت، هم پرده و لوستر. به اندازه ای بزرگ بود که اسمش رو پذیرایی بذاری ولی اینجا شبیه خونه نبود. با قدم های کوتاه به سمت یکی از کاناپه ها رفتم و سعی کردم آروم بشینم که به بدنم فشار نیاد.

مرد دوم وارد اتاق شد. با نفرت نگاهش کردم و گفتم: دوست هام کجان؟

- همین جا.

یه بخشی از وجودم انتظار داشت که امیر و ساناز از این جریان دور مونده باشند اما با شنیدن این حرف قلبم توی دهنم اومد. چرا هیچ خبری ازشون نبود؟ می دونستم که از طریق اون ها به من رسیدند. شاید تصور می کردند، ساناز و امیر هم اون اطلاعات رو دارند.

- چه بلایی سرشون آوردی؟

فقط نگاهم کرد. چشم های درشت و ابروهای کلفت داشت. نمی تونستم به فکرهام جهت بدم. داد زدم: باهاشون چیکار کردی؟

که از درد سینه به سرفه افتادم. اما مرد به روی خودش نیاورد. انقدر سرفه کردم که روی پاهام خم شدم و نزدیک بود با سر روی زمین بیفتم. تقریباً مطمئن بودم که ساناز و امیر تموم کردند. یاد حرف آخر امیر افتادم و دلم گرفت. گذاشتم تا آخرین لحظه امیدوار بمونه. یاد چشم های تیز ِ آبیش افتادم، وقتی با یکی از همکلاسی هام دست به یقه شده بود که چرا شماره ی من رو می خواد. گرمی اشک روی گونه ام نشست و سعی کردم به زور سرفه هام رو قطع کنم. بعد صدایی شنیدم: وفا!

سرم رو از روی زانوم بلند کردم و راست نشستم. اونجا ایستاده بود. درست رو به روم. نگاهش روی صورت و بدنم می چرخید. چهره اش عصبانی شد و به طرف مرد هجوم برد. همزمان داد زد: کثافت! چیکار کردی باهاش؟

دلم می خواست جلوش رو بگیرم اما نمی تونستم. به جای من، همون مرد اولی به سمتش دوید و با یه حرکت به عقب کشیدش. جوری دست هاش رو پشتش نگه داشت که نتونه حرکتی کنه.

با صدای خش دار از سرفه ی زیاد گفتم: امیر! کجا پیدات کردند؟

حرفی نزد. نگاهش هنوز روی همون مرد بود و با فحش سعی می کرد تکون بخوره و دست هاش رو آزاد کنه، اما مرد اول دورش می کرد. از اینکه سالم بود خوشحال بودم. اما انگار یه چیزی سر جاش نبود. بلند تر گفتم: حالت خوبه؟

باز جواب نداد. مشکل اینجا بود که کاملاً عادی و با لباس های خودش بود. حتی یه خراش هم بر نداشته بود. دو دقیقه بعد جواب سوال های توی ذهنم رو گرفتم. وقتی مرد امیر رو ول کرد و بیرون رفت. ساناز کنارم نشست و گفت: چرا بهشون نگفتی؟

با تعجب نگاهش کردم. روی صورتم دست کشید و گفت: چرا همه اش سرسختی می کنی؟

با ناباوری گفتم: شما من رو فروختید؟

- بیست بار بهت گفتم. ما نمی تونیم دور از چشمشون...

داد زدم: شما من رو فروختید؟!!!

دستم رو گرفت که با وجود درد محکم عقب کشیدم. امیر به حرف اومد: تو نمی فهمی. تنها راه همین بود.

پوزخند زدم. نه به خاطر اینکه دو نفر از دوست های قابل اعتمادم، بهم خیانت کرده بودند. چون می دونستم با دست خودشون، گور خودشون رو کندند. هیچ کدوم ذهنیتی از یاس نداشتند. هیچ کدوم چیزهایی که من توی زندان و از پلیس درباره ی تیمشون شنیده بودم رو نمی دونست. پلک

هام رو روی هم فشار دادم. دیگه دلم نمی خواست به حرف های ساناز که سعی می کرد خودش رو تبرئه کنه، گوش بدم. فقط با ناباوری و تعجب سر تکون می دادم. با حالت وسوسه انگیزی گفت: وقتی قاطیشون بشیم، همه چیز درست میشه. دست پلیس هم بهمون نمی رسه.

- قاطیشون بشیم؟!
- اونا هیچوقت ما رو به حال خودمون ول نمی کردند... تو که انقدر احمق نبودی؟!
- کی بهشون خبر دادی؟

نگاه عجیبی به امیر انداخت و گفت: راستش!

- همون روز با هم رفتید دنبالشون؟! آره؟
- من...
- چیه؟
- خیلی وقته... من جنس هام رو از رابط یاس می گیرم.

من پوزخند غمگینی زدم و سرم رو با تاسف برگردوندم. ساناز ادامه داد: وقتی افتادی زندون پویا اومد سراغم.

- پس خیلی وقته برنامه ریختید!
- به نفع همه مونه. باور کن من نمی دونستم تو به این روز می افتی.

دوباره خندیدم و سرم رو که سنگین شده بود به کاناپه تکیه دادم. اثر مسکن ها داشت کم کم از بین می رفت. خیلی خسته و ناراحت بودم. قلبم به درد اومده بود.

- من به خاطر مادرت به این وضع افتادم. تو با دشمنم رو هم ریختی؟
- نه. فکر می کردم تو هم راضی میشی.
- اینطوری؟

به سر تا پام اشاره کردم. توی این دنیا فقط خودم رو داشتم. می خواستم یه گوشه بشینم و گریه کنم ولی اینجا نمی شد. اشک هام رو پس زدم و دستم رو روی سرم فشار دادم. امیر سریع گفت: خوبی؟

- عالی ام. نمی بینی؟

از جام بلند شدم که برگردم به همون اتاق قبلی. می خواستم از اینجا دور بشم. امیر گوشه ای نشسته بود و پلک هاش رو بسته بود. پاهاش رو با تیک عصبی تکون می داد. می دونستم این کار رو واسه آروم شدنش می کنه. ساناز دنبالم اومد و گفت: الان باید خوشحال باشی.

نگاه تندی بهش انداختم و دوباره آروم آروم راه افتادم. جلوم ایستاد و گفت: وفا اینجا سر و سامون می گیریم. باهاشون پیشرفت می کنم.

واقعاً انقدر احمق بود که اینطور فکر کنه؟! با نگاه غمگینی بهش خیره شدم.

- نگران نباش شازده خانوم!

به لبخند روی لبش نگاه کردم و اشک توی چشمم جمع شد. صدام انگار از توی چاه بیرون می اومد، گفتم: من نگران شمام!

یه ابروش رو بالا داد و گفت: ما؟! چرا؟

- دو ساله منتظر امروز بودند.

با گیجی نگاهم می کرد. با یکی از دست هام چشم هام رو پاک کردم و گفتم: دیگه کارشون با شما تموم شده!... ساناز!

صدای پارس سگ از بیرون اتاق شنیده شد. بعد از چند ثانیه مردی با کت و شلوار خوشدوخت دودی و موهایی که پشت سرش بسته بود، وارد اتاق شد. سگ بزرگ و سیاه و سفیدی هم همراهش بود. از ظاهر اون و طرز برخورد مردهای قبلی که پشتش وارد اتاق شدند، مشخص بود که کی دستور میده. به من نزدیک تر شد و نگاه پر نفرتی به من انداخت که توی دلم خالی شد و گفت: دو روزه علاف توایم!

دعا می کردم که ضعیف به نظر نرسم. تو همچین بازی ای اگر ضعیف باشی کارت تمومه. به سمت ساناز رفت و نگاهی به سر تا پاش انداخت. مشخص بود که از قبل همدیگه رو می شناسند. نمی دونستم این خوبه یا بد. لبخندی زد و گفت: پس دوستت سر عقل اومد؟!

سگ رو رها کرد. ساناز نگاهی به من کرد و با احترام گفت: دوست من باهوشه یاس! می دونه چی به نفعشه.

از قصد اسمش رو برد که من بفهمم با چه مقام شامخی طرفم. پس برنامه ریزی هاشون رو خیلی وقت پیش بدون واسطه کرده بودند و من هم بازیچه بودم. مرد لبخند دیگه ای زد و رو به ساناز گفت: می دونی... گروهی برنده ست که توش همه به حرف باهوشه گوش بدند!

حرف ها و لحن صداش من رو می ترسوند. دستم رو مشت کردم. از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم. نگاهی به صورت هشیار شده ی امیر انداختم که روی کاناپه آماده ی حرکت نشسته بود. مرد رو به ساناز ادامه داد: عزیزم! ممنون که بهمون کمک کردی.

ساناز لبخندی از روی رضایت زد و من دست مرد رو دیدم که از جیبش بیرون اومد و بعد صدای کرکننده ی گلوله...

برای یک دقیقه مات صورت ساناز بودم که روی زمین افتاده بود و هنوز لبخند داشت. خون روی سرامیک ها رو پوشونده بود و لکه اش هر لحظه بزرگتر می شد. حس کردم دیگه نمی تونم سر پا بایستم و روی زانوهام افتادم. به صورتم دست کشیدم و کف دستم از قطره های خون پاشیده شده، سرخ شد. نفس عمیقی کشیدم که سینه ام تیر کشید. سرم رو به سمت امیر برگردوندم. با دهن باز و چشم های گشاد خیره شده بود. نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. فقط سرگیجه داشتم. پلک هام رو روی هم فشار دادم که شاید اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود رو فراموش کنم. شاید زمان به عقب برگرده. اما وقتی چشم هام رو باز کردم، مرد هنوز ایستاده بود.

به یکی از آدم هاش اشاره کرد که من رو بلند کنه و گفت: دیگه تابلو شده بود. پسره رو ببرید.

به سمت یکی از کاناپه ها رفت. نشست و با سگش مشغول شد. روی زمین کشیده شدم تا به کاناپه ی جلوییش برسم. نگاهم هنوز روی ساناز بود. به قدری شوکه بودم که که غصه هم نمی خوردم. هنوز باورم نشده بود. وقتی امیر با مردها بیرون رفت، چشم هاش پر از ناراحتی و پشیمونی بود و شونه هاش جوری افتاده بود که انگار توان قدم برداشتن هم نداره. اما مثل من می دونست که نمی تونه هیچ اعتراضی کنه.

- فکر می کردم قوی تر از این حرف هایی!

نگاهم رو از مسیری که امیر رو برده بودند، چرخوندم و بی حس نگاهش کردم. می تونست یه جای دیگه و یه وقت دیگه این کار رو بکنه. اگر قصد داشت گربه رو دم حجله بکشه که به نتیجه رسیده بود. من کاملاً از تک و تا افتاده بودم. تا امروز فکر می کردم یه بازی برابر رو شروع کردم، اما حالا زیادی جدی به نظر می رسید. چشمش به لکه خون روی یقه ی کتش افتاد و صورتش تو هم رفت. زیر لب شروع به غرغر کرد: تازه خریده بودم... اه...

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- چیه؟
- ...
- لال شدی؟
- چرا معطلی... یاس؟!

اسمش رو با تاکید گفتم. بالاخره بعد از سه سال چهره ی این کابوس رو دیده بودم. حواسش به جای من، به سگش بود. بدون نگاه کردن به من، جواب داد: معطل؟!!

- من اطلاعات اشتباه ندادم.
- خب؟
- ترجیح میدم... زودتر تکلیفم روشن بشه.

عصبانی نگاهم کرد و گفت: من هم همینطور! حیف که زوده!

گیج نگاهش کردم. دوباره از درد بدنم اخم کردم و کمر شلوار رو محکم توی مشتم فشار دادم. یکی از مردها برگشت و از جلوی در پرسید: این چی میشه؟

به من اشاره می کرد. یاس به پشتی کاناپه لم داد و روی دسته اش ضرب گرفت. مشغول نگاه کردن به سر تا پای من بود. روی صورتم مکث کرد و گفت: زوده...

به سمت مرد برگشت و با اخم ادامه داد: نگفتم به صورتش کاری نداشته باش؟!

مرد جوابی نداد و دور شد. یاس بلند شد و در حالیکه با سگ بازی می کرد به طرف در رفت.

پارس سگ روی اعصابم بود و یادآوری می کرد همه ی این اتفاق ها افتاده. بلند گفتم: کجا؟

- ...
- تکلیف من چیه؟
- ...

بیرون رفت. ساناز هنوز روی زمین بود و اتاق خالی. کنارش نشستم و بهش دست زدم. این واقعیت داشت. دست سردش رو جلوی صورتم گرفتم و بالاخره بغضم شکست. امیدوار بودم بلایی سر امیر نیاد. مطمئن نبودم تا کی براشون کارایی داریم یا به چه دردشون می خوریم. اون لحظه هیچ چیز به ذهنم نمی رسید. فقط به مسیر خون روی زمین زل زده بودم.

## پاره ی 2

نگاه زیرزیرکی به دکتر کردم که کنار تخت ایستاده بود و داشت سرم دستم رو عوض می کرد. وقتی بیدار شده بودم حتی نمی دونستم چقدر خوابیدم ولی هوا تاریک روشن بود. از پنجره ی اتاق فقط یه باغ نیمه خشک دیده می شد. حدسی نمی زدم که کجا می تونه باشه. حالم کمی بهتر بود و هنوز همون تیشرت و شلوار گشاد رو پوشیده بودم. حال فکر کردن به سر و وضع و صورتم رو نداشتم. دیگه این چیزها برام مهم نبود.

- سوپ رو بخور.

گرسنه بودم ولی اشتها نداشتم. به خصوص که بوی مرغ آب پز سوپ، حالم رو به هم می زد.

- صبحه یا غروب؟
- صبحه. 14 ساعت خوابیدی!
- با قرص.
- بخور.
- بوی بدی میده.

با لبخند نگاهی بهم انداخت. جلوتر اومد. چونه ام رو گرفت و به سمت خودش کج کرد تا پانسمان صورتم رو عوض کنه. حداقل بینایی و شنواییم برگشته بود.

- دکتر بدون پروانه ای؟
- ...
- که کثیف کاری هاشون رو تمیز کنی؟!
- ...
- چقدر بهت میدند؟

زخم گوشه ی گونه ام سوخت که صورتم رو جمع کردم و عقب کشیدم.

- تکون نخور!

دوباره صورتم رو جلو بردم. هنوز جای انگشت های اون مرد درشت هیکل رو روی پوستم حس می کردم و دلم نمی خواست دکتر بیرون بره. صدام رو پایین آوردم و گفتم: حالم بده.

- ...

- یه چیزی بریز تو سرمم. چیزی تو بساطت نیست؟

سریع به چشم هام خیره شد و دست از کار کشید. موهای جوگندمی و ریش پروفسوری خاکستریش، آرامش خاصی به چهره اش می داد. عینکش رو با انگشت بالاتر برد و آروم گفت: چی مصرف می کنی؟

یعنی صورتم انقدر خراب شده بود که به عملی ها می خورد؟! معده ام پیچ خورد. این شرایط باعث ناراحتیم می شد. نه اینکه به زیباییم خیلی اهمیت بدم، در واقع هیچوقت اهمیت نمی دادم. به جز حالت و رنگ چشم هام، چیز گیرایی توی صورتم نبود. تنها دستشویی اینجا هم آینه نداشت. هنوز منتظر نگاه می کرد. دوباره پرسید: چی؟

جواب دادم: آرسنیک!

متوجه منظورم شد و بدون هیچ حرفی دوباره سرش رو با زخم های دیگه ام گرم کرد. با ناراحتی گفتم: یه حرفی بزن!

- آدم کم حرفیه.

این صدا مال دکتر نبود. از پشت سرش می اومد. وقتی دکتر کنار رفت، هیکل مردی جلوی چشمم اومد که به تخت نزدیک می شد و هر لحظه تعجب من رو بیشتر می کرد. همون مردی بود که توی بالکن طبقه پایین ساناز دیده بودم و باهاش دعوای لفظی داشتم. دوباره گفت: مگه نه دکتر؟!

به وضوح می دیدم که دکتر جا خورده و رنگ صورتش پریده بود. فقط سر تکون داد. احتمالاً حق صحبت کردن نداشت. فقط باید کارش رو انجام می داد و می رفت. مرد شلوار و پیراهن مشکی پوشیده بود، با یقه ی باز. چند لحظه بعد یاس با سگ خال دارش وارد شد که دکتر سریع وسایلش رو جمع کرد و داخل کیفش ریخت. با نگاه نگرانی به من و بعد به مردها بیرون رفت. یاس با کت و شلوار تازه ی مشکی اومده بود. دوباره مشغول بازی با سگ شده بود و حرکاتش باعث چندشم می شد. جوری که انگار این سگ چیزی مهم تر از یه حیوونه!

منتظر بودم که دلیل اومدنش رو بگه. نمی تونستم چشم از رفتار عجیبش با حیوون بردارم. چند تار خاکستری بین موهای مشکیش، زیر نور لامپ برق می زد و این بار موهاش رو شل تر از قبل بسته بود که بلندیش رو بیشتر نشون می داد. بالاخره گفتم: چی می خوای؟

سرش رو بلند کرد و گفت: با منی؟

- تکلیف من چیه؟
- تصمیمش با من نیست.

دیگه از این بلاتکلیفی عصبی شده بودم. با صدای بلندتری گفتم: پس با کدوم خریه؟

اول مکث کرد، بعد نگاهی به طرف مرد گوشه ی اتاق انداخت. مرد تکیه اش رو از دیوار برداشت و خیلی جدی گفت: با من!

پوزخند زدم. هر روز یه رئیس تازه پیدا می شد! یاس بی خیال سگ شد و درست ایستاد. با دقت و هشداردهنده به صورت مرد نگاه کرد. من هم جدی گفتم: شما؟

- یاسر.

با گیجی به هر دو نگاه کردم. اینجا چه خبر بود؟! مرد موبلند با اخم و عصبانی به مرد سیاهپوش نگاه می کرد که مشغول بررسی کردن من بود. فکر نمی کردم انقدر از خودش مطمئن باشه که به راحتی توی شهر قدم بزنه و بین مردم بره. چشم های تیره ی باهوشی داشت که با موهای خرد کوتاه و مشکیش هماهنگ بود. چهره اش از بی تفاوتی و خونسردی زیاد هر کسی رو به وحشت می انداخت اما من اجازه نمی دادم از این موضوع باخبر بشه. می خواستم بهشون بفهمونم که هنوز هم شخصیت قوی ای دارم و همون آدمی هستم که دو سال تو زندان دووم آورد. سعی کردم بدون لرزش صدا بگم: پسند شد؟

بعد بلافاصله پشیمون شدم. حس کردم جو اتاق سنگین شد. هنوز نمی دونستم با کی طرفم. سکوتش رو شکست: قبلاً نظرم رو درباره ی قیافه ات دادم.

و طنین صداش من رو یاد مردی انداخت که تو اتاق سیمانی، جلوی نور لامپ دیده بودم. دوباره ترس به وجودم نشست. همون مردی که صورتش رو نمی دیدم و صداش از یه دنیای دیگه به گوشم می خورد. حرفی نزدم. فقط نگاهی به خودم و لباس های داغونم کردم. نگاه معنا داری به مرد کت و شلواری انداخت و مرد مطیعانه قلاده ی فلزی سگ رو به سمت در کشید و رفت. چه حرفی باید بین من و کسی که می خواست مرده باشم، رد و بدل می شد؟ خودم شروع کردم: فرمولی که دادم رو چک کردید؟

به نشونه ی جواب مثبت سرش رو پایین آورد.

- تست شد؟

دوباره سر تکون داد.

- من کی آزاد میشم؟

انتظار داشتم بخنده و طعنه بزنه اما با همون خونسردی گفت: چرا نمی خوری؟

به بشقاب سوپ سردشده ی توی دستم نگاه کردم و گفتم: مرغ دوست ندارم.

- چرا؟

سکوت کردم اما جبر توی صدا و لباس های مشکی رنگش باعث شد جواب بدم: حالت تهوع دارم.

- بخور.

نمی دونستم چی بگم. نزدیک تر شد و بالای تخت ایستاد. جوری نگاه کرد که نمی تونستم چشم ازش بردارم. با چونه به بشقاب اشاره کرد که بخورم. گیج نگاهش کردم. چه ربطی به اون داشت؟ حالا واقعاً عصبانیم کرده بود. بشقاب رو روی تخت گذاشتم و گفتم: نمی خورم.

بشقاب رو بلند کرد و جلوم گرفت. لب هام رو باز کردم که بگم «نمی خوام» اما با صدای دادش بی حرکت موندم. محکم گفته بود «بخور». بعد از مکث کوتاهی بالاخره پلک زدم. بی اراده بشقاب رو از دستش گرفتم و قاشق اول رو زدم. از اینکه نتونسته بودم مقاومت کنم از خودم متنفر شدم ولی به خوردن ادامه دادم. مشغول قدم زدن توی اتاق شد و گفت: صورت من رو دیدی... از این به بعد راه برگشتی نداری.

احساس تهوع می کردم و حال خودم رو نمی فهمیدم.

- تو تهدیدی نیستی ولی من واسه خودم قانون هایی دارم!

- ...

- یا می میری یا با ما معامله می کنی.

به زور قورت دادم و نگاهش کردم. می خواست خودش رو معرفی نکنه! این هم شد دلیل؟!!

- من با کسی معامله نمی کنم.

- انتخابش با تو نیست!

پوزخند زدم و گفتم: امتحان کن.

دوباره داد زد: بخور!

ناخودآگاه تکونی خوردم و قاشق رو برداشتم. حقیقت این بود که بعد از کشته شدن ساناز جلوی چشم هام، واقعاً ترسیده بودم. حالت تهوعم بیشتر شده بود و به زور قورت می دادم. واقعاً نمی تونستم بخورم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که جلوش بالا بیارم و دقیقاً جلوی تخت ایستاده بود.

- منتقلت می کنند جایی که کارت رو شروع کنی.
- چه کاری؟

به طرف در رفت. با صدای نگرانی گفتم: معامله چی بود؟

خارج شد و در رو کوبید. بدنم سرد شده بود. تا به حال توی این 26-7 سال انقدر نترسیده بودم. حتی توی دادگاهم. رفته بود ولی هنوز هم نمی تونستم قاشق رو زمین بذارم.

***

این بار دوم بود که وقتی به هوش اومدم، جام عوض شده بود. دفعه ی قبل توی یه اتاق سیمانی عجیب با یه سطح از آب سرد. این بار کمی متمدنانه تر، روی یه تخت خیلی نرم و اتاقی با دیوارهای کرم رنگ. حالم بهتر از روز قبل بود. دیروز دو وعده غذا خورده بودم، به علاوه ی سوپ مرغی که حالم رو به هم می زد! تمام روز به خواب و استراحت گذشته بود. این اتاق به نظر قابل اعتماد تر بود ولی نمی دونستم چه کاری از من برمیاد. دو روز بود که صورت ساناز و خون روی سرامیک از جلوی چشمم پاک نمی شد. حس بره ای رو داشتم که دارند برای قربانی کردن، چاقش می کنند.

در اتاق باز شد. با ورود زنی تپل با قد متوسط و موی بلوند خیلی روشن، کمی آرامش گرفتم. از دیدن مردهای رنگارنگ اطرافم دیگه داشتم خسته می شدم. مهم تر از همه می ترسیدم با این وضعیت عصبی بدنم، پریودم جلو بیفته. خودم رو روی تخت بالا کشیدم و زن دستش رو به طرفم دراز کرد: سلام. حاتم هستم.

باهاش دست دادم و گفتم: بهمن فرما.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: می شناسم. وفا جان اینجا راحت باش.

- راحت؟!!
- می دونم شرایط بدیه اما بهتر میشه.
- تو هیچی نمی دونی.

اخم کرد و مدتی توی سکوت نگاهم کرد. بعد گفت: نگران نباش.

- نیستم.
- خوبه... حداقل قرار نیست از صبح تا شب برام آبغوره بگیری!

- چرا من رو اینجا آوردید؟
- عجله نداشته باش. اول شرایط رو بسنج بعد اطلاعات بیشتر بخواه.

جوابی ندادم. به نظر از برخورد تند و تیزم خوشش نیومده بود که البته هیچ اهمیتی نمی دادم. خودش دوباره صحبت رو شروع کرد: من یاس رو بهتر از تو می شناسم. این آدم نمی تونه «نه» بشنوه.

به من اشاره کرد و ادامه داد: این گوشمالی ضروری نبود اگر تو همکاری می کردی!

با تعجب نگاهش کردم. دو روز کتک خورده بودم و خیلی راحت می گفت «گوشمالی». شاید از نظرشون چیزهای خیلی بدتر هم وجود داشت اما برای من اون دو روز و وضعیت الانم خیلی غیر عادی بود.

- برات یه وظیفه ای در نظر گرفتند که باید انجامش بدی. مسئله ی پیچیده ای نیست.
- بستگی به اون... وظیفه داره!
- بی خود سختش نکن!
- من احمق نیستم.
- اتفاقاً هستی.

صدام رو بالاتر بردم و گفتم: وقتی کارم تموم شد چی؟

- این کار مهمیه. اگر براشون قابل اعتماد نبودی تو رو نمی فرستادند. آدم های قابل اعتماد رو نگه می دارند. چی از این بهتر؟

پوزخند زدم و گفتم: کی گفته من دلم می خواد باهاشون بمونم؟!!! کی گفته من قابل اعتمادم؟ پام بیرون برسه، یه راست میرم سراغ پلیس!

- اون بیرون چیزی منتظرت نیست. دنیا واینستاده که تو بهش برسی!!
- ...
- سابقه ی زندان داری. با تهدید همکارت رو وادار به دزدی افدرین کردی. ساناز همه چیز رو گفته. جنس های دست ساز با اطلاعاتی که دادی، تو تشکیلاتشونه... خبر داریم که پلیس مخدر تو رو ثبت کرده. همین حالا هم ساقی هایی رو دارند که شهادت بدند، جنس رو از تو گرفتند. توی خونه ی ساناز هم به اندازه ی کافی وسیله و مدرک هست.
- ...
- چی میگی؟

چی باید می گفتم؟ می دونستم توی صحنه سازی کارشون درسته! از وقتی دو سال پیش زندان افتادم می دونستم. چیزی نگفتم.

- اگر لازم باشه کارهای خطرناک تری هم می کنند.

دستم رو برای نشون دادن عصبی بودنم بلند کردم که ماهیچه ی ضرب دیده اش به درد اومد. با اخم گفتم: تو هم که اصلاً جزء «اون ها» نیستی!

- نه. من مستقل کار می کنم.

یاد میتینگ های انتخاباتی افتادم. وقتی می خوان آدم خوبه نشون بدند. همه بی طرف و مستقلند!

- نگرانیت مال بعد از تموم شدن کاره؟
- من نمی خوام تو این جریان باشم.
- خیلی وقته که تو این جریانی...

بلند شد و کنار من روی تخت نشست. دستم رو گرفت و خیلی صمیمانه گفت: باور کن با من خیلی راحت تر به نتیجه می رسی تا مردها... نمی خوان آسیب ببینی که کارشون عقب بیفته.

دوباره با گیجی روم رو برگردوندم. دستش رو زیر بازوم گذاشت و گفت: بلند شو.

به کمکش از تخت پایین اومدم و به سمت میز توالت رفتیم. هنوز هم بدنم موقع حرکت درد داشت. برای اولین بار چشمم به صورتم افتاد. جای کبودی و زخم روی پوستم باقی مونده بود. زیر چونه، گوشه ی گونه و روی گردن. چشم هام خمار و درشت شده بود که واقعاً توی ذوق می زد. بدترین وضعی بود که تا به حال به خودم دیده بودم. بابا همیشه مثل گل ازمون مراقبت می کرد. حتی زخم تصادفی هم توی بدنم نبود.

- می بینی؟

توی موهام دست کشیدم. باید می رفتم حموم. اوضاعم خیلی خراب بود.

- می دونم نگران آینده ای... کارت که تموم شد با پول میری خارج. تو هر دانشگاهی خواستی ادامه ی تحصیل میدی. با هوشی که تو داری هر جا بری موفق میشی.
- ...
- خودشون می فرستنت بری. اما من مطمئنم وقتی تموم شد، خودت از خدا می خوای نگه ات دارند. این یه مزیته برات. پول خوب. زندگی خوب.

حرف هاش وسوسه انگیز بود و آدم رو به فکر می برد. یه دست لباس خونه از کشو بیرون آورد و گفت: نوئه... برو این آشغال ها رو در بیار.

به در حموم اشاره کرد. مثل از جنگ برگشته ها با یه دنیا فکر و خیال به همون طرف رفتم. به هیچ کس اعتماد نداشتم. همه ی این حرف ها و وعده ها دروغ بود. بهترین دوست هام بهم خیانت کرده بودند. دنیا داشت دور سرم می چرخید و حتی یک لحظه متوقف نمی شد تا من بتونم فکر کنم. نرسیده به در گفت: برات لباس می گیرم. این مدت خیلی چیزها لازم داری.
خودش هم فهمیده بود که من چاره ای به جز قبول کردن ندارم. بزرگ ترین حربه دستشون بود. خانواده ام. هر چقدر هم که من خودم رو نسبت به خانواده ام بی تفاوت نشون می دادم، باز هم می دونستند که همه ساختگیه.

***

چند ضربه به در اتاق خورد و بعد حاتم محترمانه وارد شد. به جای اسم، فامیلیش رو گفته بود و این به نظرم عجیب می اومد. احتمالاً می خواست فاصله اش با من حفظ بشه و در عین حال جلوه ی رسمی تری به این فعالیت های غیر قانونی بده. سرم رو از لکه ی نم روی دیوار به سمت در چرخوندم و گفتم: بالاخره تمدن به تشکیلاتتون راه پیدا کرد؟!
به روی خودش نیاورد و گفت: کسی اومده ببینتت.

- با کمپوت و دسته گل؟

هنوز هم به تیکه های من اهمیتی نمی داد. چند روز ناآروم رو پشت سر گذاشته بودم و حالا چند روزی می شد که توی این اتاق آرامش مطلق بود. سیستم بدنم مختل شده بود و گاهی چرت و پرت می گفتم تا خودم رو خالی کنم. هر چند که از نظر فیزیکی رو به بهبودی بودم و با داروهایی که مصرف می کردم، کم کم قوی تر می شدم. در رو کامل باز کرد و یاس وارد اتاق شد. فقط نگاهش کردم که حاتم گفت: از طرف یاس اومده وظیفه ات رو توضیح بده.
صورت هاشون رو بررسی کردم. مرد کاملاً سرد و بی تفاوت به من نگاه می کرد. یا دوباره به من رو دست زده بودند و یاس اصلی کس دیگه ای بود یا این زن واقعیت رو نمی دونست. به هر حال من حرفی نمی زدم. خوشبختانه این بار بر خلاف ملاقات های قبلمون، من لباس مرتب و کامل پوشیده بودم و حتی آستین بلوز سفیدم بلند بود. مرد به حرف اومد: شنیدم قبول کردی با ما کار کنی!

- نتونستم همچین دعوت به همکاری محترمانه ای رو رد کنم!

روی تخت مرتب شده نشست. درست رو به روی صندلی ای که من روش نشسته بودم. لبخند عمیقی زد که واقعاً برام گیج کننده بود. حالت صمیمانه ای به صورتش نمی داد فقط چهره اش رو جذاب تر می کرد. تک سرفه ای کردم که حواس ِ پرت شده ام، سر جاش بیاد. گفت: بهتر از قبل به نظر می رسی.

- من به زندان عادت دارم.

نگاهی به حاتم انداخت و گفت: مرسی. من کارها رو براش میگم.

حاتم با لبخندی به اون و نگاهی به من بیرون رفت. وقتی دوباره به سمتش برگشتم از حالت سرسخت و خشک صورتش جا خوردم. برای یه لحظه فکر کردم شاید دو شخصیتی باشه. خبری از اون لبخند نبود!

- فکر می کردم احمق تر از این حرف ها باشی که درباره ی اسم من براش توضیح ندی.

از نگاه سرد توی چشم هاش فهمیدم که وقت حاضرجوابی دیگه تمومه و باید گوش هام رو باز کنم. نمی دونستم چرا خودش اومده. می تونست کس دیگه ای رو بفرسته. با صدای آهسته ای شروع کرد: حاتم تو رو به مردی به اسم «قادری» معرفی می کنه.

- ...

- قادری تاجره، شرکت واردات و صادرات هم داره. چهار سال پیش با کارخونه ای قرارداد بسته بود. حالا ما تمام مدارک اون معامله رو می خواهیم. وظیفه ی تو آوردن اون اسناده.

ابروهام توی هم رفت. من چطوری باید پیداشون می کردم؟! بدون اینکه بپرسم جوابم رو داد: اطلاعات کامل تر رو حاتم بهت میده. براش توضیح دادم.

- پس واسه دیدن اون اومده بودی؟

به نظر تعجب کرده بود. گفت: من واسه دیدن! کسی نمیام.

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: منظور من سر در آوردن از سیستم کاریتون بود.

به عقب خم شد. راحت تر نشست و گفت: خب؟

- چرا من؟

- فردا جلسه ی اوله. باید خیلی زود شروع کنی. هیچ فرصتی رو نمیشه هدر داد.

- من شرایطی دارم.

با حالت اخطارآمیزی نگاهم کرد. ترس برم داشت اما وقتی برای فردا قراری گذاشته بودند یعنی به من نیاز داشتند. خیلی جدی اما بی حوصله گفت: تنها شانس تو که حالا اینجا نشستی...

- ...
- اینه که دو سال پیش همه دیر جنبیدند. هر چی ساخته بودی مصرف شده بود و چیزی برای آزمایش کردن نمونده بود. پس فکر نکن من همیشه انقدر آرومم!

چطور فکر می کرد آرومه؟ از وقتی وارد اتاق شده بود فضا پر از تشویش و استرس بود. حتی لحن آزاردهنده ی چند لحظه پیشش. از روی تخت بلند شد و دست به سینه ایستاد که اختلاف قد و جثه مون رو بیشتر به رخم بکشه. ترجیح می دادم از جام تکون نخورم. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به سمت دیگه ای نگاه کنم. خودش گفت: شرایطت چیه؟

با نگاه به صورت و ابروی شکسته اش حرفم یادم رفت. از زمان امتحان علوم دوم راهنمایی تا الان اینطور نشده بودم! بعد از فشار آوردن به حافظه ام، سرم رو پایین انداختم و گفتم: بعد از کار می خوام با پول برم خارج... هر جا شد.

سکوتش انقدر طولانی شد که سرم رو بلند کردم. ادامه دادم: می خوام امیر هم... امنیت داشته باشه.

چشم هاش باریک شد و گفت: امیر کیه؟!

- همون...
- آها.

و آروم اسمش رو تکرار کرد «امیر». از نقطه ضعفی که ممکن بود به دستش داده باشم، پشیمون شدم اما کار از کار گذشته بود. دستش رو به طرفم دراز کرد. به دستش زل زدم. باید دست می دادم؟ فکر می کرد این یه معامله ی شغلیه؟! دست ندادم و سرم رو برگردوندم. هنوز منتظر ایستاده بود. اگر فکر می کرد من از رو میرم و تصور می کنم این شرایط طبیعیه! سخت در اشتباه بود. روی جزئیات که کنترل داشتم. دست هام رو توی هم فشار دادم و اخم کردم. دستش رو انداخت و به سمت در رفت. جلوی در برگشت و گفت: به اندازه ی کافی متمدن بودم؟

- به همون اندازه که من شانس! آوردم اینجام.

با دیدن حالت صورتش دوباره ترسیدم و آرزو کردم که حرفی نزده بودم. بدون هیچ حرفی رفت و در رو هم باز گذاشت.

***

میکروفون دو تکه ای رو لای آستر پیراهنم کار گذاشت. یه پیراهن آستین کوتاه آبی و جین تنگ تیره پوشیده بودم. از اینکه به شال یا مانتوم وصل نکرده بود، احساس خوبی نداشتم. گفتم: بردش تا چقدره؟

حاتم که جلوم ایستاده بود، نگاهی به صورتم انداخت و گفت: اینترنتیه. هر 30 ثانیه یک بار ضبط و ارسال میشه.

و تاکید کرد: با هر فاصله ای!

با پوزخند گفتم: حالا خوبه کشف خودت نبوده!

کم نیاورد و گفت: اختیار دارید... کاشف بزرگ شمایید!

یاد مثلا کشف خودم افتادم و اخم کردم. دوباره گفت: می خوام الان کار بندازمش. از این به بعد باید مواظب هر جمله ات باشی. نمی خوام بترسونمت اما... همه می دونند یاس به کسی رحم نمی کنه.

دست توی آستر لباسم برد و روی تکه ی ریزی که ضبط کننده بود، دکمه ای رو زد. بعد جاش رو مرتب کرد و روی تکه دوم هم که بزرگ تر و نزدیک شکم بود، دست کشید که مطمئن بشه همه چیز رو به راهه. وصل کردنش وقت زیادی نبرده بود. هشدار داد: از حالا به بعد صدای محیط حتی 30 ثانیه هم نباید قطع بشه.

حس بد تحت کنترل بودن بهم دست داد که با روحیه ی یاغی من تضاد داشت. به خصوص که با خودم حدس می زدم شاید خود یاس هم فایل های ضبط شده رو چک کنه! با طمأنینه پرسیدم: باید... مانتو و شالم رو در بیارم؟

خنده ی کوتاهی کرد و در حالیکه از صندلی توالت دور می شد و به دیوار تکیه می داد گفت: آره. جلسه تو ویلای قادریه. باید عادی باشی.

- ...
- خودت رو محدود نکن! نذار هیچ تعصبی جلوی پیشرفتت رو بگیره.
- من تو این کار پیشرفتی نمی بینم!
- مشکل از چشم هاته که چیزهای ترسناک رو نمی بینه.

پوزخند زد. نگاهی به آینه انداختم. این رو مطمئن بودم که چهره ام چیزی از درونیاتم نشون نمیده. گفتم: من از چیزی نمی ترسم.

- مطمئنی؟
- دوست ندارم به تو جواب پس بدم.

با اخم نگاهم کرد و حرفی نزد. مشکل اینجا بود که می ترسیدم بیشتر از این ها روی من حساب کرده باشند. با لحن جدی گفتم: من استعداد اغوا کردن ندارم. اگر...

- از هر راهی که می تونی وارد شو! فقط سریع. قادری ممکنه پیر باشه اما خرفت نیست. زیاد فرصت نداری.
- نقش تو توی این ماجرا چیه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: اگر گند بزنی، من مسئول تمیزکاری ام.

- ...
- از کشتنت خوشم نمیاد، پس حواست رو جمع کن!
- اطلاعات خوبی دادی. واقعا ممنون!

با دقت نگاهم کرد. مشغول پوشیدن مانتو و شال معمولیم شدم و گفتم: راه خوبیه واسه خلاصی از شر همه تون.

- اگر جای تو بودم دست از پا خطا نمی کردم.
- جای من نیستی.

بازوم رو گرفت که به خاطر درد خفیفش ناله ای کردم. با هم به طرف در اتاق رفتیم و گفت: حداقل زخم ها توی دید نیست. سعی کن درست راه بری.

کوفتگی صورت و گردنم رو با میکآپ پوشونده بود و زخم توی چشمی نداشتم. سایه ی تیره هم خیلی به چشم هام می اومد. از اون حالت رقت انگیز در اومده بودم. همراهش از آپارتمان خارج شدم. توی پارکینگ، وارد هیوندایی با شیشه ی دودی شدیم و چشم بند رو آروم روی صورتم گذاشت. گفتم: آرایشم...

- تکون نخوری به هم نمی ریزه!

راننده سریع حرکت کرد. از همون لحظه برام مسلم بود که از این به بعد تا وقتی بهم اعتماد کنند باید با راننده و همچین ماشین هایی رفت و آمد کنم. البته از شواهد پیدا بود که به اونجا ها نمی کشه و قصد اعتماد ندارند. هنوز نمی دونستم باید هر چه سریع تر کار رو تموم کنم یا لفت بدم تا

راه برای خودم باز بشه. حاتم آروم گفت: اگر تخس بازی در نمی آوردی و راحت قبول می کردی، احتیاجی به این دم و دستگاه نبود!

حرفی نزدم. تا مقصد توی سکوت سرم رو به صندلی تکیه دادم. چند دقیقه قبل از توقف ماشین، پرسید: لازمه چیزی رو دوباره مرور کنیم؟

- نه.
- تمام تلاشت رو بکن. مهره های مفیدشون رو حذف نمی کنند. پس سعی کن براشون مفید باشی.
- من که قرار بود برم خارج!
- خارج هم باشی، هر وقت بخوان در دسترسی.
- می دونی واقعیت چیه؟
- تو که می دونی بگو؟

یقه ی پیراهنم رو که به آستر ختم می شد بالا کشیدم و بلند گفتم: به محض اینکه مدارک به دستتون برسه، من می میرم. تازه اگر خوش شانس باشم.

دستم رو با خشونت از یقه جدا کرد و لباس هام رو مرتب کرد. چیزی نمی دیدم و نظری نداشتم که کجا می تونیم باشیم. بالاخره نزدیک 40 دقیقه رانندگی تموم شد. احساس کردم ماشین از دروازه ای وارد شد و بعد چشم بند کنار رفت. توی باغ کوچیکی بودیم و ماشین به سمت ویلای سفیدی حرکت می کرد. بعد متوقف شد و پیاده شدیم. سعی می کردم هر چیزی که می بینم رو به خوبی توی حافظه ام ثبت کنم. خوشبختانه توی حفظ کردن جزئیات هیچ مشکلی نداشتم.

سه مرد هیکلی با کت و شلوار همرنگ تیره، پایین پله های عریض و مردی با موهای پر پشت خاکستری و کت و شلوار شیری، بالا ایستاده بود. اگر مرد ها عینک آفتابی می زدند، صحنه بی شباهت به فیلم های گنگستری نبود. ناخودآگاه خنده ام گرفته بود و نمی تونستم جمعش کنم. همه چیز زیادی تشریفاتی به نظر می رسید. با لبخند از پله ها بالا رفتیم و چند ثانیه بعد دختر قد بلند و زیبایی با کت کوتاه و شلوار کنار مرد مو خاکستری ایستاد. حاتم همه چیز رو در موردشون گفته بود. مشغول معرفی کردن شد.

- جناب قادری، شایسته جان. این هم خانم بهمن فرما که در موردش حسابی حرف زدیم!

با هم دست دادیم و قادری با احترام گفت: البته داستان هر کس از زبان خودش شنیدنی تره. اینطور نیست گلم؟!

لبخند زدم و گفتم: بله. حق با شماست. من اینجا یه ناشناسم.

با ابروی بالا رفته از حرفی که زده بودم، به داخل اشاره کرد و گفت: بفرمایید... آشنا میشیم.

با هم وارد ساختمون شدیم. توی لابی جلوی درِ چوبی، قادری نگاهی به دخترش انداخت و شایسته گفت: اجازه بدید کیف و لباس های اضافیتون رو بگیرم تا راحت باشید.

البته که این روش مودبانه ی تفتیش لباس ها بود. مانتو و شالمون رو تحویلش دادیم و بعد کیف ها که همه رو به یکی از مردهای کت و شلواری آماده به خدمت داد. در نهایت نگاهی به پدرش انداخت که هنوز ایستاده بود و واکنش من رو ارزیابی می کرد. یه قدم جلو رفتم. دست هام رو بالا بردم و رو به دختر گفتم: من درک می کنم اگر احتیاجی به گشتن هست... من حاضرم...

به صورت جدی و هشدار دهنده ی حاتم نگاه کردم. قادری گفت: موضوع چیه؟

صورت حاتم از قبل هم جدی تر شد و من گفتم: یه کم... شبیه فیلم هاست!

قادری خنده ی کوتاهی کرد و با اشاره به سالن گفت: لازم نیست.

این حرکتم خارج از برنامه بود. به هر حال یه جاهایی هم باید ریسک کرد. همراهشون وارد سالن اصلی شدیم و من در حالی که کنار قادری قدم می زدم، برای توجیه رفتارم گفتم: من دنبال دردسر نیستم. فقط از وضع خودم خسته شدم. می خوام شما هم مطمئن باشید.

سر تکون داد. روی مبلمان گوشه ی پنجره نشستیم و شایسته برای پذیرایی رفت. این جلسه ای نبود که بشه توش از کلی آدم مختلف و مستخدم استفاده کرد. نمی خواستم از طریق تحریک کردن قادری وارد بشم. اصلاً همچین کاری رو در شأن خودم نمی دیدم. پس تصمیم گرفتم جور دیگه بهش نزدیک بشم. ساکت موندم تا خود قادری گفتگو رو بدست بگیره.

- میرم سراغ اصل مطلب... تا دو ساعت بعد ملاقات دیگه ای دارم.
- بله.
- می خوام خودت پرزنت کنی. چرا باید خودم رو تو دردسر ساخت بندازم؟
- چون ساده تر و بی خطر تره. فکر می کنم. البته...

کمی حالت آشفته به خودم گرفتم و گفتم: من فقط پیشنهاد میدم. نه اینکه... راستش...

- راحت باش گلم! گمون نمی کردم که ترسناک باشم.

خودش و حاتم خندیدند و من لبخند کوچیکی زدم و گفتم: این ماده ساده به دست میاد. دیگه اینکه مممم... چون آسیب کمتری به سلامتی_ خصوصاً ظاهر_ می زنه خوب فروش میره.

در حالیکه انگشت هام رو توی هم می پیچیدم، سخنرانیم رو ادامه دادم: نشئگی کوتاه و موثر داره، نه توهم... پس خریدش رو بالا می بره.

- ...
- مثل... شیشه و کراک ایرانی نیست که پولدارها رو راضی نکنه. همه جوره سوده.

حرف من تموم شده بود اما قادری هنوز بی حرکت نگاهم می کرد. شاید زیادی مظلوم نمایی کرده بودم! برای اینکه باورپذیر تر باشم، با حالت احمقانه ای گفتم: درباره ی دستمزد من هم به توافق می رسیم.

بلافاصله به حاتم نگاه کردم که نمی دونست چرا این جمله ی آخر رو گفتم و عصبانی اما آروم نگاهم می کرد. صورت قادری هنوز خونسرد بود و یه لحظه ترسیدم. بعد کم کم لب هاش باز شد و ریز ریز خندید. خواستم توضیح بیشتری بدم که دستش رو بالا آورد. رو به حاتم گفت: از کجا پیداش کردی؟ مهد کودک؟

- با فروشنده های خرد می گشت.
- با مزه ست.

بعد دوباره خندیدند و شایسته با حالت دستپاچه ای وارد شد. مردی که پشتش حرکت می کرد، با قهوه و کیک از ما پذیرایی کرد. من کیکم رو کامل خوردم و جلوی چشم های متعجبشون یه تکه ی دیگه هم برداشتم. به نظر می رسید که قادری با تفریح و لبخند به کارهام نگاه می کنه که دقیقاً همون چیزی بود که من می خواستم. اینکه براش کاملاً بی خطر و معصوم جلوه کنم.

- خانمِ ...؟

چنگال رو کنار گذاشتم و با دهن پر گفتم: بهمن فرما.

- اسم کوچیک.
- وفا.
- چقدر راضیت می کنه وفا؟

نگاهی به حاتم انداختم که موهای بلوند روی شونه اش رو عقب داد و سریع گفت: جناب قادری، بدجنس نباشید!

با خنده گفت: نه دارم جدی می پرسم.

به سمت من نگاه کرد. احتمالاً تصور می کرد که داره من رو دست میندازه و امیدوار بودم نقشم رو خوب بازی کنم. با نگاه حیرونی به جمع جواب دادم: نرخ بازار چقدره؟ من نمی دونم.

این بار سعی کرد به زور جلوی خنده اش رو بگیره و گفت: اول باید نمونه اش به دستم برسه.
و رو به حاتم ادامه داد: با دفتر هماهنگ کن.
خودم رو وسط انداختم و گفتم: من زود نمونه رو براتون می فرستم. یا... اصلاً میدم خانم حاتم بیاره. از طرف من روی قیمت هم صحبت می کنند.
می خواستم نشون بدم که مشتاق رابطه ای نیستم. بعد مشتاقانه به حاتم نگاه کردم که با لحن کمی عصبی رو به قادری گفت: هماهنگ می کنم.
مثلاً باید امروز کاری می کردم که برای جلسه ی بعد دعوتم کنه!! نگاه حاتم مثل تیرانوساروس گرسنه شده بود. مدتی بعد برای رفتن آماده شدیم. خیلی صریح گفته بود وقت ملاقات دیگه ای داره و تمام مدت گفتگو هم هیچ مسئله ی خاص و زمانبری مطرح نشده بود. موقع پوشیدن لباس هر لحظه انتظار داشتم که قادری حرفی درباره ی جلسه ی بعد بزنه اما عاقبت ناامید شدم. موضوع کاملاً فراموش شده بود. با زیاده رویم دفعه ی بعد رو از دست داده بودم و با این تاکیدشون روی سرعت، گند زده بودم. وقتی به اون آپارتمان می رسیدیم. اوضاعم بدتر از قبل می شد. کیفم رو با لبخند از شایسته گرفتم و خدافظی کردم. حرارت فکرهای توی سر حاتم از این فاصله هم حس می شد! از ساختمون بیرون رفتیم. آسمون صاف بود و هوا خیلی خوب. هنوز منتظر بودم حرفی بزنه. کنار ماشین، حاتم نگاه تندی بهم انداخت و سرش رو به نشونه ی تهدید تکون داد. دستم رو مشت کردم و خواستم سوار بشم که همون لحظه قادری از بالای پله ها گفت: با نمونه می بینمت خانمِ ...؟
با خوشحالی گفتم: وفا.

- وفا.

نصف خوشحالیش واقعی بود. نفس راحتی کشیدم و براش با حالت مسخره ای دست تکون دادم. حاتم دستم رو محکم پایین کشید و توی ماشین هولم داد. راننده حتی از ماشین پیاده نشده بود. می دونستم حتماً باید به خیلی ها جواب پس بدم. همین که از در خارج شدیم، حاتم چشم بند رو روی صورتم گذاشت و با عصبانیت گفت: معلومه چه گهی می خوری؟!!
از ادب همیشگیش خبری نبود. آروم گفتم: کاری بود که ازم خواسته بودید.

- می دونی چه زن هایی دور و برش رو گرفتند؟ اون وقت تو نه اون مغز المپیادیت! رو به کار انداختی نه رنگ چشم هات رو. کاری کردی که دفعه ی بعدی برات عروسک و پاستیل میاره!

- حرف دیگه ای نیست؟

داد زد: زندگی و مرگت دست منه. حالیت نیست؟.

راننده به حرف اومد: خفه!

حاتم: تو حواست به خیابون باشه، حتماً یه نفر رو واسه تعقیب میذاره.

راننده: من کارم رو بلدم.

من: می دونم... این آدم از جایی می خوره که فکر نمی کنه، اون جور زن ها رو که مثل کف دست میشناسه.

تلفن حاتم صدایی داد. صفحه اش رو لمس کرد. چیزی رو تایپ کرد و بعد به طور غیر عادی تا رسیدن به مقصد ساکت موند. تمام طول مسیر به خودم و امیر و ساناز فکر کردم. وقتی از زندان آزاد شدم فکر نمی کردم که امیر و ساناز وسیله ی من برای رسیدن به یاس بشند. به خصوص که سر اتفاقات دو سال پیش حسابی ترسیده بودند. حتی تصورش هم برام سخت بود... اینکه تمام مدت برام نقش بازی کنند تا من رو به این سمت بکشونند. بعد از کتک خوردن خودم و دیدن مرگ ساناز با نیمه ی دیگه ای از خودم آشنا شدم. قبل از زندان روحیه ام انقدرها قوی نبود. حداقل این نکته ی مثبت ماجرا بود. اینکه می تونستم از پس خودم بر بیام. باید بر می اومدم. اما این چیزی از ناراحتیم برای امیر و ساناز کم نمی کرد.

وقتی وارد آپارتمان کوچیک و مبله ی حاتم شدیم، اولین چیزی که به چشمم خورد مرد موبلند و بعد یاس بود. نگاهی به حاتم کردم که با هر دو دست داد و گفت: تحویل شما.

هر دو مرد با خونسردی نگاه می کردند و من با دیدن مرد مو بلند، صحنه ی مرگ ساناز رو برای هزارمین بار توی ذهنم مرور کردم. قلبم پر از نفرت بود و احتمالاً از چشم هام می خوند چون صورتش رو برگردوند. خبری از سگ مورد علاقه اش نبود و من خدا رو شکر کردم! با کنایه گفتم: سگ عزیزت کو؟

سریع به سمت من برگشت. قدمی به جلو برداشت و دستش رو بالا آورد که صدای آروم یاس شنیده شد: نه!

مرد متوقف شد و هر دو به طرف یاس نگاه کردیم. چشمش به من بود. ناخودآگاه از اینکه طرف من رو گرفته بود خوشحال شدم اما جمله ی بعدش همه چیز رو خراب کرد: مراقب صورتش باش!

مرد از من فاصله گرفت و من نگاهم رو به سمت آشپزخونه چرخوندم. نمی خواستند با زخمی شدن من قادری رو مشکوک کنند! حاتم با پوزخند به سمت یکی از اتاق ها رفت و گفت: راحت باشید.

مردها سر تکون دادند. وقتی در اتاقش بسته شد، یاس با چشم هایی که آتیش از توش زبانه می کشید به طرفم حرکت کرد که باعث شد از وحشت سر جام میخکوب بشم. دستم رو به طرف اتاق خودم کشید. بی وقفه با قدم های نا هماهنگ و بلند دنبالش دویدم. وارد اتاق شدیم و در رو محکم کوبید. نمی دونستم چکار باید کنم و اوضاع کاملاً جدی بود. گفت: قرار بود طبق برنامه عمل کنی.

- ...
- رفتارت عمدی بود. داشتی چیزی رو به قادری می فهموندی.
- پس باید خیلی خنگ باشه، چون همه چیز عادی بود.

چشم هاش رو ریز کرد و با عصبانیتی که سعی می کرد کنترل کنه گفت: فکر می کنی حرفت رو قبول کردیم که خانواده ات برات مهم نیست؟ همون موقع که زیر مشت و لگد بودی، می تونستیم خیلی راحت با یه عکس از پای شکسته ی یکی شون به حرف بیاریمت.

دقیقاً به این مسئله فکر کرده بودم که چرا روی تهدید خانواده ام یا حتی تهدید امیر و ساناز مانور ندادند. من روی این چیزها حساس بودم. انقدر که اگر یه نفر رو از کوچه می آوردند و جلوم تهدیدش می کردند ممکن بود تحت تاثیر قرار بگیرم و نتونم تحمل کنم.

- از دیدنِ تلاشت خوشم اومده بود... داشتم سطحت رو می سنجیدم.

بی خیال ترسم شدم و با طعنه گفتم: گزینش بود؟!

دست به سینه ایستاد و گفت: تهدید خودت و کتک و زور جواب نداد، حتی پول هم قبول نکردی... برام جالب شده بود. تا اینکه سعید رو انداختم به جونت...

از یادآوری کسی که قصد داشت لباس هام رو در بیاره و با زشت ترین جمله ها اعصابم رو داغون کرده بود، کمی به خودم لرزیدم و دوباره نفرت توی مغزم پر شد. جمله اش رو تموم کرد: جالب تر هم شد!

دوباره بهم نزدیک شد و من یه قدم به عقب برداشتم.

- توی اون شرایط هم مغزت کار می کرد.

قدم دیگه ای به طرفم برداشت و من باز عقب رفتم.

- انقدر با هوش بودی که نقطه ضعفت رو پنهان کردی!

باز نزدیک شد و من دیگه به دیوار کنار کمد برخوردم. فکر نمی کردم بو برده باشه.

- می دونستی دیگه مقاومت فایده نداره. اطلاعات رو دادی که مثلاً با ترس از تجاوز، از خانواده ات حمایت کنی.

جرأت حرف زدن نداشتم. دستش رو با نفرت روی یقه ی مانتوم گذاشت و محکم جلو کشید. روی نوک پاهام ایستاده بودم و صورتش نزدیک صورتم بود. حرکاتش جنبه ی ترسوندن داشت.

- ولی اونقدر که فکر می کنی باهوش نیستی!

توی سکوت نگاهم می کرد و حتی صدای نفس کشیدنش هم من رو می ترسوند. بالاخره گفتم: تحلیلت... تموم نشد؟

خودش رو عقب کشید. هولم داد و یقه ام رو ول کرد که سرم به دیوار پشتم خورد و نزدیک بود روی زمین پخش بشم. مشغول قدم زدن شد و گفت: از آدم های سرسخت و زرنگ خوشم میاد اما...

- ...

- با هر قدم اشتباهی که برداری یکی شون می افته رو ویلچر!

دست توی جیب شلوارش کرد و چند تا عکس بیرون کشید. جلوی پام پرت کرد که تأکید بیشتری برای حرفش باشه. عکس ها مال بابا و مامان و وحید و ویدا بود که مثل یه پارچ آب یخ بدنم رو لرزوند. نگاهم رو از عکس ها جدا کردم و به مرد رو به رو دادم. بیشتر از 36 -7 سن نداشت اما یه دیکتاتوری گسترده به هم زده بود. روی تخت نشست و داد زد: شاهین!

بعد از چند ثانیه در باز شد و مرد مو بلند با نگاهی به هر دوی ما وارد شد. داشت اسم همه رو می گفت و این به نظرم خوب نمی اومد. نزدیک من ایستاد و بی توجه به دعوای چند دقیقه پیش، با ابروی بالا رفته گفت: کارت بد نبود. خلاقیت نشون دادی. خوشم میاد.

حالا کمی خودم رو جمع و جور کرده بودم. دوباره فکرم به سمت ساناز رفت و گفتم: وگرنه کارم به اسلحه ی توی جیبت می کشید؟!

یاس با اخم رو به شاهین گفت: باز آرتیست شدی؟!

- ...

- چند بار بگم جلوی بقیه نکش!

چقدر راحت درباره ی مرگ و زندگی آدم ها حرف می زدند. درست مثل پدری که بچه اش رو نصیحت می کنه تا سوار دوچرخه ی بزرگتر نشه! شاهین با اینکه هم سن و سال یاس بود، حالت پشیمونی کودکانه ای گرفت و گفت: خواستم حساب کار دستش بیاد.

و به من نگاه کرد و چشم غره رفت. یاس گفت: حاتم چی میگه؟

شاهین: راضیش کردم. کنار میاد.

هر دو به من نگاه کردند. واضح بود که دلیل اومدنشون تهدید من بود، نه خرابکاری تو خونه ی قادری!

یاس بلند شد. با اشاره ی انگشت به عکس ها و خونسردی حالت طبیعیش بیرون رفت. اتاق دوباره به حال آروم قبل در اومد. شاهین هم دنبالش رفت و در رو پشت سرش بست. برای جمع کردن عکس های روی زمین، خم شدم.

***

حاتم بسته رو روی میز گذاشت و گفت: این دفعه سر خود کاری نکن!

نگاهم رو از صفحه ی تلوزیون جدا کردم. حداقل توی دو روز گذشته اجازه ی تلوزیون دیدن و کتاب خوندن رو بهم داده بود وگرنه از بیکاری سرم رو به سقف می کوبیدم. بسته ی کوچیک کاغذپیچ رو برداشتم و گفتم: سر خود؟!

به سمت آشپزخونه رفت و من اضافه کردم: فکر می کردم دیگه فهمیدی که قراره با نقشه ی من پیش بریم.

با بطری آب برگشت و گفت: تو جوجه محصل می خوای به من درس بدی؟!

- متاسفم!
- ...
- من بلد نیستم به روش امثال تو پیرمردها! رو تحت تاثیر قرار بدم.
- پس هر غلطی که امثال خودت می کنند، بکن!
- خوبه... من کار خودم رو می کنم، تو هم کار خودت رو بکن.

با حرص روی کاناپه ی جلویی من لم داد و گفت: وقتش که برسه، با کمال میل!

بطری آب رو سر کشید. تلوزیون رو خاموش کردم و به سمت اتاق رفتم که آماده ی رفتن بشم.
صداش از پشت سر می اومد: موقع پوشیدن تنظیم میکروفون به هم نخوره!
این بار بلوز ریونی پوشیده بودم که داخل زیپ های تزئینیش به زور میکروفون رو مخفی کرده بود. همون پروسه ی ملاقات قبلی تکرار شد با این تفاوت که من موقعیت رو بهتر درک می کردم و تقریباً تکلیفم با شرایط روشن بود. باید این کار رو درست انجام می دادم اگر هم می مردم حداقل خانواده ام آسیبی نمی دیدند.
قادری بسته ی نمونه ای رو که از طرف آزمایشگاه یاس برامون فرستاده بودند، توی دستش تکون داد و نگاهم کرد. با هیجان بچه ای که نقاشی هاش رو به پدرش نشون میده به صورتش زل زده بودم. وقتی کاری نکرد سریع گفتم: از گوشه ی چپش باز میشه.
و لبخند زدم. قادری هم لبخند زد و گفت: می خوای خودت باز کنی؟
به صورت حاتم که خودش رو در حال حرص خوردن نشون می داد، یا شاید هم واقعاً حرص می خورد، نگاه کردم و گفتم: باز کنم؟
مثل مادری که اجازه ی شیطنت داده باشه دستش رو تکون داد. با سرعت به سمت قادری که طرف دیگه ی میز بود رفتم که بادیگارد کنار مبلش به حالت آماده باش به سمت من حرکتی کرد.
سر جام ایستادم و با ترس به مرد نگاه کردم که قادری گفت: مشکلی نیست.
مرد عقب رفت. قادری با خنده رو به من گفت: بیا پیش عمو بشین!
حاتم فنجون توی دستش رو محکم روی میز شیشه ای گذاشت و من اهمیتی ندادم. کنار قادری نشستم. بسته رو به دستم داد. گفتم: اینجوری.
و مشغول باز کردن بسته ی کوچیک شدم. وقتی کارم تموم شد، صورت قادری پر از خنده بود ولی حاتم و شایسته بی تفاوت نگاه می کردند. حتی حس کردم ته چشم های شایسته میشه رگه ای از نفرت رو دید. احتمالاً روی پدرش حساس بود. قادری بسته رو از دستم گرفت و با چاقوی روی میز نمونه ی کوچیکی از پودر شیری رنگ برداشت. وقتی توی آزمایشگاه خودم درست می کردم، رنگش کمی تیره تر می شد. به همین خاطر نمی شد توی بازار به عنوان شیشه یا آیس فروخت. کمی از پودر رو چشید و بعد بسته رو به مرد پشت مبل داد. مرد دور شد و به سمت طبقه ی بالا رفت.
- چی شد؟
- چی چی شد؟

- خوب نبود؟

- ما باید آزمایشش کنیم... تست که شد در موردش حرف می زنیم.

تاکید کردم: پس معامله مون سر جاشه؟

آروم خندید و گفت: یه کاریش می کنیم گلم!

به من خیره شده بود. گفتم: چیزی شده؟

سرتکون داد و گفت: نه. چیزی نیست.

به دو نفر دیگه نگاه کردم. حاتم رو به شایسته گفت: شما تست نمی کنی؟

- من از کارهای بابا سر در نمیارم.

و با اخم به من نگاه کرد. معلوم بود که منظورش بیشتر رفتار قادری با منه تا فعالیت های شغلیش!

حاتم دوباره گفت: جداً؟! عجیبه!

شایسته سر تکون داد و من گفتم: پس بعد از شما کی قراره این بیزنس رو اداره کنه؟

همه ساکت شدند. دست هام رو به هم فشار دادم و با گیجی اصلاح کردم: یعنی... منظورم خیلی بعدهاست... نه اینکه...

شایسته با گفتن «ببخشید» از جمع دور شد و قادری گفت: نمی خوام دخترم درگیر چیزی باشه.

با خنده رو به من ادامه داد: برای اون خیلی بعدها! هم برنامه هایی دارم.

توضیح دیگه ای در این مورد نداد. یک ربع دیگه هم درباره ی کار مشترک و اتفاقات روز حرف زدیم. جالب بود که هیچ اشاره ای به گذشته و زندگی من نمی کرد. حدس می زدم که هنوز مسئله براش جدی نشده که درباره ی من تحقیق کنه. موقع رفتن برای بدرقه مون اومد. بازوم رو گرفت و گفت: نگران معامله مون نباش!

من خندیدم. اضافه کرد: وقتی بررسی کردیم، خبرت می کنیم.

تون صداش پایین بود. حاتم که حس می کرد از بحث جدا افتاده، خودش رو به ما نزدیک تر کرد و گفت: منتظر تماس هستم.

قادری دوباره حاتم رو نادیده گرفت و با صدای آروم تری گفت: من تاجر خوش قولی ام.

زیر چشمی نگاهی به حاتم انداختم و برای قادری چشمک مسخره ای زدم که باعث شد صدای خنده اش بلند بشه. حاتم من رو به طرف ماشین کشوند. بازوم از دست قادری بیرون اومد. خداحافظی کوتاهی کردیم. حس می کردم که به دوران دبستانم برگشتم! موقع سوار شدن، نگاهم به پنجره های طبقه ی دوم دوبلکس افتاد. برای لحظه ای شایسته رو دیدم و بعد پرده با شدت افتاد.

می دونستم که از من خوشش نیومده. دوباره از توی ماشین برای قادری دست تکون دادم که این بار جوابم رو داد.

همونطور که انتظارش رو داشتم وقتی به آپارتمان برگشتیم یاس هم اونجا بود ولی این بار بدون شاهین. با همون چشم های خیره ی خونسرد نگاهم می کرد. به خودم جرأت دادم که من شروع کننده ی گفتگو باشم.

- باز چه کار اشتباهی کردم؟!

جوابم رو نداد. به حاتم لبخند زد و گفت: الان برمی گردم، صحبت می کنیم.

لبخندش کاملاً غیر منتظره و مصنوعی بود. دستش رو به سمت در اتاق من گرفت و با هم وارد شدیم. توی اتاق مثل سری قبل به حالت طبیعیش برگشت.

- این لبخندهای الکی یعنی چی؟
- از دردسر توضیح دادن کم می کنه!
- من هم که مهم نیستم.
- قرار بود باشی؟

پوزخند زدم و جواب ندادم.

سعی کردم به این فکر نکنم که با این تیشرت و شلوار مشکی و موهای ریز دو طرف سرش هم خیلی ترسناک به نظر می رسه، هم... متاسفانه سکسی. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: توی هر کاری خودت انقدر پیگیری می کنی؟

چشم هاش رو باریک کرد و گفت: نظرت درباره ی قادری چیه؟

از سوال بی ربطش تعجب کردم و ساکت موندم. دوباره گفت: فکر می کنی چقدر طول می کشه تا تو رو به شرکتش راه بده؟

رفتار قادری رو توی ذهنم مرور کردم و گفتم: من در مورد رفتار و اخلاق همیشگیش چیزی نمی دونم ولی به نظر می رسه به من توجه خاصی داره.

- تمام سعی ات رو بکن که بری شرکت... جاهای دیگه به درد نمی خوره.

اخم کوچیکی کرد. با کنایه گفتم: مثلاً کجا؟!

کمی نزدیک تر شد و گفت: گفته بودی اهلِ ... اغوا کردن نیستی!

این بار عقب نرفتم و گفتم: خب؟

- فکر کنم پیرمرد همون وسط راست کرده بود!!!

این چه طرز حرف زدن با من بود؟! با لحن حرص دربیاری گفتم: زیاد هم پیر نیست.
دوباره به سمت تخت چرخید و دور شد. آب دهنم رو قورت دادم و خوشحال بودم که متوجه ترس من نشده. نگاهم روی بازوهاش بود و حس می کردم حرارت اتاق زیادیه. به هورمون های بد موقع سیکلم لعنت فرستادم.

- روی کارت تمرکز کن! بعد از گرفتن اسناد تازه باید کامپیوتر های شرکتشون رو هک کنیم. وقت نداریم.
- هک؟! این همه آدم رو وارد جریان کردید؟... شما...
- شمایی وجود نداره... اینجا فقط منم!
- ...
- کسی وارد نمیشه. کار خود شاهینه.
- پس مغز متفکرتون اونه!

چند ثانیه توی سکوت خیره شد که باز حالت چشم هاش عصبیم کرد. به طرفم اومد. برای اینکه چیزی از حال من متوجه نشه، در کشوی میز توالت رو باز کردم و دنبال چیزی که نمی دونستم چیه، گشتم. همزمان گفتم: این همه عجله برای چیه؟

- ...
- شاید اطلاعاتشون رو جای دیگه ای ذخیره کرده باشند. ایمیل، هارد، هاست های دیگه،...
- نه. اسناد تجاری اند. مال شرکته.

به من نزدیک شده بود. کشو رو محکم بست که سریع دستم رو بیرون کشیدم. پشتم ایستاده بود از آینه نگاهم می کرد. بی اراده به سمت پنجره رفتم و توی دور ترین نقطه ایستادم. با صدای بلندتر و تهدید آمیزتری گفت: زودتر برو تو اون شرکت لعنتی!
از بس توی این مدت سرم داد زده بودند، حالم بد شده بود. صدام ناخودآگاه پایین اومد. جوری که به سختی شنیده می شد، گفتم: برای همچین کاری خیلی چیزها لازمه... انقدر به من فشار نیارید!
و به بیرون پنجره زل زدم. دوباره سکوت شد تا بالاخره من نگاهش کردم. سرش رو تکون داد و با خونسردی گفت: چی لازمه؟

- آرامش. نمی خوام دیگه این دور و بر ببینمت!
- شرمنده. تو این مورد من تصمیم می گیرم.

به طرف در رفت و بازش کرد. گفتم: هی!

به سمتم برگشت. ادامه دادم: گفتم استعداد اغوا کردن ندارم، نه اینکه اهلش نیستم!
و ابروم رو بالا انداختم. بی توجه به حرفم بیرون رفت. سریع پنجره رو باز کردم که هوا از طریق کولر جریان پیدا کنه و نفس عمیق کشیدم. نمی دونستم چرا خودش رو برای همچین کاری به خطر میندازه و به اینجا رفت و آمد می کنه. مطمئناً کارهای مهم تری هم داشت.

***

بشقاب ماکارونی رو روی میز گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت. بشقاب رو کنار زدم و گفتم: خسته شدم از ماکارونی.
از توی پذیرایی داد زد: من آشپز خصوصیت نیستم.
توی این هفته چهارمین بار بود که ماکارونی درست می کرد. با حرص گفتم: یه غذا از بیرون بگیر. کم پول در میارید؟!

- دوست داری در رو هم پیش بذارم و برم؟ چیز دیگه ای نمی خوای؟ راحت باش!

معلوم بود که نمی خواد آدرس اینجا رو به هیچ غذاخوری و رستورانی بده. این آپارتمان حتی تلفن نداشت. همه ی پنجره ها روکوب داشتند و خودش هیچوقت خونه رو ترک نمی کرد. حتی اسباب خونه هم ابتدایی بود. خوشبختانه توی خونه چیزی به لباس هام آویزون نبود و کسی متوجه بحثمون درباره ی غذا نمی شد. البته اگر جای دیگه ای کار نذاشته بودند. شاید هم من خیلی خودم مهم فرض کرده بودم. کی به من اهمیت می داد؟! به اپن تکیه دادم و گفتم: خودم درست کنم؟
با بی حوصلگی شونه بالا انداخت. همینطور که دنبال وسیله های لازم برای یه غذای ساده بودم، گفتم: چرا هنوز خبری نشده؟!
ناگهان از کوره در رفت و گفت: از نقشه ی مسخره ات بپرس!
معلوم بود که از صبح ذهنش درگیر چی بوده. چند روز پیش نمونه ها رو داده بودیم و تا الان هیچ تماسی نگرفته بودند. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که قادری حاضر به ریسک نیست. برنج رو توی قابلمه ریختم و مشغول شستن شدم.

- چرا هیچی پیدا نمیشه؟ پیازی، لوبیا سبزی، شویدی... هیچی نیست!

وارد آشپزخونه شد و در یکی از کابینت ها رو با شدت باز کرد که داخلش بسته های سبزی خشک و پیاز و سیب زمینی بود. با حرص گفت: من کارهای مهم تر از آشپزی دارم.

- خلافکار بودن ربطی به شکم نداره!

یه بیسکوئیت از کشو بیرون کشید و رفت. برنج و سبزی خشک رو روی گاز گذاشتم. حداقل سرم با غذا پختن گرم می شد و کمتر به حاتم و تصمیم قادری فکر می کردم. به خصوص که چند روز اخیر رفتار حاتم قابل تحمل نبود و ترجیح می دادم طرفم نیاد. چند دقیقه بعد از آشپزخونه بیرون اومدم و چند ضربه به در اتاقش زدم.

- چی می خوای؟

خواستم حرفی بزنم اما نمی دونستم چی. خودم چند روز پیش به یاس گفته بودم نیاد اما فکر نمی کردم انقدر جدی بگیره. شاید هم سرش خیلی شلوغ بود. توی این مدت هیچ کس پاش رو توی این خونه نذاشته بود. حواسم به زنگ خوردن گوشی یا چک میل کردن حاتم بود. تا جایی که من فهمیده بودم با کسی حرفی نزده بود. در رو باز کرد و با اخم گفت: چیه؟

- چرا کسی از طرف یاس نیومده؟
- مگه قرار بود بیاد؟
- کار دارم.
- با کی؟

خودم هم نمی دونستم با کی کار دارم. گفتم: شاهین.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: چکار؟

- ...
- من که نمی تونم سر هر چیزی باهاش تماس بگیرم.
- ایمیل که خطری نداره.
- برو پی کارت.
- اون رئیسشونه؟

می دونستم حاتم اینطوری فکر می کنه. خواست در رو ببنده که گفتم: بهش بگو می خوام ببینم چه بلایی سر امیر اومده.

با تعجب نگاه کرد و گفت: امیر دیگه کیه؟ دوست پسرته؟

- نه. خودش می دونه.

با تاسف خنده ی کوتاهی کرد و گفت: تو چقدر احمقی. بعد بهت میگن باهوش!

- ...

- خیال می کنی این چیزها براشون اهمیتی داره؟ سرنوشت تو و پسرهای دور و برت!
- زنگ بزن.

چند ثانیه توی سکوت نگاهم کرد. وقتی دید نمیرم. سر تکون داد و با بدجنسی گفت: من زنگ می زنم ولی عواقبش پای خودته.

- عیبی نداره.

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و در حالیکه شماره می گرفت گفت: واقعاً خیال می کنی یادشه کی رو میگی؟!

بعد صحبت کرد «منم»... «نه خبری نشده»... «دختره میگه چرا کسی نیومده؟»... و به من نگاه کرد و آروم خندید... « میگه امیر کجاست؟»... خنده اش بیشتر شد... «باشه».

قطع کرد و با لذت رو به من گفت: میگه امیر کیه!؟

به صورت خندانش زل زدم. ادامه داد: البته نه انقدر مودبانه... خوب می شناسمش. هر کس رو می کشه فوری فراموشش می کنه!

حتی نذاشت خودم حرف بزنم. بغض گلوم رو فشار داد. اعتراض کردم اما در رو بست. قصدش همین اذیت کردن من بود وگرنه زنگ نمی زد. می دونستم با این آدم به مشکل می خورم. فکر می کردم با یاس یه قراری گذاشتم. قرار بود امیر رو ول کنند. سعی کردم آروم باشم. به آشپزخونه رفتم و برنج رو دم گذاشتم. بوی سبزی توی فضا پیچیده بود. چطور وارد همچین جریانی شده بودم؟ پلک هام رو بستم و صدای مامان توی گوشم پیچید که با خریدهاش از بیرون می اومد. صدای بابا که منتظر چشیدن غذای من بود. قاشق توی دستم رو ول کردم و عقب عقب رفتم. وقتی پشتم به یخچال خورد همه چیز بیش از حد واقعی به نظر می رسید. حالا حتی رد میله های روکوب پشت پرده ی آشپزخونه باعث سرگیجه ام می شد. من با این میله ها خاطره های بدی داشتم. پشتم روی سطح صاف یخچال سر خورد. روی زمین نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

***

روی کاناپه ی جلوی کولر دراز کشیده بودم. امروز هم تا همین حالا که ساعت 11 صبح بود، هیچ خبری از قادری نشده بود. داشتم نگران می شدم. نمی دونستم چی در انتظارمه و فقط مشغول فکر

و خیال بودم. در اتاق حاتم باز شد و یک راست به سمت ورودی آپارتمان رفت. بازش کرد. چند لحظه بعد صدای به هم خوردن در آسانسور اومد و شاهین و پشت سرش یاس وارد شدند. روی کاناپه نشستم و بالش زیر سرم رو توی بغلم گرفتم. حاتم رو به شاهین گفت: اتفاق تازه ای نیفتاده.
شاهین با اخم به من و بعد یاس نگاه کرد و روی یکی از کاناپه ها ولو شد. حاتم که معلوم بود کاملاً مطمئنه که شاهین توی این جمع از همه بالاتره، دوباره گفت: لازم نبود خودت بیای شاهین. امروز حتماً یه خبری میشه. از صبح پای لپ تاپم.

- می مونیم.
- دختره خراب کرد. ممکنه رد کنه.

باز بحث همیشگی رفتارم جلوی قادری... انگار نه انگار که من اینجا نشسته بودم. شاهین با بی میلی و اکراه گفت: کارش بد نبوده.
حاتم نگاه پر نفرتی به من انداخت و گفت: باید به حرف من عمل می کرد.

- ولش کن.

حاتم هنوز سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه و حرف خودش رو به کرسی بنشونه. شمرده شمرده گفت: من ده ساله تو این کارم حالا...
بقیه ی حرفش رو با چشم غره ی شاهین خورد. یاس بدون اینکه به من نگاه کنه به سمت اتاقم رفت و واضح بود که باید دنبالش برم. به شاهین نگاه کردم که با حالت عصبی روی دسته ی کاناپه ضرب گرفته بود. نمی دونستم از چی ناراضیه! چند دقیقه پیش گفته بود کارم بد نبوده! با کنایه گفت: برو! باهات حرف داره...
بالش رو ول کردم و وارد اتاقم شدم.

- در رو ببند.

در رو بستم و نگاهش کردم. بعد نگاهی به تیشرت و شلوار کتانم. قبلاً هم من رو با این لباس دیده بود. در واقع چیز زیادی برای عوض کردن نداشتم. اما مگه اهمیتی داشت؟ معلومه که نه. حرفی نزد. گفتم: چیه؟

- شاهین صبح به من گفت.
- چی رو؟
- دیروز زنگ زده بودی!
- من نه. حاتم.

- تو که گفته بودی نمی خوای منو ببینی!!
- هنوز هم میگم.

بعد از مکث کوتاهی گفت: فکر می کنی خیلی شجاعی!

«شجاع» رو جوری گفت که اگر نمی شناختمش فکر می کردم همین حالا می زنه زیر خنده اما ساکت نگاهم کرد. من هم حرفی نزدم. سریع یه قدم به سمتم برداشت که من از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم. دیگه حرکتی نکرد و من از واکنشم خجالت کشیدم. منتظر بودم هر لحظه جمله ی پر کنایه ای بهم بگه ولی گفت: چکار داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امیر کجاست؟ نکنه...

چشم هاش تنگ شد و اضافه کردم: نمی خوام آسیبی ببینه. همیشه از من حمایت کرده.

- قبل از اینکه خیانت کنه!
- به هر حال... قرارمون بود که...

با حالت عصبی گفت: واسه این منو کشوندی اینجا؟!!

- کی گفته بود بیای؟ فقط پرسیده بودم.
- فکر می کردم کار مهمیه که جلوی بقیه نمی تونی بگی!

سرش رو با تهدید تکون داد و گفت: من قادری نیستم. تو یه در صد هم منو نمی شناسی. با من اگر بخوای ادامه بدی، باید قید همه چی رو بزنی... با من این مزخرفات هیچ معنی ای نداره.

- من... اصلاً نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی!!
- آدم های دور من فقط عاشق خودشون میشن. هر چیزی تا وقتی ارزش داره که کارشون رو راه بندازه. می تونی بفهمی؟

تازه متوجه منظورش شدم. پوزخند زدم و گفتم: من عاشق امیر نیستم... هیچ کس! هنوز انقدر احمق نشدم.

درباره ی من چی فکر می کرد؟ الان چه وقت این حرف ها بود؟ اون هم با کسی مثل امیر. من داشتم با چنگ و دندون خودم و خانواده ام رو حفظ می کردم. روش رو برگردوند.

دوباره گفتم: تو برای چی پا شدی اومدی؟ مشاوره ی عشقی! بدی؟!

سرش رو چرخوند و با عصبانیتی که زبونم رو بند می آورد گفت: نمی فهمی این کار چقد مهمه؟! وگرنه تا الان تیکه های تنت تو ظرف غذای رستوران ها بود!

دستم رو روی قلبم گذاشتم. نباید پام رو از گلیمم دراز تر می کردم. به چشم هام زل زده بود و من هم نمی تونستم به جای دیگه ای نگاه کنم. بعد از دو دقیقه سکوت شاهین در رو باز کرد. نگاه گیج و عصبانی ای به ما انداخت و گفت: خود قادری به حاتم زنگ زده. داره حرف می زنه.

وقتی هیچ کس تحویلش نگرفت. با صدای آهسته ای گفت: با تو ام یاس!

- ...
- به خاطر قادری اومدی یا این!
- ...
- همچین دافی هم نیست که بیارزه!!

دهنم رو باز کردم که اعتراض کنم اما جلوی خودم رو گرفتم. یاس چشم هاش رو از صورت من گرفت و طوری به شاهین نگاه کرد که بدون حرف بیرون رفت و در رو بست. من هنوز به جمله ی آخرش فکر می کردم. در واقع یه تهدید دیگه. من چه اهمیتی براشون داشتم که در حقم رحمی نشون بدند. نباید به پر و پای کسی می پیچیدم. اینجا هیچ کس جنتلمن نبود.

- فرستادمش مرز.

می دونستم که ترانزیت هم می کنند. کار اصلیشون همین بود. پخش داخلی و خارجی. امیدوار بودم امیر بتونه از پس خودش بر بیاد.

- اگه می خوای بدم خلاصش کنند.

جوابش رو ندادم. فقط می خواستم بره. از حرف شاهین ترسیده بودم.

- دیگه چیزی در موردش نپرس!

هنوز مثل قناری های توی لک حرفی نمی زدم.

- من طرف هر آشغالی نمیرم... نگران نباش.

منتظر اعتراضی از طرف من بود اما من باز جلوی زبونم رو گرفتم. شاهین دوباره به اتاق سرک کشید و گفت: نمونه رو ok کرد. بیا بریم.

حاتم هم کنارش ایستاده بود. یاس رو به من گفت: از این به بعد ما رو نمی بینی.

- نامه بفرست... دلمون تنگ نشه.

همه به من زل زدند و من با تعجب گفتم: شوخی هم نمیشه کرد؟!

هنوز همه تو سکوت نگاه می کردند. شونه بالا انداختم و روی تخت نشستم. شاهین به حاتم گفت: بذار تعقیبتون کنه. رفت و آمدهات رو قطع کن...

بیرون رفتند و من بقیه ی توصیه ها و حرف هاشون رو نشنیدم.

***

بعد از دو سال پشت فرمون نشسته بودم و می ترسیدم که تصادف کنم. به خصوص که هیچوقت دست فرمون خوبی نداشتم و فقط پژو سوار شده بودم. از ادامه دادن این بازی هم احساس خطر می کردم اما می دونستم که چاره ای ندارم. یه قولی داده بودم و باید پاش می ایستادم. هم به خاطر خودم و هم به خاطر خانواده ام. وگرنه می تونستم همین حالا یه تصادف راه بندازم که پلیس ها رو به این سمت بکشونم اما... تک سرفه ای کردم و آدرس قادری رو توی سرم مرور کردم. باید همه چیز رو با جزئیات به خاطر می سپردم. راه هایی که می تونستم از مسیر منحرف بشم زیاد نبودند. حاتم امروز همراهم نیومده بود. تنها بودم که قادری بویی از ماجرای وابستگی من نبره. حاتم از نظر اون فقط یه دلال بود که سهمش رو می گرفت. همین. هم میکروفون داشتم و هم به ماشین ردیاب وصل بود البته چیزی بود که به من گفته بودند. می دونستم حتماً تا یه جایی تعقیبم می کنند. البته تا حدی بهم اعتماد کرده بودند که الان تنها بودم. در واقع چاره ی دیگه ای نداشتند... با وجود اینکه قبلاً چشم هام بسته بود، مسیر خیلی آشنا به نظر می رسید. کمی با تصوراتم فرق داشت اما همونطور که حدس زده بودم خارج از شلوغی شهر بود. ویلای بی سر و صدایی شمال غرب تهران. وقتی وارد حیاط خونه شدم سعی کردم فکرم رو آزاد کنم.

از اینکه تنها اومده بودم استرس داشتم و اصلاً لازم نبود که نقش بازی کنم. مردها من رو به داخل راهنمایی کردند و مانتو و کیفم رو گرفتند. تاپ و شلوار کرم پوشیده بودم. شایسته نبود. قادری جلوی یکی از پنجره های سرتاسری ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. وقتی دید حرکتی نمی کنم، گفت: بشین.

لحنش زیاد هم دوستانه نبود. بالاخره به سمتم برگشت و مردها رو مرخص کرد. روی مبل نشستم. مبل هایی که تا به حال شبیه اش رو توی فامیلمون ندیده بودم. روی صندلی کناری من نشست و نگاهم کرد. این بار کت نپوشیده بود و آستین های پیراهنش رو تا زده بود. از اینکه تنها اومده بودم پشیمون شدم. لازم نبود ادای ترسیدن در بیارم، واقعاً ترسیده بودم. به اطراف سالن و پله ها نگاه کردم. هیچ کس نبود و سکوت هم آزار دهنده شده بود.

- نترس.

دوباره به صورتش نگاه کردم و گفتم: حاتم نمی تونست بیاد.

- زن باعرضه ایه... و قابل اعتماد. خبر جنس رو بهت داد؟

توی دلم گفتم «مخصوصاً قابل اعتماد!» و بلند گفتم: بله.

- خوب بود. البته باید فروشش رو هم بسنجم.
- دیر خبر دادید. من فکر کردم پشیمون شدید.
- اگر پشیمون می شدم چی می شد؟
- به حاتم می گفتم کس دیگه ای رو معرفی کنه.
- چیزی که به ما نمی رسه به رقیب ما هم نمی رسه!

از صورت جدیش چیزی خونده نمی شد. حرفی نزدم.

- دقیقاً دنبال چی هستی؟... گلم!

بعد از مکث کوتاهی جواب دادم: پول.

- چرا؟
- می خوام پیشرفت کنم.

ابروش رو به صورت سوالی بالا برد که مشخص بود حرفم رو باور نکرده. گفتم: من تو ایران یه سری مشکلات دارم که مجبورم برم خارج. بدون پول هم نمیشه.

- مشکل سیاسی؟
- نه... خصوصیه!

خنده ی کوتاهی کرد و سرش رو تکون داد. بلند شد و به طرف بار گوشه ی سالن رفت. احتمالاً معامله جوش خورده بود چون دو تا گلاس پایه کوتاه رو تا نیمه پر کرد که آه از نهاد من بلند شد. من ظرفیت برندهای معروف رو نداشتم. توی فامیل ما از این خبرها نبود و شیطنت های من هم بعد از آشنایی با ساناز شروع شده بود. من همیشه دوست داشتم هر چیز جدیدی رو تجربه کنم. خیلی عادی گلاس رو روی عسلی کنار دستم گذاشت و گفت: اسمش رو چی می خوای بذاری؟

هنوز به مایع قهوه ای روشن توی دستش نگاه می کردم. دوباره گفت: شنیدی؟!

سرم رو بالا آوردم و گفتم: چی؟

- ...
- آها... اسم کیو؟

لبخند زد که کمی جو رو عوض کرد و گفت: اسم بچه مون رو!

با حالت گیجی نگاهش کردم. ادامه داد: اسم همین چیزی که به دنیا آوردی!

لبخند زدم. تا به حال بهش فکر نکرده بودم. یه کم ذهنم رو درگیر کرد و بعد اولین چیزی که به فکرم رسید رو گفتم: JR

صورتش هنوز لبخند داشت. سعی کردم خودم رو ذوق زده نشون بدم. گفت: چرا JR ؟

- همین جوری تو یه سریال اسمش رو شنیده بودم.

تکرار کرد: JR

و بعد به پشت سر من نگاه کرد و گفت: بیا اینجا عزیزم. از کی اومدی؟

به همون سمت نگاه کردم. شایسته در حالیکه به این سمت می اومد، گفت: از وقتی برای بچه اسم انتخاب می کردید!

و نگاه عصبانی ای به من انداخت. پیراهن کوتاه کاربونی رنگ پوشیده بود. هر دختری بود باید تا الان احساس خطر می کرد ولی مسلماً زن های دیگه هم توی زندگی پدرش بودند که به مراتب خطر بیشتری داشتند. باید متوجه می شد که پدرش شبیه دلقک ها با من رفتار می کنه، نه زن مورد علاقه! قادری جرعه ی کوچیکی خورد و گفت: آزمایشگاه ته همین باغه. یه نفر هم برای کمک میاد.

سر تکون دادم و گفت: چرا نمی خوری؟ واسه قرارداده!

دوباره با شک به گلاس نگاه کردم و بعد به شایسته. چند ثانیه توی سکوت گذشت و گفتم: من... کیک هاتون رو ترجیح میدم.

صدای خنده ی قادری توی سالن پیچید و این بار شایسته هم یه لبخند نصفه نیمه زد. قادری از پیش خدمت خواست که برام کیک بیاره و من با اینکه اشتها نداشتم تا آخر خوردم.

نیم ساعت کامل به گفتگوهای معمولی با قادری گذشت. حس می کردم قصدش شناخت بیشتر منه. گاهی هم شایسته با تک جمله های کنایه آمیز همراهیمون می کرد. توی راه برگشت هنوز هم نگران بودم. همه چیز خوب پیش رفته بود. تا همین حالا هم تونسته بودم توجه قادری رو جلب کنم، اما تکلیف خودم روشن نبود. وقتی به بزرگراه رسیدم از مسیر تعیین شده منحرف شدم و بلند گفتم: من یه چیزهایی لازم دارم. میرم بخرم.

و خوشحال بودم که ارتباط یک طرفه است و به من موبایل یا هر وسیله ی دیگه ای ندادند تا بتونند مانع رفتنم بشند.

جلوی پاساژ متوقف شدم و سریع به اطراف نگاه کردم. اگر هم زیر نظر بودم، متوجه نمی شدم. خیابون شلوغ بود. وارد پاساژ شدم و بعد از دور کوچیکی توی طبقه ی اول، سریع به سمت طبقه ی دوم رفتم. اینجا چند تا مغازه ی لباس و شال بود. شال رنگارنگ و شادی پشت یکی از ویترین ها نظرم رو جلب کرد. پوزخندی زدم و وارد همون بوتیک شدم. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و رو به مرد گفتم: سلام.

- سلام. چیزی لازم دارید؟

- اون شال بالای ویترین.

به یقه ی لباسم دست کشیدم و به حالت هشدار دهنده ای نگاهش کردم. مرد سریع از حرکت به سمت قفسه های شال ایستاد و گفت: فقط همین یکی مونده!

- میشه از ویترین در بیارید ببینم؟
- چند لحظه...

از زیر پیشخون کاغذ و خودکار رو روی سطح شیشه ای گذاشت و در حالیکه به سمت ویترین جلوی مغازه می رفت گفت: یه کم طول می کشه درش بیارم.

مشغول نوشتن هر چیزی که آماده کرده بودم شدم. البته فرصت زیادی نداشتم. «به سرگرد احمدی، من حالم خوبه. به نظر می رسه بهم اعتماد کردند. سعی می کنم وارد تیم اصلیشون بشم. اطلاعات بعدی رو طبق برنامه منتقل می کنم. بهمن فرما»

هیچوقت فکر نمی کردم که پام اینطوری به گروهشون کشیده بشه اما حالا که به این نقطه رسیده بودم. کاغذ رو روی شیشه هول دادم و مرد گفت: بفرمایید.

شال رو جلوم گذاشت و کاغذ رو برداشت. خوشبختانه از بیرون چیزی دید نداشت و دکور ویترین جلو رو بسته بود. شال رو بررسی کردم و گفتم: چنده؟

- قابلی نداره. بیست تومن.

توی کیف دنبال پول گشتم. پنجاه تومن برای خالی نبودن کیفم گذاشته بودند که جلوی آدم های قادری شبیه کیف زن های عادی باشه. مطمئناً داخلش رو باز می کردند. حتی لوازم آرایش و لیوان و دستمال هم توش بود. پول شال رو حساب کردم و بیرون رفتم. تا حالا که مشکلی پیش نیومده بود. خیلی عادی به راهم ادامه دادم. قرار بود از هر طریقی که می تونم خودم رو وارد گروه یاس کنم که تونسته بودم. سه هفته دنبال شغل گشتم و رو آوردنم به ساخت مخدر رو از روی

ناچاری جلوه دادم. اینطوری بهتر بهم اعتماد می کردند تا اینکه خودم از کارهایی که ازم می خوان، استقبال کنم. قرار بود من دون بپاشم تا سر و کله شون پیدا بشه که شده بود.

یه تیشرت هم از مغازه ی بعدی خریدم. بعد دو بسته پد بهداشتی... سوار ماشین شدم و خیلی معمولی به سمت آپارتمان حاتم روندم. وقتی وارد خونه شدم نمی دونستم باید منتظر چی باشم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم که اتفاقی افتاده. حاتم توی پذیرایی دست به کمر، ایستاده بود و عصبانی نگاه می کرد. وقتی با سکوت من رو به رو شد، گفت: طبقه ی دوم پاساژ پردیس؟!

مشماها رو بالا گرفتم و گفتم: من که گفتم میرم خرید.

داد زد: خرید؟!! کی گفته بود بری خرید؟ مگه من مسیر رفت و برگشتت رو تعیین نکرده بودم؟ هنوز نفهمیدی اینجا چه خبره؟

- من دارم همه ی سعی ام رو می کنم که عادی باشم، بعد تو اینطوری برخورد می کنی؟
- گمشو تو اتاقت!

مشما رو از دستم کشید که پاره شد و وسیله ها روی زمین ریخت. با دلخوری گفتم: من همیشه از اونجا خرید می کنم. چیه مگه؟

- هر چی می خواستی به من می گفتی!

داد زدم: اگه به من اعتماد ندارید چی از جونم می خوایید؟! من که هر کار گفتید کردم. تازه پول هم کم داشتم!

دیگه خودم هم از کولی بازی خودم تحت تاثیر قرار گرفته بودم. حاتم که مشغول بررسی وسیله ها بود، نگاهم کرد و گفت: طلبکار هم شدی؟!

از کنار وسیله ها پا شد و من مشغول جمع کردنشون شدم. پد رو بلند کردم و با ناراحتی گفتم: بیا تو این ها رو هم بگرد!

- پاشو برو حوصله ات رو ندارم.
- شما که به من نگفته بودید حق خرید کردن هم ندارم!
- واقعاً باید می گفتم احمق؟ من که مسیر رو داده بودم!!

با وسیله ها به سمت اتاقم رفتم. دوباره داد زد: آخرین بارت باشه.

انتظار بدتر از این رو داشتم. نفس راحتی کشیدم. صداش هنوز می اومد: فقط گندکاری بلدی.

می دونستم که قرار نیست کسی وارد این خونه بشه. فعلاً از بازخواست خبری نبود. از اون گذشته کارشون گیر من بود. باید تمام سعی ام رو می کردم که براشون به درد بخور باشم اما به موقع. نه

خیلی زود که سرم رو زیر آب کنند، نه خیلی دیر که کار از کار بگذره. کار مهم من هنوز شروع نشده بود.

***

آزمایشگاهی که قادری ازش حرف زده بود به اندازه ی یه آشپزخونه بود. به جز تجهیزات و موادی که خودم سفارش داده بودم هیچ چیز دیگه ای نداشت. کسی هم که قرار بود بهم کمک کنه، پسر جوونی بود که بیشتر از جا به جا کردن وسیله های سنگین به درد دیگه ای نمی خورد. البته کار من راحت بود. با وسایل ساده تر از اینجا هم می تونستم کار کنم. مسئله فقط مقیاس کم بود و این باعث می شد یه کار رو چندین بار تکرار کنیم.

همون لباس و شالی که خریده بودم، رو به تن داشتم و منتظر بودم که موقع ناهار قادری رو ببینم. سرم رو از روی شعله ها بلند کردم و خواستم به پسر چیزی بگم که چشمم به قادری افتاد. چی از این بهتر؟ زیر گاز رو خاموش کردم و گفتم: نمی دونستم خونه اید!

- کارهای شرکت با شایسته است.
- چیزی شده؟
- موقع کار خیلی جدی تری!

زورکی لبخندی زدم و گفتم: از کی اینجایید؟

جوابم رو نداد و امیدوار بودم موقع کار از نقشی که قرار بود براش بازی کنم، فاصله نگرفته باشم. دستکش هام رو درآوردم و گفتم: یه موقع همه ی زندگیم آزمایشگاه بود.

دستش رو به سمت در خروج گرفت. تذکری به پسر دادم و بعد همراهش از اتاق خارج شدم. از کنار دیوار حیاط حرکت کردیم و گفت: منظورت قبل از زندان بود؟

خب. پس بالاخره به حرف اومد. تا به حال چیزی از گذشته ام نگفته بود. جواب دادم: شما می دونید؟!

- پس اون آدمی که همه دنبالش بودند، تو بودی!
- «همه» رو نمی دونم، ولی پلیس که به نتیجه رسید.
- دو سال پیش همه فکر می کردند یه باند جدید داره بازار رو دور میزنه. یه عده می گفتند خارجیه... انقدر زود متوقف شدی که کسی نتونست ردت رو بزنه.

- پول لازم داشتم. من نه. یکی از...
- برای عمل مادر یکی از دوست هات.

می دونستم هیچکاری بدون تحقیق نمی کنه، ولی خودم رو متعجب نشون دادم. سر جام ایستادم و گفتم: از کجا می دونید؟!

- من هر کی سر راهم اومد نمیارمش تو این خونه! حتی اگه معرفش حاتم باشه.
- پس این آزمایش ها و وقت تلف کردن ها برای چی بود؟
- بیشتر تست تو بود تا جنس.

دوباره راه افتادیم و گفتم: من ارشد می خوندم که اخراج شدم. از زندان که بیرون اومدم، نه کاری، نه هیچی... از طریق یکی از دوست های تو زندانم با حاتم آشنا شدم.

- می دونم.
- پول می خوام که برم خارج.
- فعلاً کارت رو کن تا ببینیم چی میشه!
- ...
- تو راه اشتباه رو رفتی که به زندان کشید. این رو از من داشته باش... همیشه با تیم برنده بازی کن. با کسی که برات ارزش قائله. حتی خانواده ات هم کنار گذاشتنت... نه؟

نگاهش کردم و گفتم: همه ی گذشته ی من رو میگید که چیزی بهم بفهمونید، یا من رو تحت تاثیر قدرتتون قرار بدید؟!

در حالیکه می خندید گفت: قدرتم؟!

- من جزء تیزهوش ها بودم ولی هیچ کس منو جدی نمی گرفت.
- حالا می خوای بری خارج تلافی کنی؟
- شاید!

به مسیری که رفته بودیم اشاره کردم و گفتم: اینجا رو تازه ساختید؟

- تو هفته ی گذشته.
- نزدیک محل زندگیتون!؟
- مشکلی پیش نمیاد. امن ترین جای تهرانه!!
- من باید برگردم تا پسره همه جا رو منفجر نکرده!

خندید و گفت: صبح ندیدمت، اومدم بگم واسه ناهار منتظرم.

سر تکون دادم. به نشونه ی جدا شدن، دستش رو کنار سرش گرفت و من راه رفته رو به سمت آزمایشگاه دویدم. صدای شن های زیر پام توی سکوت می پیچید. تنها راه موفقیت من این بود که اعتماد همه رو جلب کنم. باید همه رو طرف خودم نگه می داشتم.

تا ظهر اونجا بودم. تمام سعی ام رو کردم که پودر، تیره تر از نمونه ای که قبلاً آورده بودم نشه. به پسر نگاه می کردم که با دقت پودر رو به بسته های خیلی ریز تقسیم می کرد و مراقب بود که سر سوزنی رو هدر نده. سرشون رو چند بار چسب می زد و بعد داخل لباس هاش جاسازی می کرد. سرش رو بلند کرد و گفت: چیه؟

- هیچی.
- برو. بقیه اش با منه.

مشخص بود که نمی خواد من درباره ی مسیر بسته ها یا چطور جا به جا کردنشون چیزی بدونم. کیفم رو از روی میز وسط اتاق برداشتم و گفتم: کی دوباره بیام؟

- فعلاً تا یه هفته بسه. این ها مشتری خاص داره!

یه هفته اصلاً به مزاج یاس خوش نمی اومد. باید از خود قادری می پرسیدم. بیرون اتاق خطاب به میکروفون گفتم: خیس نکنید بابا! من قفل تر از این حرف هام!

از جلوی نگاه تند و تیز مردهای کت و شلواری رد شدم و همراه یکیشون داخل خونه رفتم. میز ناهار فقط برای دو نفر چیده شده بود. وقتی هر دو آماده ی خوردن شدیم، اولین جمله ی من این بود: پسره گفت تا یه هفته کافیه.

لبخند زدم و توی دلم گفتم «یه زری بزن!». فقط گفت: جدی؟!

مشغول خوردن شدیم. بعد از چند وقت یه غذای درست و حسابی نصیبم شده بود. بین غذا راجع به همه چیز، حتی سیاست و اقتصاد و وزرش و برنامه های رئیس جمهور حرف زدیم، به جز اینکه من دوباره کی باید ببینمش. تمام حرف هاش در مورد شایسته با لطف و محبت خاصی بود که من رو یاد بابا میانداخت. سعی نمی کرد که با نیت خاصی به من نزدیک بشه. گفتگوها هم به اون سمت و سو کشیده نشده بود. من کلی خنگ بازی در آوردم و حتی یه خاطره ی واقعی هم براش تعریف کردم. آخرین جمله ی قادری این بود: دوشنبه هم بیا.

و دوشنبه دقیقاً دو روز دیگه بود.

***

پسری که هنوز اسمش رو نمی دونستم به سمتم اومد و گفت: کارت دارند.
سر تکون دادم که بره. موقع حساسی بالای سرم اومده بود. داشتم داروهای کم کردن عوارض رو بهش اضافه می کردم. مشابه های زاندروکس، کورتون و... کارم تموم شد. ظرف رو بهش سپردم و گفتم: کیه؟
به بیرون اتاق اشاره کرد. یکی از افراد قادری بود که می خواست من رو به داخل ویلا ببره. امروز سر و صدای رفت و آمد زیاد بود. نمی دونستم باهام چکار دارند. لباس های کار و ماسکم رو گوشه ای گذاشتم و راه افتادم. زیاد حوصله نداشتم. صبح هم یه دعوای اساسی با حاتم کرده بودم که حالم رو گرفته بود. فکر می کرد کنار گذاشته شده و باید با من باشه اما قادری فقط از من خواسته یود که بیام. اصلاً اومدنش اینجا چه فایده ای داشت؟ به چه بهانه ای می آوردمش؟ به آسمون نگاه کردم. هوا رو به تاریکی می رفت. امروز عصر اومده بودم. روی مانتو وشالم دست کشیدم که مرتب تر باشم. مرد همچنان با آرامش همراه من می اومد.
نزدیک خونه، قادری و شایسته ایستاده بودند و انگار ماشینی تازه رسیده بود. یه مدل معمولی از تویوتا بود. مردی از ماشین پیاده شد و من خشکم زد. برای اینکه ضایع نکنم و از مرد کناریم عقب نیفتم، سریع حرکت کردم. ولی هنوز چیزی که می دیدم رو باور نکرده بودم. وقتی نزدیک تر رسیدم باورم شد. خودش بود. با همون صورت گرد و ابروهای کلفت. همون موهای قهوه ای تیره که زیر نور لامپ برق می زد. فقط دیگه ته ریش نداشت. احوالپرسی همه صمیمانه بود. به خصوص شایسته که از پله ها پایین رفت تا به مرد خوشامد بگه. به سمت خونه حرکت کردند و قادری که تازه متوجه من شده بود رو به مرد گفت: این وفاست!
مرد به من نگاه بی تفاوتی کرد و قادری ادامه داد: وفا! ایشون بابک خان هستند. نامزد شایسته.
آب دهنم رو قورت دادم. چی می شنیدم! نامزد؟! حتی اسم واقعیش رو گفته بود! بابک پیش دستی کرد و گفت: خوشوقتم... در موردتون شنیده بودم.
دهنت سرویس. در مورد من باید از قادری چیزی می شنیدی؟! هنوز نفهمیده بودم اینجا چه خبره. من انتظار دیگه ای داشتم. نه اینکه... سعی کردم به روی خودم نیارم. فقط سر تکون دادم و گفتم: همچنین.

بعد سریع توی نقش همیشگیم فرو رفتم و با گیجی اصلاح کردم: یعنی... نه اینکه در موردتون شنیده باشم... یعنی...

شایسته گفت: خیله خب فهمیدیم.

بابک نگاه مخصوصی به قادری انداخت که داشت می خندید. قادری هم نگاهش رو پاسخ داد و بهش گفت: می دونم... می دونم.

و رو به من اضافه کرد: بیا بالا. حتماً باید یه نفر رو بفرستم دنبالت؟

لبخند زدم و سریع تر حرکت کردم. هنوز مدتی تا سرو شام وقت داشتیم و فضای سالن خیلی سنگین بود. آروم گفتم: من نمی خواستم مزاحم بشم.

نگاهم به شایسته بود که ناراحت به نظر می رسید و گوشش به حرف های بابک و قادری بود.

ادامه دادم: انگار... جمع خانوادگیه!

قادری گفت: مزاحم نیستی.

شایسته هم فقط لبخند نیمه کاره ای زد. بابک روی کاناپه به شایسته نزدیک تر شد و از داخل کیفش بسته ی کادو پیچی رو بیرون آورد. با لبخند خیلی واقعی به طرفش گرفت و گفت: ببین همونه؟

و یه توت فرنگی از توی ظرفش برداشت و گاز زد. شایسته مشغول باز کردن بسته شد و با پشیمونی گفت: منظورم این نبود که تو بگیری...

من دوباره توی فکر فرو رفتم. کاملاً واضح بود که بابک از دیدن من نه ترسیده و نه جاخورده. انگار نه انگار که من رو می شناسه. در این مورد اصلاً خبر نداشتم.حق داشتم کمی شک کنم...

بعد از چند دقیقه که فقط صدای خیلی آروم شایسته و بابک شنیده می شد، قادری گفت: مسعود!

یکی از مردها از لابی جلوی سالن وارد شد و منتظر ایستاد. قادری دوباره گفت: میز رو بچین.

منتظر بودم که ظرف های غذا رو روی میز بزرگ ناهارخوری بچینند اما مرد فقط میز چهار نفره ی کوچیکی رو آماده کرد. چند تا ظرف و لیوان و یک بسته ورق! ده دقیقه ی دیگه همه پشت میز نشسته بودیم. باورم نمی شد که اصلاً احساس غریبگی و عذاب وجدان نمی کنم. بر عکس از بازی خوشم اومده بود.

قادری و بابک برای هم کری می خوندند. انگار یکی از تفریح های همیشگیشون بود اما پول زمین نذاشته بودند. حتی شرطی هم در کار نبود. شایسته به صورت بابک خیره مونده بود و من هم مجبور بودم فقط امتیاز بدم تا شبیه ناوارد ها به نظر برسم.

وقتی دولو رو زمین انداختم، قادری که رو به روی من نشسته بود، صدایی شبیه ناله در آورد و من گفتم: نه می خوام یه چیز دیگه بزنم! از اول.

و برگ رو تو دست خودم برگردوندم. شایسته ریز ریز خندید و بابک که کبکش خروس می خوند، برگ رو به زور از دستم کشید و با سرباز زمین رو جمع کرد. قادری با خنده گفت: عیبی نداره. پوکر که بلد نبودی... حداقل حواست به خاج ها باشه...

برگ رو زمین انداخت و گفت: سرعت عملت تو آزمایشگاه بهتره.

شایسته هم برگ انداخت و من که چهارچشمی زمین رو نگاه می کردم گفتم: آره، اون روتین شده.

قادری: بابک!

شایسته بلند خندید و بابک که تو دست من سرک می کشید، سرش رو عقب برد. دستم رو قایم کردم و چیزی زمین گذاشتم. قادری گفت: جنس ها مال آدم حسابی هاست، آتاشغال توش نریز.

سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم و گفتم: نه. جنس های من مشکلی ندارند. به اون شاگردم هم توضیح دادم. حتی... محرک های حسیش رو به حداقل رسوندم که عوارضش کم بشه. فقط نشئگی داره.

اول به بابک نگاه کردم که چشمش به زمین بود. منتظر دیدن عکس العملش بودم. آروم سرش رو بلند کرد و با لحن جدی گفت: اینجوری نگو... ممکنه ما هم مشتری بشیم!

بعد پوزخندی زد و سرش رو برگردوند. حالا خیالم راحت شد. شبیه خود واقعیش شده بود. بعد به قادری نگاه کردم که فقط اهوم گفت و سر تکون داد. اما شایسته با تعجب به من خیره شده بود. بازی رو 40 به 75 باختیم و وقتی مردها دوباره مشغول نیش و کنایه زدن به بازی هم شدند شایسته کنار رفت. قادری گفت: کجا؟ تازه اولشه!

- سرم درد می کنه.

من هم سریع گفتم: میشه یه قرص هم به من بدی؟

به سمت انتهای سالن اشاره کرد و گفت: همراهم بیا.

مسئول شرکت شایسته بود و من باید خودم رو به اون نزدیک تر می کردم. آشپزخونه جایی قرار داشت که از دید سالن اصلی خارج بود. شایسته به مردی که روی یکی از صندلی های آشپزخونه نشسته بود و روزنامه می خوند گفت: می تونی به کارت برسی. ممنون.

مرد روزنامه رو روی میز گذاشت و رفت. شایسته بسته ی مسکنی رو از یخچال بیرون آورد. یکی به من داد و یکی برای خودش برداشت. لیوان آبی به دستم داد و منتظر موند. قرص رو خوردم و گفتم: مرسی... دو شبه نخوابیدم.

با پوزخند گفت: مشغول آزمایش بودی؟!

حدسم در موردش درست بود. از لحنش دور از چشم قادری، پیدا بود که نسبت به من و کارم احساس خطر می کنه. جواب دادم: نه. عذاب وجدان داشتم.

بعد سریع گفتم: به بابات نگو. باشه؟

با دهن باز به من نگاه می کرد. دروغ نگفته بودم. واقعاً عذاب وجدان داشتم. بعد از سکوت کوتاهی گفت: پس چرا...

حرفش رو ناتموم گذاشت و من گفتم: کار دیگه ای بهم ندادند. گشتم اما من سابقه دارم. باید پول جور کنم.

بین موهام دست کشیدم و کشش رو باز کردم. شایسته نگاهی به بیرون انداخت و بعد برگشت و گفت: بابام آدم حساسیه... فکر می کنه نیست، ولی هست.

- ...
- مراقب باش!

فقط سر تکون دادم. صدای ضعیفی از سمت سالن اومد. صدای قادری بود که گفت: عزیزم. حالت خوبه؟

با ترس گفتم: با من بود؟!!

شایسته با حرص نگاهم کرد و گفت: نه!... اصلاً فراموش کن چی گفتم. خب؟

- باشه. یعنی...
- نترس. یه چیزی گفتم.

قرصش رو بدون آب خورد و منتظر من موند تا کش موهام رو دوباره سفت کنم. با هم بیرون رفتیم و قادری دوباره گفت: خوبید؟

البته منظورش بیشتر به شایسته بود. ما تشکر کردیم و شایسته دنبال بابک به حیاط رفت. کنار قادری نشستم که گفت: گفتم شام رو تو حیاط سرو کنند.

- آره. هوا خوبه.
- بهتری؟

- مرسی. دخترتون از من خوشش نمیاد!
- همیشه ساز مخالف می زنه. به مادرش رفته.
- همسرتون...
- جدا شدیم.
- ...
- با وجود بابک خیالم ازش راحته...

منظورش به شایسته بود. بعد با خنده اضافه کرد: انگار دیگه وقت بازنشستگیمه.

پس آینده ی بیزنسش رو قرار بود به بابک بسپره! گفتم: خیلی وقته بابک خان رو می شناسید؟

- نزدیک یک سال.
- حس می کنم شما خیلی زود من رو پذیرفتید!!

چند لحظه با دقت نگاهم کرد و بعد گفت: من از دو سال پیش منتظرت بودم. قصدم این بود که بیارمت تو تشکیلاتم. مثل صاعقه اومدی و رفتی... سپرده بودم پیدات کنند.

با گیجی نگاهش می کردم. گفتم: به حاتم هم سپرده بودید؟

- آره.
- به درد کار من می خوری. حاتم هم که تاییدت کرده.

سر تکون دادم. مردی جلوی ورودی لابی ایستاد و گفت: آقا!

به ساعت نگاه کردم، از 9 گذشته بود. همراه قادری به سمت میز شام رفتیم و با دیدن شایسته و بابک در حال شوخی کردن، گفتم: شایسته تنهایی می تونه شرکت رو اداره کنه؟

- بابک هست. خودم هم گاهی سر می زنم.

با حسرت سر تکون دادم و ساکت موندم. بعد از چند ثانیه وسط پله ها پرسیدم: شرکت بزرگیه؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت: چطور؟

لبخند زدم و گفتم: لیسانس شیمی به دردتون نمی خوره؟ اپراتوری هم بلدم ها.

حالت صورتش جوری شد که انگار متوجه منظور من نشده. اضافه کردم: وقتی از زندون بیرون اومدم خیلی دنبال کار گشتم. به منشی گری هم راضی بودم با اینکه ربطی به رشته ام نداشت.

- نترس! من قرار نیست سر هر خرده پایی کلاه بذارم!! پولت رو می گیری.

لبخند روی صورتم بزرگ تر شد و پشت یکی از صندلی ها نشستم. شایسته به بابک زل زده بود که داشت توی ظرف شایسته غذا می کشید. قادری بی مقدمه گفت: وفا دوست داره تو شرکتت استخدام بشه گلم!

بعد خندید و شایسته با سوال به من نگاه کرد. من سریع گفتم: نه. همین جوری گفتم. فقط... دوست داشتم ببینم.

کسی به گفتگو ادامه نداد و من از اینکه فرصت رو از دست دادم عصبانی شدم. بعد از شام دوباره بحث شرکت پیش اومد و قادری که من رو مشتاق دیده بود، ازم خواست پسفردا که خودش هم میره شرکت، برم. شایسته هم با اکراه آدرس داد. بعد از این همه وقت بالاخره یه قدم به جلو برداشتم.

***

وقتی همراه حاتم وارد ساختمون تجاری بزرگی شدیم که طبقه ی سومش مال شرکت قادری بود، به این نتیجه رسیدم که کارمندها کم و دستچین شده هستند. احتمالاً دلیل اینکه یاس از طریق یکی از کارمندها اقدام نکرده بود هم همین بود. البته شاید امتحان کرده بود و به نتیجه نرسیده بود. حاتم ضربه ای به پشتم زد و گفت: بجنب!

که دست کمی از هول دادن نداشت. حرکت کردیم. از رفتار چند روز اخیرش خیلی ناراحت بودم، بدم نمی اومد یاس رو ببینم و در مورد حاتم بهش بگم. زیر لب گفتم: آخرین بارت باشه که به من دست می زنی.

دوباره هولم داد و آروم گفت: تو هم مراقب باش سوتی ندی، از خدامه نفله ات کنم!

و به کیف چرم روی شونه اش اشاره کرد. می دونستم حتماً چیزی توی کیفش جاسازی کردند که مثلاً مراقب حرکت های من باشه. جوابش رو ندادم چون بابک از اتاقی بیرون اومده بود و به این سمت می اومد. انقدر راحت رفتار می کرد که انگار با همین دم و دستگاه بزرگ شده و من رو تا همین چند روز پیش نمی شناخته.

تا حدی طبقه رو دیده بودیم که البته حاتم از قبل اینجا رفت و آمد داشت و فقط من غریبه بودم. با چند تا از کارمندها هم در حد یه گفتگوی ساده آشنا شده بودم. بابک که به ما رسیده بود، گفت: هنوز جلسه شون تموم نشده.

البته که ما فقط منتظر قادری و شایسته بودیم! به اتاقی اشاره کرد و گفت: اینجا منتظر باشید.
یه راهروی تقریباً کوتاه اما پهن بود که چند در بهش باز می شد. از یکی از درها وارد شدیم و روی صندلی ها نشستیم. خود بابک با لبخندی دور شد. حاتم به حالت هشدار دهنده ای ساکت بود. به اطراف نگاه کردم. مثل همه ی اتاق های اداری چیده شده بود. میز، قفسه، گلدون و... باید از هر ثانیه استفاده می کردم. وقتی برای حروم کردن نداشتم. از کجا معلوم که باز به این زودی ها چنین فرصتی پیش می اومد؟! بلند شدم و رو به حاتم گفتم: میرم آب بخورم، نمی خوای؟
متوجه تصمیمم شد. سر تکون داد و گفت: نه.
بیرون رفتم و با سرعت یه عقاب شکارچی همه چیز رو بررسی کردم. آدم ها، اتاق ها،... قطعاً هر جور سندی اگر مهم بود داخل گاوصندوق یکی از مسئولین شرکت قرار می گرفت، در غیر این صورت توی بایگانی. آدم ها مشغول کار خودشون بودند. گاهی صدای زنگ تلفن می اومد. گاهی از کنارم رد می شدند و لبخندی تحویلم می دادند. باید یه کاری می کردم، هر روز حاتم برای زودتر تموم کردن کار، من رو تحت فشار قرار می داد.
مشغول سرکشی به اتاق ها شدم اما نه اونقدر تابلو که مشکوک به نظر برسه. نگاه کسی روم افتاد و سر جاش متوقف شد. مستقیم به من خیره بود. آب دهنم رو قورت دادم و از در اتاق فاصله گرفتم. خوشبختانه بابک به موقع رسید و با لبخند گفت: می خوایید اطراف رو نشون بدم؟
با خوشحالی گفتم: بله. خیلی دلم می خواد. اینجا چقدر بزرگه... از بیرون انقدری نیست!
باز لبخند زد. کارمندی که ایستاده بود دوباره به کار خودش مشغول شد. بابک به اتاقی اشاره کرد و گفت: اینجا مال شایسته است. تازگی ها مسئول همه چیز اونه... این اتاق منه... این هم مال کنفرانس، آقای قادری و شایسته الان داخل همین اتاقند.

- بله. می دونم.
- این هم اتاق شخصی آقای قادریه. قبلا همین جا مدیریت می کردند.
- چه جالب.

بعد با طمانینه اضافه کرد: شاید... امممم... می خوایید اینجا منتظرشون باشید؟
ابروش رو بالا انداخت. با آرامش گفتم: فرقی نمی کنه. اومده بودم آب بخورم.
از راهرو خارج شدیم. سالن اصلی مال کارمندها بود. به گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت: اونجا آب سرد کن هست.

بعد با لحن به خصوصی اضافه کرد: اگر هم احتیاج به... آینه داری، راحت باش. اینجا دوربین نصب نمی کنند.

بعد به حرف خودش ریز ریز خندید و به اتاقی که علامت دستشویی داشت اشاره کرد. جلوی لبخندم رو گرفتم و سر تکون دادم. دور شد و به سمت اتاقش رفت. من سراغ آب سرد کن رفتم. رفتار کارمندها با دیدن صمیمیت بین من و بابک بهتر شده بود و دیگه میخ نگاه نمی کردند. یه لیوان یه بار مصرف رو پر کردم و کمی خوردم. دوباره مشغول قدم زدن شدم و به طرف اتاق قادری رفتم. پس دوربین نصب نبود. خبر خوبی بود ولی از نگرانی من کم نمی کرد. دست هام یخ زده بود. خیلی عادی وارد اتاق شدم. چشم هام رو همه جا چرخوندم. گیج شده بودم. همیشه وقتی توی زنگ های ورزش دور حیاط می دویدیم و معلم زمان سنج رو فعال می کرد، همین حس بهم دست می داد. اینکه انگار از عقربه ها عقب افتادم و فرصت داره تموم میشه.

سریع به سمت قفسه ها رفتم. همه چیز عادی بود. محال بود که بتونم چیزی پیدا کنم. مثل پیدا کردن یه سوزن تو انبار کاه بود. چشمم به گاو صندوق بزرگی داخل یکی از شبکه های چوبی قفسه ی سرتاسری افتاد. آروم جلوی میکروفون زمزمه کردم: یه گاو صندوق هست.

من هیچی از باز کردن قفل رمز دار نمی دونستم. جلوتر رفتم و نگاهی به پوشه ها و زونکن ها انداختم. به در باز اتاق نگاه کردم. کسی رد نمی شد ولی نمی تونستم ریسک کنم و هر کدوم رو بررسی کنم. هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه. یعنی عملاً هیچ کاری ازم بر نمی اومد. دوباره نگاهی به قاب در انداختم. دلم رو به دریا زدم و پوشه ای رو برداشتم. روی عنوانش، اسم شرکت و تاریخ نوشته شده بود که مال 8 سال پیش بود. سر جاش گذاشتم. بعدی رو برداشتم. احتمالاً شایسته تازه مدیر شده بود و چیزی که من دنبالش بود مال 4 سال پیش بود. پس باید توی همین اتاق نگه داری می شد. به من گفته بودند یه سند تجاری قانونی. این شرکت ظاهراً حتی دفتر بایگانی جدایی هم نداشت.

ردیف بالا رو سریع تموم کردم. اسم ها روی پوشه ها بود اما بر اساس تاریخ مرتب نشده بودند که این کار رو سخت تر می کرد. صدایی از بیرون شنیدم. قلبم فرو ریخت. از قفسه ها فاصله گرفتم و به سمت در برگشتم که چشمم به شایسته افتاد. نمی دونستم چی باید بگم. جلوی در ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. من که کار خاصی نمی کردم. صورتش تو هم رفت و با صدای تقریباً بلندی گفت: خب؟!

- جلسه تموم شد؟

- دوست داشتی تموم نشه؟

خودم رو به گیجی زدم و گفتم: چی؟!

شایسته با عصبانیت وارد اتاق شد و حاتم از جلوی در گفت: اینجا چه خبره؟

نگاه تندی به من انداخت که من زهرش رو از همین فاصله هم حس کردم. می خواست به من بفهمونه که سوتی دادم. دوباره خیلی جدی از هر دومون پرسید: چی شده بچه ها؟!

شایسته نگاهش رو از من برداشت و با حرص رو به حاتم گفت: هیچی، یه موش خونگی گرفتم.

برقی توی چشم های حاتم نشست و گوشه ی لبش خندید که من رو به وحشت انداخت. سوتی رو داده بودم و حاتم هم اصلاً از من خوشش نمی اومد که بخواد توی کارش درنگ کنه! احساس خطر می کردم. از طرفی شایسته هم متوجه سرک کشیدن من شده بود. حاتم با تاسف برام سر تکون داد و طپش قلب من بالا رفت.

شایسته که متوجه تغییر حالت های ما نبود به طرف در حرکت کرد. محکم در رو بست و با صدای عصبی اما آهسته گفت: خیلی وقته حواسم بهت هست!

- نمی فهمم؟! خود بابک خان گفت عیبی نداره اینجا...
- فکر می کنی یه پیرمرد پولدار پیدا کردی و حالا وقت عشق و حاله؟!
- ...
- فکر می کنی الانه که داراییش رو به پات بریزه؟ خودت گفتی دنبال پولی... نه؟
- ...
- اگر جای تو بودم ازش فاصله می گرفتم. اون خطرناک تر از چیزیه که یه صفر کیلومتر مثل تو درک کنه.

موضوع چیز دیگه ای بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: فکر می کنی به من... علاقه داره؟!

- معلومه که نه!

بهم برخورد ولی به روی خودم نیاوردم. دوباره با کنایه گفت: هر چند وقت یه بار روحیه ی پدرانه اش گل می کنه! مثل بابک. قبل از اون هم چند نفر دیگه بودند.

پس اینطوری پای بابک به اینجا کشیده شده بود. گفتم: نمی دونم چی میگی.

- انتظار بابا هم ازشون بالا میره. می فهمی؟ قرار نیست با چشم و ابروت پولی گیرت بیاد.
- چرا انقدر از من بدت میاد؟

چشم هاش ناراحت شد و روی پیشونیش دست گذاشت. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: ببین...

- ...
- من ناخواسته وارد این جریانات شدم. من پدرم رو انتخاب نکردم ولی تو...

به در بسته نگاهی انداخت. نزدیک تر شد و با صدای آروم تری گفت: تو با این مدرک و هوشت چرا اومدی تو این کار؟! هیچ می دونی چه مصیبتی رو شروع کردی؟!

بالاخره بعد از این همه مدت یه نفر با من احساس همدردی می کرد. من واقعاً با خبر بودم که این کار اگر از دست خودم خارج بشه و ادامه پیدا کنه چه مصیبتی به همراه داره ولی شایسته نمی دونست من هم مثل خودش مجبورم. ادامه داد: اگر جور دیگه ای دیده بودمت، تو شرکت استخدامت می کردم که حقوق داشته باشی... ولی تو اینجا فقط دردسری.

- مگه اینجا غیر از...
- 80 در صد کارهای ما اینجا قانونیه. من دنبال خلاف نیستم. دارم کم کم کارمندهای بابا رو رد می کنم. تو بیای...
- من هم چاره ای ندارم. حتی خانواده م ازم فاصله گرفتند.
- پولت رو بگیر و فقط برو. دور پدر من رو خط بکش!
- به نامزدت هم همین ها رو گفتی؟

صورتش ناراحت شد و اخم کوچیکی کرد. دوباره گفتم: اون که عین خیالش نیست.

- اون هم یکی مثل باباست... ولی... دلم نیومد.

دلم به حالش سوخت. اینجا گیر افتاده بود. هیچ حرفی نتونستم بزنم. عجب بازی پیچیده ای شده بود. ضربه ای به در خورد و قادری و بابک و حاتم وارد شدند. قادری هنوز داشت نکته هایی رو زیر گوش بابک می گفت. با دیدن ما با لبخند به خودش اشاره کرد و گفت: مهمون ناخونده نمی خوایید! ما هم لبخند زدیم. پشت میزش نشست. نگاهم به صورت حاتم افتاد. موهاش رو از جلوی چشمش کنار زد. نگاهش از من به شایسته و بر عکس حرکت می کرد. مشکل اینجا بود که شایسته هنوز اخم کوچیکی داشت. قادری لم داد و گفت: خیلی وقته منتظری؟

- نه. داشتم با شایسته صحبت می کردم.

نگاهی بین من و شایسته رد و بدل شد و بابک دستش رو روی شونه ی شایسته گذاشت.

قادری: از اینجا خوشت اومد؟

من: خیلی بزرگه. فکر نمی کردم.

فقط خندید و حاتم گفت: ما دیگه باید بریم.

همه با تعجب نگاهش کردند اما من ترسم چند برابر شده بود. می دونستم انقدر روانی هست که اصلاً به توضیح من درباره ی گفتگو با شایسته گوش نده و کار خودش رو بکنه. به خصوص که شایسته هنوز به من با تردید نگاه می کرد. قادری گفت: من همین الان اومدم!

- یه کار مهمی الان یادم افتاد. شرکت رو هم که دیدیم.
- تو برو به کارت برس، وفا هست.

حاتم دوباره به من زل زد و گفت: کارمون مشترکه. وفا می تونه بعداً بیاد.

سر تکون دادم و به طرف در رفتم اما منتظر بودم که چیزی جلوم رو بگیره. هنوز نمی دونستم می خواد من رو از مهلکه دور کنه یا نقشه هایی برام داره. مظلومانه به بابک که نزدیک در ایستاده بود، نگاه کردم. سریع گفت: حالا چه عجله ایه... بمون یه دست 4 تایی بازی کنیم.

قادری خندید و گفت: راست میگه.

- بدم که نمیاد!

جلوی در رسیده بودم. حاتم بازوم رو گرفت و گفت: وقت زیاده.

با جمع خدافظی سرسری ای کردیم و بیرون رفتیم. حاتم قدم های تند بر می داشت و من قدم های کند. نگاهی به عقب انداختم. بابک بلاتکلیف وسط راهروی پهن ایستاده بود و شایسته هم کنارش بود. به من نگاه می کردند. نگاهم رو با التماس به چشم های شایسته دوختم و بعد با سر به حاتم اشاره کردم که ساعدم رو گرفته بود و به سمت در خروجی سالن اصلی می برد. امیدوار بودم ترسم رو متوجه بشند اما هیچ تکونی نخوردند.

دیگه تنها امیدم به میکروفون زیر شالم بود یا اینکه قبل از رسیدن به ماشین، با دیدن اولین نشونه های مشکوک فرار کنم. سعی کردم مانع لرزیدن دست هام بشم. حرف مرگ رو می زدم اما حالا که انقدر نزدیک شده بود، به وحشت افتاده بودم. از ساختمون خارج شدیم و به طرف آسانسور انتهای راهرو رفتیم. سریع گفتم: مشکلی پیش نیومد.

- شایسته بو برده. همین حالا هم داره به قادری میگه!
- چرنده!
- زود باش.

بعد با ژست حرص در بیاری گفت: سوختی... شرمنده من هم مأمورم و معذور!!

دکمه ی آسانسور رو زد. گفتم: اشتباه فهمیدی. گوش کن، ببین چی میگم.

- ...

- بعداً تو درد سر می افتی.
- میرن سراغ یکی دیگه... یکی از کارمندها...

آسانسور باز شد. نگاهم به دستش که روی زیپ کیف رفت، افتاد. نمی دونستم چی ممکنه از داخلش در بیاد. کسی هم توی آسانسور نبود. حتی یه سرنگ کافی بود. گفت: برو تو.

کاملاً خودم رو باخته بودم. نگاهم به سمت چشم های جدیش کشیده شد و قدمی به عقب برداشتم. بازوم رو کشید و خواست هول بده داخل آسانسور که صدایی از پشت سر اومد: یه لحظه!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. شایسته بود که با کیفش به سمتمون می اومد. وقتی نزدیک رسید گفت: راننده ام نیست. میشه من رو تا یه جایی برسونید؟

حاتم نگاه پر نفرتی به من انداخت و به شایسته گفت: حتماً.

لبخند دوستانه ای به شایسته زدم. هیچوقت این کارش رو فراموش نمی کردم. از صورتش پیدا بود که خودش هم نمی دونست این رفتارها چه معنایی میده و گیج شده بود. حاتم پرسید: کجا میری؟

شایسته با گیجی گفت: چی؟

- مسیرت کجاست عزیزم؟
- میرم... بانک!

حاتم کنار راننده و ما عقب نشستیم. چند تا بانک مختلف نزدیک شرکت رو رد کردیم و شایسته قصد پیاده شدن نداشت. دیگه هیچ بهانه ای برای حاتم نمونده بود. ممکن بود از گفتگوی داخل اتاق خبر نداشته باشه، اما جلوی چشمش داشتیم دوستانه رفتار می کردیم و دیگه بهانه ای نداشت که دست به کاری بزنه. جوری به شایسته نگاه کردم که حرفی مربوط به این اتفاق بزنه. سرفه ای کرد و با سرگردونی گفت: تصور می کنم... خانم حاتم از من... ناراحته؟!

به حاتم نگاه کردم که گفت: نه عزیزم. چرا؟

در حالیکه مخاطبم شایسته بود گفتم: فکر کرد از دست من عصبانی هستی.

حاتم نگاهی به عقب انداخت و من ادامه دادم: چون معرف منه، ناراحت شده که من آبروش رو بردم... بردم؟

شایسته خندید و از حاتم پرسید: به این خاطر نمونديد؟ اون مسئله سوء تفاهم بود.

حاتم که تو کار انجام شده قرار گرفته بود گفت: می دونی شایسته جان، من رو این چیزها حساسم. دوست ندارم کسی خوشنامی من رو زیر سوال ببره. پدرت به من اعتماد داره.

- خیالت راحت باشه... حل شد.

- ...
- من کمی رو اتاق بابا حسودم. نمی دونستم بابک اجازه داده.
- دخترشی دیگه.

هر دو خنده ی تصنعی تحویل هم دادند و شایسته رو به من گفت: تو هم نگران نباش، من چیزی به بابا نمیگم.

من هم با خنده تشکر کردم و ظاهراً همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد. شایسته که معلوم بود تو ماشین ما معذبه، جلوی بانکی پیاده شد. حاتم دیگه هیچ بحثی نکرد و فقط وقتی راننده از خیابون دیگه ای پیچید، پرسید: کجا؟

راننده جوابش رو نداد و من سر جام سیخ نشستم. از خیابون های خلوت می رفت و حواسش به آینه بود که کسی دنبالمون نباشه. عاقبت وارد گاراژ قدیمی ای شد و توی تاریکی به سمت جلو روند. ماشین رو خاموش کرد و قبل از اینکه ما حرفی بزنیم، پیاده شد. مسیر گاراژ رو توی ذهنم ثبت کردم اما می دونستم اگر محل مهمی بود اجازه نمی دادند که من باخبر بشم.

از بچگی از تاریکی متنفر بودم. هر بار برق می رفت به بابا می چسبیدم و ازش دور نمی شدم. بابا هم حتی موقع عوض کردن فیوز خونه ی قدیمی مون، من رو تو بغلش نگه می داشت. گاهی هم شوخی می کرد و قصه های ترسناک می گفت. دلم براش تنگ شده بود و اعصاب نداشتم. گفتم: همین رو می خواستی؟

- خفه شو!

انگار اون هم اعصاب نداشت!! برق ها روشن شد. محیط یه ساختمون کثیف و بسته بود. جلوی ماشین، شاهین و یاس ایستاده بودند. پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم که بلافاصله شاهین داد زد: چرا گوشیت خاموش بود؟!

حاتم دست توی کیفش برد و با تعجب گفت: روشنه!

و بعد اضافه کرد: اِ ... حتماً شارژ نداشته.

وقتی نگاه های عصبانی شون رو دید داد زد: چه خبره؟! من طرف شمام. چرا این انقد مهم شده حالا؟!!

با دست به من اشاره کرد. شاهین با لحن تهدید آمیزی گفت: داشتی زیرآبی می رفتی. یه کاری نکن این آخرین کار مشترکمون باشه! خودت می دونی یاس با کسی که لازمش نداره چکار می کنه! همین حالا هم پیغامی از طرفش داریم...

به یاس نگاه کردم که ساکت و بی خیال ایستاده بود. ابروم رو بالا انداختم. حتی زحمت اصلاح ریشش رو هم به خودش نمی داد. نفسم رو فوت کردم. از این مسخره تر نمی شد که من به خاطر اینکه طرفم نیومده بود، ناراحت بودم! روم رو برگردوندم. حاتم جلوتر رفت و با لحن قانع کننده ای گفت: لابد شما اشتباه فهمیدید!

من هم به حرف اومدم: همچین هم اشتباه نفهمیدند...

- من چه می دونستم داخل اتاق چه خبره؟! می خواستم قبل از اینکه شایسته چیزی به ددی جونش بگه ماستمالی کنم.
- با کشتن من؟
- کارم همینه! تمیزکاری.
- بدون اینکه مطمئن بشی؟
- فکر کردی خیلی با ارزشی؟!
- از تو با ارزش ترم! حداقل می دونم دارم چکار می کنم.
- دستش بهت می رسید همه مون رو می ریختی رو داریه.

شاهین داد زد: بسه. تموم شد... دیگه گوشیت خاموش نباشه می فهمی؟

- ...
- یاس می خواد بدونی، اگه بخوای ما رو بپیچونی تیکه هات رو از شهرهای مختلف پیدا می کنند.
- ...
- فهمیدی؟

حاتم با اخم به زحمت سر تکون داد و به من چپ چپ نگاه کرد. شاهین به سمت یاس نگاه کرد که حالا گوشه ای دور از همه به دیوار تکیه داده بود و حرفی نمی زد. تمام مدت به من زل زده بود و من تمام سعی ام رو می کردم که جلوی نگاه خیره و سکوتش دست و پام رو گم نکنم. مشخص بود که کارها روی دوش شاهینه. نگاهش رو از صورت من برداشت و به سمت پژوی نقره ای رفت. شاهین هم بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. حاتم در حالیکه به سمت ماشین خودمون بر می گشت بلند گفت: این جریان رو کش نده. لازم نیست یاس همه چیز رو بدونه!

شاهین فقط نگاه کرد. حاتم دوباره گفت: به اون دوست تازه واردت هم بگو، زیپ دهنش رو بکشه.

من پوزخند زدم. بحث دیگه ای نشد. سوار شدیم و زودتر از اون ها از گاراژ خارج شدیم.

***

از اتاق بیرون اومد و جلوی من روی کاناپه نشست. سرم رو از روی مجله ای که می خوندم بلند نکردم. لیوان قهوه اش رو روی میز گذاشت و توی گوشی گفت: می دونم.

چند ثانیه بعد جواب داد: دیگه به من ربطی نداره.

بوی قهوه پیچیده بود ولی تعارف هم نزد که برام بیاره. دوباره گفت: چند بار بگم؟!!

سطری که می خوندم رو گم کردم. می دونستم درباره ی من حرف می زنند. امشب مراسمی توی ویلای قادری برگذار می شد. من و حاتم هم دعوت بودیم. گفته بودم که نمیرم و حاتم هم از صبح لج کرده بود که باید بریم. هم نمی دونستم چجور مراسمی می تونه باشه، هم نمی خواستم خودم رو زیادی هول نشون بدم. بالاخره من هم کار و زندگی داشتم. نه؟! قادری که نمی دونست من دنبال چی هستم. حاتم عصبی گفت: بیا با خودش حرف بزن.

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: بیا... شاهینه.

قهوه اش رو برداشت و من جواب دادم: بله؟

ولی صدای یاس توی گوشم پیچید: چرا نمیری؟

- پیش خودش نمیگه، این دختره چرا هر دقیقه اینجاست؟!
- خودش دعوت کرده... مگه سر خود میرید؟
- من...
- ...
- من نمی دونم اونجا چه خبره! چه جور جاییه.

می ترسیدم با چیزهای ناجوری مواجه بشم. بعد از چند ثانیه سکوت، جدی گفت: حاضر شو.

- ...
- برو تو کار دخترش.
- ...
- نمی خوام دم پر قادری باشی.
- چی؟!!

به گوش هام اعتماد نداشتم! منظورش همون چیزی بود که من فکر می کردم؟! باز سکوت کرده بودیم. خودش به حرف اومد: دلش رو می زنی، ردت می کنه.

نمی دونستم چرا، اما دوست داشتم چیز دیگه ای بشنوم. باز هم مثل دوران دانشگاه داشتم مسخره بازی در می آوردم و برای خودم قصه می بافتم! ولی به هر حال از دلیلی که آورد دلخور شده بودم. دوباره گفت: حاضر شو.

با حرص گفتم: ok. مشکلی نیست. میریم.

- یه چیزی بپوش که...

منتظر تموم شدن جمله نموندم و گفتم: خدافظ.

گوشی رو به سمت حاتم انداختم. فعلاً که جلوم نبود که ازش بترسم. حوصله نداشتم اما رفتم که حاضر بشم. هر چی زودتر جریان رو تموم می کردم بهتر بود. همین مونده بود که تو مجلس قادری شرکت کنم! از این اوضاع خیلی خسته بودم.

چهار ساعت بعد وقتی وارد حیاط ویلا شدم خیالم کمی راحت شد. تعداد ماشین ها خیلی کم بود. موسیقی هم آروم بود و به درد هیچ جور رقصی نمی خورد. رو به حاتم گفتم: دیدی گفتم لازم نیست برم آرایشگاه؟!

برام چشم غره رفت و گفت: اون تو معلوم میشه.

توی لابی همه چیز رو تحویل مستخدم دادیم. یه پیراهن مشکی ساده پوشیده بودم با موهای باز. دیگه زخم های بدنم قابل تشخیص نبود. آرایش زیاد هم نداشتم. فقط خط چشم هام بلندتر از همیشه بود. حاتم پیراهن یاسی طرحدار پوشیده بود و آرایش زیاد داشت. نگاهی به زن های مجلس انداختم که با توصیفی که حاتم کرده بود سازگاری نداشتند، در واقع مجلس ساده ای بود. پوزخند زدم و جوری که فقط حاتم بشنوه گفتم: دیدی که خبری نیست.

- برو سراغ قادری.
- پس قبلاً تو مهمونی هاشون شرکت نکردی!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: من حتی تو نامزدی دخترش هم بودم!

- ...
- گفتم برو سراغ قادری.
- خودم می دونم باید چکار کنم.
- مراقب خودش باش!! امشب میکروفونی هم نیست که به دادت برسه!

بی توجه به حرفش جدا شدم و مستقیم به سمت قادری رفتم. با من خیلی صمیمی برخورد کرد. رو صندلی کناریش نشستم. در جا به چند نفر از آشناهای اطرافش معرفی شدم و معلوم بود قبلاً درباره ی من صحبت کرده. فقط امیدوار بودم انتظار خاصی از من نداشته باشه. به خصوص که امشب زیاد به من نگاه می کرد و خودش پیشنهاد داده بود کنارش بشینم.

سعی می کردم به همه لبخند بزنم که فکرهای توی سرم مخفی بمونه. مهمونی های ما همیشه خانوادگی بود. اینجا خیلی احساس غریبی می کردم. هیچ بچه ای نبود، همه زوج بودند، پیر یا جوون. بین جمعیت چشم چرخوندم. حاتم با زن دیگه ای که انگار از دوست هاش بود صحبت می کرد ولی چشمش به من بود و می خواست بفهمونه مراقبمه. شایسته و بابک از پله ها پایین اومدند. با کسی احوالپرسی نکردند که نشون می داد قبلاً پایین بودند. وقتی جلوتر اومد، منتظر نگاهش کردم که شاید من رو از این بحث اقتصادی که وسطش رسیده بودم و چیزی ازش سر در نمی آوردم، نجات بده. اما تمام حواسش به حرف های بابک کنار گوشش بود. توی دلم به بابک فحش دادم. مرد کنار قادری که سرهنگ صداش می زدند، گفت: نظر شما چیه؟

جمع کوچیک اطراف به من نگاه کردند که با حرف هاشون سر تکون می دادم. لبخند زدم و گفتم: اجازه بدید تو زمینه ای که اطلاعات ندارم نظر ندم!

قادری با لبخند و تایید حرف هام سر تکون داد و سرهنگ گفت: نکنه با این بحث خسته شدی... برو با جوون ها!

- نه. دوست دارم.

به بحث ادامه دادند. میزهای اطراف سالن پر از خوردنی ها و نوشیدنی های مختلف بود و چیز غیر معمولی ای به چشم نمی خورد. سالن نور ملایمی داشت. خانم ها تا حد معمولی آراسته بودند. خوشبختانه بیشتر شبیه یه دور همی بود. یکی دیگه از مردهای مجلس که تازه وارد جمع کوچیکمون شده بود و هنوز ایستاده بود، با خوشرویی رو به من گفت: قادری هر خانمی رو به عنوان همراه قبول نداره!

از من تمجید کرده بود پس لبخند زدم. البته معلوم بود که طرف حرفش قادریه نه من. قادری سرش رو چرخوند و جور خاصی توی سکوت به من نگاه کرد. صحبت مرد کناریش قطع شد. قلبم تندتر از معمول می زد و از جواب قادری می ترسیدم اما گفت: نه... وفا هم مثل شایسته است.

هر کس حرفش رو شنیده بود یه صدای عجیب از خودش در آورد که یعنی انتظارش رو نداشته. به صورت قادری نگاه کردم و قشنگ ترین لبخندی که می تونستم رو تحویلش دادم. خیالم رو

راحت کرده بود. در واقع رفتارم فقط روش تاثیر گذاشته بود و چشمش دنبالم نبود. احتمالاً انقدر پول و قدرت داشت که زن های افسانه ای هم نصیبش بشه، من چی داشتم که تحریکش کنه! دستی روی شونه ام نشست. از جا پریدم. صدای شایسته اومد: اسمم رو شنیدم.

همه خندیدیم و جو به حالت قبل برگشت. قادری رو به سرهنگ که حرفش رو قطع کرده بود گفت: ببخشید... می گفتی...

شایسته که بابک رو ول کرده بود کنارم نشست. گفتم: اینجا هیچکس رو نمی شناسم.

- چه بهتر!
- چرا؟
- حوصله ی آدم رو سر می برند...
- نمی دونم.
- می خوای با دوست هام آشنا بشی؟

و به چند نفر تو ضلع غربی اشاره کرد. گفتم: بعداً.

سر تکون داد و از میز عسلی کنارش یه جور شیرینی خاص برداشت. به من هم تعارف کرد. یکی برداشتم که خیلی خوش طعم بود. بینمون سکوت بود و فقط صدای اطراف می اومد. بی مقدمه گفت: قضیه چی بود؟ اون روز تو شرکت.

هنوز فراموش نکرده بود. به حاتم اشاره کرد. گفتم: هیچی... حس می کنم ممکنه سر به نیستم کنه! به خاطر پولی که نصیبم میشه. می ترسم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: قرارتون چند درصده؟

- چهل درصد بهش قول دادم. خداییش هم اگر نبود من اصلاً با پدرت آشنا نمی شدم.
- چهل درصد خیلی خوبه. تصور نمی کنم همچین آدمی باشه.

دوباره هر دو به حاتم نگاه کردیم و شایسته گفت: چرا شماره ی خودت رو ندادی؟ بابا ناراحته که سر هر چیز با حاتم تماس می گیره.

- حاتم میگه امن تره. آخه من خونه ی اون زندگی می کنم. جایی ندارم.
- امن تر!! تو خیلی چیزها رو درباره ی ما می دونی... ما هم که از همه ی زندگیت باخبریم، دیگه پنهان کاری نداره!
- آخه... می ترسه دورش بزنم. می خواد خودش تو جریان باشه.

صدامون خیلی پایین اومده بود. شایسته موهای شینیون شده اش رو مرتب کرد، نفسش رو فوت کرد و بعد از یک دقیقه سکوت گفت: ولش کن.

نگاهش روی بابک افتاد که با کسی صحبت می کرد. من هم حواسم رو به حاتم دادم که طبق معمول یه چشمش پی حرکات من بود. به شایسته گفتم: دوستش داری؟

و توی دلم آرزو کردم که جوابش منفی باشه اما گفت: آره.

لبخند زدم. صورتش غمگین شد و سرش رو با تاسف تکون داد. پرسیدم: چی شد؟

نگاهش رو از بابک گرفت و رو به من گفت: دارم اشتباه مادرم رو تکرار می کنم.

واقعاً دلم سوخت. کار بابک خیلی غلط بود. گفتم: می ترسی؟

- می دونم می خواد کار بابا رو ادامه بده ولی...
- ...
- می ترسم عاشقش شده باشم.

نگاهی به پدرش انداخت که مشغول خنده بود. صداش رو پایین تر آورد و گفت: صد بار خواستم بهش بگم از بابا دور بمونه.

- چرا بهش نمیگی؟
- می دونم به بابا خبر میده. بابا هم که...
- ...
- بدش نمی اومد من پسر می شدم.
- روی بابک خان خیلی حساب می کنه؟
- ممکنه شرکت رو از دست من دربیارند. اون وقت همین یه ذره کنترل رو هم ندارم.

با دهن باز نگاهش می کردم. باز گفتم: بهش بگو... تا دیر نشده بگو.

سر تکون داد و حرف رو عوض کرد. درباره ی تابلویی که به تازگی از حراجی کلکسیونرها خریده بودند. چند دقیقه بعد بلند شدم که برای خودم یه خوراکی مجاز پیدا کنم. ظرف شربت پرتقال رو برداشتم و یکی از لیوان های خوشگل رو پر کردم. آخر خرداد بود و می چسبید. نگاهم به قادری افتاد. به چیزی که انتخاب کرده بودم می خندید. به شوخی لیوانم رو بالا بردم و اون هم با خنده گلاسش رو بلند کرد. هنوز از میز دور نشده بودم که صدای بابک رو شنیدم. از جمعیت دور شده بود. با کنایه گفت: چه با هم جور شدید!!

نگاهش کردم. با ابروی بالارفته به سر تا پای من نگاه می کرد. صدامون به گوش کسی نمی رسید. از فرصت استفاده کردم و گفتم: نامه ای که تو بوتیک گذاشته بودم به دستتون رسید؟

کمی جا خورد که توضیح دادم: امشب چیزی آویزونم نیست.

می ترسیدند توی مهمونی اتفاق خاصی بین من و قادری بیفته که لو بره. به خصوص که لباس تنم، مجلسی و تنگ بود. بابک سریع گفت: رسید... اوضاعت مرتبه؟

- همون طوریه که انتظار داشتم. چرا قبلاً به من نگفتید که قراره ببینمتون؟
- نمی دونستم قادری سپرده پیدات کنند... تا همین یه ماه پیش. قرار نبود این دو تا پرونده مشترک بشه.
- الان مشترکه؟
- بستگی به چیزی داره که تو توی شرکت دنبالش می چرخیدی؟

صدام رو خیلی پایین آوردم و گفتم: یه سند، احتمالاً تو بایگانی شون، قراردادی با کارخونه رنگ سازی دنا... حدود 4 سال پیش.

- پیدا کردی؟
- نه.

هر دو نگاهی به دور و بر انداختیم و بابک بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت: من برات پیدا می کنم... دفعه ی بعدی بهت میدم.

- تو شرکت دستتون بازه؟
- آره. فقط همون رو می خوان؟
- بله.

موقع صحبت مراقب رفت و آمد و نزدیک شدن اطرافیان بود و گاهی بی دلیل لبخند می زد. من هم سعی می کردم پیروی کنم. دوباره گفت: چرا این سند رو می خوان؟

- هنوز نفهمیدم. قراره بعداً سیستم هاشون رو هک کنند که فایلی هم اگر باشه، پاک بشه.

با خنده برای کسی سر تکون داد و بعد آروم گفت: خونه ی حاتم زیر نظره، تا مطمئن نشدی که قراره تو تشکیلاتشون بمونی، از اونجا خارج نشو... به هیچ وجه!

سر تکون دادم. می دونستم خیلی بی ربطه اما گفتم: شایسته مثل باباش نیست. خیلی از کارهاش بدش میاد. چرا دارید با احساساتش بازی می کنید؟ این اصلاً قانونی نیست!

جوری نگاهم کرد که انگار همین الان سفینه ام از مریخ روی زمین نشسته. حق هم داشت. این مسئله براش کاملاً حرفه ای بود و شغلش محسوب می شد. حتی هویت و گذشته ی تازه ای براش می ساختند که تو هر ماموریت، بی توجه به تهدید های مختلف به وظیفه اش برسه. احساسات یه دختر چه اهمیتی براش داشت؟! خیلی خونسرد گفت: امضاش زیر بعضی قراردادهای مشکوک که یه چیز دیگه میگه!

صدای شایسته هر دومون رو غافلگیر کرد. زیر چشمی دیدم که به طرفمون میاد. گفت: اینجایید؟ صحبتمون کامل قطع شد. من لبخند زدم و جرعه ای از لیوانم خوردم. وقتی نزدیک تر شد بابک دستش رو دور کمر شایسته انداخت و گفت: چه حلال زاده ست!

نزدیک بود توی گلوم گیر کنه. سرفه ای کردم و شایسته با شک بهم نگاه کرد. ابروم رو جوری تکون دادم که یعنی درباره ی درد دلش حرفی نزدم. گفتم: به بابک خان گفتم، تو دوست داری شرکت رو از دردسر دور نگه داری.

بابک: من هم گفتم شایسته پدرش رو قبول داره... نه عزیزم؟

شایسته با بلاتکلیفی لبخند بی جونی به بابک زد و سر تکون داد. بعد جوری به من نگاه کرد که انگار نفس کشیدن براش کار سختیه. موسیقی عوض شد و ریتم تندتری گرفت. چند نفر مثل فنر پریدند که آماده رقص بشند. من به چی فکر می کردم و این ها به چی؟!

یادم افتاد که باید قرار بعدی رو توی شرکت فیکس کنم که مدارک رو از بابک بگیرم. رو به شایسته گفتم: نمیشه یه کاری هم به من بدی؟

هر دو با تعجب نگاهم کردند. اضافه کردم: می خوام خونه ی جدا بگیرم. از حاتم... می ترسم.

شایسته نفسش رو فوت کرد و گفت: شنبه بیا، ببینم چی میشه.

با خوشحالی گفتم: دستت درد نکنه.

- مهم نیست.
- خودم هم موندم که چکار باید کنم. یه بار میگم می مونم ایران، یه بار میگم میرم خارج.
- حالا شنبه بیا. شاید... شرکت خودمون هم نشد، یه کاری می کنم.
- مرسی.

و صدام توی موزیک گم شد. چشمم به قادری افتاد که داشت با اصرار یکی از خانم های لوند مجلس بلند می شد. همه با خنده به وسط سالن نگاه می کردند. بلند تر گفتم: شما نمیرید؟

و با شیطنت به بابک نگاه کردم. شایسته بازوش رو گرفت و گفت: نه. رقص دوست نداره.

***

صبح خیلی زود راه افتاده بودم و وقتی به شرکت رسیدم، منشی با گیجی نگاهم می کرد. شب مهمونی، بابک موقع خداحافظی با شوخی گفته بود «نگران شغلت تو شرکت نباش؛ وقتی ساعت 8 صبح از خواب نازت زدی و پشت میز نشستی، پشیمون میشی!». من برای جوابش با خنده گفته بودم «حالا مگه از حقوق شما کم میشه که می خوایید دکم کنید؟». فقط من متوجه تاکیدش روی «ساعت 8 صبح» شده بودم و الان هشت و ربع بود.

منشی من رو به اتاق انتظار راهنمایی کرد. همون اتاق سری قبل. دو نفر از کارمندها هم رسیده بودند. حاتم راضی نشده بود که خونه بمونه و برای احتیاط بیشتر توی ماشین سر خیابون منتظر مونده بود. قرار بود اگر زیادی لفت بدم سر و کله اش پیدا بشه. بابک قبلاً گفته بود اینجا دوربین نداره اما مطمئن نبودم که الان باید حرکتی بکنم یا منتظر خودش بمونم.

ضربه ای به در باز اتاق خورد و بابک توی چارچوب گفت: سلام. چقدر زود اومدید... شایسته زودتر از 9 نمیاد!

اتاق خالی بود اما من میکروفون داشتم. گفتم: جدی؟ فکر کردم زود بیام بهتره.

خندید و گفت: عیبی نداره. دیگه چیزی نمونده.

با انگشت به در اتاقش توی راهروی کوچیک اشاره کرد و گفت: پس فعلاً.

- بله... به کارتون برسید.

به سمت اتاقش رفت و من هم دنبالش رفتم. بعد از نگاهی به سالن خلوت وارد اتاق بابک شدم. اما جوری که صدام به میکروفون برسه گفتم: تو اتاق شایسته ام. اینجا هم قفسه هایی هست.

بابک بلافاصله به سمت کمد کوچیک زیر میزش رفت. پوشه نازکی رو بیرون آورد و به سمت من گرفت. با ناباوری نگاهش کردم. با ابرو اشاره کرد که عجله کنم. سریع پوشه رو داخل کیف بزرگم جا دادم و مشغول به هم زدن چند تا کاغذ شدم که صداش من رو مشغول گشتن نشون بده. باورم نمی شد که اگر امروز کسی رو مشکوک نکنم همه چیز تموم میشه. خیلی ساده پیش رفته بود. اگر کمک بابک نبود حالا حالا ها نمی تونستم پوشه رو پیدا کنم. بعید می دونستم که دم دست بوده باشه. هیجان زده بودم.

بابک کاغذ سفیدی رو برداشت و نوشت: روی وعده ای که دادن پافشاری کن. نذار فکر کنند زود قاطیشون شدی.

سر تکون دادم. دوباره نوشت: قبل از اطمینان از خونه ی حاتم بیرون نرو. هر چیز مشکوکی رو در نظر بگیر.

باز سر تکون دادم. دوباره کاغذ رو روی میز گذاشت و نوشت: رفت و آمد هاشون با چه ماشینیه؟

کاغذها رو کنار گذاشتم و نوشتم: من فقط یه پژوی نقره ای دیدم.

آپارتمان حاتم توی مجتمع بود و رفت و آمدهای زیادی داشت. به علاوه راننده هایی که داشتند به راحتی تعقیب رو تشخیص می دادند و مانعش می شدند. امیدی به این چیزها نداشتم.

- تمام محل هایی که قبلاً گفتم، یادته؟

قبل از آزادیم دو ماه وقت داشتم که حفظشون کنم. سر تکون دادم.

- مکان ها، افراد، کارها، همه چی. هر اطلاعات مهمی پیدا کردی خبرم کن. ببین این سند رو برای چی می خوان.

سر تکون دادم. نوشت: توی بایگانی بود. کسی پیگیر نمیشه. نگران نباش.

و زیر «نگران نباش» خط کشید. نگاهی به در انداختم و خودکار رو گرفتم. به کاغذ زل زد. شکلک خنده کشیدم و لبخند زدم که اخم کوچیکی کرد و با حرص خودکار رو گرفت. به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم بود. گفتم: فکر کنم... آره... فکر کنم این خودشه... به نظر مهم نمیاد... نمی دونم.

بابک کاغذ رو تا کرد و داخل کتابی توی کیفش گذاشت. من از اتاق بیرون اومدم و مستقیم به اتاق انتظار برگشتم. خیالم هم راحت شده بود و هم نه. انگار همه چیز زیادی خوب بود!

چند دقیقه گذشته بود و سر و صداهای بیرون هر لحظه بیشتر می شد. مشغول خوندن بروشور شرکت بودم، اما هنوز دست هام می لرزید. منشی که مثل بیشتر پرسنل اینجا مرد بود سراغم اومد و گفت: خانم قادری منتظرتون هستند.

تشکر کردم و به سمت اتاق شایسته رفتم. دوباره تمام فکرهام و جمله هایی که آماده کرده بودم رو مرور کردم. هنوز پشت میزش ننشسته بود. داشت کیفش رو آویزون می کرد. گفت: از 8 صبح اینجایی؟!!

- آره.
- چرا؟

- بابک خان گفتن شروع کار هشته!

صورتش پر از دلسوزی شد و گفت: اون یه چیزی گفت... این سادگیت آخر کار دستت میده!

- آخه...
- بشین.
- راستش. فقط چون گفته بودم میام اومدم. واسه خدافظی.

با تعجب سر جاش ایستاد و گفت: چی؟!

نشستم و گفتم: یه نفر از آشناهای حاتم می خواد من رو رد کنه، برم.

- یعنی چی؟
- می خوام برم ترکیه و بعد آلمان.
- قاچاقی؟
- آره. الکی که ویزا و اقامت نمیدن.
- خطرناکه.
- طرف مطمئنه... چاره ای ندارم. فقط... پول لازم دارم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد گفت: زنگ می زنم ببینم بابا امروز میاد.

سر جاش نشست و دوباره با سکوت نگاهم کرد. خودش به حرف اومد: ببین با آینده ات چکار کردی! از وقتی فهمیدم دانشگاه و رشته ات چی بود، ناراحتم. کاش می تونستی قانونی بری.

- مرسی. من سعی ام رو کردم. نشد.

موبایلش رو برداشت و با پدرش تماس گرفت. وقتی فهمید خوابه، گفت پیغامش رو بهش برسونند. دوباره رو به من گفت: امیدوارم بابا درک کنه.

- من هم.
- اونجا قراره چکار کنی؟
- هنوز نمی دونم. خیلی سر در گمم. همه ی زندگیم خراب شده. اون جنس ها به نام من ثبت شده بود.

صورتش ناراحت شد و گفت: کی میری؟

- گفتند تو همین هفته خبرم می کنند.
- من دوستانی تو ایتالیا دارم اما آلمان... اگر کاری از دستم بر بیاد بهت میگم. ایمیلت رو بده.

من ایمیلم رو روی تکه کاغذی نوشتم و تلفن شایسته زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کرد و گفت: باباست.

به سمت من گرفت و ادامه داد: خودت حرف بزن.

با بلاتکلیفی گوشی رو گرفتم و جواب دادم: سلام.

کسی حرفی نزد. گفتم: منم! وفا. کنار شایسته ام.

با صدایی که معلوم بود جا خورده گفت: چرا تو جواب دادی؟

- خودش خواست... در مورد منه.
- خب.
- آقای قادری! قراره این هفته از مرز رد بشم. من اینجا آینده ای ندارم، تازه اگر گیر پلیس نیفتم.
- ...
- حالا هم فرمول رو دارید، هم روش ساختش رو.
- آره... کارم باهات تموم شده!

جوری این جمله رو گفت که ترس برم داشت. اما می دونستم که این گروه تمام کارهاشون رو زیر لوای قانون پیش می برند. همین که هنوز پلیس برای دستگیریشون اقدامی نکرده بود این رو ثابت می کرد. وقتی سکوت کردم، گفت: نگفته بودی قصد رفتن داری!؟

- مگه چاره ای هم هست.
- بیا تو شرکت مشغول شو. به دردمون می خوری.
- ...
- با شایسته هم جور شدی... بدم نمیاد نگه ات دارم.
- ...
- لازم نیست از گیر افتادن بترسی.
- ...
- چی میگی؟
- ...

نفسش رو فوت کرد و با غرغر گفت: خیله خب! با حاتم حساب می کنم. چقدر لازم داری؟

- همین قدر که بتونم باهاش برم اون ور. زیاد نمی خوام.

صدایی از گلوش در آورد که باعث شد لبخند بزنم. بعد گفت: دختر بامزه ای بودی!

- می دونم.
- خواستی برگردی با ما در تماس باش.
- اگر زنده موندم.

سکوت کرد. فکر می کرد خیلی زرنگه ولی از هر طرف داشت بهش خیانت می شد. من هم ساکت موندم. تماس رو قطع کرد. تنها برگ برنده ی من حاتم بود. نمی دونستم چکار کرده که همه بهش اعتماد دارند. قادری واقعاً من رو یکی از آدم های خودش می دونست!

شایسته گوشی رو ازم گرفت و گفت: بابا خیلی جلوت کوتاه اومده. نمی دونم چرا!!

شونه بالا انداختم و گفتم: تو چکار می کنی؟

- راجع به چی؟
- بابک خان.

ابروش رو بالا برد و گفت: چطور؟

- کارهای اینجا دست توئه؟
- من اسمم مدیر عامله ولی هیچی دستم نیست.
- اگر جای تو بودم قبل از اینکه دیر بشه بهش می گفتم که با کارهای پدرم مخالفم.
- من اینجا اصلاً قدرت مخالفت ندارم!
- بهش بگو... بابک خان باید تو رو همینطوری بخواد.
- میذاره کف دست بابا، اونم هر دومون رو می فرسته ایتالیا پیش مامانم.
- دوست نداری بری؟
- نمی خوام بابا رو تنها بذارم. من... فقط می خوام...

با ناراحتی حرفش رو قطع کرد و بعد گفت: اصلاً چرا دارم این چیزها رو به تو میگم؟!

- نمی دونم.

نگاهی به در بسته انداخت و گفت: ولش کن. من هنوز میگم قاچاقی رفتن خطرناکه.

- دیگه آب از سر من گذشته.

بلند شدم و کیفم رو روی دوشم مرتب کردم. طول راهرو رو همراهم قدم زد. گفتم: میرم از بابک خان هم خدافظی کنم.

سر تکون داد. وقتی وارد اتاق بابک شدم، انگار پشت در ایستاده بود. گفتم: من دیگه دارم میرم. کارم تموم شده.

- جدی؟

روی یکی از کاغذهای روی میز نوشتم: شایسته اینجا کاره ای نیست. تر و خشک رو با هم نسوزون.

و بابک همزمان گفت: آقای قادری هم می دونه؟

با خوندن نوشته اخم روی صورتش نشست و با نگاه جدی کاغذ رو مچاله کرد. با تاسف سر تکون دادم و گفتم: بله. می دونه. اومدم خدافظی کنم.

- پس براتون آرزوی موفقیت دارم.

تشکر کردم و بیرون رفتم. موقع خارج شدن از شرکت هر لحظه احساس می کردم که ممکنه یه نفر مچم رو بگیره و عصبانی بگه «گرفتمت»، ولی همچین اتفاقی نیفتاد. همه چیز عادی بود. محیط، کارمندها... نمی دونستم از این به بعد قراره چی پیش بیاد اما امیدوار بودم مثل این بار خوش شانسی بیارم. حتماً به زودی یاس رو می دیدم، البته اگر انقدر بهم اهمیت می دادند که زنده بمونم.

توی راه جریان رو اونطور که می خواستم با حذف بابک برای حاتم توضیح دادم. هیچ واکنش خاصی نشون نداد. وقتی به آپارتمان رسیدیم مستقیم به اتاقش رفت. حدس زدم برای خبر دادن به شاهین رفته اما من که پای میکروفون در مورد اسناد گفته بودم! به هر حال هیچ کدوم برام مهم نبود. فقط می خواستم این ماجرا زودتر تموم بشه.

کاغذهای داخل پوشه رو خونده بودم. تمام نکات مربوط به معامله با کارخونه ی رنگ دنا رو می دونستم اما به نظر چیز مهمی نمی اومد. یه کارخونه ی معمولی، یه قرارداد ساده ی صادرات قوطی های رنگ به ترکیه که به عهده ی شرکت قادری بود. حتماً تا حالا پلیس تمام طرف های قرارداد با این شرکت رو چک کرده بود. به خصوص این یکی که برای تیم یاس مهم بوده... به ساعت نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. کنار در اتاق حاتم ایستادم که سرش با لپ تاپش گرم بود. چند بار موقع چت و اسکایپ دیده بودمش. راه ارتباطی کم خطری بود. این بار فقط می نوشت. سرش رو بلند کرد و گفت: ها؟!

- الان چی میشه؟

- لابد میان ببرنت. چه می دونم.

- کجا؟

پوزخند زد و بعد از مکث، با خنده گفت: فکر کن خارج! دوست داشتی بری. نه؟

- تو سهمت رو می گیری. دیگه این ادا، اطوار چیه؟!

دوباره مشغول کارش شد و گفت: خوشم نمیاد ازت.

دیگه حرفی نزدم و به اتاق خودم برگشتم. افتادم روی تخت. چه کار دیگه ای می شد کرد؟ چطور می تونستم از وضعیت بعدیم مطمئن باشم؟ هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای حاتم پریدم. جلوی در اتاق بود. گفت: بلند شو! شاهین اومده.

- اون یکی هم هست؟

و خودم هم از پرسیدنش تعجب کردم. گفت: آره.

زودتر از من رفت. موهام رو مرتب کردم. پوشه رو از روی میز برداشتم و در حالیکه بیرون می رفتم، چشم هام رو ماساژ دادم. هر سه روی مبل ها نشسته بودند و با حالت هشدار دهنده ای نگاه می کردند. هیچ کس حرفی نمی زد و فقط من ایستاده بودم. نگاهی کلی به جمع کردم و گفتم: عوض تشکره؟!!

شاهین با صدایی که شک و تعجب توش موج می زد گفت: کجا بود؟

- تو یه کمد شبکه ای، یه چیزی مثل بایگانی پرونده ها. تو اتاق شایسته.
- دومین باری که رفتی شرکت پیداش کردی؟!
- چیه؟
- فکر می کنی ما احمقیم؟
- می خواهید ببرم بذارمش سر جاش؟!

سرش رو عصبی تکون داد و حاتم گفت: من که گفته بودم یه ریگی به کفشش هست.

دوباره نگاهم رو بین جمع چرخوندم. ترس به سراغم اومده بود. حق داشتند که شک بکنند. باید بیشتر لفت می دادم. حتی می ترسیدم هر حرفی بزنم، اوضاع خراب تر بشه. شاهین گفت: اگر تو CIA هم تعلیم دیده بودی، انقدر سریع نمی تونستی!

من: اصلاً چیزی نبود که بخوان پنهانش کنند. یه پوشه بین همه ی پوشه های قرارداد.

حاتم: چطور مدام توی اتاق ها سرک می کشیدی؟!

من: با من صمیمی شده بودند. کارمندها شک نمی کردند. خودت که می دیدی!

حاتم: من چیزی رو می دیدم که تو می خواستی نشونم بدی.

من: پس مشکل از چشم های خودته.

حاتم: چرا همین حالا ترسیدی و سنگر گرفتی؟

من: نترسیدم.

حاتم: چطور ظرف 20 روز باهات صمیمی شدند؟

من: حتماً از جذابیت زیادمه!

شاهین داد زد: بسه.

صدای همه مون بیش از حد بالا رفته بود و با وجود تک واحده بودن این بخش ساختمون خیلی حرفه ای نبود. شاهین جدی به حاتم گفت: تو دیگه وظیفه ات تموم شده... برو تو اتاقت!

- وظیفه!!!
- پولت رو می گیری.
- هنوز خیلی مونده.

ما با تعجب نگاهش کردیم و حاتم ادامه داد: اگه من واسه گرفتن پول نرم جریان لو میره. حواست هست شاهین؟

یک دقیقه ی کامل سکوت شد و حاتم با احساس پیروزی نگاه می کرد. بالاخره یاس جمع رو مفتخر کرد و با تاکید و کلمه به کلمه گفت: اگر جرأتش رو داری این کار رو بکن.

صداش کاملاً خونسرد بود ولی صورت حاتم کم کم تو هم رفت و بی هیچ حرف دیگه ای وارد اتاقش شد.

- خب؟

این صدای یاس بود که باعث شد سرم رو از در اتاق حاتم به سمتش برگردونم. روی کاناپه ی سه نفره جوری لم داده بود و دستش رو زیر چونه زده بود که انگار قراره برای سرگرم کردنش یه دور هندی برقصم!! با دست علامت داد و گفت: بیارش.

با تردید به سمتش رفتم. شاهین نگاهش رو از صورت یاس برداشت و با اخم به من دوخت. دوباره چشمش بین ما چرخید و حالت صورتش عصبانی تر شد. تعجب نمی کردم اگر مثل بچه های شر، وقتی از جلوش رد میشم، زیر پام بزنه که بیفتم. پوشه رو به طرف یاس گرفتم. دستش رو بلند نکرد. در عوض مشغول وارسی کردن من بود. ضربان قلبم بالا رفته بود و نمی دونستم از ترسه یا از حالت کشیده ی چشم هاش که به صورتش زیرکی خاصی می داد. داشتم دستم رو بر می گردوندم که پوشه رو کشید.

مشغول بررسی کاغذها شد و من سر جام ایستادم. پوشه رو بست و با تاکید سر تکون داد. دستم رو به طرفش دراز کردم. تا جایی که یادم بود، ما یه معامله کرده بودیم. نه؟ بعد از نگاه کوتاهی باهام دست داد و با فشار انگشت هام گفت: مواظب باش!...استخون بندی ظریفی داری!

به اینکه حرفش یه جور اخطار بود توجهی نکردم و با لبخند دور شدم. صورت شاهین هنوز اخم داشت. گفتم: تکلیف من چیه؟

- بذار فردا پول رو بی دردسر بگیره. به اون هم می رسیم.

حرفی نزدم. این همه صبر کرده بودم. یک روز کم و زیاد فرقی نداشت. پس حاتم قرار حساب کردن هزینه ها با قادری رو برای فردا گذاشته بود. چی از این بهتر.

***

با احساس درد و تاریکی و شوک از خواب بیدار شدم. انتظار داشتم که تخت دیگه ای درست نیم متر بالای سرم باشه و چشمم به بقیه ی همبندی هام بیفته ولی همچین چیزی نبود. روی صورتم دست کشیدم و به اطراف نگاه کردم. اتاق خودم توی آپارتمانی که احتمالاً مال حاتم بود... حتی یادم نمی اومد چه خوابی دیدم. ساعت نزدیک 8 رو نشون می داد. امروز روز سرنوشت ساز من بود. می دونستم گزینه ی خارج فرستادن من، هیچوقت وجود نداشته. فقط ممکن بود یکی از اعضای گروهشون بشم و به جای دیگه انتقال پیدا کنم، یا اینکه سرم رو زیر آب کنند که در این صورت نباید از این آپارتمان پام رو بیرون میذاشتم. بعید می دونستم که وسط شهر و یه جای مسکونی اقدام به قتل کنند. امکان پاک کردن شواهد و مدارک کم بود.

اگر همراهشون می موندم تازه کارم شروع می شد. اگر هم می مردم، راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم. شاید مرگی که فقط سعی کرده بودم دو سال عقب بندازم.

از جام بلند شدم و بدون مرتب کردن تخت وارد دستشویی شدم. به صورتم آب پاشیدم. این روزها به خاطر قادری هم که شده، زیاد به خودم می رسیدم. وضعیتم بهتر از قبل بود و چند تا جوش روی گونه هام هم از بین رفته بود. وقتی وارد پذیرایی کوچیک آپارتمان شدم، سکوت مطلق توی گوش هام زنگ می زد. صدا زدم: هی؟!

صبح ها همیشه یا صدای تلوزیون از پذیرایی می اومد یا به هم خوردن ظرف ها یا صحبت کردن حاتم. دلشوره گرفته بودم. هیچوقت من رو تنها نذاشته بودند. مشغول گشتن اتاق خواب، حمام و

آشپزخونه  شدم. کسی نبود. کمد دیواریش رو باز کردم. نتونستم تشخیص بدم چیزی کم شده یا نه چون تقریباً خالی بود و قبلاً داخلش رو ندیده بودم. هزار تا احتمال به ذهنم رسید و امیدوار بودم که فقط برای خرید چیزی بیرون رفته باشه.

سه ساعت بعدی توی بی خبری گذشت. مثل وقتی که مامان تصادف کرده بود و برنگشته بود، حال بدی داشتم. اون روز هم تا عصر نفهمیدم چه بلایی سرش اومده، تا بابا رسید و دنبالش گشت. من اون موقع فقط 12 سالم بود و انقدر گریه کرده بودم که بابا بیشتر از مامان، نگران من بود. همیشه و از همه بیشتر نگران من بود و واقعاً که حق داشت. این نگرانیش گاهی حتی حسادت مامان رو هم تحریک می کرد. نفسم رو با آه بیرون دادم.

برای گرفتن پول از قادری قرار ناهار داشتند. احتمال اینکه از ساعت 8 رفته باشه خیلی کم بود. باید یه جوری با یاس تماس می گرفتم. اگر همه چیز مرتب بود، حتماً بهم اطمینان می دادند. دوباره به اتاق حاتم رفتم. هیچ وسیله ی ارتباطی ای نبود. نه موبایل، نه لپ تاپ،... دلم از ترس پیچ خورد. مطمئن بودم که اتفاق بدی افتاده. نمی دونستم چطوری یاس رو باخبر کنم. شاید بهتر بود با پلیس تماس می گرفتم. کسی هم نبود که مانع بیرون رفتنم بشه. حتی در قفل نبود. اما کار من به اینجا موندنم بستگی داشت. من یه وظیفه ی ناتموم داشتم.

بعد از ده دقیقه فکر کردن درباره ی همه چیز، ناگهان یاد میکروفون ها افتادم که توی کشوی میز توالت من بودند. به سمت اتاق دویدم که نزدیک بود روی سرامیک ها لیز بخورم و با سر سقوط کنم. وقتی فرستنده ی صدا رو دیدم از خوشحالی جیغ کشیدم و بعد به حرکتم خندیدم. از کجا معلوم که اون طرف کسی بود. شاید دستگاهشون رو کلاً خاموش کرده بودند. امروز من هیچ برنامه ای نداشتم. میکروفون رو کار انداختم و با گیجی نگاهش کردم. درست شده بود؟ کار می کرد؟ چی باید می گفتم؟

بعد از یه دقیقه به خودم اومدم و گفتم: من وفام. حاتم غیبش زده. موبایل و لپ تاپش رو برده. نمی دونم باید چکار کنم. قرار ملاقاتشون با قادری موقع ناهاره... امممم... همین دیگه.

می دونستم حرکتم زیاد هم تاثیرگذار نیست. در واقع هیچ کاری به جز انتظار از دستم بر نمی اومد. برگشتم به پذیرایی.

یک ساعت بعد کلید توی در چرخید. روی زمین نشسته بودم، سریع ایستادم و به در زل زدم. باز شد و یکی از همون مردهای درشت هیکل وارد شد. گفت: حاضر شو. با همه ی وسایلت.

اصلاً دل خوشی ازش نداشتم ولی راه دیگه ای برام نمونده بود. وسایل و لباس هام رو سریع توی ساکی که پیدا کرده بودم، ریختم. لباس پوشیدم و با ساک و کیف بیرون رفتم. تو اون مدت مرد هم چیزهایی رو از خونه جمع کرده بود. پرسید: میکروفون رو برداشتی؟

- آره.

توی راه ساک رو از دستم کشید که بتونم تند تر حرکت کنم. ماشینش یه سمند سفید بود. می ترسیدم برم و سر به نیستم کنه. حرف بابک هنوز تو گوشم بود. اما اگر این قصد رو داشتند وسیله ها و لباس ها برای چی بود؟ نزدیک ماشین کمی این پا و اون پا کردم و به اطراف نگاه انداختم. نمی دونستم باید چکار کنم. از طرفی مشکوک کردنش هم کار عاقلانه ای نبود. گفتم: کجا میریم؟

جوابم رو نداد. وقتی به ماشین رسیدیم هم یاس و هم شاهین داخلش نشسته بودند. باز به اطراف پارکینگ نگاه کردم. این موقع روز کسی نبود. می دونستم که خونه تحت نظره اما انتظار نداشتم که محاصره شده باشه! یا پلیس های ایران هم مثل فیلم های جاسوسی با تک تیراندازهاشون منتظر ما باشند. این کار کاملاً فضا رو امنیتی و مشکوک می کرد. می تونستم یه لحظه حواس مرد رو پرت کنم و به سمت در بدوم.

مرد در ماشین رو باز کرد. گفتم: کجا؟

- اگر نمی خواستی بیای، چرا فرار نکردی؟

- من...

بعد از مکث نشستم و به یاس که کنار من روی صندلی عقب بود گفتم: پیغامم رسید؟

با بی حوصلگی گفت: آره... از صبح می دونستیم.

صدام کمی بالا رفت و گفتم: پس چرا الان اومدید؟!

شاهین و مرد که حالا پشت فرمون بود، به سمت ما برگشتند و یاس با صورت عصبانی نگاهم کرد. آروم تر گفتم: اگه قادری بفهمه چی؟

روش رو برگردوند و گفت: برو!

متوجه منظورش نشدم تا وقتی که راننده ماشین رو حرکت داد.

منتظر بودم که به طرف در همیشگی بریم اما راننده به سمت پارکینگ طبقه ی پایین پیچید. همون لحظه چیزی توی دلم فرو ریخت. محیط هر لحظه تاریک تر می شد. جلوی چشم های متعجب من انتهای پارکینگ توقف کرد و پیاده شد. نفسم رو حبس کردم و دسته در رو نگه داشتم. می تونستم توی تاریکی فرار کنم. مرد جلوتر رفت و کسی هم حرکتی بر ضد من نکرد. صدایی از جلو باعث

شد به همون طرف نگاه کنم. مرد داشت در نرده ای رو باز می کرد که از اینجا فقط قسمتی از میله ها پیدا بود. دستم روی دستگیره شل شد. مرد برگشت و دوباره راه افتادیم. وارد جایی که نمی دونستم کجاست شدیم و مرد برای بستن در پیاده شد. باز نگاهشون کردم. از سکوتشون چیزی مشخص نبود. دوباره حرکت کردیم و من از شرایطی که توش قرار گرفته بودم به وحشت افتادم. داشتیم کجا می رفتیم؟ مگه بابک نگفته بود از ساختمون بیرون نرم؟ حس کردم اشک داره به چشم هام فشار میاره. واقعاً شوکه شده بودم و احساس سردرگمی و بی پناهی می کردم. همینطور که ماشین توی محوطه می چرخید و نور کم کم بیشتر می شد، متوجه شدم که پلیس از رفت و آمدهای یاس هیچوقت باخبر نشده. ما حالا توی پارکینگ آپارتمان دوم مجتمع بودیم که در پارکینگ جداگانه ای هم داشت. وقتی بالاخره صورت ها توی نور کامل قرار گرفت و از کوچه به سمت خیابون اصلی حرکت کردیم، شمرده شمرده گفتم: منو کجا می برید؟

هیچ کس توجهی نکرد. یاس که طرف حرفم بود حتی سرش رو نچرخوند. به خیابون نگاه کردم. می تونستم با فریاد جلب توجه کنم اما مگه من برای انجام کاری نیومده بودم؟ مگه هدفم همین نبود که باهاشون برم؟ سعی می کردم ترس رو کنار بذارم اما نمی شد. چرا حرفی نمی زدند؟ گفتم: قادری همه چیز رو درباره ی من می دونه.

- ...
- اگه شک کنه؟
- ...
- اگه حاتم همه چیز رو بهش بگه؟

هنوز به بیرون پنجره نگاه می کرد. حالم خیلی بد بود. نمی فهمید دارم از چی حرف می زنم؟!

- ممکنه بلایی سر خانواده م بیاره.

باز هم به روی خودش نیاورد. بغض گلوم رو فشار می داد و چشم هام خیس شده بود. داشتند من رو کجا می بردند؟! داد زدم: با تو حرف می زنم!

و نتونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم که واقعاً باعث شرمندگیم شد. تو این مدت خیلی به خودم فشار آورده بود که محکم باشم ولی دیگه تا چه حد؟ سختی زندان اصلاً با این ماجرا قابل مقایسه نبود. نمی تونستم جلوی اشکم رو بگیرم. شاهین و یاس با تأسف به من نگاه می کردند و راننده هم از توی آینه. گریه هام بیشتر شد چون حالا آبروم هم رفته بود. تازه ممکن بود فکر کنند آدم

ضعیفی هستم و به دردشون نمی خورم. خیلی راحت من رو می کشتند و حتی جنازه و وسایلم هم به دست خانواده م نمی رسید.

صورت هر دو حالت بیزاری و تعجب داشت. انگار به جونور های سیرک نگاه می کردند. شاهین سرش رو برگردوند و زیر لب چیزی گفت. مشغول پاک کردن صورتم با دستمال شدم. از خودم یه موجود بدبخت و مسخره ساخته بودم. یاس هم با چندش سرش رو چرخوند. شاهین با لحن عصبی گفت: شاید فکر کنه با قاچاقچی ها سر به نیست شدی و حاتم هم مخفی شده... حتی اگه حاتم همه چیز رو گفته باشه، قادری برای پنهان کاریش ارزش قائله. کاری نمی کنه که پلیس رو به سمت خودش بکشه. صدمه زدن به خانواده ی تو چه فایده ای براش داره؟ فقط... ممکنه رد تو رو بزنه.

یاس با بی تفاوتی اضافه کرد: که تو هم اینجایی.

جوری نگاه کرد که معنی «احمق کوچولو» می داد. ابروم رو بالا انداختم و به بیرون نگاه کردم. بعد از سکوت کوتاهی شاهین با اخطار گفت: جنس هایی که قادری داره پخش می کنه، مأمورها رو یاد تو میندازه... می دونی که.

فین کردم و چیزی نگفتم. یاس ادامه داد: یا حذف میشی یا مجبوری با ما بمونی. تو این مورد دارم خیلی نرمش نشون میدم.

نگاهش کردم و گفتم: من به چه درد شما می خورم؟

لحنم انقدر مأیوسانه بود که شاهین برگشت و با نفرت گفت: سوال من هم هست!

یاس حرفی نزد و فقط یکی از همون نگاه های رمزآلودش رو به شاهین انداخت. شاهین با اکراه روش رو برگردوند و داشبورد رو باز کرد. داشت چیزی بیرون می آورد. دستم بی اراده روی قلبم رفت. می تونست یه کلت یا سرنگ باشه. هنوز کاری که با ساناز کرده بودند رو فراموش نکرده بودم. درش رو بست و به سمت من چرخید، سرم رو بین دست هام پنهان کردم و چشم هام رو بستم اما فقط چیزی روی پاهام افتاد. پلک باز کردم. یه عینک بود. کمی از عینک های آفتابی معمولی بزرگ تر و البته از چشم بند حاتم با کلاس تر. چیزی نبود که جلب توجه کنه. عینک رو زدم که تمام دیدم رو گرفت.

همه چیز مثل یه بازی هیجان انگیز شده بود. یاد بازی های جنگی گوشی وحید افتادم که بیشتر از خودش سهم من می شد. قرار نبود بمیرم و تقریباً همه چیز درست پیش رفته بود. همونطور که من می خواستم. تنها نگرانیم از حاتم بود. از این به بعد باید حواسم رو خیلی خوب جمع می کردم. بازی شروع شده بود.

بعد از نیم ساعت دور شمسی، قمری بالاخره وارد جایی شدیم که درش ریموت داشت. بعد از چند ثانیه که توی شیب خیلی کمی حرکت می کردیم، ماشین متوقف شد و همه پیاده شدند. بعد در کنار من باز شد. کسی دستم رو گرفت که توی حرکت راهنماییم کنه. انگار فکرم رو خونده بود که از تاریکی می ترسم. بعد از چند قدم وارد آسانسور شدیم. در کمال تعجب پایین رفتیم. دو طبقه گذشت که آسانسور ایستاد. هنوز صدای خاصی به گوشم نخورده بود و نمی دونستم قراره با چی رو به رو بشم. پیاده شدیم و از در دیگه ای گذشتیم. چند ثانیه بعد، یه نفر عینک رو از روی چشم هام برداشت. توی یه لابی کوچیک بود.

انقدر برام تازگی داشت که نمی تونستم ذهنم رو روی جزئیات متمرکز کنم. به جز خودمون کسی نبود. به سه مرد اطرافم نگاه کردم که با دقت من رو بررسی می کردند. دستم توی دست یاس بود. با تعجب بهش زل زدم. سریع ولش کرد و به سمت راهرویی رفت. حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد.

## پاره ی 3

ساعت روی 9 صبح کوک شده بود اما 8:30 از خواب پریده بودم و با گیجی روی تخت نشسته بودم. اطرافم ظلمت مطلق بود و هیچ چی یادم نمی اومد. بعد از مدتی تازه متوجه شدم اینجا جهنم نیست، بلکه از اون هم بدتره! یه اتاق زیر زمین که پنجره نداره. فقط نور صفحه ساعت رو داشتم که هر 30 ثانیه خاموش می شد. خودم رو به لبه ی تخت رسوندم و بلند شدم. یادم نمی اومد که کلید برق کجاست. تازه دیروز اومده بودم و هنوز گیج می زدم. کورمال کورمال مشغول دست کشیدن به دیوارهای اطراف شدم و در نهایت کلیدی رو پیدا کردم اما لامپ روشن نشد. چند بار امتحان کردم. باز جواب نداد. جیغ کوتاهی کشیدم و به سمت جایی که فکر می کردم در باید اونجا باشه، حرکت کردم. وقتی به زور پیداش کردم متوجه شدم که قفله. در همه ی اتاق ها پهن و فلزی بود و به سختی چفت شده بود. چند بار روی در ضربه زدم و صداشون کردم. کسی جواب نداد. ضربه ها رو محکم تر کردم و داد زدم: یکی بیاد اینجا!

بعد از مدت کوتاهی که برای من به اندازه ی یه سال گذشت در باز شد و نور بیرون به چشمم خورد. نفس عمیقی کشیدم و به مرد رو به رو گفتم: چرا قفل کردید؟

داد زد: چی می خوای؟

از دیروز که اتاقش رو به من داده بودند و مجبور شده بود به اتاق همون مرد راننده بره، حس می کردم هر لحظه ممکنه سرم رو ببره! این مردی بود که ازش کتک خورده بودم و لباس هام رو پاره کرده بود. یاس بهش گفته بود «سعید». حتی نمی تونستم تنفرم رو مخفی نگه دارم. از زیر دستش که در رو گرفته بود رد شدم و رو به شاهین که وسط لابی ایستاده بود گفتم: برق اون اتاق روشن نمیشه.

با دهن باز به جیغ جیغ من نگاه می کرد. بعد با چندش از کنارم رد شد و رو به سعید گفت: برقت مشکلی داشت؟

- تا دیروز که نه!

با چشم غره ای به من وارد اتاق شد و بعد نور بیرون زد. صورتم رو جمع کردم. احتمالاً کلید اشتباهی رو زده بودم. شاهین عصبانی نگاهم کرد و سعید از داخل اتاق داد زد: ببین کارمون به کجا کشیده!

بیرون اومد و گفت: یه زن اینجا چه گهی می خوره؟!

دست پیش رو گرفتم و داد زدم: چرا قفل می کنید؟ شاید من...

شاهین: صدات رو بیار پایین!

بالاخره یاس هم از اتاقش بیرون اومد و نگاهمون کرد. ساکت شدیم. نمی دونستم ممکنه طرف کی رو بگیره. خودش من رو اینجا آورده بود. وقتی جلوتر اومد از صورت ناراضیش تعجب کردم. آروم اما قاطعانه گفت: چه خبره؟

کسی حرفی نزد. به شاهین و سعید نگاه کردم. هنوز ساکت بودند. خودم گفتم: اون اتاق...

و با نگاهش که معنی «خفه شو» می داد، بقیه ی جمله رو خوردم. خیلی جدی گفت: برو تو اتاقت. یعنی از این به بعد من باید گوش به فرمان اون می شدم؟! نگاهی به دو نفر دیگه انداختم که انگار همین انتظار رو داشتند. با ناراحتی به سمت در اتاق رفتم و وقتی تمام بعد از ظهر گذشته یادم افتاد که حالم از همه ی وسیله ها به هم می خورد و با لباس بیرون خوابیده بودم، بی خیال انتظار بقیه شدم. برگشتم و گفتم: من وسیله های نو می خوام... ملافه های تمیز می خوام. این ها کثیفه.

با گفتن «کثیف»، سعید به سمتم هجوم آورد و من عقب پریدم. شاهین به زور نگه اش داشت. یاس با دو قدم خودش رو به ما رسوند. محکم هولم داد توی اتاق و در رو توی روم بست. هنوز صداهایی از بیرون می اومد و بعد ناگهان قطع شد. دوباره صورت تک تکشون جلوی چشمم اومد. از اینکه حالت یاس از مجسمه ی خونسردی تغییر کرده بود تعجب کردم ولی سرم داد نزد که این نکته ی مثبت جریان بود. حداقل حرفم رو زده بودم.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. به اون غلظتی که من گفته بودم کثیف و نامرتب نبود. هنوز وسایلم رو باز نکرده بودم. هنوز باور نکرده بودم که قراره اینجا زندگی کنم... نکته ی مثبت بعدی تهویه ها و سیستم سرمایی بود وگرنه این پایین قابل تحمل نبود. اتاق به جز تخت و چند تا صندلی و یه کمد لباس خالی هیچی نداشت. دستشویی و حمام یکی بود که من از این متنفر بودم. تنها آینه ی کوچیک اتاق هم توی همون جا بود. نگاهم دوباره به تخت افتاد. اگر تجربه ی زندان رو نداشتم محال بود دیشب روش بخوابم!

همه چیز نشون می داد که اینجا یه اقامتگاه موقتیه و همه ی این آدم ها خونه و زندگی دیگه ای دارند. تنها کسی که مجبور بود فقط اینجا بمونه، من بودم. به خودم یادآوری کردم که قرار نیست زیاد طول بکشه و مشغول تمیز کردن شدم. من خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم که دوران لوس بازی تموم شده.

ساعت ها به کندی می گذشت. صبحونه فقط یه بسته شیر خورده بودم ولی وقتی مرد راننده سراغم اومد که بگه برای ناهار برم، فهمیدم که دیگه چاره ای نیست. باید علاوه بر همه ی مسئولیت هایی که قبول کرده بودم، با چهار تا مرد وحشی دور و برم کنار می اومدم. با روحیه ای که من داشتم این از همه چیز سخت تر بود. خب من دختر سرد مزاجی نبودم!

با پیراهن طرح مردونه و جین بیرون رفتم. البته هیکلم اصلاً پسرونه نبود. از صبح انقدر شستشو و تمیزکاری کرده بودم که از خونه تکونی عیدمون بیشتر بود. هر لحظه اش یاد مامان افتاده بودم که به زور من و ویدا رو به کار می گرفت. دلم هوای خونه رو کرده بود. توی لابی گفتم: کجایید؟

شاهین از اتاق کناری مال من بیرون اومد و به سمت راهرویی که یه نبشش اتاق یاس و نبش دیگه اتاق سعید و اون راننده بود، رفت. من هم دنبالش راه افتادم. متوجه شدم که زیاد لامپ ندارند و نور همه جا متوسط رو به پایینه. انتهای راهرو به یه اتاق کوچیک می رسید که آشپزخونه بود و به دیوار اتاق سعید و راننده چسبیده بود.

وقتی وارد شدیم، سه تا سر از روی بشقاب ها بلند شد و به من نگاه کرد. سعی کردم عادی باشم. دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. روی یکی از صندلی های چوبی میز شش نفره نشستم. راننده بلند شد و توی دو تا بشقاب برای من و شاهین برنج کشید. ظاهراً آشپزی هم با اون بود.

آشپزخونه هیچ چیز مخصوصی نداشت به جز یخچال و ماکروفر و یه گاز برقی. ظرف های ساده و فقط یه کابینت و سینک. اصلاً وجود همون میز و صندلی ها هم تو چشم بود. سعید رو به مرد گفت: مونده سهراب؟

و ظرفش رو بلند کرد. به یاس نگاه کردم که انگار تو یه عالم دیگه بود. همه لباس های معمولی پوشیده بودند، نه لباس راحتی خونه. مشغول خوردن لوبیا پلویی شدم که روغن ازش می چکید. اگر ویدا اینجا بود، همه ی ظرف رو توی سطل زباله خالی می کرد و نیم ساعت درباره ی غذای سالم و روش های به زیستی سخنرانی می کرد. دوباره به جمع نگاه کردم و به زور قورت دادم. شرایط بدی بود. همه اش استرس و ناراحتی... خسته شده بودم. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. بیشتر از تمام دو سال گذشته از وضعیتم ناراحت بودم و می ترسیدم از پسش برنیام. من که مامور

آموزش دیده نبودم. من فقط یه بچه خرخون بودم که کارم از درس و کتاب به اینجا کشیده بود. قبل این حتی یه اسلحه رو از نزدیک ندیده بودم. اگر بابا اینجا بود چی می گفت؟ بغضم رو فرو دادم و رو به مرد گفتم: نمک نداری سهراب؟!

و همه به من نگاه کردند. از حرف خودم و برخورد بقیه خندیدم که بی شباهت به خنده ی عصبی نبود. هنوز همه منتظر نگاهم می کردند و من می خندیدم. انگار دارند روی یه نمونه ی جهش یافته مطالعه می کنند... وقتی خنده ای که دست خودم نبود تموم شد، روی چشم های ترم دست کشیدم و با صدای آروم رو به یاس که توی سکوت نگاه می کرد گفتم: تو همه ی آینده ی من رو خراب کردی.

منظور من پاپوش دو سال پیش بود که من رو به زندان انداخت نه حالا. خودشون هم خوب می دونستند که من می دونم گزارش به پلیس کار کی بوده! حتی اگر پلیس علت دستگیری من رو جنس های خودم اعلام کرده بود، حتی اگر فقط دو سال برای من بریدند تا به قولی که مجبور بودم برای زندگی و آبروم بدم، عمل کنم... اما ما چند نفر که می دونستیم موضوع از چه قرار بوده... رو به اون دو مرد ادامه دادم: اون ها من رو کتک زدن و بهم توهین کردند.

به شاهین نگاه کردم و گفتم: این، دوست من رو کشت... حالا من اینجا نشستم و مشغول خوردنم!!!

کسی حرفی نزد و دوباره سراغ بشقاب هاشون رفتند. انگار که نمایش تموم شده باشه! پوزخند زدم و قاشق رو برداشتم. سهراب نمکدون رو روی میز به سمتم هول داد و یاس در حالیکه بلند می شد گفت: هر چی می خوای بنویس بده سعید.

رفت و سعید فقط با تنفر نگاهم کرد. معلوم بود که صبح تکلیف همه درباره در افتادن با من روشن شده، چون هیچ کس سعی نمی کرد کاری ضد من انجام بده. حتی حرفی هم نزده بودند. حداقل توی ظاهر اینطوری بود. برای انجام کاری خودم رو به گروه اصلیشون رسونده بودم اما قرار نبود با مشتاق نشون دادن خودم همه رو مشکوک کنم. البته این رفتارم اصلاً نقش بازی کردن نبود.

***

کش سرم رو سفت کردم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. چند روز گذشته بود و تمام مدت از بیکاری مشغول مرتب کردن اتاق بودم. سعید لوازی که لیست کوتاهش رو براش نوشته بودم، آورده بود. انواع شوینده های بهداشتی، ملافه، لباس و پتو. سلیقه اش بر عکس هیکل نخراشیده اش

بد نبود. نه اینکه عاشق لباس ها شده باشم، از تکراری پوشیدن خیلی بهتر بود. لپ تاپ و مدارکم رو هم گرفته بودم. همه رو از آپارتمان ساناز برداشته بودند.

هر وقت بیرون می رفتم، بقیه یا نبودند، یا از اتاق هاشون بیرون نمی اومدند. گاهی هم صدای بحث و داد وبیداد شنیده می شد که من سعی می کردم فقط شنونده باشم. در اتاقم رو فقط شب ها قفل می کردند. شاید می ترسیدند که نصفه شب سرشون رو ببرم، چون ورودی اصلی قفل داشت. شاید هم فقط برای ترسوندن من اینقدر احتیاط می کردند.

از اتاق بیرون رفتم. لابی خالی بود. روی تنها کاناپه ی لابی نشستم و منتظر شدم که کسی بیرون بیاد. کاناپه بزرگ و از جنس چرم قهوه ای بود. حوصله ام مثل چند روز گذشته، سر رفته بود اما انتظارم زیاد هم طول نکشید. نزدیک یک ربع بعد، شاهین بیرون اومد و با نگاه کوتاهی به من به سمت راهروی منتهی به آشپزخونه رفت. از سه نفر دیگه شیکپوش تر و مرتب تر بود. مطمئن بودم که حتماً بدن سازی هم میره یا شاید یه باشگاه بدنسازی داشته باشه! خود یاس که زیاد به ظاهر و تیپش نمی رسید. انگار حوصله ی هیچ چیز رو نداشت... دو دقیقه بعد با یه دلستر کوچیک برگشت و خواست وارد اتاق بشه که گفتم: هی!

- چیه؟
- چاق می کنه!

اخم کرد و من پوزخند زدم. در رو باز کرد. گفتم: من اینجا قراره چیکار کنم؟

- یعنی چی که چیکار کنی؟
- تو مدرسه ی استثنایی ها درس خوندی؟!
- شرمنده! احتیاجی نیست تیزهوش باشم تا بفهمم تو اینجا هیچ کاره ای!

تق، دلستر رو باز کرد و جرعه ای خورد. تعارف هم نزد. با حرص گفتم: پس واسه چی اینجام؟

شونه بالا انداخت و گفت: حتماً جنده دوزاری هاش رو رد کرده، یه دائمی آورده!

و با سر به اتاق رو به روش یعنی اتاق یاس اشاره کرد و نیشخند زد. خندیدم و گفتم: می خوای با خودش هم در میون بذاریم، ببینیم من جنده ام یا تو مدرسه ی استثنایی ها می رفتی؟

- فکر بدی هم نیست.

یه جرعه ی دیگه خورد. به ساعتش نگاه کرد و با لبخند گفت: الان هم وقت خوبیه.

داخل اتاقش رفت و من اخم کردم. بهتر بود با خودش صحبت می کردم. دم اسبی کوتاهم رو مرتب کردم و بلند شدم. اتاق یاس چند قدم اونطرف تر بود. دستم رو بلند کردم که در بزنم اما همون جا

نگه داشتم. شاهین یه منظوری داشت که گفت وقت خوبیه. نگاهی به دور و بر انداختم و یه دقیقه صبر کردم. بالاخره باید در این مورد حرف می زدم یا نه؟ اعتماد به نفسم رو جمع کردم و در زدم. جوابی نداد. دوباره محکم تر کوبیدم. اخمم بیشتر شد. اون بی شعور حتماً می دونست که یاس نیست. یه لگد زدم و خواستم برگردم که در باز شد. با چشم های درشت شده ی عصبانی بهم زل زده بود. متوجه لباس های راحتی و بهم ریخته اش شدم! حس کردم که بد موقع مزاحم شدم ولی مگه تا به حال با روی خوش هم دیده بودمش؟!

هنوز عصبانی بود. توی اتاق چشم چرخوندم، شاید کسی همراهش بود. رد نگاهم به پشت سرش رو دنبال کرد و کلافه گفت: چی می خوای؟

- مممم...
- بیا تو.

به لباس هاش نگاه کردم. اون داخل ممکن بود زنی رو ببینم و من هیچوقت نمی خواستم خودم رو تو همچین موقعیتی قرار بدم. داد زد: من عادت ندارم تکرار کنم!

در رو باز گذاشت و رفت. عصبانی شدن و داد زدن، به حالت خودمونی لباس هاش نمی اومد. وارد اتاق شدم. به میز سمت راست تکیه داد و منتظر نگاه کرد. اطراف اتاق رو بررسی کردم. طوری که انگار هر لحظه ممکنه دختری از گوشه ای بیرون بیاد. اینجا اسباب زیادی داشت. دقیقاً مثل یه دفتر کار ولی تخت نداشت. در عوض دری رو دیدم که به سمت جای دیگه ای باز می شد. وقتی دید ساکتم، گفت: 3 تا 4 وقت خواب منه.

ابروم رو بالا انداختم. نوک زبونم اومد که بگم «وقت شیر هم داری؟» ولی انقدر احمق نبودم. زیادی منتظرش گذاشته بودم. گفتم: من حوصله ام سر رفته.

با وجود اینکه می خواست حالت بی تفاوتش رو حفظ کنه، ولی با تعجب گفت: اسباب بازی می خوای؟

اخم روی صورتش نشست که من رو یاد موقعیت و شرایطم انداخت. از اینکه اومده بودم پشیمون شدم. از میز فاصله گرفت و همونطور که به طرفم می اومد، آهسته گفت: می خوای خودم سرگرمت کنم؟!... می دونم خجالتی! نیستی...

حداقل این یه مورد رو خوب متوجه شده بود. من اصلاً خجالتی نبودم. لحن جدی ای به خودم گرفتم و گفتم: منظورم... (نزدیک تر شد) اینه که یه کاری بهم بده. (باز نزدیک تر) من...

از کنارم رد شد و خودش رو روی کاناپه ای که جفت کاناپه ی لابی بود انداخت.

- نمی تونی چند روز آروم بگیری. نه؟
- چرا من رو اینجا نگه داشتی، اگه قرار نیست کاری کنم؟
- سوپاپ اطمینانی... واسه ساخت... به درد می خوری.

اما از نگاهش معلوم بود که این جواب اصلی نیست. بیشتر شبیه کسی بود که خودش هم جواب رو نمی دونه. بعد از دو دقیقه سکوت و وقتی دید من از رو نمیرم با کلافگی گفت: حاضر شو با سعید بری.

- کجا؟
- خودش میگه.
- قادری چی شد؟ چیزی نفهمیده؟
- پیگیری نکرده. حاتم ممکنه بخواد زهر بریزه اما انقدر خودش رو درگیر نمی کنه که مستقیم حرفی از تو و اسناد بزنه. حتی شاید پول رو یه جایی ازش گرفته و زده به چاک.
- ...
- خب؟
- چی؟
- می ذاری به خوابمون برسیم؟

با پوزخند نگاه کوتاهی به دری که به جایی باز می شد انداختم و گفتم: به خوابتون برسید!

اول گیج نگاه کرد. بعد اخم کرد و با دست به در بیرون اشاره کرد. من هم از خداخواسته بیرون زدم. چه کسی همراهش بود چه نه، به من چه ربطی داشت؟!

یک ساعت بعد، سعید گفت: بردار!

و من عینک رو از صورتم برداشتم. میکروفون بهم آویزون بود. هنوز هم کامل اعتماد نداشتند. توی یه خیابون شلوغ می روند. به صورت سعید نگاه کردم و دوباره یاد حال گنگ اون دو روزی افتادم که می خواست ازم حرف بکشه یا به قول یاس گزینش کنه!! هیچوقت یادم نمی رفت.

پرسیدم: قراره چکار کنیم؟

جواب نداد. در عوض وارد فرعی ها شد. چند تا کوچه رو گذروند و بعد توی پارکینگ آپارتمانی بودیم. به طرف داشبورد خم شد که سریع خودم رو جمع کردم که حتی انگشتش بهم نخوره. داشبورد رو باز کرد و بسته هایی رو بیرون آورد. ندیده هم می دونستم چی می تونه باشه. وارد طبقه ی اول آپارتمان شدیم که هیچ چیز به جز کرکره های عمودی داخلش نبود. آپارتمان نوساز

بود و همسایه ای نداشت. بالاخره بعد از چند دقیقه انتظار، کسی که منتظرش بودیم اومد. یه مرد کت و شلواری خیلی متشخص. از دیدن من تعجب کرد ولی به هم معرفی نشدیم. بسته ها رو توی کیف چرم قهوه ایش جا داد و سعید با اشاره به من گفت: باهات میاد.

مرد نگاهی به من انداخت و گفت: اینه؟

- آره.
- خیله خب.

سعید به من گفت: برمی گردی همین جا.

همراه مرد بیرون رفتیم و از پارکینگ خارج شدیم. اون پشت فرمون نشسته بود. گفتم: من قراره چکار کنم؟

- امروز هیچی. فقط همراه من میای...
- همین؟!
- من دارم میرم. تو از این به بعد کار من و نفر بعدی رو می کنی. واسطه ها کمتر میشه. باید خیلی حواست رو جمع کنی. نباید بذاری بفهمند که مستقیم خود سعید رو می بینی.
- خودم می دونم!

یک ربع بعد جلوی تعمیرگاه ماشین نگه داشت. مرد لاغر و بلندی توی ماشین نشست. با سرعت بسته ها رو از مرد قبلی گرفت و به من گفت: بیا دنبالم.

همراهش رفتم. سوار پژوی رنگ و رو رفته ای شدیم و حرکت کرد. آدم کم حرفی بود که از نگاه کردنش خوشم نمی اومد. گفتم: کجا میریم؟

- ...
- من قراره جای تو رو بگیرم. درسته؟

سر تکون داد و از همون نگاه ها انداخت. بعد از چند دقیقه که توی سکوت کامل گذشت، کنار پارکی نگه داشت و گفت: پیاده شو.

قفل ماشین رو زد و با هم وارد پارک شدیم. سنش زیاد نبود اما انقدر اختلاف جثه داشتیم که با وجود خلوت بودن پارک، هر کس رد می شد نگاهمون می کرد. به میکروفون گفتم: آبروم رو با این نوردبون بردید!

مرد کمی به جلو هولم داد. می دونستم کسی اون طرف انقدر بی کار نیست که مدام گوش بده ولی باز هم حداقل حرفم رو زده بودم.

خیلی راحت از بوفه ی توی پارک به چیپس خرید و روی نیمکتی نشستیم. بعد گفت: به جز نفر قبلی کی رو دیدی؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: هیچکس. تازه سوار ماشینش شده بودم که تو اومدی.

- تو نه! شما.

پوزخند زدم و با حرص گفتم: اگر گشت بگیرتمون که بدبختیم!

چیپس رو باز کرد و گفت: دوران شیرین نامزدیه دیگه.

- ترشه!

با گیجی نگاه کرد و من یه دونه از چیپس های سرکه ای رو برداشتم. دیگه داشتم این طعم ها رو فراموش می کردم. هر دو خیلی راحت نشسته بودیم. بی توجه به چیزی که همراهمون بود و حبس طولانی داشت. پرسید: چرا اومدی تو اینکار؟

- کار دیگه ای پیدا نکردم.

دو دقیقه بعد پسر جوونی با لباس چهارخونه به طرفمون اومد و بعد مثل اینکه آشنا دیده باشه نزدیک تر شد. یاد دورانی که با ساناز می گشتم افتادم و دلم گرفت.

بعد از چند دقیقه خوش و بش و گفتگوی چرت و پرت، مرد لاغر نگاهی به اطراف انداخت و بعد یکی از بسته ها رو که توی یه مشمای قلب قلبی بود به پسر داد. بسته ی کوچیکی بود و به 150 گرم نمی رسید. پسر هم مستقیم توی کیف لپ تاپش گذاشت و رو به من گفت: من پیمانم.

پیمان منتظر معرفی کردنم بود ولی من اسمی نگفتم. مرد به حرف اومد: دفعه ی بعد از این می گیری! من فعلاً نیستم. گرفتی؟

- آره بابا.

- جای قرارها رو هم عوض کنید.

پس می خواستند واسطه ها رو کم کنند. تو خطر افتادن من چه اهمیتی داشت؟ خانواده ام رو داشتند و از نظرشون من مجبور بودم تا وقتی بخوان همکاری کنم. اما می دونستم که قرار نیست من رو جایی بفرستند که خیلی تابلو باشه. به نفع خودشون بود... با هم به سمت در شرقی پارک حرکت کردیم و صد متر جلوتر پیمان ازمون جدا شد. دوباره پارک رو به سمت ماشین دور زدیم. مرد بسته ی چیپس رو توی سطل زباله انداخت و گفت: همیشه 10 دقیقه زودتر بیا. هر جا بودی، دیدی کسی گیر داده بهت، بلند شو برو. یه جای خاص نمون. حساب کتاب مال بعده. گرفتی؟

- ...

- افتاد؟
- تو نمی خواد به من یاد بدی! اونی که حبس کشیده منم!

نگاه مخصوصی انداخت و سوار ماشین شد. من هم نشستم و راه افتادیم. گفتم: همین؟

- نه. ته ِ مجلس بزن برقص داریم!
- پس حداقل آروم تر برو. حوصله م سر رفته.
- کجا ببرمت؟ خونه خالی خوبه؟

خنده ی کوتاهی کرد. یاد لباس های زیر داغونم افتادم و بلند خندیدم. با تعجب نگاهم کرد. باز سکوت برقرار شد و بعد، جلوی یه پاساژ نگه داشت. پس یه جای دیگه هنوز مونده بود. بهتر... حوصله ی برگشتن نداشتم. من پیاده شدم و مرد از بین بسته ها دو تا قوطی آدامس توی جیب هاش گذاشت و البته کی بود که ندونه اون ها آدامس نیست! وارد پاساژ شدیم، بعد طبقه ی سوم، بعد یکی از مغازه های اسباب بازی فروشی.

صاحب مغازه مردی بود که خیلی باهاش گرم گرفت. به نظر اضافه وزن هم داشت. بعد از پنج دقیقه تازه چشمش به من افتاد و گفت: ایشون رو میشناسم؟

و زل زد به چشم هام. نگاه پر چندشی به مرد کناریم انداختم که خودش توضیح بده. واقعاً که دوست هاش هم به خودش می اومدند. گفت: تازه اومده... سری بعد خودش میاد.

نیش مرد چاق باز شد و گفت: چه بهتر!

مرد لاغر با خنده روی شونه اش ضربه ای زد. بسته های آدامس رو بهش داد که مرد چاق سریع گرفت و توی گاو صندوق زیر دخل گذاشت. با حرص گفت: همینجوری نیار... این صد بار. یه کاری می کنی من هم دمم رو بذار رو کولم...

- همینجوری بهم دادند.
- همیشه همین رو میگی!
- خب حالا... خودت یه کاریشون کن.
- وقت میگیره.
- اوه!! شرمنده ی اوقاتت!

وقتی دیدم گفتگوشون همینطور ادامه داره، مشغول نگاه کردن عروسک ها و ماشین ها شدم. باز دلم برای بابا پر کشید. برای من بیشتر از بقیه اسباب بازی می خرید. چون من زودتر از همه خرابشون می کردم. یه بار مجبورم کرد که خودم لباس عروسکم رو بدوزم. من سعی کردم اما

خراب تر شد و آخر عروسک رو دور انداختم. نفسم رو فوت کردم. اما این بار فرق می کرد. قرار نبود چیزی رو خراب تر کنم. اومده بودم که کار سه سال پیشم رو جبران کنم و به خاطر بابا هم که شده تا ته اش می رفتم.

به روی خودم نمی آوردم اما ذهنم همه چیز رو ثبت می کرد. همه ی آدرس ها و اسم ها و چهره ها. تایمر من خیلی وقت پیش راه افتاده بود. هنوز وسط خرده پا ها بودم اما مهم ترین چیز آدرس جایی بود که توش زندگی می کردیم. مرد لاغر من رو برگردوند به همون آپارتمان و سعید خیلی خصوصی و در حد پچ پچ باهاش صحبت کرد. در نهایت رفت و ما هم آماده ی برگشتن بودیم. توی ماشین گفتم: فکر می کردم شما اهل معامله های آنچنانی هستین!!

- خیلی چیزها از باند یاس شنیده بودی؟
- آره.
- ما عادت داریم کل بازار تو دستمون باشه. خرد و کلون...
- باورم نمیشه دارم این کار رو می کنم.
- من هم اوایل کارم، باورم نمی شد!

فقط پوزخند زدم و چیزی نگفتم. سعید گفت: ته دلت خوشحالی که حمایت ما رو داری. نه؟ از خداته. فقط قیافه می گیری! مثلاً می خواستی چه غلطی کنی؟

جوابی ندادم. یه جورایی حق داشت. نه کاری، نه خانواده ای، نه شوهر و بچه ای، نه دوستی، نه احترامی... حتی اگر به دو سال پیش برمی گشتم و اصلاً با ساناز و امیر آشنا نمی شدم چی در انتظارم بود؟ هی درس می خوندم و درس می خوندم... یه کار با حقوق بخور و نمیر، تازه اگر بعد از تموم شدن درس استخدام رسمی می شدم... یه شوهر که مثل مهدی با ویدا، بالا سرم امر و نهی کنه... یه بچه که مثل علیرضای ترنم همه ی موقعیت های پیشرفت رو ازم بگیره... من دختر سر به راهی نبودم، این ها راضیم می کرد؟ صدای سعید رشته ی افکارم رو پاره کرد: چند جای دیگه هم هست. حالا بعداً بهت میگیم.

- مغازه ی لباس زنونه هم هست؟

نگاهش رو از رو به رو گرفت و با تعجب گفت: چی؟

- من یه سری... خرت و پرت خصوصی لازم دارم. اگه می ترسی خودتم باهام بیا.

بعد از کلی اصرار راضی شد. انگار قرار بود توی قبر بذارمش. به شرط اینکه بیشتر از 10 دقیقه طول نکشه. البته این ده دقیقه به نیم ساعت ختم شد و خانم فروشنده با کمرویی مدام به هیکل

درشت سعید نگاه می کرد و من تمام مدت لبخند می زدم. احتمالاً صدامون موقع انتخاب لباس های زیر، یه جایی ضبط می شد و اگر کسی می شنید کرکر می خندید! به این نتیجه رسیدم که من واقعاً همه چیز رو به بازی گرفتم... یه مانتو و شلوار هم خریدم که از این مانتو مشکی ساده افسردگی نگیرم! نه اینکه خیلی اهل رسیدن به خودم و تیپم باشم، این کار همیشه مال ویدا بود. فقط دلم می خواست حس کنم همه چیز عادیه وگرنه دیوونه می شدم.

***

چرخیدن تو فضای بسته ی این زیرزمین خسته کننده بود. هیچ اتفاقی نمی افتاد. همه سرگرم کار خودشون بودند. درها بسته بود. کم پیش می اومد که همه همزمان اینجا باشند. دیگه چیزی برای کشف کردن نداشت. مگر اینکه ریسک می کردم و وارد اتاق ها می شدم. اما از عکس العمل هر کدومشون می ترسیدم. این ها قادری نبودند که جلوشون بتونم نقش بازی کنم... مثلاً یه آدم فضول یا پر رو... به خصوص که قصدم فقط جمع کردن اطلاعات بود نه گردش.

به سمت آشپزخونه رفتم و یه آب سیب از یخچال برداشتم. تقریباً همه چیز توی این یخچال پیدا می شد. مخصوصاً خوراکی های بسته بندی شده. وقتی ابعاد کل اتاق ها و لابی رو جمع می زدی بیشتر از نود متر نبود. البته نمی دونستم فهمیدن این چیزها اهمیتی داره یا نه.

نی رو داخل آبمیوه فرو کردم و وارد راهرو شدم. وقتی به در اتاق یاس رسیدم تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم. کمی زود بود اما تا کی باید صبر می کردم؟ شاید چیزی پیدا می کردم که مسئله رو حل کنه و احتیاجی به ادامه ی این راه نباشه. مثلاً فایلی از آدرس ها... اطلاعات طرف های معامله... قرارداد... یا حتی شماره حساب...

نگاهی به اطراف انداختم. می دونستم صبح بیرون رفته، اما برای چی باید در اتاقش رو قفل می کرد؟ شاهین هنوز داخل ساختمون بود و اکثر اوقات داخل لابی با تبلت بازی می کرد. نفس عمیقی کشیدم و چفت در رو عقب کشیدم. همزمان در رو هول دادم اما باز نشد. حتی به خودشون هم اعتماد نداشتند!!

- کمک می خوای؟

از جا پریدم و کمی از آبمیوه با فشار انگشت هام ریخت. شاهین در حالیکه چشم هاش رو ریز کرده بود، جلو تر اومد. گفتم: ترسیدم... چه خبره!

- خودت بگو چه خبره؟
- اومدم با رفیقت حرف بزنم. اول باید از تو اجازه بگیرم؟
- قبلاً ها در می زدی.
- در زدم، جواب نداد.
- پس کله ات رو انداختی پایین بری تو؟

موهاش رو جمع نکرده بود و روی شونه هاش باز بود. یه حالت عجیبی مثل خواننده های راک بهش می داد. نمی خواستم بحث کنم. گفتم: اومده بودم، بپرسم امروز قراره چکار کنم؟

- چرا از خودش نمی پرسی؟

با علامت سوال نگاهش کردم و سر تکون دادم. به در اصلی نگاه کرد که همون موقع صدای باز شدنش به گوشم خورد و بعد یاس و سهراب وارد لابی شدند. انتظار داشتم شاهین بپره جلو و چوقولی! کنه، اما چیزی نگفت. سلام کردن که تو کار هیچ کس نبود. سهراب با ظرف های غذا به سمت آشپزخونه رفت و فهمیدم غذا همیشه هم هنرنمایی اون نیست! یاس به من و شاهین که جلوی درش ایستاده بودیم اشاره کرد و گفت: صف چیه؟

شاهین نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت و گفت: داشتم بهش می گفتم... لازم نیست برام دلیل جور کنه، من گاهی واسه تفریح آدم می کشم.

به زور نگاهم رو از چشم هاش جدا کردم و حرفی نزدم. یاس در حالیکه نزدیک می شد و خیلی جدی به شاهین نگاه می کرد گفت: نه بدون اجازه ی من!!!

ابروم رو بالا انداختم. از سر راهش کنار رفتم. انگشتش رو روی صفحه ی لمسی گذاشت و چفت باز شد. از اینکه بتونم از این طریق فضولی کنم، ناامید شدم. در رو هول داد که صدای شاهین سر جا متوقفش کرد: سعید چطور؟!

برگشت و به صورت شاهین زل زد. شاهین هم با پررویی به نگاهش ادامه داد. من از یه چیزی بی خبر بودم. چیزی که مربوط به یاس و سعید می شد. منتظر بودم که حرفش رو ادامه بده. چی باعث می شد که سعید بی اجازه من رو بکشه؟!!! بعد از سکوت چند ثانیه ای، یاس به من نگاه کرد و با عصبانیتی که قبلاً نبود گفت: چی شده؟

با من من جواب دادم: من امروز... چکار کنم؟

- قرار نیست هر روز کارت ورود- خروج بزنی!... هر وقت لازمت داشتم میگم. بیا تو.

داخل رفت. خواستم دنبالش برم که ادامه داد: شاهین.

شاهین برام قیافه ای گرفت. بعد از جلوی در کنارم زد و وارد شد. کاری ازم بر نمی اومد جز اینکه برم به آشپزخونه و منتظر غذا بشم.

سهراب مشغول آماده کردن ظرف ها بود. روی میز چوبی وسط نشستم و گفتم: مگه چقدر درآمد دارید که این همه خرج می کنید؟ واسه اینجا، آپارتمان های خالی...

بلند خندید و حرفی نزد. با کنایه گفتم: کار تو به جز کتک زدن و آشپزی چیه؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت. باز هم حرفی نزد.

- هیچ کدوم زن و بچه ندارید؟ فامیل ندارید؟
- پس فکر می کنی سعید کجاست؟
- زنش نمیگه کارش چیه؟ چرا غیبش می زنه؟
- از خودش بپرس.
- شاهین چی؟

دوباره خنده ی کوتاهی کرد و گفت: شاهین... الینا رو ترجیح میده.

- الینا کیه؟
- سگش!
- تو چی؟
- ...

پوزخند زدم. بلند شدم و توی کشیدن غذا کمک کردم. وقتی بقیه اومدند و بشقاب رو جلوی شاهین گذاشتم گفت: آفرین... کارت همینه!

- آره. خیلی هم به بیوتکنولوژی مرتبطه.
- من هم معماری خوندم ولی مثل تو پیش خدمتی بلد نیستم! قدر خودت رو بدون!

آخرین بشقاب رو جلوی یاس گذاشتم و خواستم جواب شاهین رو بدم که یاس مچم رو گرفت و جوری نگاه کرد که یعنی حوصله نداره. کنارش نشستم و بشقاب خودم رو جلو کشیدم.

باز بوی مرغ زیر دماغم زد و حالم رو بد کرد. مشغول خوردن برنج و زرشک ها شدم که یاس گفت: از این به بعد بعضی از کارهای خرده ریز رو تو انجام میدی. کار بقیه کم میشه. تو هم خودت رو ثابت می کنی... اگر درست پیش بری پول خوبی گیرت میاد. یه مدت طول می کشه اما بعد می تونی بیرون از اینجا هم زندگی خودت رو داشته باشی.

شاهین با مسخرگی گفت: اینجا ترفیع هم میدن.

با نگاه یاس روش رو برگردوند و من گفتم: نمیشه کلاً از اینجا برم؟

بی توجه به سوال من، رو به سهراب حرفش رو ادامه داد: تو و سعید هم بیشتر به زندگیتون می رسید.

سهراب سر تکون داد. من قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و جدی گفتم: خرده ریز یعنی همه من رو بشناسن و شما مثل همیشه مخفی بمونید، نه؟

- دقیقاً

با ناامیدی گفتم: من که کارم رو خوب انجام دادم.

شاهین وسط حرفم پرید: توی ظاهر.

اضافه کردم: اصلاً اون اسناد چه اهمیتی براتون داشت؟

سهراب و شاهین به یاس خیره شدند و یاس ساکت موند. ادامه دادم: من جونم رو برای هیچی به خطر انداختم؟ می خواستید من رو امتحان کنید؟ پس اون همه عجله...

- نه!

نگاهی به دو نفر دیگه انداخت و گفت: ما هم یه زمانی با اون کارخونه ی رنگ معامله داشتیم.

به صورت های شاهین و سهراب نگاه کردم که واکنشی نشون ندادند.

یاس: دارند به قادری نفوذ می کنند...

شاهین: استاد گاف دادنه.

یاس: نمی خواستم پای اون کارخونه وسط بیاد.

من کاملاً جا خورده بودم که از نفوذ پلیس با خبرند. با دزدیدن سند حتی کوچیک ترین رد پای خودشون رو هم پاک کرده بودند. البته حالا اون سند مهم ترین سرنخ پلیس بود... کمی اعتماد به نفسم رو از دست دادم. ممکن بود خیلی راحت از وجود من باخبر بشند. تنها نکته ی مثبت این بود که خود بابک رو نمی شناختند. گفتم: دو ساله که من رو برای همچین کاری در نظر گرفتید؟! این همه آدم دور و برش هست!!!

یاس: در واقع نه.

شاهین: همین سه ماه پیش، یهو به فکر تو افتادم.

من: از همون جرقه های ایکیو سانی ت؟!

شاهین: از یه لحاظ آره... من همیشه یه راه حلی دارم.

من: از یه لحاظ نه... کچل نیستی.

شاهین: پس به کچل ها علاقه داری. می خوای موهات رو برات بزنم؟

من:...

شاهین: موهات همراه سرت؟!! چطوره؟

یاس لیوانش رو روی میز گذاشت. در واقع کوبید. جدی به صورت شاهین خیره بودم که دوباره مشغول خوردن شد و بحث رو ادامه نداد. لبخند کجی روی صورت سهراب بود. یاس گفت: وقتی حکمت رو بریدند، فقط واسه اطمینان دنبال اون دوستت فرستادیم. فکر نمی کردم یه روز به درد بخوری...

باز هم کسی حرف از پاپوشی که برام دوخته بودند، نزد. در واقع انگار هیچ کس نمی خواست اون جریان رو پیش بکشه. دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که شاید کار یه گروه دیگه بوده و من اشتباهی اسم یاس و گروهش رو به پلیس گفتم. تا از موضوع دور نشده بودیم پرسیدم: از کجا فهمیدید کسی داره به قادری نفوذ می کنه وقتی خودش بی خبره؟!

معلوم بود که دیگه نمی خواد حرف بزنه. هیچ کس نمی خواست. من هم ادامه ندادم. 5 دقیقه بعد گفت: دیگه مرغ نگیر سهراب.

و چشم هاش روی ظرف پر غذای من بود. سهراب «اهوم» گفت. یاس نگاهش رو بلند کرد و به صورتم دوخت. چیزی توی چشم هاش بود که مجبورم می کرد بی حرکت بمونم. با صدای سرفه ی تعمدی شاهین سریع نگاهم رو روی بشقابم انداختم.

***

در حالیکه از در اتاق یاس چشم بر نمی داشتم، گوشم به صداهای گنگی بود که از اتاق شاهین می اومد. از اینکه روزها بگذرند و نتونم کاری کنم، خسته شده بودم. بالاخره باید ریسکی رو قبول می کردم. شاید موقعیت دیگه ای پیش نمی اومد که یاس از اتاقش خارج شده باشه و در اتاق باز باشه. اینطوری ممکن بود که لپ تاپ یا کامپیوتر روشنی توی اتاق باشه. شاید همین روزها من رو به جای دیگه منتقل می کردند و فرصتم از دست می رفت. باید برای فایل های اطلاعاتی که به درد پلیس می خورد تلاش می کردم. شاید شانس می آوردم و اسم ها و آدرس های مهم رو پیدا می کردم یا حداقل می فهمیدم که از این به بعد باید دنبال چی بگردم.

گوشم رو تیزتر کردم. بحث سعید و یاس بود که بالا گرفته بود. مثل اکثر مواقع که آبشون تو یه جوی نمی رفت. شاهین هم مشغول آروم کردنشون بود. یاس رو تا به حال یا تو آرامش و خونسردی کامل دیده بودم یا تو عصبانیت دیوونه کننده. هیچ حد وسطی نداشت.

به نظر نمی رسید که بحثشون تموم شدنی باشه و من چشمم هنوز به در باز بود. تو یه لحظه تصمیم گرفتم و حرکت کردم. با سرعت خودم رو به در اتاق یاس رسوندم. دلشوره داشتم و سعی می کردم با دستپاچگی اوضاع رو خراب نکنم. دوباره نگاهی به در بسته ی اتاق شاهین انداختم. خبری نبود. چفت رو باز کردم و وارد شدم. در حالیکه چند بار نفس عمیق می کشیدم، اتاق رو با نگاه سریع بررسی کردم. کاناپه، میز، فرش، صندلی، پوستر عکس، قفسه و میز بزرگی که ظاهراً مهم ترین چیز اتاق بود. سیستم بزرگ و پیچیده ای از مانیتورها و کیس ها و باکش ها و سیم های مختلف... میز رو دور زدم و خودم رو به صندلی چرخون پشتش رسوندم. واقعاً کارم احمقانه بود. خیلی زود شروع کرده بودم ولی مگه چاره ی دیگه ای هم بود؟

موس رو حرکت دادم که یکی از مانیتورهای 24 اینچ روشن شد و نور توی صورتم پاشید. چیزی که دیدم کمک اطلاعاتی ای بهم نکرد اما به وضوح بدنم رو لرزوند. با گیجی به صفحه نگاه می کردم که به چند قسمت تقسیم شده بود و هر کدوم فیلمی رو نشون می داد که مال دوربین های مخفی اتاق های خودمون بود. البته شاید برای افراد اینجا مخفی نبود و همه می دونستند که کنترل میشند. من چقدر احمق بودم. تصور می کردم می تونم با سرک کشیدن به چیزی برسم یا وسیله ای از بخش اطلاعات پلیس رو اینجا کار بذارم!!! همین حالا هم فیلمم ثبت شده بود. اشک توی چشم هام نشست.

هنوز با دهن باز خیره بودم که به خودم اومدم و دیدم، توی فیلم زنده ای که پخش می شد کسی تو اتاق شاهین نیست. دوباره نفسم گرفت. حتی نمی تونستم پلک بزنم. همون لحظه در اتاق باز شد و من برای خودم طلب آمرزش کردم!

یاس عصبانی قدم بر می داشت و زیر لب چیزی می گفت. شاهین و سعید دنبالش می اومدند. با دیدن من سر جاش میخکوب شد. سه تا صورت مبهوت به من نگاه می کرد. به اینکه هر لحظه عصبانی تر می شدند یا چه بلایی قرار بود سرم بیاد، فکر نمی کردم. فقط مراقب بودم که اشک هام نریزه چون دیگه روی اوضاع هیچ کنترلی نداشتم و همین حالا هم یاس به اندازه ی کافی عصبانی بود. اولین کسی که واکنش نشون داد شاهین بود که داد زد: باز بگو نه!

جلوتر اومد و به صورت یاس خیره شد. تکرار کرد: باز بگو نه!

کم نیاوردم و گفتم: چیه دور برداشتی؟

- خفه شو!
- چیزی که شما فکر می کنید نیست.

صورت شاهین از مزخرف بودن حرفم، جمع شد و دوباره داد زد: نیست؟!! پس چیه؟ اصلاً چرا تو اینجایی؟ چرا آزادی؟

نمی دونستم راجع به چی حرف می زنه. ادامه داد: خودم تو ماشینت هروئین گذاشته بودم. مطمئنم. باید اعدام می شدی... حداقل ابد می خوردی... چرا آزادی؟

بالاخره اعتراف کردند. تا حالا کسی به روی خودش نیاورده بود. می دونستم از همون اولین روزی که دیدمش تا همین حالا مشغول زیرآب زدن من بوده. فقط نمی دونستم چرا یاس به حرفش گوش نداده یا در این مورد هیچ سوال واضحی ازم نپرسیده. نگاهی به صورتش انداختم که دوباره از خونسردی زیاد وحشتناک شده بود. سعید سوال شاهین رو تکرار کرد: چرا آزادی؟

آب دهنم رو قورت دادم و میز رو دور زدم. گفتم: داشتم می رفتم آشپزخونه... فقط واسه کنجکاوی اومدم اینجا... همین.

به مانیتورها اشاره کردم که یاس داد زد: جوابش رو بده؟

قبلاً نمی ترسیدم، چون حس می کردم حمایت یاس رو دارم اما حالا واقعاً ترسیده بودم. مخصوصاً که دست روی نقطه ی حساسی گذاشته بود. جریان جنس های توی ماشین. رو به یاس که به من زل زده بود، گفتم: آره. می دونم که هروئین کار شما بود... همه مون می دونیم... اما من زودتر از پلیس از شرشون خلاص شدم. جرم من همون چند گرم جنس خودم بود و فعالیت های غیر قانونی تو آزمایشگاه.

هر سه جوری نگاه می کردند که مشخص بود باور نکردند. حس می کردم هر لحظه ممکنه فنر فشرده شده ی یاس از جا بپره. 20 دقیقه بود که داشتند دعوا می کردند و ممکن بود عصبانیتش سر من خالی بشه. تلاش کردم که صدام مثل گناهکارها نلرزه و گفتم: سوتی خودم باعث شد بیفتم زندان. فکر نمی کردم پلیس همه چیز رو درباره ی آزمایشگاه بدونه.

از نظر خودم خیلی صادقانه حرف می زدم اما هیچکس درک نمی کرد. وقتی یاس قدمی جلو گذاشت، مثل روز اولی که تو اتاق سیمانی و نمناک دیده بودمش عضله های شکمم گرفت. همونقدر سخت و بی روح بود. اگر کوتاه می اومدم دیگه باخته بودم. جلوتر می اومد و من با میل

شدیدم به دویدن و فرار کردن می جنگیدم. رو به روم متوقف شد و با چشم هایی که طوفانی شده بود، نگاهم کرد. شمرده شمرده گفت: اینجا دنبال چی بودی؟

دهنم رو باز کردم که بهانه ی احمقانه ام رو دوباره بگم اما زبونم نچرخید. در عوض جرأتم رو جمع کردم و گفتم: چرا تو اتاق من دوربین گذاشتی؟

سعید خنده ی عصبی کرد و چشم های یاس باریک شد. خیلی جدی ادامه دادم: به چه حقی مراقب اتاق منی؟

هنوز حرفی نمی زد. یاد هر کار شخصی ای که توی اتاق انجام داده بودم افتادم و تازه متوجه عمق فاجعه شدم. این بار عصبانیتم جدی بود. اگر می مردم هم بهتر از این خفت بودم. داد زدم: تو اتاق خصوصی من دوربین گذاشتی؟! مگه تو شعور نداری؟!!!

یه قدم برداشت و فاصله رو از بین برد. با انزجار دستش رو زیر چونه ام گذاشت و محکم به عقب فشار داد که تعادلم به هم ریخت و نزدیک بود بیفتم. همزمان گفت: فکر کردی خونه ی خاله ست؟

به بازوی راستم چنگ انداخت و به سمت خودش کشید. با عصبانیت داد زد: تو حمومت هم هست!

انقدر پاهام سست شد که فکر کردم کسی زیر زانوهام زد. این بدترین توهین ممکن بود. واقعاً از بهت و ناراحتی نمی تونستم حرف بزنم. فقط بهش خیره بودم. تنها کاری که اون لحظه مغزم بهم فرمان می داد، این بود دست آزادم رو بالا ببرم و توی صورتش بخوابونم که اتفاقاً همین کار رو هم کردم. با این تفاوت که دستش وسط راه مچم رو گرفت و محکم فشار داد.

چشم هاش هنوز به چشم های من زل زده بود و احتمالاً منتظر التماس کردن من بود. دو نفر دیگه هیچ حرفی نمی زدند. هیچ کاری نمی کردند. فشار انگشت هاش دور مچم هر لحظه بیشتر می شد. اما اگر انتظار داشت تا من کاری کنم که همین غرور نصفه و نیمه هم بشکنه، سخت در اشتباه بود. لب هام رو به هم فشار دادم و اشک های لعنتیم رو پس زدم.

حتی فشار دادن عصبی دندون هاش رو می دیدم. دست آزادم رو مشت کرده بودم و ناخن هام به کف دستم فشار می آورد اما من محال بود که جیغ بزنم. فشارش به نهایت رسید و بعد عمداً دستم رو به میز کناریم کوبید. تعادلم از بین رفت و با کف دست روی زمین پرت شدم. برای یه لحظه حس کردم که دستم از بدنم کنده شده و درد امونم رو برید اما باز هم داد نزدم. بقیه ی اتفاق ها خیلی گنگ و روی دور کند افتاد... دردم انقدر زیاد بود که تمام ذهنم رو درگیر کرده بود. متوجه اطرافم نمی شدم. شاهین بازوم رو به سمت در کشید. پلک هام نیمه باز بود اما یاس رو دیدم که مثل دیوونه ها شیشه ی میز جلوی کاناپه رو بلند کرد و روی زمین کوبید. صدای بلند شکستن تو

فضا پیچید. سعید از شیشه ها دورش کرد و بعد ما بیرون بودیم... بعد من توی اتاق پرت شدم و در محکم بسته شد.

***

چند ساعت گذشته بود و هیچکس سراغم نیومده بود. هم درد دستم هر لحظه بیشتر می شد، هم تورم و کبودیش. حتی نمی تونستم تکونش بدم. گوشه ی اتاق نشسته بودم و زانوهام توی شکمم جمع بود. فرم دستم عوض شده بود و می دونستم چه بلایی سرش اومده و حالا حالا ها باید درد بکشم. بدتر از همه اینکه به خاطر دوربین مجبور بودم توی دلم بریزم و بروز ندم. اگر می دونستم به همچین روزی می افتم، هیچوقت این کار رو قبول نمی کردم.
باز اشک روی گونه هام نشست. سرم رو روی دست راستم که زانوهام رو جمع کرده بود گذاشتم. یا صورتم داغ بود یا دستم خیلی سرد. سرم رو فشار دادم تا از دردم کم بشه. نمی خواستم جلوی دوربین بی تابی کنم اما نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. به زحمت بلند شدم که باز دست آویزونم تیر کشید. خودم رو به کلید برق رسوندم و خاموشش کردم. از تاریکی متنفر بودم ولی حالا بهترین چیز ممکن بود.
روی تخت دراز کشیدم و به ملافه ها چنگ زدم اما هیچ چیز این درد لعنتی رو کم نمی کرد. گریه کردن هم فایده ای نداشت. کم کم داشتم به هذیون گفتن می افتادم و با خودم حرف می زدم. به خصوص که نمی تونستم مچم رو بی حرکت نگه دارم. روی تخت نشستم و سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم. شاید بهتر بود که داد می زدم و کمک می خواستم. اگر آسیب جدی دیده بود تا آخر عمرم پشیمون می شدم. سرم رو محکم تکون دادم و دوباره دراز کشیدم. هر وقت نمی تونستم تحمل کنم، داد می زدم. هنوز زود بود...
نمی دونستم چقدر گذشته که در اتاق باز شد. کاملاً گیج و مات بودم و بدنم خیس عرق بود. دستم داشت از جا کنده می شد. کسی داخل اومد و برق روشن شد. انتظار داشتم شاهین رو با اسلحه اش ببینم. توی اون لحظه حکم فرشته ی نجات رو داشت. ولی همون دکتر میان سال قبلی به طرفم می اومد. پشت سرش یاس بود و بعد در بسته شد. یاس دست به سینه بالای سرم ایستاد. اصلاً نگاهش نکردم. حالم رو به هم می زد. دکتر جمله هایی رو گفت که من حال و حوصله ی فکر کردن در مورد مفهومشون رو نداشتم. دست روی پیشونیم گذاشت. صورتم رو بررسی کرد و یه راست به

سمت دستم رفت. وقتی بلندش کرد ناله ای کردم. از وقتی لامپ رو خاموش کرده بودم، جای ورم کرده رو ندیده بودم و نمی دونستم چه وضعی داره. یاس روی تخت نشست و روی دستم خم شد. نگاه خیره ام به دکتر و لب هاش بود که گفت: آره... فقط در رفته.

بعد کیفش رو باز کرد و مشغول ور رفتن با وسیله هاش شد. دوباره سراغ دستم اومد و بلندش کرد. از درد نیم خیز شدم. یاس بازوی دست سالمم رو گرفت و کمکم کرد که بشینم. از اینکه دقیقاً به من چسبیده بود عصبی بودم و درد هم بهم فشار آورده بود. داد زدم: برو بیرون!

بلند نشد. فقط بازوم رو محکم تر گرفت و گفت: به من نگاه کن.

چشم هام هنوز روی مچ دستم بود و نمی دونستم چرا دکتر کارش رو شروع نمی کنه؟ چشم هاش به صورت یاس بود. واقعاً منتظر اجازه بود؟! تو این وضعیت من؟!! یاس بازوم رو به سمت خودش کشید و باز گفت: به من نگاه کن.

ولی من با التماس به صورت دکتر که معطل بود نگاه کردم. من فهمیده بودم که یه وحشی به تمام معناست، دیگه چی رو می خواست بهم ثابت کنه؟! دکتر دو طرف دستم رو گرفت. می خواست جا بندازه و من از ترس پلک هام رو بستم.

درد شدیدی تمام دست و بدنم رو لرزوند و من با تمام توان داد کشیدم. یاس به زور دستم رو نگه داشته بود که عقب نکشم. بازوم رو ول کرد و چونه ام رو گرفت. نمی خواستم ببینمش. چی از جونم می خواست؟ به زور صورتم رو چرخوند و من با نفرت به صورتش زل زدم. بیش از حد نزدیکم بود و دوباره چشم هاش مثل دو تا سیاه چاله، خیره نگه ام داشت.

سوزشی توی دستم حس کردم و بعد دردم کم کم آروم تر شد. آروم و آروم تر... بدنم نرم و سبک شد... نمی دونستم دکتر چی بهم تزریق کرده ولی احساسی که ازش داشتم فوق العاده بود... لحظات پیش داشت از ذهنم پاک می شد و نمی دونستم از چی ناراحتم. تو حالت بی حسی و خلسه فرو رفته بودم. سرم توی گودی گردنش جا گرفت و پلک هام روی هم افتاد...

وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم، عقربه های ساعت بود که ساعت 9 رو نشون می داد و از لم دادن دکتر روی صندلی گوشه ی اتاق معلوم بود که صبحه. به سر و وضع خودم نگاه کردم که کاملاً به هم ریخته بود. نشستم و به دیواره ی تخت تکیه دادم. دستم از بالای انگشت ها تا آرنج توی گچ رفته بود و درد خفیفی داشت. هنوز برای حرکت دادن سنگین بود. منتظر بیدار شدن دکتر موندم که ساعدش روی پیشونیش بود. یاد اتفاقات دیروز افتادم. دردی که تحمل کرده بودم به نظرم مال خیلی سال پیش بود و نمی خواستم چیزی این آرامش رو بهم بزنه.

رفتار های ضد و نقیض یاس به بیمارهای روانی شباهت داشت. دلم می خواست شاهین رو زودتر ببینم تا متوجه بشم تصمیمشون درباره ی من چیه. ظاهراً تنها آدم صادق و منطقی اینجا اون بود.

- باز هم همدیگه رو دیدیم.

به سمت دکتر که روی چشم هاش دست می کشید نگاه کردم و گفتم: متاسفانه.

- دستت چطوره؟
- فکر کردم قراره با تخم مرغ ببندیش!!!
- اگر لازم می شد می بردمت بیمارستان.
- ...
- چرا انقدر دردسر درست می کنی؟

پوزخند زدم و گفتم: بین وحشی ها گیر افتادم.

بلند شد و به طرف تخت اومد. بعد از بررسی دستم، عینکش رو در آورد که با بند از گردنش آویزون شد و گفت: می خواستم آتل ببندم...

نگاه مشکوکی بهم انداخت. با سر به بیرون اشاره کرد و گفت: ولی گفت محکم کاری کنم!

و مشخص بود که منظورش کیه، چون با نگاه ذره بینیش منتظر واکنش من بود. با حرص گفتم: لابد عذاب وجدان گرفته.

با خنده ی مسخره ای گفت: وجدان؟!

جوری تلفظ کرد که انگار همچین واژه ای توی فرهنگ لغت نیست. گفتم: خودش این بلا رو سرم آورد.

سر تکون داد و گفت: می دونم. از این بدتر...

و مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، ساکت شد و وسایلش رو از زمین داخل کیفش برگردوند. خودم هم حوصله ی این بحث رو نداشتم. دکتر کیفش رو گوشه ای گذاشت و گفت: می تونی به گردنت آویزون کنی که سنگین نباشه.

از دستش گرفتم و گفتم: کی بازش می کنید؟

- 40 روز دیگه.

ناله ای کردم. کم مشکلات داشتم. این هم اضافه شد. حداقل مطمئن بودم که قرار نیست بلایی سرم بیاد وگرنه معالجه کردنم برای چی بود؟!

حس کردم می خواد حرفی بزنه اما می ترسه. همینطوری کنار تخت ایستاده بود. گفتم: چیزی شده؟

- زیبایی هم یه جور سلاحه اما... نه جلوی هر کسی!

نگاه عجیبی انداخت. به نشونه ی نفهمیدن سر تکون دادم. من زیبایی افسانه ای نداشتم که ازش استفاده کنم!! با نگرانی گفت: از... از دردسر فاصله بگیر.

می دونستم در مورد کدوم دردسر حرف می زنه. چیزی نگفتم و دکتر روی صندلی برگشت. چند دقیقه بعد دردسری که ازش حرف می زدیم وارد اتاق شد. اول نگاهی به دکتر انداخت که مرد سریع کیفش رو برداشت و بیرون رفت. نگاهم هنوز به در بود که جلوی دیدم اومد.

دست هاش توی جیب بود. هیچ کس سعی نمی کرد سکوت رو بشکنه. سرم رو برگردوندم. مشغول قدم زدن شد و گفت: اینجا قانون داره. قانون های من.

- قانون دیکتاتورها... همه یا موافق منند یا حق ندارند مخالفم باشند!
- تو توی جایگاهی نیستی که اینطوری حرف بزنی.
- می دونم. من اختیار حموم اتاقم رو هم ندارم!
- قرار نیست واسه هر کارم از بقیه اجازه بگیرم!
- من به تو اعتماد کردم، اومدم اینجا... اونوقت تو گذاشتی هر کی پشت اون سیستم می شینه فیلم های من رو ببینه؟!!!

چشم هاش باریک شد و توی سکوت من رو بررسی کرد. تازه متوجه حرفم شدم و با حرص پلک هام رو بستم. همین مونده بود که فکر کنه برام با بقیه شون فرقی داره! می دونستم خیلی تیزتر از این حرف هاست که متوجه نشه اما حرفم رو کش نداد و در عوض پرسید: تو اتاق من چکار داشتی؟

تو این یک ساعت خیلی به جواب فکر کرده بودم. خواستم از اصل مطلب منحرفش کنم و با صدای آروم گفتم: دنبال چیزی بودم که بتونم باهاش تهدیدتون کنم... اگر لازم شد بتونم باهاش از خودم و خانواده ام محافظت کنم. انتظار داشتی همین جوری دست رو دست بذارم؟

به نظر می رسید که این براش باورپذیر تره و جریان جاسوسی رو منتفی می کنه. با نفرت گفت: خانواده! کسی اون بیرون حتی دنبالت نمی گرده.

ناراحت شدم چون می دونستم واقعیت داره. شاید خوشحال بودند که سر و کله ام پیدا نشده. شاید هنوز داشتند رو مخ بابا کار می کردند که خودش بیاد دنبالم. چیزی نگفتم. اگر حرفی می زدم متوجه بغضم می شد. کنار تخت ایستاد و گفت: وابستگی نمی ذاره هیچوقت پیشرفت کنی.

با پوزخند تکرار کردم: پیشرفت!

جمله ی بعدیش من رو در جا خشک کرد: یا خودت فراموششون می کنی، یا من کاری می کنم که چیزی واسه فراموش کردن نمونه.

وقتی سکوتم طولانی شد، ادامه داد: انتخاب با خودته.

- ...
- چه بخوای چه نه، اینجا می مونی.

چی باید می گفتم؟ سرم رو پایین انداختم که مجبور نباشم به صورتش نگاه کنم. هر دو ساکت بودیم ولی از تخت دور نمی شد. دستش رو از جیب بیرون آورد و جلوی چشم هام نگه داشت. باند پیچی شده بود. دیشب اصلاً متوجه اش نشده بودم. احتمالاً کار خرده شیشه های میز اتاقش بود. نگاهش کردم. فقط نگاه کرد. انتظار داشت چون خودش هم زخمی شده، ببخشمش؟

شاهین در اتاق رو باز کرد و یاس سریع دستش رو عقب برد. تضاد لباس های شیری رنگ شاهین و مشکی یاس توی ذوقم زد. هنوز در رو نبسته گفت: پس زنده ای هنوز!

- ...
- کی قراره شَرت کم شه؟
- از رئیست بپرس!

شاهین نگاه ناراضیش رو به سمت یاس چرخوند و گفت: فعلاً که عقلشو...

با دیدن صورت عصبی یاس جمله اش رو کامل نکرد. به جاش پرسید: گفتی از شرشون خلاص شدی... جنس ها رو کجا خالی کردی؟

- وسط شمشادها، توی جوب.
- کدوم خیابون؟
- چهارراه دوم بالای آزمایشگاه، تو یه فرعی.
- چطور فهمیدی؟

داشتم هر چیزی که بابک بهم یاد داده بود رو می گفتم. برای اینکه شک نکنه گفتم: داری بازجویی می کنی؟!

یاس گفت: جواب بده.

- اون موقع خیلی ترسو بودم... هر چی از آزمایشگاه می بردم رو توی ماشین قایم می کردم. می خواستم لای صندلی ها بذارم که بسته ی شما رو دیدم. خیلی هول شدم اما بعد یه جای خلوت گیر آوردم و خالیشون کردم تو جوب. تو خود پارکینگ نمی شد. همکارهام رد می شدند.
- ...
- صندلی های پشت، سمت چپ. یه بسته ی مشکی رنگ بود.

در واقع توی همون فرعی پارک کردم اما نه به خاطر بسته ی اون ها. کار همیشگیم بود. نمی خواستم موقع مخفی کردن جنس های خودم توی پارکینگ آزمایشگاه باشم. اینکه هر بار شیفت اضافه کار هستی، چند دقیقه توی پارکینگ با ماشین و صندلی ها ور بری دیگران رو مشکوک می کرد. این کار رو همیشه توی اون فرعی خلوت انجام می دادم. یه جای نزدیک به آزمایشگاه. اما اون روز اصلاً متوجه بسته های اون ها نشده بودم و پلیس نزدیک خونه ی ساناز غافلگیرم کرده بود. مستقیم سراغ ماشین من اومده بود و کاملاً واضح بود که کسی از قبل بهشون اطلاع داده... هر دو به حرف های من فکر می کردند. به نظر قانع شده بودند. یاس پرسید: چطور فکر کردی کار ماست؟

- می دونستم خیلی ها دنبال من هستند. اون اواخر سر و صدای کارمون در اومده بود... سر جنس های خودم سوتی دادم. فکر کردم اون بسته یه جور تهدیده و پلیسی در کار نیست. فکر کردم می خوان من رو بترسونند که کارم رو تموم کنم. آخه خیلی تابلو جاسازی شده بود. جوری که انگار می خواستند من ببینمش!

بعد با پوزخند به شاهین که مسئولیتش رو قبول کرده بود نگاه کردم. یاس هم سوالی نگاهش کرد. شاهین شونه بالا انداخت و گفت: چیه؟!!! گفته بودم جوری جاساز کنند که شبیه کار یه دختر تازه کار باشه دیگه.

رو به یاس گفتم: انگار تاریخ مصرف مغز گروهتون داره تموم میشه!

جلوتر اومد و گفت: کار هر کس می تونست باشه... چرا ما؟

بعد از مکث کوتاهی زل زدم به چشم هاش و جواب دادم: بیرون از اینجا همه حرف از یه اسم می زنند... «یاس».

- ...

- فکر نمی کردی زنده بمونم. نه؟ یا اصلاً پام از زندون بیرون بیاد؟
- پات رو تو کفش من کرده بودی. با ساقی های خودم!! من هیچ کاری رو بی جواب نمی ذارم.
- منتظر توجیه نیستم. حتماً کاری بوده که باید می کردی! من بی خیالش شدم وگرنه اینجا نمی اومدم.

سر تکون داد و شاهین گفت: به هر حال که به نفع ما تموم شد. به یه دردی خوردی.

بعد به طرف در رفت و موقع بیرون رفتن جوری مشکوک نگاهم کرد که معناش رو مدت ها بعد فهمیدم. در رو بست و من به یاس خیره شدم. بالاخره به حرف اومد: میدم دوربین ها رو جمع کنند.

- ...
- به جاش هر بار از بیرون میای، می گردنت!
- ...
- تا وقتی من بهشون بگم «کافیه».

به نشونه ی توافق سر تکون دادم. یه مو از خرس کندن هم غنیمت بود. به قیمت گچ دستم تموم شده بود اما ارزشش رو داشت.

***

بشقاب و کفگیر رو برداشتم و با همون یه دست، جلوی چشم های کنجکاو سهراب و شاهین و یاس برای خودم غذا ریختم. بدون اینکه دوباره نگاهی بهشون بندازم از آشپزخونه بیرون رفتم. سه روز گذشته رو توی اتاق مونده بودم. به خاطر زندان به اینجور زندگی و تو لاک رفتن، عادت داشتم. فقط یه وعده خورده بودم و از نظر هیچ کس هم مهم نبود!

روی تختم نشستم و مشغول خوردن قورمه سبزی و برنج شدم که خیلی خوش عطر بود. اگر نبودن من برای بقیه تاثیری نداشت، برای من هم فرقی نمی کرد. به خصوص که قرص هایی که دکتر بهم داده بود مسکن و خواب آور بود. من به پلیس قول نداده بودم که به خاطر یه اشتباه دوره ی جوونی خودم رو به کشتن بدم.

هنوز نیمی از بشقاب مونده بود که کسی وارد اتاق شد. طبق معمول اینجا بدون در زدن! سرم رو از بشقاب غذا بلند نکردم. صدای یاس رو شنیدم که گفت: تموم شد؟

- نمی بینی؟ نصفش مونده.
- استراحت مطلقت رو میگم!!

دست راستم رو نشون دادم و گفتم: این هنوز سالمه... اگه می خوای چیزی رو سر من خالی کنی، لازم نیست منتظر خوب شدنم باشی.

وقتی جوابم رو نداد، سرم رو بلند کردم و گفتم: چیه؟

دوباره حالت صورتش عصبانی شده بود. می دونستم که تو مود شوخی کردن نیست. قاشق رو کنار گذاشتم. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: قراره چکار کنم؟

از تغییر رویه ام تعجب کرد. نزدیک تر اومد و گفت: حاضر شو با سهراب بری.

- کجا؟
- خودش میگه.

سر تکون دادم و خواستم از تخت پایین بیام که گفت: اول بخور.

جوری نگاه کرد که من رو دوباره سر جام برگردوند. اما این بار نه از روی ترس، به خاطر حسی که نمی دونستم اسمش رو چی بذارم. همین چند روز پیش این بلا رو سر دستم آورده بود، چرا ازش متنفر نبودم؟!! خیلی زود صورتش جدی شد. با اخم از اتاق بیرون رفت و من رو با علامت سوال تنها گذاشت. یه لحظه خوب بود و یه لحظه بد... نمی تونستم رفتارش رو پیشبینی کنم. از طرفی می ترسیدم این گیر دادن هاش دلیل دیگه ای هم داشته باشه و اون وقت کار من خیلی سخت تر می شد. حداقل باید خودم رو کنترل می کردم اما من همیشه ثابت کرده بودم که هر چقدر از چیزی منع بشم، بیشتر به طرفش کشیده میشم. بشقاب رو کنار گذاشتم. من و یاس! اصلاً ترکیب خوبی نبود!

لباس هام رو پوشیدم اما چطوری موهام رو می بستم؟ ناله ای کردم و بیرون رفتم. هر سه توی لابی حرف می زدند و سهراب با میکروفون منتظرم بود. بلند گفتم: یکی بیاد موهای من رو ببنده.

سه تا سر به سمتم چرخید و با تعجب نگاه کرد. دست گچیم رو نشون دادم. واقعاً انقدر هضمش سخت بود. سهراب نگاه مسخره ای به شاهین انداخت که صورتش رو از بیزاری جمع کرده بود. کش موهام رو تکون دادم. یاس با قدم های بلند به طرف در اومد و همزمان گفت: من می بندم.

لحنش اصلاً دوستانه نبود. با من وارد اتاق شد و در رو بست. با ترس کش رو بهش دادم و گفتم: چیه مگه؟ من...

- خفه شو.

بهم برخورد و ساکت شدم. با یه هول من رو چرخوند و همونطور که موهام رو جمع می کرد گفت: قرار نیست اینجا از این مسخره بازی ها در بیاری!

- نخواستم ببندی... خودم یه کاریش می کنم.

خواستم فاصله بگیرم که دسته ی موهام رو محکم کشید. از درد اخم کردم و گفتم: چه خبره؟!

محکم تر کشید که سرم با درد به عقب کشیده شد. کش رو چند دور چرخوند. دوباره گفتم: ولم کن!

با صدای سردی گفت: دارم می بندم.

- لازم نکرده.

یه قدم برداشتم و خواستم به طرفش برگردم اما جلوتر اومد و دستش رو دور گردنم انداخت. گردنم بین ساعد و بازوش بود و داشت فشار می آورد. زیر گوشم گفت: این حرکت ها اینجا جواب نمیده!

- ...

- با یه فشار می تونم گردنت رو بشکنم.

با دست سالمم سعی کردم ساعدش رو جدا کنم و نفس بکشم. سرفه ای کردم و با صدای گرفته گفتم: کدوم حرکت ها؟

- خودت بهتر می دونی!

با آرنج به سینه اش ضربه ای زدم و گفتم: به خودتون شک دارید؟!

و لحنم بیشتر از چیزی که از خودم انتظار داشتم، اغواکننده بود. صدایی از تعجب از گلوش در آورد. دست دیگه اش رو روی کمرم حرکت داد و زمزمه کرد: امتحان کن!

اگر دختر خوبی بودم باید با تمام قدرتم ازش دور می شدم اما من دختر خوبی نبودم! چند ثانیه بعد خودش ولم کرد. در واقع پرت کرد که نزدیک بود به گریه بیفتم. اگر با کتک و زور نمی تونست با اعصابم بازی کنه، با این حربه می تونست و من متنفر بودم که این موضوع رو بهش فهموندم.

شال روی تخت رو تو صورتم انداخت و بازوم رو به سمت بیرون اتاق کشید. بعد به طرف سهراب هولم داد و گفت: موهاش رو بستم... ببرش!

نیش سهراب باز شد و شاهین زیر خنده زد.

نیم ساعت بعد، سهراب توی پارکینگ همون آپارتمان خالی پیچید. درست مثل وقتی که با سعید اومده بودم هم عینک داشتم و هم میکروفون. البته 5 دقیقه قبل عینک رو برداشته بودم. یه آپارتمان نوساز بود و احتمالاً همه ی واحدها خالی بودند. نه سر و صدایی بود، نه آدمی، فقط یه ماشین.

به 206 نقره ای اشاره کرد و گفت: با این میریم.

- تو هم میای؟
- پس کی رانندگی کنه؟!

و به گچ اشاره کرد. از حواسپرتیم خندیدم و گفتم: خودت که هستی! دیگه چرا من هم باشم؟

با اخم سر تکون داد و گفت: می خوای برگردونمت، به همون قبلی بگم بیاد؟

سریع گفتم: نه نه... میام.

اصلاً دلم نمی خواست تا خوب شدن دستم از اون زیر زمین بیرون نیام. نمی تونستم تحمل کنم. کاملاً واضح بود که جریان دستم برنامه هاشون رو خراب کرده ولی داشتند خودشون رو وفق می دادند. ماشین رو خاموش کرد و گفت: پیاده شو.

- قبلاً کی می رفت؟

توی فکر رفت که تعجب کردم و گفت: یکی... یکی از همون زن ها.

هر وقت اینطوری می شدند یعنی یه خبری بود. گفتم: کشتیش؟

داد زد: نه!

و بعد آروم تر گفت: زود باش!

جعبه ها رو بین دو ماشین جا به جا کرد. در حالیکه سوار 206 می شدیم گفت: اونجا با کسی گرم نگیر.

- صد بار گفتی... اینکه دنده اتوماتیکه!

با ابروی بالا رفته نگاه کرد و گفت: تا حالا با دنده اتوماتیک روندی؟

- نه.
- پس دهنت رو ببند.

بهم برخورد و ساکت شدم. راه افتاد و فهمیدم که بالاخره گاهی باید دنده رو جا به جا کنی! و قرار نیست یه دکمه بزنی و منتظر بشی تا برسی! آرایشگاه همون نزدیکی ها بود. سر خیابون پیاده ام کرد. وقتی چشمم به ساختمون و تابلوی بزرگش افتاد با دهن باز خیره موندم. انتظار یه جای کوچیک و دور افتاده رو داشتم ولی اینجا واقعاً شیک بود. به نظر نمی رسید بشه چیزی رو توش

مخفی نگه داشت. با وجود خاله زنک هایی که تو اینجور جاها زیاد پیدا می شند، پنهان کاری واقعاً مهارت استادانه می خواست.

وارد سالن آرایش شدم. شلوغ بود اما سر و صدای اضافه نداشت. اولین چیزی که به ذهنم رسید، صورت ساناز بود که اعصابم رو به هم ریخت. البته آرایشگاهی که توش کار می کرد خیلی کوچیک و جنوب شهر بود. سعی کردم فکرم رو منحرف کنم و از منشی سالن پرسیدم: می خوام معصومه رو ببینم.

کمی از صورت بی روحم جا خورده بود. احتمالاً خیلی شبیه گانگسترها شده بودم. لبخند زدم و گفتم: ممکنه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: وقت گرفته بودید؟

- نه.
- معصومه جون یه کم سرش شلوغه... بیشتر آرایشگر منزله تا اینجا.
- الان نیست؟
- نه عزیزم ولی هر وقت کار ریحان جون تموم شد، می تونم صداش کنم.

دوباره لبخند زدم و گفتم: میشه منتظرش بمونم؟

- والا...
- کار شخصیه.
- آهان! تشریف داشته باشید.

روی یکی از صندلی ها نشستم و به عبور و مرور مشتری ها و گفتگوهای مختلفشون دقت کردم. همه چیز عادی بود و من رو یاد آرایشگاه سر کوچه مون میانداخت. من و ویدا قبل از ازدواجش خیلی به اونجا سر می زدیم... ویدا تقریباً هر هفته یه کاری داشت که من رو هم دنبال خودش می کشید. بعد از ازدواج وضع مالی خوب شوهرش باعث شده بود که به هر سالن زیبایی ای راضی نشه. با اینکه حرف های آخرش دلخورم کرده بود اما دلم برای اون روزها تنگ شده بود. دلم برای خودش هم تنگ شده بود.

تقریباً همه ی دیوارها آینه ای بود با اینکه بیشتر کارها توی اتاق ها انجام می شد. نگاهی به آینه ی رو به رو کردم. اگر ویدا من رو با این قیافه می دید، روش نمی شد که به دوست هاش معرفیم کنه. هم لاغر شده بودم هم صورتم زیادی سفید بود.سفید... مثل مرده ها سفید... اصلاً آرایش نداشتم.

کی حوصله ی این کارها رو داشت؟ به آدم های غریبه ی اطراف نگاه کردم. انقدر با همدیگه مشغول و سرگرم بودند که حس کردم نامرئی ام.

چند دقیقه بعد زن جوونی از در وارد شد و در حالیکه مشخص بود حوصله ی کسی رو نداره یک راست به طرف یکی از اتاق ها رفت. کیفش جوری روی شونه اش آویزون بود که هر لحظه ممکن بود بیفته. چند لحظه بعد منشی هم وارد همون اتاق شد. وقتی بیرون اومد به من لبخند می زد و همون زن لای در ایستاده بود و نگاهم می کرد. منشی با دست به اتاق اشاره کرد و سر جاش برگشت. وارد اتاق شدم و زن در رو بست. مشخص بود که اتاق مال دیزاین ناخن بود. به ناخن هایی که از ته گرفته بودم نگاه کردم و پوزخند زدم.

کیفش رو روی میز گوشه ی اتاق گذاشت که از روش افتاد. دوباره از زمین برداشت و محکم روی میز کوبید تا ثابت بمونه. با کلافگی گفت: جعبه ها رو آوردی؟

- ...

- جای من آوردنت؟

ابروم رو بالا انداختم که بفهمه من هر کسی نیستم که با من اینطوری رفتار کنه. اما دیگه خودم هم نمی دونستم کی ام! شالش رو با یه حرکت از سرش باز کرد و روی صندلیش پرت کرد. بعد به سمت من اومد و گفت: ببخشید... من حالم بده.

جوری به جعبه های روی زمین نگاه می کرد که احتمال دادم خودش هم معتاده. گفتم: مهم نیست.

جلوی جعبه ها نشست و در هر کدوم رو باز کرد که پر از قوطی های لوازم آرایش بود. رژ، ریمل، کرم پودر... هر چیزی، با مارک های معروف. سه تا جعبه ی کوچیک که با طناب نایلونی به هم وصل شده بودند. سنگین نبود اما آوردنش با یه دست سخت بود. از داخل یکی از جعبه ها بسته ی مقوایی کوچیکی رو بیرون آورد. بلند شد و توی کیفش چپوند. با گیجی به من نگاه کرد. جلوتر اومد. دستش رو دراز کرد و گفت: من معصومه ام. قبلاً... این ها رو من می آوردم.

دستم رو جلو بردم که دست بدم اما با خنده ی عصبی و بدون اینکه متوجه بشه دستش رو روی سرش فشار داد و گفت: فکر کنم... قیافه ام دیگه زیادی تابلو شده... نه؟

من از صورتش چیزی متوجه نشدم. آرایش غلیظ داشت و کاملاً گیج بود. گفتم: نمی دونم. من...

مردد بودم که چه اسمی بگم اما متوجه شدم که به هر حال بعد از تموم شدن وظیفه ام می رفتم خارج و... ادامه دادم: وفا صدام می کنند.

- خوبی؟

- ممنون.
- آره. حتماً تابلو شدم که ردم کردند...

حرفی نزدم. به جعبه ها نگاه کرد و گفت: برای یه مدت کافیه. امممم... بشین بگم یه چیزی برات بیارند.

نشستم. به نشونه ی «نه» سر تکون دادم و گفتم: چیزی نمی خورم.

با دست مانتوش رو مرتب کرد و گفت: من... همیشه انقدر مزخرف نیستم. امروز شوهر عوضیم رو دیدم. آشغال...! ببخشید. تقصیر خودشه.

دوباره به پیشونی و لباس هاش دست کشید. نمی دونستم این حرف ها چه ربطی به من داره. بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. دو دقیقه بعد با دختر کم سن و سالی وارد شد و خیلی صمیمی گفت: زری جون. ایشون وفاست.

زری با لبخند با من دست داد و معصومه ادامه داد: زری از این به بعد لوازم رو از وفا جان تحویل می گیری اگه من نبودم.

- باشه. حتماً
- جعبه ها رو ببر. رویی ها قبلاً فاکتور شدند. مراقب باش قاطی نشه.
- چشم. مراقبم.

دختر با جعبه ها رفت و معصومه رو به من گفت: خیلی دقیقه، اما خودم همیشه چک می کنم.

سر تکون دادم و بلند شدم. در حالیکه دکمه های مانتوش رو باز می کرد گفت: صبر کن.

منتظر موندم. قفل کمدش رو باز کرد و با دسته ای تراول به طرفم اومد.

- بده به... رابطی که داری. می دونی که؟

نمی دونستم. در واقع حواسم نبود که پولی هم در کاره. ولی پول رو گرفتم. پس بهش اعتماد داشتند که در مورد مبلغ حرفی نزده بودند.

- سهم خودمون رو ازش برداشتیم.
- باشه.
- رابطت... چه شکلیه؟

یه دستمال کاغذی برداشت وآروم روی پیشونیش گذاشت و برداشت. هنوز مضطرب به نظر می رسید. گفتم: چطور مگه؟

- تو مستقیم سهراب رو می بینی؟

برخلاف سعید، سهراب چیزی درباره ی نبردن اسمش بهم نگفته بود. مخصوصاً اینجا. گفتم: چطور؟

- همینجوری...
- کسی که می دیدی سهراب بود؟
- آره. میشناسیش؟

سر تکون دادم. در ناگهان باز شد و زنی با قد و هیکل متوسط وارد شد. حس کردم که معصومه جا خورده. زن من رو از سر تا پا بررسی کرد و بعد به معصومه گفت: مشتری ها رو علاف کردی!

- الان میگم بیان داخل.

وقتی دید زن بیرون نمیره گفت: وفا، جعبه های لوازم آرایش رو آورده.

- مگه خودت نمی آوردی؟
- آره...

زن هنوز مثل قاضی های دادگاه منتظر توضیح بود. گفتم: از این به بعد من میارم.

چند در صد احتمال دادم که اصلاً از جریان بی خبر باشه و با طعنه اضافه کردم: سرویس رایگان!

فقط سر تکون داد و بیرون رفت. با معصومه خدافظی کردم. موقع بیرون رفتن خنده ای کرد و گفت: از این به بعد داستان داری. گیر خل و چل ها افتادی.

لبخند زدم و معصومه بلند گفت: خانوم هایی که مانیکور دارند، بفرمایید.

بعد دست هاش رو توی هم فشار داد که مانع لرزششون بشه.

حدود یک ساعت بعد از آسانسور پیاده شدیم. پول ها رو توی آپارتمان به سهراب داده بودم. شمرده بود و سر تکون داده بود. در لابی رو برام باز کرد. شاهین روی کاناپه ی قهوه ای دراز کشیده بود. خواستم به سمت اتاق خودم برم که سهراب گفت: وایسا!

- چی شده؟

با یه قدم خودش رو بهم رسوند و روی بدنم دست کشید. صورتش بی تفاوت بود اما من شوکه شده بودم. شاهین بلند زد زیر خنده و من یادم افتاد که قرار بود هر بار بازدید بشم. کیف چرمم رو گرفت، برای شاهین پرت کرد و روی زانو نشست. جین سرمه ای تنگ پوشیده بودم. اصلاً نیازی به بررسی نداشت! کفش هام هم پاشنه بلند و ست کیفم بود، کتونی نبود که چیزی توش مخفی بشه.

در نهایت اطراف گچ دست چپم رو نگاه کرد. شاهین هم کیفم رو به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتم و به سهراب گفت: سری بعد تو همون آپارتمان بگردش. رو اینجا هیچ ریسکی نکن!
سهراب سر تکون داد ولی از قیافه ی مسخره ی هر دو معلوم بود که این بازدید بی دلیله و فقط برای پررو نشدن منه! گفتم: خیلی کلاسیک بود! فکر می کردم از این دستگاه ها دارید که به تراشه ها حساسه!!
با دست شکل احتمالی اون دستگاه ها رو تو هوا کشیدم که شاهین دوباره خندید. به کیفم نگاه کردم و رو به شاهین گفتم: حداقل زیپش رو می بستی!

- چیه؟ ناراحتی؟ انتظار نداشتی؟
- فعلاً که تو ناراحتی... از چی می ترسید مثلاً؟

از کاناپه بلند شد و گفت: اونی که باید بترسه تویی!
بعد به سهراب گفت: امشب نمیاد... رفته پیش یکی از زن هاش.
با خنده به من نگاه کرد و وارد اتاقش شد. پوزخند زدم و به سمت اتاق خودم رفتم. چه ربطی به من داشت؟ لباس هام رو در آوردم. نمی دونستم باید درباره ی پول حرفی بزنم یا نه. ممکن بود به اینکه حرفی نمی زنم شک کنند. توی دستشویی نگاهم دوباره به آینه افتاد. از خدام بود که قیافه و اخلاقم کسی رو ناخواسته تحریک نمی کنه وگرنه بین این آدم ها معلوم نبود چی به روزم میاد. یاد دوربینی افتادم که از حباب لامپ توی حموم بیرون آوردند. بدنم مورمور شد. نمی دونستم باید انتظار این چیزها رو هم داشته باشم. اگر می دونستم روی پیشنهاد بابک بیشتر فکر می کردم.

***

روزها همینطوری می گذشت و با فاصله ی یکی دو روز کارهایی ازم می خواستند که زیاد هم طول نمی کشید. سهراب من رو دو تا خیابون بالاتر پیاده کرده بود و رفته بود سراغ کارهای خودش. جلوی پیک - آژانس موتوری که آدرسش رو داده بود ایستاده بودم. پشت یکی از ماشین های پارک شده. نگاهی به داخل مغازه انداختم. گفته بود هر وقت خلوت شد داخل برم... به آسمون آفتابی بالای سرم نگاه کردم. بیرون از اون زیرزمین دنیا کاملاً عادی در جریان بود. آدم ها می رفتند و می اومدند. هر کس به کاری می رسید. احساس می کردم که همه چیز طبیعیه. اما به محض برگشتن به اون ساختمون دوباره حس زندانی ها رو پیدا می کردم. با وجود خطراتی که هر

لحظه ممکن بود کارم رو مختل کنه، ترجیح می دادم بیرون از اون ساختمون باشم. اما فقط هفته ای دو سه بار شامل حالم می شد. بقیه ی روزها تکرار همدیگه بودند. پر از بی هدفی. اینکه من رو زنده نگه داشته بودند هنوز برام علامت سوال بود، اما نه مثل سابق. می دیدم که دارم به درد کارهای خرده ریزشون می خورم. به جای اعتماد به چند نفر که نقطه ضعف هایی مثل مال من نداشتند، به من اعتماد کرده بودند.

وقتی مرد سوار موتورش شد و رفت، داخل فقط یک نفر نشسته بود. پیاده شدم و قفل ماشین رو زدم. با نگاهی به اطراف وارد مغازه شدم. مرد جوون روی یکی از صندلی های جلوی میز کار نشسته بود. به هم سلام کردیم و با کنجکاوی گفت: می خوایین چیزی بفرستید؟

- نه. با آقای قربانی کار دارم.
- بفرمایید. الان میان.

روی یکی از صندلی های اون طرف مغازه نشستم و گفتم: خیلی طول می کشه؟

- برای ناهار رفتند. تا 3 بر می گردند.

سر تکون دادم. از آرامشی که این مدت داشتم تعجب می کردم. سه سال پیش وقتی تازه شروع کرده بودم، از سایه ی خودم هم می ترسیدم. اگر کسی توی خیابون چپ چپ نگاه می کرد، ممکن بود پا به فرار بذارم و جنس ها رو اولین جایی که می شد خالی کنم. اما این روزها اصلاً نگران دستگیری نبودم. انگار همه چیز قبحش رو برام از دست داده بود. دیگه چیزی من رو نمی ترسوند. البته شاید فقط به خاطر همکاری با مأمورها بود. شاید به خاطر آدم های مختلفی که توی زندان دیده بودم. زندگی شکل ساده تری به خودش گرفته بود.

متوجه شدم که مرد با کنجکاوی نگاهم می کنه و وقتی بهش خیره شدم، صورتش رو برگردوند. پنج دقیقه بعد تلفن زنگ خورد و مرد گفت که تا یک ربع دیگه یه موتور می فرسته. بعد رو به من گفت: وقتی نیستند، من جواب میدم.

به نشونه ی فهمیدن سر تکون دادم. دوباره گفت: شما رو...

وقتی نگاهش کردم مِن مِن کرد و ادامه داد: حمید فرستاده؟

- نه. حمید نمی شناسم.
- آها...

و لب هاش رو به هم فشار داد. باز با همون حالت بهم خیره شد. با اخم گفتم: مشکلی پیش اومده؟!

سریع سر تکون داد و گفت: نه نه ... ببخشید.

روم رو به سمت شیشه ی سرتاسری چرخوندم و با دسته صندلی ور رفتم که وقت بگذره. گفت: همینطوری پرسیدم، آخه کسی سراغ آقا قربانی نمیاد... وگرنه من خودم نامزد دارم!

و جوری با افتخار حرف می زد که به زور جلوی خنده ام رو گرفتم. با صدای آروم تری اضافه کرد: یعنی داشتم.

این چیزها به من چه ربطی داشت؟! صورتش تو هم رفت و به دست هاش نگاه کرد. چند دقیقه ی دیگه هم گذشت. پرسیدم: همیشه انقدر دیر میاد؟

مرد جواب داد: وقت هایی که من می خواستم دو دقیقه دیرتر بیام، دو نشده اینجا بود! حالا نمی دونم کجا مونده!

بعد انگار که سر درد و دلش باز شده باشه، ادامه داد: هر بار می خواستم این مریمی رو ببرم جایی، سه تا سرویس میانداخت به من.

صدای اهوم در آوردم و برای اینکه دوباره شروع نکنه گفتم: مهم نیست. منتظر می مونم.

- چایی می خورید؟ فلاسک هست.
- نه. ممنون... اون سرویسی که قولش رو تا یه ربع داده بودید چی؟

کمی دنبال جواب گشت و بعد گفت: الان بچه ها می رسند. من هرجایی نمیرم.

سایه ای روی زمین افتاد و مردی با سر خیلی کم مو و بینی گوشتالو وارد شد. با نگاهی به من، رو به مرد جوون گفت: الحمد لله مریمی رو یادت رفت؟

مرد جوون ناراحت شد و اخم کرد. گفتم: آقای قربانی؟

در حالیکه توجه اش جلب شده بود. پشت میز کار نشست و با تعجب گفت: با من کار دارید؟!!

نگاهی به مرد اول کردم که انگار قصد رفتن نداشت. گفتم: بله. همون بسته ی خارج از محدوده رو آوردم.

هر دو با ترس به من نگاه کردند. قربانی با دهن باز سر تکون داد و مرد گفت: تو که گفتی حمید رو نمی شناسی!؟

سهراب چیزی درباره ی نفر قبل از من نگفته بود. فقط شونه بالا انداختم. قربانی گفت: علی خبر داره. تا کسی نیومده بیار این ور میز.

بلند شدم و بسته رو از لای درز کیفم بیرون آوردم که با یه دست کمی طول کشید. خیلی ناشیانه بسته رو از دستم قاپید و داخل کمد میز چپوند. درش رو قفل کرد و کلیدش رو هم توی جیب شلوارش گذاشت. علی جلوی مغازه نگهبانی می داد. کمی از وضع پیش اومده تعجب کرده بودم.

کاملاً دستپاچه بودند. به هر حال این هم یه جورش بود. علی با ابرو علامت مخصوصی داد و صدای موتور از جلوی مغازه اومد. من گفتم: خب... من دیگه باید برم.

قربانی که از خدا می خواست سریع تر از شرم راحت بشه با سر تاکید کرد. کیفم رو روی دوش انداختم و بیرون رفتم. نزدیک در علی گفت: شما از این به بعد میایید؟

- آره.
- فکر نمی کردم زن ها هم... یعنی مریمی که...

خواستم بگم «خفه شو بابا!» اما نگفتم. ظاهرش خیلی بی گناه به نظر می رسید. قربانی از داخل با هشدار صدا زد: علی!

کمی دورتر مردی مشغول بستن موتورش بود. با پوزخند گفتم: پس چرا جلوی تو رو نمی گیره؟!

- مریمی روحشم خبر نداره.

دقیقاً شبیه بچه ها حرف می زد و با خودم تعجب کردم که کی رو واسه همچین کاری انتخاب کردند!!

- روحش کجاست که از تو خبر نداره؟!

بهش برخورده بود ولی معلوم بود که جمله ی مناسب پیدا نمی کنه. یه لحظه ناراحت شدم که عصبانیتم از همه رو سر این بیچاره خالی کردم. قربانی یه بار دیگه گفت: علی! بیا تو.

خداحافظی کوتاه کردم و به سمت انتهای خیابون رفتم. دوباره به عقب نگاهی انداختم، علی داشت زنجیر موتورش رو از درخت گوشه ی پیاده رو باز می کرد و مردی که تازه رسیده بود روی شونه اش ضربه می زد. دلم هوس موتور سواری با امیر رو کرد. نمی دونستم چی برای مادرش سر هم کرده که تونسته از تهران بره. شاید هم اتفاق دیگه ای براش افتاده بود و یاس درباره ی مرز دروغ می گفت. به هر حال جرأت دوباره پرسیدن ازش رو نداشتم.

با وجود اینکه صدای اطرافم ضبط می شد و جایی هم توقف نکرده بودم. باز هم سهراب داخل آپارتمان خالی تفتیشم کرده بود. وقتی وارد لابی ساختمون اصلی شدم با کنایه گفتم: می خوای یه بار هم اینجا بگرد؟

مشماهای توی دستش رو نشون داد. من خودم باید تشخیص می دادم منظورش اینه که «کجا بذارم؟». از کم حرفی زیادش، وقتی تنها بودیم حوصله ام سر می رفت. گفتم: بذار تو آشپزخونه خودم میام.

رفت و من تازه چشمم به یاس و شاهین گوشه ی لابی افتاد. بیشتر وقت ها با هم مشغول گفتگو بودند. احتمالاً درباره ی مسائلی که به بقیه ربطی نداشت. این چند روز اخیر، یاس رو زیاد بیرون از اتاق می دیدم اما حرف خاصی بینمون رد و بدل نمی شد. در واقع من دنبال دردسر نمی گشتم و به خاطر برداشت منفی ای که از بستن موهام کرده بود، ترجیح می دادم اصلاً به هیچ کدوم از مردهای اطرافم توجهی نکنم. مخصوصاً خودش... به سمت اتاقم رفتم که گفت: کجا رفته بودی؟

مثلاً خبر نداشت؟! مکث کردم. شاهین منتظر نگاه می کرد. سهراب هم توی راهرو بی حرکت ایستاد و به سمتمون برگشت. از نگاه متعجب همه ترسیده بودم. باز کار اشتباهی ازم سر زده بود؟

گفتم: یه... پیک موتوری.

و به سهراب نگاه کردم که تصدیق کنه. گفت: جای حمید فرستادمش.

یاس سر تکون داد و گفت: چجوری بودند؟

دوباره به سهراب نگاه کردم. همه چیز رو بهش گفته بودم. از راهرو بیرون اومد و روی بحث دقیق شد. گفت: رفتـ...

یاس حرفش رو قطع کرد: از خودش پرسیدم!

گفتم: از چه لحاظ؟

- میشه بهشون اعتماد کرد؟
- خب...

در رو ول کردم و کامل چرخیدم. ادامه دادم: آره... موتوریه یه کم قاطی داره ولی خود قربانی خیلی محتاط بود. البته هر دوشون ناشی بودند.

کسی حرفی نزد ولی از حالت صورت یاس پیدا بود که من باید همون جا بمونم.

شاهین وارد اتاقش شد و سهراب هم دوباره به سمت آشپزخونه رفت. به نظر وضعیت سفید شده بود. در اتاق رو باز کردم. نزدیک تر اومد. ناخودآگاه سرعتم بیشتر شد و داخل اتاق پریدم. موقع بستن در گفت: تازه کارند.

سر تکون دادم و گفتم: اهوم.

خواستم در رو ببندم که با دست هولش داد. گفتم: کار دارم. فعلاً!

و باز در رو هول دادم. وقتی دوباره بسته نشد به صورتش نگاه کردم که با تعجب حرکات من رو بررسی می کرد. گفت: چته؟!

گوشه ی شکسته ی ابروش رو تیغ زده بود که خیلی به ته ریش روی چونه اش می اومد. فکرهام رو پس زدم. در رو بیشتر فشار داد که مجبور شدم کنار برم. وارد شد و در رو بست ولی جلوتر نیومد. کیفم رو گوشه ای گذاشتم. مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و گفتم: پیرمرده می خواست زود ردم کنه.

- ...

- پسره خیلی وراجی می کرد.

- ...

سرم رو بلند کردم. دست هاش رو توی جیب هاش گذاشته بود و حرفی نمی زد. تیشرت یقه هفت مشکی پوشیده بود که اساساً هیچ ربطی به من نداشت. با احتیاط دست گچیم رو از آستین مانتو رد کردم. همین که اونجا ایستاده بود هم حواسم رو پرت می کرد. مانتو رو روی تخت انداختم و گفتم: اینجا چی می خوای؟

- من هر جا بخوام میرم.

عمداً دستم رو زیر تاپم بردم و بهش نگاه کردم که بفهمه می خوام لباس عوض کنم و بره، ولی از جاش تکون نخورد. گفتم: برو بیرون... می خوام عوض کنم.

- عوض کن!

با تعجب و پوزخند نگاهش کردم. بعد بی خیال تاپ از کنارش رد شدم و بیرون رفتم. توجهی به نگاه تاسف بارم نکرد... جلوم رو هم نگرفت. بیرون اتاق شاهین و سهراب توی فاصله ی کمی از در اتاقم ایستاده بودند و مستقیم به سمت در زل زده بودند. فضول ها!! گفتم: تخیلتون خیلی قویه. نه؟ منتظر بودید نیام بیرون؟

شاهین ابروش رو بالا انداخت و گفت: راحت باش... خونه ی خودته!

و با چشم به تاپ اشاره کرد. گفتم: سهراب یادم بنداز سری بعد براش کش مو بگیرم.

یاس از اتاق بیرون اومد و به چارچوب فلزی تکیه داد. شاهین با لبخند معنی داری گفت: اگر انقدر از موی کوتاه خوشت میاد...

اشاره اش کاملاً واضح به موهای کوتاه یاس بود. ادامه داد: هنوز سر پیشنهاد قبلیم هستم. میدم سرت رو تیغ بزنند. خوبه؟

و رو به یاس اضافه کرد: تو چجوری می پسندی؟

یاس با تفریح نگاه می کرد. حتی شوخی کردنشون هم با همه فرق داشت. خیلی جدی گفتم: من اهمیتی به موهام نمیدم!

نگاهم رو بین یاس و شاهین چرخوندم و ادامه دادم: کوتاه و بلندش هم فرقی نمی کنه!

به طرف آشپزخونه رفتم. سهراب حتی زحمت بیرون آوردن سبزی و رشته و وسیله های دیگه رو از مشماها به خودش نداده بود. مشغول در آوردنشون شدم. دلم از همون آش های ترشی مامانم رو می خواست ولی مجبور بودم به دست پخت خودم قناعت کنم. دو سال زندان بودم و بعد از آزادی هم فقط یه بار مامان رو دیده بودم. هر چقدر هم که خودم رو به اون راه می زدم باز تحملش برام سخت بود. سبزی خرد کردن بلد نبودم و بسته ی آماده اش رو خریده بودم. همه ی این چیزها برای این بود که چند ساعت هم که شده، این زندگی رو فراموش کنم.

قابلمه ی پر از آب رو روی گاز گذاشتم. تو خونه آشپزی با مامان بود و من و ویدا فقط تو دست و پاش می چرخیدیم. البته من خیلی از غذاها رو یاد گرفته بودم ولی درس هام بهم فرصت نمی داد.

- حرفم تموم نشده بود.

از صداش جا خوردم و بسته ی لوبیا از دستم ول شد. منتظر صورت عصبانیش بودم اما روی صندلی نشسته بود و با خونسردی نگاهم می کرد. وقتی عصبانی نبود، چهره اش جذاب تر می شد. اگر فقط یه گوشه آروم می گرفت و میذاشت... با سر به پایین اشاره کرد و من رو از فکرهای توی سرم نجات داد. بسته رو از روی زمین برداشتم. جلوش گذاشتم و گفتم: باز کن.

خیلی کارها با یه دست سخت بود. حتی لباس پوشیدن و شستشو و جمع کردن موها با گیره ی سر. حداقل یادش می اومد که خودش این بلا رو سر دستم آورده. بسته رو باز کرد. از دستش گرفتم و به سمت گاز رفتم. در حالیکه دو مشت لوبیا داخل قابلمه می ریختم، گفتم: می شنوم.

حتی نمی خواستم بهش نگاه کنم. بابک واقعاً آدم بی ظرفیتی رو انتخاب کرده بود. هرچند که چاره ی دیگه هم نداشت.

- بیا بشین.
- کار دارم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم که اخم هاش توی هم رفته بود. بالاخره شروع کرد: دارم میرم جایی. تا دو روز نیستم.

در حال خرد کردن رشته ها توی بشقاب مکث کردم. واقعاً فکر می کرد باید در مورد زندگیش با من حرف بزنه؟!! به کارم ادامه دادم. ادای گریه کردن در آوردم و با شوخی گفتم: نه تو رو خدا منو تنها نذار.

دوباره شیطنتم گل کرده بود. صورتش رو که ندیدم اما صداش جدی بود که گفت: شاهین مراقب همه چیز هست. اصلاً بیرون نرو. وقتی برگردم میگم باید چکار کنیم.

وضعیت به نظر جدی شده بود. بلند شد و به دیوار کنار من تکیه داد. با صدای آروم و در حد پچ پچ گفت: اگر جای تو بودم تو این دو روز از اتاق بیرون نمی اومدم! هنوز باهات رفیق نشدن!

با تعجب بهش خیره شدم. خیلی نزدیک ایستاده بود و سرش رو خم کرده بود. یه قدم عقب رفتم. مثل خودش صدام رو پایین آوردم.

- فکر می کنی خودت از بقیه قابل اعتماد تری؟!!
- نه. نیستم.
- نمی بینی به رفتارت با من حساس شدند؟!

به بیرون اشاره کردم. چشم هاش دوباره همون حالت عصبی رو به خودش گرفت و با تنفر گفت: تو؟!!

من رو در شأن خودش نمی دونست؟!! اخم کردم و عقب تر رفتم. جلوتر اومد و گفت: چی درست می کنی؟

- واسه خودمه.
- اشتباهت همین جاست.

صورتش جدی تر شد و گفت: هر چی از این در میاد تو، مال منه!... هر کی.

هنوز با گیجی نگاهش می کردم که خیلی راحت انگشتش رو زیر بند سوتینم برد. کشید و گفت: اینجا اینطوری نپوش.

می دونستم که بندهای تاپ پهن نیست ولی خودش بود که از اتاق بیرون نرفته بود تا عوض کنم. بند رو ول کرد که با صدا روی پوستم خورد. بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

***

چند ضربه به در خورد و من که دراز کشیده بودم، وسط تخت نشستم. توی دو روز گذشته بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم به توصیه ی یاس عمل کرده بودم. تمام مدت توی اتاق بودم و فقط گاهی برای غذا خوردن بیرون می رفتم. سهراب با یاس رفته بود و من از سعید و شاهین دل خوشی نداشتم. اما برعکس تصوری که یاس قصد داشت به من القا کنه، اصلاً جز به شوخی، کاری به من نداشتند. مخصوصاً شاهین که خودش رو خیلی برام می گرفت. فقط وقت غذا سراغم می اومدند که مثلاً خبر بدند. من ترجیح می دادم که فکر کنند خوابم و اون ها هم اصرار نمی کردند. این فکر به سرم زده بود که شاید یاس می خواست از جونم محافظت کنه. اگر از اتاق بیرون نمی رفتم، کسی رو عصبانی نمی کردم که خودم رو به کشتن بدم... دوباره در کوبیده شد و صدای سعید به گوشم خورد: بیا بیرون بچه!

به لباس هام نگاه کردم. بلوز آستین بلند و شلوار... موهام رو هم ساده بافته بودم. هیچ چیز خاصی نبود. در رو باز کردم و با اخم گفتم: چی شده؟!

- حاضر شو، میریم بیرون.
- من هیچ جا نمیام.

خواستم در رو ببندم که صدایی از سمت دیگه ی لابی گفت: من برگشتم.

شنیدن صداش استرس هام رو یک جا از بین برد. استرس هایی که باعثش خود اون بود! واقعاً دچار تناقض شده بودم. از رفتار خودم... از رفتار اون... از همه چیز... بی اراده به سمتش رفتم و منتظر شدم که حرفی بزنه. پاهاش رو روی کاناپه ی چرم جمع کرده بود. با نزدیک شدن من، درست نشست و گفت: اگه قراره عضوی از ما باشی... برو حاضر شو.

بقیه با تنفر نگاهم کردند اما من بدون مخالفت به اتاقم برگشتم و مشغول لباس پوشیدن شدم. همون شال چند رنگی که بهونه ی یادداشت گذاشتن برای بابک بود، رو سر کردم. شایسته گفته بود بهم میاد. این مدت چیزهایی فهمیده بودم اما هنوز برای خبر دادن به بابک زود بود. باید اطلاعات خیلی مهم تری پیدا می کردم.

وقتی بیرون رفتم همه منتظر بودند و حتی شاهین هم قرار بود همراهمون بیاد. معمولاً اینجا رو خالی نمی ذاشتند. سعید با ناراحتی آشکاری گفت: حتماً باید بیاد؟!

یاس جوابش رو نداد. دوباره گفت: دو ساعت معطل میشیم!

با اخم گفتم: نمی دونستم من رو مسافت هم تاثیر میذارم!

جوری به هم نگاه کردند که فهمیدم من از چیزی بی خبرم. البته بعدها فهمیدم که منظورشون چی بود... همه شون باید می فهمیدند که اگر قرار بود از کسی دستور بگیرم، اون آدم فقط یه نفر می تونست باشه. بی توجه به رفتارشون مستقیم از یاس پرسیدم: بیام؟

- یه بار گفتم.

زودتر از بقیه به سمت ورودی اصلی رفتم. وقتی طبق معمول با عینک از آسانسور وارد پارکینگ شدم، یاس گفت: شما برید. دختره با من میاد.

و دستم رو به طرفی کشید. نمی دونستم ماشین ها همون قبلی هاست یا نه. در رو برام باز کرد و کمک کرد که بشینم. وقتی ماشین حرکت کرد پرسیدم: خودت پشت فرمونی؟

- آره.

حس کردم از پارکینگ بیرون اومد. دوباره پرسیدم: نمی ترسی همینطوری بیای بیرون؟

- من از چیزی نمی ترسم.
- داریم کجا میریم؟
- ...
- کجا رفته بودی؟
- ...
- چرا حرف نمی زنی؟
- ...
- یه چیزی بگو!
- از تاریکی می ترسی؟
- نه.

سکوت بینمون صدای خیابون رو بیشتر نشون می داد. همهمه، بوق، ویراژ... بعد از چند دقیقه گفت: شاهین شاکی بود ازت.

- من که تو این دو روز اصلاً ندیدمش!
- ...
- کجا رفته بودی... انقدر باعجله؟
- عجله؟!!

- حتی آش هم نخوردی!

ناگهانی از دهنم پریده بود. آشِ مخصوص مامان من بود، برای اون چه اهمیتی داشت؟! لب هام رو روی هم فشار دادم. بعد از چند لحظه سکوت گفت: منتظرم بودی؟

انگشت هام دور دستگیره ی در سفت شد و جوابی ندادم. بعد از حدود یک ربع گفت: عینک رو بردار.

برداشتم و کم کم پلک هام رو باز کردم. خیلی عادی رانندگی می کرد. انگار نه انگار که کیه و چه کارهایی که نکرده. مردمی هم که چشمشون به ما می افتاد، حتی تصور مجرم بودن ما هم به ذهنشون نمی رسید. از فکر مجرم بودن خودم، صورتم جمع شد.

- چیه؟

به چشم های کنجکاوش نگاه کردم و گفتم: هیچی.

- فعلاً اگه پول می خوای به سهراب بگو... تا ببینم قراره باهات چکار کنم.

سریع گفتم: منظورت چیه؟

- اگه خوب جا بیفتی، تو هم اندازه ی سعید در میاری.

- ...

- بیشتر از هر کی تو ایل و تبارت.

پوزخند زدم که با اخم نگاه کوتاهی کرد. توضیح دادم: تبار من برمی گرده به قاجار!

سکوت کرد و من که دوباره غرورم عود کرده بود با کنایه گفتم: تو چی؟ خانواده داری؟

باور نمی کردم کسی که توی خانواده ی درستی به دنیا اومده باشه عاقبتش به اینجا برسه. خود من کارم رو موقتی و فقط بخاطر مادر مریض ساناز شروع کرده بودم. قرار نبود به همچین افتضاحی بکشه! حتی مخدر من سالم تر از چیزی بود که دست مردم می چرخید. دوباره شرایطی که توش گیر کرده بودم برام پررنگ تر شده بود. با تلخی بیشتر ادامه دادم: اصلاً پدر و مادرت رو دیدی؟

وقتی چشم هاش مثل تکه های یخ به طرفم برگشت، از حرفی که زدم پشیمون شدم. با لحن جدی گفت: مطمئن باش پدرم کسی نیست که دلت بخواد ببینیش!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: منظوری نداشتم.

دندون هاش رو روی هم فشار داد و حتی حرکت آرواره هاش رو دیدم. سریع فرمون رو چرخوند و وارد خیابون دیگه ای شد. سرعتش رو بالا تر برد. اصلاً نمی دونستم چقدر جزء مسیره و چقدر

برای رد گم کردن. سکوت سنگین شده بود و من به طرز مسخره ای دلم نمی خواست ناراحت ببینمش. به خصوص که دلیلش خودم باشم. دوباره با صدای ملایم تری گفتم: منظوری نداشتم.
بدون اینکه نگاهم کنه گفت: مهم نیست.

- پدرت می دونه داری با خودت چکار می کنی؟!

با تعجب نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: چکار می کنم؟!!
فقط سر تکون دادم و تا مقصد حرفی نزدم. جلوی یه ساختمون دو طبقه با نمای آجر بهمنی پارک کرد. خواستم پیاده بشم که بازوم رو کشید. نگاهش کردم. مستقیم به چشم هام زل زد. یه لحظه ترس برم داشت. گفت: چشم هات رو از همون ایل و تبارت به ارث بردی؟
ترجیح دادم در مورد جد آلمانیم حرفی نزنم! نمی خواستم از صدام متوجه ترس بی موقعم بشه.
دوباره گفت: خوشم میاد از رنگش. به من قرض میدی؟

- ...
- نترس. اگر می خواستم درشون بیارم، تا حالا در آورده بودم.
- ...
- اوه! یه چیزی یادم اومد... هر وقت بخوام می تونم!

با همون حالت عصبی همیشگی، پوزخند زد. گفتم: برو سر اصل مطلب.

- سعی نکن وارد زندگی شخصی من بشی.

خب! من همونی نبودم که زندگی خودش رو به گند کشیده بود؟! لبخند زدم و گفتم: قول نمیدم.
مدام جوری رفتار می کرد که ثابت کنه اهمیتی به من نمیده. اما زنده موندن من و اینجا بودنم نقیضش بود. با گیجی از پررویی من، سر تکون داد و گفت: پیاده شو.
در رو باز کردم و منتظر شدم که بازوم رو ول کنه. بالاخره دستش رو عقب کشید و پیاده شد. به طرف در ورودی عابر رفت و من هم دنبالش راه افتادم. زنگ زد. بالای در ماشین رو، تابلویی زده شده بود. «شرکت پخش و توزیع کالای به روش»
حیاط کوچیک ساختمون موزائیک پوش بود و یک باغچه ی دراز و باریک داشت که فقط گل کاری شده بود. از پله های سنگی گوشه ی حیاط بالا رفتیم و به طبقه ی دوم رسیدیم. پژوی سهراب رو نزدیک در دیده بودم. سعید در ورودی طبقه ی اول رو باز کرد و از همون جا صدا زد: الان میاییم بالا.
دوباره داخل برگشت. گفتم: ما نمیریم پایین؟

- مزاحم کارشون میشیم. اینجا شرکته.

ابروم رو بالا انداختم و دنبالش وارد یه دفتر اداری کوچیک یا شاید انباری، شدم که اسباب خیلی کمی داشت اما کسی داخلش نبود. روی یکی از صندلی ها نشست. خواستم کنارش بشینم اما اینکه مثل جوجه های از تخم در اومده، سایه به سایه اش حرکت کنم، کار بی معنایی می شد. همین چند دقیقه پیش تذکر داده بود. ازش فاصله گرفتم و دور تر نشستم. حرفی نزدیم. 10 دقیقه بعد سعید وارد شد و گفت: رسید.

یاس بلند شد که به یکی از اتاق ها بره. بی اراده بلند شدم که همراهش برم اما چشم غره ی سعید مانعم شد. سر جام برگشتم. سعید در ورودی رو از لولا کامل باز کرد و صدای غرش کامیون که داخل حیاط در حال جلو وعقب رفتن بود، به گوشم خورد. به نظر می رسید که اینجا انبار موقتی کالاهایی باشه که قراره پخش بشند.

کنار پنجره های رو به حیاط ایستادم و حرکت کارگرها به سمت طبقه ی بالا رو نگاه کردم. کامیون در واقع یه ماشین حمل بار داخل شهری بود. سهراب و شاهین توی حیاط ایستاده بودند و با یه مرد صحبت می کردند. جعبه ها و کارتون ها یکی یکی وارد سالن می شد و سعید کارگرها رو راهنمایی می کرد. حضور من اینجا اصلاً ضروری نبود. احتمالاً اومده بودم تا راه و چاه رو یاد بگیرم. شاید بالاخره داشتند به من اعتماد می کردند.

وقتی کامیون رفت و همه بالا اومدند، شاهین کنار در اتاق گفت: تموم شد.

و در رو باز کرد. هیچ کدوم از افراد شرکت وارد اینجا نشده بودند. حتی توی حیاط هم کسی رو ندیدم که ظاهرش به کارمندها بخوره. نمی دونستم افراد شرکت تا چه حد اطلاعات دارند. شاید اصلاً چیزی نمی دونستند.

یاس بیرون اومد و مشغول بررسی جعبه ها شد. در یکی از کارتون ها رو باز کردم. قوطی های اسپری که خیلی ظریف چیده شده بودند. چند تا رو برداشتم و روی درشون تست کردم. بوی شیرینی داشتند. ویدا هم همیشه عطر شیرین می زد. لبخند زدم. وقتی سرم رو بلند کردم، چهار جفت چشم به من زل زده بود. شاهین خونسردی ظاهری این چند روزش رو کنار زد و گفت: پا شو ببینم!... بچه بازی شده دیگه!

و با ناراحتی به یاس نگاه کرد که خیلی عادی به من گفت: هر کدوم رو می خوای بردار.

با لبخند به شاهین خیره شدم. کسی بحث رو حتی یک کلمه هم ادامه نداد. در عوض خیلی سریع مشغول شدند. سهراب کرکره ها و درها رو بست. سعید و شاهین مشغول باز کردن کارتون ها

شدند. یاس کیف دستی چرمی رو که موقع ورود همراهش نبود از گوشه ای برداشت و بازش کرد. بسته هایی رو بیرون آورد. شاهین گفت: هی!

مشخص بود که با منه. گفتم: وفا.

- شروع کن.
- چی رو؟

به سهراب اشاره کرد که بسته ها رو از یاس گرفت و به سمت من آورد. کارتون های روی زمین پر از وسیله های فانتزی و زینتی بود، اسپری، عروسک، انواع لوازم آرایش و... داخل بسته ها هم قرص بود. احتیاجی به ضریب هوشی اینشتین نداشت که بفهمی قراره چکار کنند. بسته ها رو از سهراب گرفتم و گفتم: خب؟

هر چهار نفر گوشه ای ایستادند و به من خیره شدند. این همه رو من یه نفر باید انجام می دادم؟! نگاهم رو بینشون چرخوندم و با اخم گفتم: جداً؟!

شاهین با لبخند شونه بالا انداخت و یاس گفت: پس واسه چی آوردمت؟

- گفتم شاید نظرم مهم شده.
- همه از همین جا شروع می کنند.
- من برای خودم کسی بودم. باند داشتم!

شاهین و سعید زیر خنده زدند و یاس گفت: باند سه نفره!!!

- ...
- باید سختی بکشی تا پیشرفت کنی.
- این ها الان کارآموزیه؟

سهراب با لبخند سرش رو انداخت پایین و بیرون رفت. شاهین و سعید روی صندلی ها لم دادند. یاس هم دوباره وارد اتاق شد. خوشبختانه گچ روی انگشت هام رو نپوشونده بود و تقریباً می تونستم تکونشون بدم. در حالیکه یکی از کارتون ها رو خالی می کردم گفتم: قراره من بیگاری کنم. شما پول در بیارید؟

شاهین: طول نده... وقت نداریم.

سعید: دسته بندی کن. تعداد و رنگ. فهمیدی؟

باید داخل هر کدوم حداکثر سه تا قرص میذاشتم و بر اساس تعداد و رنگ های سفید و صورتی جداشون می کردم. البته من نه تفاوت هاشون رو می دونستم و نه دقیق می فهمیدم چی به چیه. تنها

کارم این بود که با اشاره های سعید یه جای مخفی توی جنس ها پیدا کنم و چیزی داخلش بذارم. در مورد عروسک ها و ساعت ها خیلی راحت بود. حتی اسپری ها هم یه بخش جدا شدنی توی درشون داشتند. فکر می کردم مخدر من باید براشون اهمیتی داشته باشه اما ظاهراً منابع خودشون رو داشتند و نمی خواستند هیچ چیز مشترکی اون ها رو به قادری لینک کنه.

زیاد طول نکشید اما وقت اداری شرکت تموم شده بود. حتی توی جمع کردن وسایل هم کمکم نکردند. سهراب رفته بود و سه نفر دیگه بالای سرم منتظر بودند. در آخرین کارتون رو هم بستم و رو به یاس گفتم: خسته نباشید!

شاهین: بجنب. کارمندها رفتند.

سه تا اسپری و یه عروسک خرس پشمالو برای خودم برداشته بودم. به شاهین گفتم: نترس! پولش رو میدم.

با چشم برام خط و نشون کشید که به روی خودم نیاوردم. کارتون های مرتب شده رو همون جا گذاشتیم و بی سر و صدا از ساختمون خارج شدیم. از یاس پرسیدم: مشکلی پیش نمیاد؟

- نه.
- اگر یکی بره بالا واسه فضولی...
- نمیره... قفله.
- اگر کسی مشکوک شده باشه؟

به سمتم برگشت و با نگاه تاسف باری به عروسک توی بغلم، گفت: برو بشین تو ماشین.

- ماشین خودت؟

سعید با حرص گفت: آره دیگه. رفت و آمدت خصوصی شده!

و به صورت یاس خیره شد. بعد از سکوت کوتاهی یاس خیلی جدی گفت: نه. برو تو ماشین شاهین. سعید با من میاد.

شاهین با ناله به من و عروسکم نگاه کرد.

***

- بفرمایید.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و نزدیک بود خوابم ببره. درست نشستم و به راننده گفتم: رسیدیم؟

- بله.

به پاساژی که یه بار با اون مرد لاغر اومده بودم نگاه کردم و گفتم: میشه کارتن ها رو بیارید بالا؟ هزینه اش رو میدم.

- می خوام برگردم آژانس. شرمنده.

حالا همه واسه ما کلاس میذاشتند! دوباره با لحن خواهشی گفتم: میشه لطف کنید؟ من الان کسی رو نمی تونم پیدا کنم.

و دست آویزونم رو نشون دادم. مرد با اکراه گفت: باشه... بفرمایید.

- ممنون.

پیاده شدیم. دو تا از کارتن ها رو مرد از دسته بلند کرد و یکی رو هم من برداشتم. سنگین نبودند، فقط بد بار بودند. سعید جلوی یه آژانس پیاده ام کرده بود و من هم مستقیم آدرس پاساژ رو داده بودم. سر ظهر رو انتخاب کرده بودم که پاساژ خلوت باشه. حوصله ی مشکوک شدن و درد سر نداشتم. وسط سالن طبقه ی همون مغازه ی قبلی، مرد بی حوصله، گفت: کجا وایسم؟

- مغازه ی آخری.

کارتن ها رو جلوی مغازه گذاشت. پولش رو حساب کردم و کارتن ها رو به سمت داخل هول دادم. همون مرد چاق پشت پیشخون ایستاده بود و به تلاش من نگاه می کرد. گفتم: یه وقت دستت رو تکون ندی، بشکنه!

نیشش باز شد و گفت: تو دستت رو زیاد تکون داده بودی؟

و به گچ دستم اشاره کرد. با پررویی از جاش حرکت نکرد و من به زور کارتن ها رو داخل آوردم و گفتم: بیا اسباب بازی هات رو ببر.

بالاخره این طرف اومد و اول در مغازه رو تا نیمه بست. در یکی از کارتن ها رو باز کرد و با دیدن عروسک ها و خرت و پرت های دیگه سر تکون داد.

- این جوری بهتره... جنس باز نیارید.
- این جوری که تابلو تره!
- نه. همیشه برام وسیله و خرت و پرت میارند.
- خودت که می دونی چکار کنی؟
- من سه ساله این کاره ام.

توی دلم گفتم «زیاد طول نمی کشه» و پوزخند زدم. ازش خوشم نمی اومد. این اولین نفری بود که با کمال میل در موردش به بابک می گفتم. اگر چه اهمیتی تو پرونده نداشت.

دوباره با همون نگاه خریداری زل زد و گفت: به چی می خندی؟

- نمی خندم.
- آره خب. نمی خندی!

کارتن ها رو پشت قفسه ها برد. برگشت و از گاوصندوق زیر پاش دسته ای تراول بیرون آورد. یه مشتری وارد مغازه شد و من خودم رو با اسباب بازی ها مشغول نشون دادم. مرد چاق کارتن ها رو با پا به عقب تر هول داد و سراغ مشتری رفت. دختر جوون چند تا قیمت پرسید، کمی گلدون زینتی رو برانداز کرد و بعد بیرون رفت. با رفتنش مرد گفت: حمید که دیگه نمیاد، نه؟

- رفیق توئه. از من می پرسی.

ابرو بالا انداخت و گفت: رفیق؟!

- نمیاد. باید با من حساب کنی.

شروع به شمردن کرد و گفتم: دقیق!

- تو اون دو تا بسته آدامس 140 تا بود. اینم از...
- 150 تا.

خوشبختانه سعید آمار رو داده بود. مرد با اخم گفت: 140 تا بود. من کارم اینه!

صدام رو بالا بردم و گفتم: فکر می کنی من از کجا اومدم؟! 150 تا!

سریع گفت: هیـــــس...

به بیرون شیشه ی ویترین نگاهی انداخت و زیر لب فحشی داد. چند تا ضربه با ناخن روی شیشه زدم و گفتم: زود.

دوباره سراغ گاوصندوق رفت. با لحن جدی ادامه دادم: ناراحتی 200 تاش کنم!

بلند شد و با اخم گفت: لعنت!

- توی اون کارتن ها هم 160 تاست.
- من که نشمردم.
- من که شمردم.

با دستمال پیشونی و روی بینی ش رو پاک کرد و پول ها رو روی شیشه گذاشت. شمردم و توی کیفم گذاشتم. با ابروی بالا رفته و لبخند یه وری کارت مغازه رو به طرفم گرفت و گفت: موبایلم هم هست...

اخم کردم و گفتم: مراقب رفتارت باش! تا نرفتم سراغ یکی دیگه.

البته حرفم از طرف خودم بود. مرد گفت: من هم سراغ پلیس...

- پای خودت گیره... چی از ما می دونی؟

جوابم رو نداد. هیچی نمی دونست. حتی نمی دونست من بدون واسطه به گروه اصلی وصل میشم. بی خدافظی از مغازه بیرون اومدم.

ماشینی در کار نبود و چون جنس همراهم بود کمی توی قدم زدن مردد بودم ولی بالاخره به این نتیجه رسیدم که هر چی عادی تر باشم، بهتره. می دونستم به جز من آدم های دیگه ای هم هستند که مثل حمید بعد از چند واسطه بهشون می رسیدند. آدم ها و جاهای قدیمی تر. احتمالاً من براشون جایگزینی بودم که بتونند بعد از چند وقت مکان ها و افراد مشکوک رو ول کنند.

ممکن بود خیلی از این آدم ها و مغازه ها لو رفته باشه، اما مأمورها قصد دخالت نداشتند تا اول سرچشمه رو پیدا کنند. اصلاً فلسفه ی به کار گرفتن من همین بود که برای پنهان کاری بیشتر بقیه ی روش ها رو تعطیل کنند. این چیزی بود که به من گفته شده بود. می دونستم بابک منتظر اطلاعات منه و قصدم این بود که هر چه زودتر نامه ای که دیشب نوشته بودم رو به دستش برسونم. ریسک بزرگی بود. چون هنوز مطمئن نبودم که دوربین ها کاملاً از اتاق برداشته شده باشند. تا حد امکان مخفی کاری کرده بودم مخصوصاً موقع جاسازی کردنش توی یقه ی لباسم.

بابک قبل از محاکمه برام توضیح داده بود، شیوه ی کارشون اینه که وقتی مدرک و اطلاعات کامل رو علیه هسته ی اصلی گروه پیدا کردند، عملیاتشون رو به طور همزمان شروع می کنند که هیچ فرصت مخفی شدن یا دخالتی برای گروه های زیرمجموعه و تمام واسطه های خرد و کلانشون پیش نیاد. پلیس همه رو با هم می خواست و مهم ترین کارشون مشکوک نکردن یاس بود. اصطلاح بامزه ای که بابک به کار برده بود، تو لک نرفتن بود. قرار نبود یاس و گروهش تو لک برند...

زنی رو به روم ایستاد که نزدیک بود بهش بخورم. حواسم خیلی پرت بود. گفت: ببخشید. این اطراف سینما دیدید؟

- توجه نکردم. نمی دونم.

سر تکون داد و رفت. هوا خیلی گرم بود و نزدیک ترین ایستگاه مترو سر چهارراه بعد بود. داخل نامه ی کوچیکی که شبیه تقلب های سر جلسه ی امتحان بود، از جمله بندی های مفید و کوتاه استفاده کرده بودم. درباره ی همه چیز نوشته بودم. از عینک و میکروفون تا پلاک ماشین هایی که تونسته بودم کامل حفظ کنم. آدرس آرایشگاه، پیک و مهم تر از همه شرکت پخش و توزیع، اسم ها رو هم نوشته بودم. اینکه دستم شکسته و دلیل دزدیدن اسناد از شرکت قادری یه معامله با اون کارخونه بوده. برای بیشتر نوشتن جا نبود. به تنها نکته ای که اشاره نکرده بودم، آدرس اون آپارتمان خالی بود که مستقیم یا گاهی با واسطه ی چند جای دیگه وصلشون می کرد به ساختمون اصلی... نباید اجازه می دادم اوضاع از کنترلم خارج بشه. پلیس باید با اطلاعات و سرعتی که من می خواستم پیش می رفت. توی این ماجرا فقط خودم بودم و فعلاً منافع خودم رو به همه چیز حتی بابک ترجیح می دادم. چجوری می تونستم بهش اعتماد کنم؟

دستی روی بازوم نشست و من رو به عقب کشید. با اخم بازوم رو بیرون کشیدم که گفت: خانوم کجا میری؟ چراق قرمزه!

لبه ی خیابون بودم. نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم. اطراف ایستگاه مترو هنوز هم مثل دو سال پیش شلوغ و مزخرف بود. باید یه خط عوض می کردم تا به ایستگاهی که گفته بودند، برسم. در عوض داخلش خیلی خنک و خوب بود...

روی صندلی های زرد رنگ ایستگاه مورد نظر نشسته بودم و به طرح روی دیوار اون طرف ریل نگاه می کردم که با سنگ های براق و ریز کشیده شده بود. به جمله های مختلف از آدم های مختلف، فکر می کردم که همه جا نصب شده بود. یکیش درست رو به روم بود:

**«تغییر آن چیزی نیست که می آموزیم، آن چیزهایی است که از دست می دهیم»**

آه کشیدم. نمی دونستم کی قراره به سمتم بیاد. فقط می دونستم که باید منتظر باشم. پلک هام رو بستم و وقتی صدای زنونه ای گفت «خانوم»، بازشون کردم. دختر جوونی، شاید هم سن خودم جلوم ایستاده بود و وقتی دید بهش نگاه می کنم گفت: با من کار داشتی؟

- تو جنیفری؟

خندید و گفت: معلوم نیست؟

از شباهت زیادش به جنیفر لوپز واقعاً خنده ام گرفت. به ساعت نگاه کردم. 2 بعد از ظهر بود. گفت: چرا سر ظهر اومدی؟! معصومه آخر شب می اومد که خلوت بود.

- دفعه ی بعد، شب میام.
- چطور با خبر بشم؟ دوباره معصومه؟
- شماره ات رو می گیرم. از این به بعد خودم هماهنگ می کنم.

قطار حرکت کرد و اطراف خالی شد. به جز مردی که با لباس نگهبانی و علامت توی دستش قدم می زد، همه رفته بودند. کوله پشتیش رو در آورد و همراه صفحه ی مقوایی گوشواره ها و انگشترها روی صندلی بغل گذاشت. کنارم نشست و حواسش رو به نگهبان داد. به صفحه ها اشاره کردم و گفتم: نگاه کنم؟

- آره.

یادم نمی اومد که تا اون موقع چیزی از فروشنده های مترو خریده باشم. گفتم: فروش داری؟

- بد نیست.
- جنس های اصلی رو میگم.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خرجم در میاد.

حالت صورتش از نزدیک جوری بود که سنش رو کمتر هم نشون می داد.

- چند سالته؟
- 24... چطور؟ فرقی هم می کنه؟
- نمی ترسی که گیر بیفتی؟
- بده.

به سمت مرد نگهبان که توی ورودی راهروی خروج ناپدید شده بود نگاه کردم و سریع بسته ای که داخلش پر از نایلون های فشرده و کوچیک بود، از کیفم بیرون آوردم. هر کدوم از نایلون ها یک یا دو گرم پودر داخلش بود که هنوز نمی دونستم چیه! جوری که جلب توجه نکنه بهش دادم. داخل زیپ کوله پشتیش مخفی کرد و با نگاهی به اطراف گفت: خب گیر بیفتم.

- چی؟

حواسم کاملاً پرت شده بود. توضیح داد: میگم گیر بیفتم... چی میشه؟ فکر کردی دنیا واسه امثال من لنگ می مونه؟

- ...

- واسه همین خرت و پرت ها هم هر ماه بهشون باج میدیم. وگرنه خیال می کنی اجازه می دادند؟

منظورش خرده ریزی بود که با خودش هر طرف می کشید و می فروخت. شونه بالا انداختم و گفتم: چند نفرید؟

- زیاد.
- چرا دنبال کار نرفتی؟

خنده ای کرد و با تعجب گفت: با کدوم سواد؟ کدوم ننه بابا؟ هزار تا درد و مرض هم که دارم!

- مریضی؟

به صورتش بیماری خاصی نمی خورد. جوابم رو نداد. در عوض صداش رو پایین آورد. با چشم به زیپ کوله اشاره کرد و گفت: اگه این هم نباشه که باید برم واسه ملت...

زبونش رو زیر لپش تکون داد و من که متوجه منظورش شده بودم، عمیق نگاهش کردم و با خنده گفتم: فرقشون چیه؟ اون که شرافتش بیشتره!

بعد پشیمون شدم. خودم یکی از این آدم ها بودم، صلاحیت نصیحت کردن نداشتم. فقط می تونستم متاسف باشم. مشکوک نگاهم کرد که اضافه کردم: فقط با خودت سر و کار داری... دردسر و خطر هم نداره!

با اخم گفت: می خوای منو امتحان کنی؟ ببینی این کارها ازم بر میاد؟

- ...
- خوشگل! تو تازه رسیدی... من خیلی وقته این کاره ام!
- همین جوری گفتم. چه فرقی برای من داره. هر چی مشتاق تر باشی بهتر.
- می دونی؟ یه موقع واسه م خوب پول می دادند... ولی من حالم بهم می خورد. به یه سال نکشید که ول کردم.

با نفرت ادامه داد: هنوز هم گاهی می بینمشون. چند تایی رو خودم آوردم تو راه.

- ...
- قبلش حتی سیگار هم نمی کشیدند.

نمی تونستم برق چشم هاش رو موقع گفتن جمله های آخر نادیده بگیرم. لبخندی زد و گفت: تو هم چشم هات سگ داره ها!

- چی؟

- می خوای دستت رو بند کنم؟

چشمکی زد و من با پوزخند سرم رو چرخوندم. صدای حرکت قطار توی تونل پیچید. روش رو اون طرف کرد که ببینه. به صفحه های توی دستم اشاره کردم و گفتم: این ردیف چنده؟

در حالیکه کوله رو روی شونه اش میانداخت و بلند می شد، گفت: بردار خیالی نیست.

- بگو؟

قطار ایستاد و دختر گفت: بردار. بعداً حساب می کنیم.

یه جفت گوشواره ی بلند برداشتم. صفحه ها رو از دستم گرفت و تو آخرین لحظه خودش رو از در نیمه باز داخل انداخت.

قطار رفت. مثل شبح از جلوی چشمم رد شد. کم کم تمام ایستگاه توی سکوت فرو رفت. به گوشواره های توی دستم نگاه کردم. پس یه عده مشتری سازی! هم می کردند.

- چرا سوار نمیشی؟

به مرد نگهبان که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: بله؟!

- دو سری اومد و رفت... تو هنوز اینجا نشستی!

- با همکلاسیم قرار دارم. زود رسیدم.

مرد سر تکون داد و دور شد. تمام محل هایی که بابک برام لیست کرده بود رو توی ذهنم آوردم. نزدیک ترین جا توی مسیر همین خط از مترو بود. خوشبختانه کسی همراهم نبود و فقط صدام رو داشتند. تازه اگر انقدر بیکار بودند که مدام گوش بدند!! می دونستم که درگیر برنامه های عادی خودشون هستند و وقت زیادی صرف آموزش دادن و امتحان کردن عضو جدیدشون ندارند. چه عیبی داشت اگر عضو جدید یه کم شیطنت می کرد؟! می تونستم سریع نامه رو بدم و برگردم به ساختمون.

وقتی برای بار سوم قطار اومد، داخل رفتم. بعد از دو تا ایستگاه پیاده شدم نزدیک 200 متر پیاده روی کردم. سریع راه می رفتم که زمانی رو از دست ندم. من واقعاً از اینکه زیادتر از انتظارم تو اون زیرزمین بمونم و با اون آدم ها خو بگیرم، می ترسیدم. وقتی ساناز رو دیدم، فکر نمی کردم یه آشنایی ساده من رو به کار غیرقانونی وادار کنه، اما کرد. حالا هم می ترسیدم که اشتباهم رو تکرار کنم. باید سریع تمومش می کردم.

داروخانه رو به روم بود. کمی استرس داشتم که مجبور بودم پسش بزنم. وارد شدم و نگاهم رو چرخوندم. دنبال یه نشونه بودم. هر چیزی که بهم بفهمونه چکار کنم. جلوی یکی از باجه های خلوت ایستادم و گفتم: ببخشید آقا؟!

مردی با روپوش سفید نزدیک تر اومد. کاغذ رو آروم از یقه ی لباسم که زیر شال پنهان بود، بیرون کشیدم و از بریدگی شیشه هول دادم. مرد «بله؟» گفت و به خیال نسخه دستش رو دراز کرد تا کاغذ رو برداره. گفتم: یه ورق ژلوفن می خوام.

مرد با تعجب به کاغذ که نوشته هاش با اسم «سرگرد بابک احمدی» شروع می شد نگاه کرد. بعد به صورت من که علامت سکوت می داد. کمی دست و پاش رو گم کرده بود. گفت: فقط یه بسته؟

- بله.

سریع رفت و با مرد دیگه ای صحبت کوتاهی کرد. من رو بهش نشون داد. مرد سر تکون داد و کاغذ رو ازش گرفت ولی به سمت من نیومد. من همچنان معطل بودم که چند ثانیه بعد از انبار کوچیک داروخانه بیرون اومد. کاغذی رو به سمتم هول داد و گفت: ژلوفن پیدا نکردم ولی بروفن آوردم... ایرادی که نداره؟

تو این مدت من خوندن کاغذ رو شروع کرده بودم. گفتم: نه. خوبه. چقدر میشه؟

- برید صندوق. 500 تومن.

با کاغذ و قرص به همون سمت رفتم. نوشته بود «توی سابقه ی کارخونه به نکته ی مشکوکی نرسیدیم. هر وقت مشکل جدی ای پیش اومد، فرار کن. خودت رو به اولین کلانتری یا گشتی که دیدی برسون. خونه ی خودت برنگرد. احمدی»

پول رو پرداخت کردم. بسته قرص رو توی کیفم گذاشتم و کاغذ رو هم داخل زباله ها انداختم. وقتی بیرون اومدم، احساس می کردم که بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده و بی دلیل خوشحال بودم. طول خیابون رو پیاده روی کردم. حالم بهتر شده بود. دربست گرفتم و به آپارتمان خالی رفتم. سهراب منتظرم بود. به نظر می رسید که کارهای دیگه ای هم اونجا انجام می شد. احتمالاً جابه جایی پول ها یا ملاقات هایی که لازم بود. هیچی نشده از اینکه آدرسش رو نداده بودم، پشیمون شدم. اما بهتر بود چیزی از کنترل خودم خارج نشه. شاید سری بعد توی کاغذم در ازای آدرس ها، از پلیس یه ضمانت نامه می خواستم. برای خارج فرستادنم یا هرچیز دیگه... باید روش فکر می کردم.

توی راه سهراب مثل همیشه سکوت کرده بود. با این تفاوت که سیگار هم می کشید. البته من فقط بو رو حس می کردم و عینک روی چشم هام بود. این بار از همون سنسورهای الکتریکی استفاده کرده بود و شانس آورده بودم که بابک انقدر احمق نبود که چیزی برای پیدا کردن ساختمون اصلی بهم بده.

جلوی در لابی سهراب مانع حرکتم شد. با تعجب و سوالی به سمتش نگاه کردم که ساعدم رو گرفته بود. حرفی نزد. گفتم: چیه؟

باز جواب نداد. فقط جور خاصی نگاه کرد. توی دلم خالی شد. می دونستم بی ربط با کار چند ساعت پیشم نیست. دوباره از مسیر خارج شده بودم. به روی خودم نیاوردم و خواستم حرکت کنم که شاهین با سر و صدا به طرفم اومد و گفت: کیفت رو بده.

صورتش عصبانی بود. شاید بهتر بود که برای رفتن به داروخانه دست نگه می داشتم تا مدتی از اقامتم اینجا، بگذره اما حالا که مثل همیشه کار از کار گذشته بود. کیف رو به طرفش گرفتم و گفتم: باز چی شده؟ قبلاً گشته!

زیپش رو کشید و با خشونت روی زمین خالی کرد. دیگه مطمئن شدم چیزی شده. با دقت داخل کیف و زیپ هاش رو گشت و قطعه ی کوچیکی رو بیرون کشید که حدس می زدم ردیاب جی پی اس باشه. بلند شد و قطعه رو جلوی صورتم گرفت.

- می دونیم کجاها رفتی!

پس این همه تفتیش کردن ها همه الکی بود، با وجود این قطعه متوجه تمام کارهام و مسیری که می رفتم می شدند. رودست خورده بودم. فکر نمی کردم تا این حد محتاط باشند. با اعتماد به نفس گفتم: خب؟

شالم رو کشید و چند بار توی هوا تکون داد. موهام رو مرتب کردم ولی حرفی نزدم. مشغول گشتن یقه و آستین و بدنم شد. گفتم: یاس کجاست؟

حرفی نزد و به گشتن ادامه داد. حتماً می ترسید چیزی همراهم باشه که با تکنولوژی اون سنسور شناسایی نشه، دیگه حسابی روی اعصابم رفته بود. بلندتر گفتم: قبلاً گشته!!

بسته ی بروفن رو از زمین برداشتم و گفتم: مگه کجا رفتم؟ یه بسته قرص خریدم.

به سمت اتاقم هولم داد. در رو باز کردم و داخل رفتم. همون جا جلوی در خشکم زد. اتاق کاملاً به هم ریخته بود. تمام کشوها، تخت، لباس ها... همه چیز کف زمین پخش شده بود و یاس روی

صندلی نشسته بود. هر دو دستش زیر چونه اش بود و با اخم عمیقی نگاهم می کرد. خواستم اعتراضی کنم که دستش رو بلند کرد و داد زد: ساکت!

صداش توی اتاق پیچید. بلند شد و به طرفم اومد. همزمان گفت: هر بار خواستم بهت اعتماد کنم، خودت نذاشتی!

- قضیه چیه؟ این؟!!

و بسته ی قرص رو نشون دادم. عصبانی سر تکون داد و گفت: 180 درجه از مسیرت دور شدی که بری یه ورق قرص بخری؟! چرا اون داروخونه؟!

نمی دونستم که ممکنه یه قدم زدن رو انقدر بزرگش کنند. حرفی نزدم. شاهین که تا حالا سکوت کرده بود گفت: بهت گفته بودم این نرمال نیست.

مخاطبش یاس بود که بی توجه به حرف اون، به من زل زده بود. دلم نمی خواست اینطوری باشه. هر بار اینطوری می شد، یه اتفاق بدی می افتاد. یاس قدم دیگه ای برداشت و گفت: لال شدی؟

- ...

- می خوای بدم زبونت رو باز کنند؟

به شدت می خواستم گریه کنم و وقتی شروع به حرف زدن کردم، صدام گرفته بود.

- من... فقط رفتم یه قرص خریدم. یه پارکی اون طرف بود...

شاهین داد زد: ما رو فیلم کرده!... چه ت شده پسر؟!

من ادامه دادم: با بچه ها می رفتیم... گفتم شاید کسی رو ببینم. فقط دو تا ایستگاه فاصله داشت، دلم نیومد نرم.

اینکه حالم خوب نبود و دست هام هم می لرزید اصلاً فیلم نبود ولی شاهین دوباره گفت: این جلوی قادری هم همین کارها رو می کرد.

به سمت شاهین برگشتم و سرش داد زدم: تو چی از جون من می خوای؟

سعید و سهراب هم کنار در ایستاده بودند. منتظر بودم اون ها هم حرفی بزنند اما نزدند. شاهین هم جوابم رو نداد. هر سه به یاس خیره بودند. شاهین آروم گفت: خدافظی کن!

مسیر نگاهشون رو دنبال کردم و دوباره میخکوب شدم. یاس کلتش رو به طرف من گرفته بود و توی صورتش هیچ حالتی نداشت. همه چیز بیش از حد واقعی بود. از این موقعیت استرس داشتم اما از مرگ نمی ترسیدم. صورت بابا جلوی چشمم اومد. کاش باهاش خدافظی کرده بودم.

با همون صورت خونسرد جلوتر اومد که من یه قدم به عقب برداشتم. اشک پشت چشم هام جمع شده بود و گلوم رو می سوزوند. باز عقب رفتم و گفتم: دوست هام رو تو اون پارک ندیدم...
جلوتر اومد. باز عقب رفتم و با صدای آروم تری گفتم: فقط یه مسکن خریدم!
ضامن کلت رو کشید. دستم رو مشت کردم و به چشم هاش زل زدم. دلم نمی خواست اینجا بمیرم. از تاریکی توی چشم هاش چیزی نمی شد خوند. معطل کرده بود. واقعاً می خواست ترس رو تو صورت من ببینه تا شلیک کنه؟!! حواسم به یاس بود اما شاهین رو دیدم که تو یه لحظه از جلوم رد شد و گفت: بده به من.
کلت رو از دستش کشید، به طرف من گرفت که حس کردم قلبم از تپش ایستاد. بی معطلی ماشه رو کشید...
اما هیچ صدایی بلند نشد. حتی آدم های اطراف حرفی نزدند. شاهین با حرص کلت رو انداخت... خالی بود. به یاس نگاه کردم و بالاخره نفس کشیدم. همه چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاده بود و من کاملاً شوکه بودم. تلو تلو خوردم و به دیوار پشتم تکیه دادم. سعی کردم جلوی لرزش پاهام رو بگیرم. یاس هنوز به من خیره شده بود. پلک زدم و گونه هام خیس شد. چیزی این حقیقت رو عوض نمی کرد که حتی اسلحه رو پر نکرده بود. ته دلم حس قدردانی عجیبی بهش پیدا کردم. فقط می خواست من رو بترسونه... اسلحه رو پر نکرده بود...
نگاه جمع روی من بود و هیچکس سعی نمی کرد سکوت رو بشکنه. یاس سرش رو چرخوند و با اخم به شاهین نگاه کرد. یه قدم به سمت من برداشت. اشک هام رو با دست پاک کردم. دستش رو برای گرفتن بازوم دراز کرد و توی هوا نگه داشت. بعد توی جیبش برد و خیلی جدی گفت: فردا وسایلت رو منتقل می کنند.
با سوال نگاهش کردم. بقیه هم همین حس رو داشتند. شاید می خواست ولم کنه. باید خوشحال می شدم؟ اطلاعاتی که به دست آورده بودم خیلی ناچیز بود. باید به پلیس می گفتم دیگه نمی تونم؟ باید بقیه ی حبسم رو می کشیدم یا دینم ادا شده بود؟ همچنان به صورتش خیره بودم، می خواست من رو از سرش باز کنه... می خواست ولم کنه برم... این بیشتر از چیزی که فکر می کردم، ناراحتم کرده بود.
به صورت های تک تکشون نگاه کرد، بعد به من،... و در نهایت گفت: میای اتاق من!
اتاق اون؟! به گوش هام اعتماد نداشتم. فکر کرده بود من کی ام؟ چه انتظاری داشت؟ همه ی حس رمانتیکم یه جا پرید!

- می خوام از نزدیک مراقب کارت باشم... میکروفون و ردیاب هم همیشه هست. دیگه به هیچ وجه از مسیر منحرف نمیشی!

چرا این همه کوتاه می اومد؟ چرا داشت جوری رفتار می کرد که من رو امیدوار کنه؟ شاید من ذهنم منحرف بود!

- یا شاید می خوای دوربین ها برگردند؟
- ...

سعید با کف دست ضربه ای به در کنارش زد و با صورت ناراضی و اخمو دور شد. سهراب هم با پوزخند نگاهم کرد و رفت. شاهین هنوز با ناباوری به یاس زل زده بود. یاس رو به شاهین گفت: من و تو خیلی حرف داریم.

به اسحله نگاه کرد و بیرون رفت. شاهین خم شد و از روی زمین برش داشت. با نفرت نگاهی به من انداخت و دنبالش رفت.

***

دیشب شام نخوردم و کسی هم دنبالم نیومد. تمام شب یا بیدار بودم یا کابوس می دیدم. هنوز هم باورم نمی شد که قراره به اتاق یه مرد غریبه برم. حتی دسترسیم هم کمتر می شد و نمی تونستم چیزی رو به گوش بابک برسونم. من آخرین امیدشون بودم وگرنه همچین ریسکی نمی کردند. حتی فرستادن من چندان قانونی هم نبود و من حق نداشتم این موضوع رو جایی مطرح کنم. از زندان رفتن و احساس گناه من حربه درست کرده بودند.

بابک تا این حد روشنم نکرده بود! کاملاً گیج بودم. در باز شد و سهراب توی چارچوب ایستاد. گوشه ای از اتاق، روی موکت نشسته بودم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: هنوز که چیز میزهات رو نبستی!

- ...
- تا با سعید بری چند جا و برگردی، من می برمشون.

من جوابی ندادم و سهراب هم سعی نکرد لحن مسخره و پوزخندش رو جمع و جور کنه. به این نتیجه رسیدم که بهتره عادی رفتار کنم. لباس هام رو پوشیدم و یه چای تلخ خوردم. توی آشپزخونه فقط سهراب و سعید بودند و خوشبختانه چشمم به یاس نیفتاد. خیلی مطیعانه همراه سعید راه افتادم.

وسایل خصوصیم رو هم تو یه مشما گذاشتم و درش رو بستم. نمی تونستم با خودم ببرم. شک می کردند. توی ماشین بیشتر از بیست دقیقه منتظر بودم که بگه عینک رو بردار اما نگفت. این بار بیشتر از قبل طول کشیده بود. ترس برم داشت و گفتم: کجا داریم میریم؟

- ...
- عینک رو بر ندارم؟
- بردار.

سریع برداشتم که نور توی چشمم زد و پلک هام رو محکم بستم. وقتی چشم هام به محیط بیرون عادت کرد دوباره پرسیدم: کجا میریم؟

نگاه کوتاهی انداخت و گفت: با حمید میری چند جا... فعلاً تنها نمی فرستمت.

بعد با حرص نفسش رو فوت کرد. به خیابون های اطراف نگاه کردم. مسیر آپارتمان خالی رو می رفتیم. تمام شب فکر کرده بودم. اینجا دیگه ته خط بود. شرمنده ی بابک! ولی من نه به اتاق کسی می رفتم، نه دیگه اونجا می موندم. شاهین یه بار به سمتم شلیک کرده بود. از کجا معلوم که باز این کار رو نمی کرد؟ البته این بار با اسلحه ی پر. سعید هم که خیلی واضح از من بدش می اومد. اون زیرزمین دیگه واقعاً برام خطرناک بود.

دوباره توی فرعی ها چشم چرخوندم. به تایمر چراغ قرمز چهارراه جلومون نگاه کردم. به شلوغی خیابون. به دستگیره ی در. تصمیمم رو گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله بعد از اینکه ماشین رو متوقف کرد، دکمه ی باز شدن در رو زدم و دستگیره رو کشیدم. در باز شد و بیرون پریدم. غافلگیرش کرده بودم. صدای فحش دادنش از پشت سر به گوشم می رسید. با قدم های تند از لا به لای ماشین ها به طرف پیاده رو رفتم. می دونستم اصلاً تصورش رو هم نمی کرد. چند تا ماشین بوق زدند چون چراغ سبز شده بود. هم توی ماشین جنس بود، هم توی کیف من. می دونستم سعید ریسک نمی کنه و دنبالم نمیاد. ول کردن ماشین موقع سبز شدن چراغ خیلی جلب توجه می کرد.

تند حرکت می کردم و حتی پشت سرم رو نگاه نمی کردم. بی توجه به صورت های متعجب آدم ها داخل کوچه ای پیچیدم و وقتی اوضاع رو مرتب دیدم سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم. انتهای کوچه به نفس نفس افتاده بودم. سرم رو برگردوندم. کسی دنبالم نبود. بی هدف وارد کوچه ی دیگه ای شدم. اصلاً نمی دونستم باید کجا برم. روی پله ی یکی از خونه ها نشستم و مشغول گشتن کیف شدم. چیزی پیدا نکردم. در عوض میکروفون و دستگاهش رو کندم و داخلش انداختم. پول هام رو

برداشتم و کیف رو همون جا بین آشغال ها ول کردم. تمام مدارکم توی اون زیرزمین بود. همه رو از خونه ی ساناز آورده بودند. اما حاضر نبودم حتی برای مدارک برگردم.

هنوز مشغول دویدن توی خیابون ها و دور شدن بودم. می دونستم اگر بخوان می تونند پیدام کنند. فقط بی هدف می دویدم. این بار طبق غریزه عمل کرده بودم. بابک گفته بود که باید خودم رو به کلانتری یا گشت برسونم. اما بعد چی؟ من یه معامله باهاشون کرده بودم. یه قولی داده بودم. اگر از من حمایت نمی کردند چی؟ اینجا ایران بود و من مجرم، با یه پرونده ی راکد. من چطوری حرفم رو درباره ی پاپوش ثابت می کردم؟ یک بار وکیلم سعی کرده بود و نتونسته بود. اگر اون روزها از یاس و پچ پچ هایی که درباره ی گشتنش دنبال من پخش شده بود، حرفی به میون نیاورده بودم، قاضی تا همین جا هم کوتاه نمی اومد که به اون بخش پرونده کاور بکشه. به علاوه این موقعیت خطر جانی نبود، فقط ترس و احساس بد خودم من رو به اینجا کشونده بود. این کافی بود که به کلانتری برم؟ هزار جور فکر و خیال به مغزم می رسید و هر لحظه از کارم پشیمون تر می شدم.

ایستادم و دست روی پیشونیم گذاشتم. داغ بود. هوا گرم بود. نمی دونستم چکار کنم. اگر به خانواده ام آسیبی می رسوندند... نفسم بند اومد. یاس، قادری نبود که چیزی مانعش بشه. دوباره شروع به دویدن کردم. عابرها با نگاه های متعجب و کنجکاو رد می شدند. از یه نفر پرسیدم: خانوم اینجا کجاست؟

زن مثل اینکه بهش فحش داده باشم، چپ چپ نگاه کرد و دور شد. وارد مغازه ای شدم و گفتم: آقا این چه خیابونیه؟

موقع دویدن حواسم به تابلو ها نبود. مرد با دهن باز نگاه می کرد. آخر هم جواب نداد. بیرون رفتم و خودم رو به یه آژانس رسوندم. باید هر چه زودتر به خونه سر می زدم. باید بهشون خبر می دادم. باید بهشون می گفتم مواظب باشند. حتماً وحید هنوز سربازی بود. می تونستم زنگ بزنم اما بعد چی؟ شاید بابا یه کاری برام می کرد. مرد پشت میز با شک به حال پریشونم نگاه کرد و وقتی آدرس خونه رو دادم گفت: دوره... الان ماشین می خوایید؟

- بله. دو برابر میدم. فقط سریع.

حالا نگران تر شده بود. گفت: مسئله پول نیست. کسی نیست.

با ناامیدی نگاهش کردم. بلند شد و به بیرون از مغازه نگاهی انداخت. برگشت و گفت: حالتون خوبه؟

- نه.
- بشینید اینجا... الان یه ماشین می رسه.

سر تکون دادم. مثلاً می خواست آرومم کنه اما من با این کارها آروم نمی شدم. بعد از چند دقیقه قدم زدن تو فضای کوچیک آژانس بالاخره یکی از راننده ها برگشت.

وقتی بعد از 30 دقیقه سر کوچه پیاده شدم، دوباره به تصمیمم شک کرده بودم. اولین جایی که دنبال من می گشتند همین جا بود. اما از طرفی هم حدس می زدند که از اینجا دور بمونم! نگاهی به اطراف انداختم. محله مثل همیشه بی سر و صدا بود. نمی دونستم تصمیم منطقی چیه چون خودم دقیقاً وسط ماجرا بودم... داشتم از هوشی که همیشه بهش افتخار می کردم، ناامید می شدم.

به سمت خونه حرکت کردم. دلم می خواست برم. شاید کسی یه راهی جلوم میذاشت و توی تصمیم کمکم می کرد. شاید... اگر برای آخرین بار هم بود، دلم می خواست با خانواده خدافظی کنم. به سر و ته کوچه نگاه کردم و خواستم زنگ بزنم، اما پشیمون شدم. باید چی می گفتم؟ تا حالا کجا بودم؟ کسی حرفم رو باور نمی کرد. قضیه ی پلیس هم باید مخفی می موند مخصوصاً بابک. قرار بود بعد از تموم شدن کار خودش با بابا صحبت کنه.

اومده بودم که دوباره آرامششون رو بهم بریزم؟ دستم رو از جلوی زنگ پایین آوردم و خواستم برگردم که در باز شد. حیاط پایین تر از در بود. بابا روی پله ی پایین در ایستاده بود و با بهت نگاهم می کرد. دلم براش پر کشید. حتی نمی دونستم داره درباره ی من چی فکر می کنه. همینطوری بهم خیره بود. دلش برام تنگ نشده بود؟! هیچ حرکتی ازم بر نمی اومد. وقتی جلو اومد و محکم بغلم کرد نتونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم. وقتی عقب رفتم بابا هم صورتش خیس شده بود. من رو داخل کشید و در رو بست. اصلاً نمی تونستم حرف بزنم. فقط نگاهش کردم... چطور به خودم اجازه داده بودم با اومدنم، جون همه شون رو به خطر بندازم؟! چرا اومده بودم؟ ممکن بود هر اتفاقی بیفته. من باید می رفتم. باید می رفتم. ولی کجا؟... بابا صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت: کجا بودی وفا؟ همه جا دنبالت گشتیم. اون شماره که باهاش زنگ می زدی قطع شد.

- می دونم... با... با دوست هام بودم.

اخم کرد و گفت: کدوم دوست ها؟

- بابا!
- چی شده؟ بیا تو. الان مادرت میاد.

- ...
- زنگ می زنیم بچه ها هم بیان.
- ...
- به وحید هم میگم مرخصی بگیره. بیا تو.

دستم رو گرفت و به سمت خونه کشید. تازه متوجه دست چپم شد و با نگرانی گفت: دستت چی شده؟!

دوباره گریه کردم و گفتم: هیچی...

- چی شده؟
- بابا... من باید برم.

چرا اومده بودم؟ لعنتی... چرا اومده بودم؟ گیج نگاهم کرد و بلند گفت: یعنی چی؟ بیا تو ببینم.

صورتم رو پاک کردم و ازش فاصله گرفتم.

- دارم میرم.
- کجا؟!!
- شهرستان.

داد زد: بی خود کردی!

بابا هیچ وقت حرف بدی بهمون نمی زد. گریه ام بیشتر شد و گفتم: بابا یه سری دنبال منند...

- کیا؟ چرا به پلیس نگفتی؟ چرا به من نگفتی؟!
- مراقب خودتون باشید. به ویدا و وحید هم بگید. تو رو خدا مراقب باشید...

بابا کاملاً تو بهت بود. باز چشم ها و صورتم رو با دست پاک کردم و با گریه گفتم: من باید برم.

- وفا!

عقب عقب رفتم که به در خوردم. بابا مچم رو گرفت و با التماس گفت: کجا داری میری؟ اینجا چه خبره؟

- هیچی.

باز دستم رو کشید و گفت: نترس... خونه رو می فروشم، می فرستمت خارج.

- بابایی... تو رو خدا...

دستم رو کشیدم و در رو باز کردم. گفت: صبر کن! کی دنبالته؟

خودم رو بیرون انداختم و گفتم: مراقب خودتون باشید.

قبل از اینکه کاری کنه به سمت انتهای کوچه دویدم. اما صداش رو از پشت سر می شنیدم. سرم رو چرخوندم. دنبالم می دوید. قلبم به درد اومد. گند بزرگی به زندگیم زده بودم که هیچ جوره درست نمی شد. سرعتم رو بیشتر کردم. با آخرین توان. سر خیابون برای اولین ماشینی که رد شد علامت «مستقیم» دادم. نگه داشت. بابا گفت «صبر کن». دلم نمی اومد نگاهش کنم. سوار شدم و براش دست تکون دادم. صداش رو شنیدم که اسمم رو داد زد. هنوز با خستگی می دوید و کم کم صورتش توی شیشه ی عقب محو می شد. راننده با فضولی به آینه ی جلو زل زده بود. چند تا خیابون رو رد کردم و پیاده شدم. از گریه ی زیاد حالت تهوع و سرگیجه داشتم و راننده خوشحال بود که از شر همچین مسافری خلاص شده. چند بار سرفه کردم و به چشم هام دست کشیدم. واقعاً سردرگم بودم و احساساتم اجازه ی فکر کردن بهم نمی داد.

اون طرف خیابون کافیشاپی بود که همیشه با نرگس و گاهی بقیه ی دوست هام می رفتم. نرگس... ترنم... خاطره های چند سال پیش انگار مال یه دنیای دیگه بود. شاید مرده بودم. اعدام شده بودم و اینجا هم بخشی از جهنم بود! با وجود اینکه بار اول دستگیریم بود، احتمال اعدام خیلی کم می شد... اما مگه نه اینکه بارها و بارها توی خواب صحنه ی اعدامم رو دیده بودم؟ از کجا معلوم که واقعیت چی بود. شاید همه ی این ها توی فکر من یا کس دیگه ای اتفاق افتاده بود! از کنار گوشم صدای کلاغ هایی می اومد که روی سطل زباله ی شهرداری کلنجار می رفتند. از این صدا متنفر بودم. با حرص جلو رفتم که سریع بال زدند و توی درخت های پارک گم شدند. پلک هام رو روی هم فشار دادم و به سمت کافیشاپ رفتم. باید خوب فکر می کردم. باید تمرکز می کردم. تو یه محیط آروم. باید با آرامش مغزم رو به کار میانداختم.

تو سکوت طبقه ی دوم پشت یه میز کوچیک یک نفره نشسته بودم. بخشی از خیابون و فضای سبز رو به رو از شیشه پیدا بود. کمی آروم تر شده بودم اما هنوز صورت ناراحت بابا جلوی چشمم رژه می رفت. پسر جوونی برای سفارش گرفتن اومد و من اولین نوشیدنی منو رو سفارش دادم. آرنجم رو روی میز تکیه دادم و با کف دست پیشونی و چشم هام رو ماساژ دادم. باید یه راه حلی به فکرم می رسید. هر کاری می کردم اشتباه از آب در می اومد. از خودم و کارهام و همه ی دنیا خسته شده بودم. چرا یه نفر نبود که بغلم کنه و بگه «بیدار شو! خواب بد دیدی»؟...

چشم هام رو بستم و با صدای کشیده شدن چیزی روی سرامیک، باز کردم. صورتم رو از کف دستم بلند کردم و به چشم های سرد و مات مردی که بهم نزدیک می شد، خیره شدم. خیلی عادی یکی از صندلی ها رو از میز دیگه ای برداشته بود و از پایه ها روی زمین می کشید. صدا مثل

کشیده شدن ناخن روی دیوار، با اعصاب بازی می کرد و همه ی سرها به طرفش چرخیده بود. می خواست قدرت و تسلطش رو نشون بده؟! من که دیگه کم آورده بودم. مثل همیشه با هاله ای از خونسردی جلو می اومد. صدای غرغر چند نفر بلند شد. بالاخره جلوی میز من رسید. صندلی رو چرخوند و پشت میز گذاشت. آب دهنم رو قورت دادم. به صندلی ای که آورده بود اشاره کرد و گفت: جای کسیه؟

دو نفر زیر خنده زدند و فضا کم کم طبیعی شد. اگر حوصله داشتم می خندیدم اما گفتم: تا یه دقیقه پیش که نبود!

پسر جوون به طرفمون اومد. در حالیکه سفارش من رو جلوم میذاشت گفت: خانوم مشکلی پیش اومده؟

خود یاس جواب داد: نه. صندلی سنگین بود!

پسر به بازوهای یاس زیر تیشرت مشکیش نگاهی کرد. با لبخند منو رو به دستش داد و دور شد.

یاس رو به روم نشست و چند نفر از اطرافیانمون هم آروم خندیدند. حتماً فکر می کردند یکی به دیدن دوست دختر دلخورش اومده! داشتم به هر چیزی نگاه می کردم به جز صورتش. نمی خواستم سر و صدا راه بندازم. پای جون خودم و خانواده ام وسط بود. دستش رو روی دستم گذاشت که مثل برق گرفته ها عقب کشیدم و نگاهش کردم. با صدای خیلی آرومی گفت: سعید می خواست بکشدت.

- ...
- گفتم از خانواده اش شروع کن.

لب هام رو به هم فشار دادم و اخم کردم. می خواست من رو بترسونه. ادامه داد: حتماً میره سراغشون!

- من نمی ترسم.
- شاید مجبورت کنم، خودت بکشیشون!
- من نمی ترسم.

چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد با کلافگی گفت: چرا سراغ مامورها نرفتی؟

- حتماً عاشق اون سوراخ موش شدم.
- یا از ترس ماست یا یه ریگی تو کفشته.
- یا نمی خوام کارم به زندان بیفته!

- این هم حرفیه.
- ...

سر تکون داد و با لحن پدربزرگ ها موقع نصیحت، گفت: گفته بودم همین وابستگی به زندگی قبلیت، نابودت می کنه!

حق داشت. اگر به خونه بر نمی گشتم انقدر راحت پیدام نمی کرد. من رو می شناخت و حرکت هام رو حدس می زد... با پوزخند گفتم: اومدی نابودم کنی؟

- اینجا نه.

از جیبش دسته ای پول بیرون آورد و بدون شمردن روی میز گذاشت. به سمت در اشاره کرد و جوری نگاه کرد که هیچ حرکتی غیر از به طرف در رفتن نمی تونستم انجام بدم. با هم سوار ماشین شدیم و سهراب بی هیچ حرفی حرکت کرد. سکوتمون سنگین شده بود و یاس ساعدم رو محکم توی دستش نگه داشته بود. دیگه چیزی برام مهم نبود. دستم رو عقب کشیدم و گفتم: نترس. نمی خوام فرار کنم.

سهراب با صدای تلخی گفت: یه لطفی در حق همه ی دنیا بکن و دهنت رو ببند!

فشار دست یاس بیشتر شد و من دیگه واکنشی نشون ندادم. هر جا می رفتم دوباره سر جای اولم بر می گشتم. موقع بیرون رفتن از آسانسور توی لابی گفتم: من به چه دردت می خورم اگه بهم اعتماد نداری؟

سهراب به جاش جواب داد: خیلی اطلاعات داری. یا باید کارت رو درست انجام بدی یا بمیری که ظاهراً...

حرفش رو ناتموم گذاشت و به یاس نگاه کرد. گفتم: من کارم رو درست انجام میدم، هر کاری گفتید... فکر کردم عضوی از شمام... حالا که به همچین جایی هم راضی شدم شما مدام گیر میدید!! من گیج شدم. خسته شدم.

اصلاً لازم نبود تلاشی کنم تا باور کنند گیج شدم. تمام اعضای بدنم نشون می داد. سهراب شونه بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت. خبری از شاهین و سعید نبود. به طرف در اتاقم رفتم که یاس گفت: وسایلت رو جا به جا کردند!

برگشتم و دیدم که در اتاقش رو باز کرده. صورتش خالی از هر احساسی بود. پوزخندی به زندگیم زدم و حرکت کردم. من یاد گرفته بودم که خودم رو با شرایط وفق بدم. کار امروزم به جایی نرسید ولی حداقل یه حرکتی بود... حداقل خودم رو خالی کرده بودم... از کنارش رد شدم. به هر

حال اینجا یاس تنها کسی بود که دنبال مرگ من نبود. وقتی در رو بست و چفتش رو انداخت دوباره دلشوره سراغم اومد. حتی نمی تونستم نگاهش کنم. با صدای ملایمی گفتم: اگر بهم شک داری چرا هنوز زنده ام؟

- ...
- اگر شک نداری چرا آوردیم اینجا؟
- ...
- بذار برم اتاق خودم.

لحنم زیادی التماسی بود. سر تکون داد و گفت: از من می ترسی؟!!

به چشم هاش خیره شدم و جوابی ندادم. باید می گفتم از کنار هم بودنمون بیشتر می ترسم تا اون...

با کلافگی روش رو برگردوند و گفت: باید هم بترسی!

در دوم رو هم باز کرد که من اون طرفش رو تا به حال ندیده بودم. گفتم: سعید...

- ...
- خانواده ام؟

دندون هاش رو به هم فشار داد و بی حوصله گفت: کاری نمی کنه.

با سر به داخل اشاره کرد و ادامه داد: برو بخواب... تو یخچال همه چی هست.

مردد بودم. سر جام ایستادم و حرکتی نکردم. با حرص داخل رو نشون داد و گفت: قرار نیست کسی با من مخالفت کنه... مخصوصاً تو.

وارد اتاق دوم شدم که سایز متوسطی داشت. جلوی در ایستاده بود. بر عکس بقیه ی اتاق ها و چیزی که فکر می کردم، دیوارها رنگ آبی روشن داشت و اتاق پر از مبلمان و وسیله های مختلف بود. روتختی تخت بزرگش از پارچه ی طرحدار سرمه ای دوخته شده بود. پارچه ی طرحدار!!! با تعجب به سمتش برگشتم. داشتم به طرح گل ها فکر می کردم که به شخصیتش نمی اومد، اما گفت: من شبی دو ساعت هم نمی خوابم!

با حرفش یاد فقط یک تخت توی اتاق افتادم و خون زیر پوستم دوید. دوباره به سمتش نگاه کردم. رفته بود. در ورودی هم بسته شده بود.

***

یه صندلی بیرون کشیدم و وقتی دیدم رو به روی شاهینه، سر جاش هول دادم. روی صندلی دیگه ای نشستم و سعی کردم به کسی نگاه نکنم. از دیروز که یاس من رو توی اتاقش گذاشته بود، ندیده بودمش. حتی سر شام و صبحونه هم نبود. تو طول شب هر دو ساعت یه بار بیدار شده بودم و اتاق و بالش و ملافه ی کناریم رو چک کرده بودم. زیر بالش خودم یه خودکار گذاشته بودم! تنها وسیله ی دفاعی که می تونستم جور کنم همین بود. اما صبح که اتاق رو خالی دیدم در کمال تعجب احساس ناامیدی می کردم. سیستم های اتاق همه پسورد می خواست و گاوصندوق هم رمز داشت. عملاً تنها بودنم هیچ کمکی نمی کرد.

به ورودی آشپزخونه نگاه کردم. برای چندمین بار توی 10 دقیقه ی گذشته. فکر می کردم حداقل برای ناهار بیاد. غذا زرشک پلو با مرغ بود. دوباره مرغ! به سهراب که موزیانه نگاه می کرد، پوزخند زدم و چند قاشق برنج خوردم. می دونستم همه سعی می کنند بهونه ی یه آشوب رو دست یاس بدند، اما بعید می دونستم به خاطر غذا همچین اتفاقی بیفته. خوشبختانه سعید رو هم ندیده بودم. دوباره به ورودی نگاه کردم که شاهین با لحن زننده ای گفت: آخی! دلت تنگ شده؟

- نمی فهمم چی میگی!

به ورودی اشاره کرد و گفت: منتظر کی هستی؟

- منتظر فرشته ی مهربون!

پوزخند زد و من گفتم: می دونم داری می سوزی که اون خشاب خالی بود.

با حرص گفت: زیاد امیدوار نباش.

سرم رو با غذا مشغول کردم. ادامه داد: الان زنده ای، چون می خواد بفهمه از کی خط می گیری. بتونه دورشون بزنه.

بی راه نمی گفت. لقمه رو به زور قورت دادم. ولی قصد نداشتم کوتاه بیام. مخصوصاً جلوی شاهین. با لحن حرص در بیاری گفتم: پس نمی دونم چرا من یه جور دیگه برداشت کردم!

قاشق رو توی بشقاب انداخت و بلند شد. صندلی رو هم سر جاش برنگردوند که خیلی ازش بعید بود و بیرون رفت. به سهراب که توی سکوت نگاه می کرد، زل زدم و گفتم: تو هم سوال خاصی داری؟!

صدای بسته شدن در اصلی لابی اومد و بعد گفتگوی شاهین و سعید در حد جمله های گنگ به گوشم خورد. بین حرف هاشون صدای یاس رو تشخیص دادم. نیم خیز شدم و وقتی دیدم چشم های سهراب روی حرکاتم زوم کرده، سر جام برگشتم. بقیه ی برنج رو سریع خوردم و با آروم ترین حالت ممکن از آشپزخونه خارج شدم.

در اتاقمون باز بود و صدای صحبت از داخل می اومد. با وارد شدن من همه سکوت کردند. جلوی در ایستادم و با کنایه گفتم: می خوایید وسایلم رو وسط لابی پهن کنم که همه تون راحت باشید؟!!

سعید عصبی نگاه می کرد. حتماً به خاطر فرار من کلی جواب پس داده بود. کمی احساس خطر می کردم. یاس در دوم رو نشون داد و گفت: برو تو.

پس حالا قرار بود اینطوری پیش بریم. خودشون به کارشون برسند و من برم تو پستو! سعی کردم ناراحتیم رو کنترل کنم و گفتم: یه روزه که غیبت زده! حالا هم من فضولی نکنم؟!

- من نگفتم فضولی نکن. گفتم...

سعید وسط حرفش داد زد: جمعش کنید بابا!

یاس بلند تر داد زد: حد خودت رو بدون سعید.

سعید: تو هم نازکشی ت رو ببر یه جای دیگه.

یاس: من هر کاری بخوام می کنم.

سعید: اینجا محل کاره...

من: اینجا اتاق خوابه منه آقایون! اگه یادتون باشه.

سعید: تو خفه.

من: درست حرف بزن!

شاهین: یه زمانی اینجا قانون داشت!

یاس: قانون های من.

از صدای بلند و تاکیدش روی «من» همه ساکت شدیم. دوباره بلند گفت: هر وقت بخوام عوضشون می کنم!

اصلاً انتظار نداشتم ولی سعید با عصبانیت وحشیانه ای دوباره شروع کرد: آره؟ اینطوریه؟ حالا که به خودت رسید؟

یاس: تو پای زن میاد وسط رعشه می گیری، من چیزی رو قاطی کار نمی کنم!

شاهین: هی هی!

الکی یه دعوا راه افتاده بود. منظور من این بود که باید توی کارهاشون نظر بدم. که این مخفی کاری مسخره رو تموم کنند. نمی خواستم تنش ایجاد کنم. سهراب هم وارد اتاق شد و گفت: چه خبره؟!

فحش دادنشون بالا گرفته بود. من بعضی از کلمه ها رو تا به حال نشنیده بودم و دقیق نمی دونستم چه معنایی میده. خیلی از حرف هاشون هم انقدر حال بهم زن بود که اصلاً دلم نمی خواست بدونم! شاهین با چشم های عصبانی به من زل زده بود. شونه بالا انداختم. به من چه؟ هر جمله ای که رد و بدل می شد، آتیش رو تندتر می کرد. ناگهان سعید دو قدم جلو برداشت و یقه ی یاس رو گرفت. هیچوقت ندیده بودم که مرزهای احترامشون رو کنار بزنند. ترسیده بودم. شاهین مشغول آروم کردنشون بود و یاس هر چیزی که جلوی زبونش می اومد، داد می زد. سهراب سعید رو عقب می کشید ولی من تمام حواسم به صورت عصبانی یاس بود که ممکن بود هر لحظه سکته کنه. داد زدم: بس کنید!

خودم هم توی اون کشمکش صدام رو نشنیدم. جلوتر رفتم و گفتم: بسه دیگه... یاس بس کن!

سهراب بالاخره سعید رو جدا کرد و شاهین یاس رو عقب کشید. هر دو وضعیت بهم ریخته ای داشتند و نفس نفس می زدند ولی نگاه طوفانی یاس قابل توصیف نبود. دو تا از دکمه هاش کنده شده بود که تضاد پوست سفیدش رو با پیراهن تیره اش بیشتر نشون می داد. از گوشه ی گردنش خون می اومد. شاهین دوباره به من نگاه کرد ولی من قصد نداشتم مثل دخترهایی که سرشون دعوا شده، فرار کنم. کاملاً واضح بود که درگیری علت قدیمی داره.

بعد از چند ثانیه یاس به شدت بازوش رو از دست های شاهین بیرون کشید و بلند داد زد: گم شید بیرون.

مثل اینکه حرف آخر رو زده باشه، سهراب سعید رو به سمت در هول داد. با هم بیرون رفتند. سعید تا آخرین لحظه ناراضی نگاه می کرد و روی قطره های خونی که از بینیش اومده بود، دست می کشید. یاس به یقه ی آویزون لباسش چنگ انداخت و دوباره با حالت عصبی متزلزل داد زد: همه.

روی کاناپه ولو شد. پلک هاش رو بست و شقیقه اش رو فشار داد. شاهین نفسش رو فوت کرد و گفت: تو دهنت!

با ناراحتی لقدی به میز جلوی کاناپه زد و باز به من چپ چپ نگاه کرد. بعد در حالیکه کش موهاش رو باز می کرد بیرون رفت. نزدیک تر رفتم و جلوی کاناپه زانو زدم. هنوز خراش

گردنش خونی بود. دستمالی از جیب شلوارم بیرون آوردم و روی گردنش گذاشتم که سریع از جا پرید و پلک هاش رو باز کرد. با گیجی به من خیره شد و گفت: مگه نگفتم همه؟! کری؟

- داره خون میاد.

دستمال رو از دستم کشید و روی زمین پرت کرد. صورتش دوباره عصبانی شده بود. هر دو دستش رو بین موهاش کشید و گفت: برو بیرون.

نمی خواستم این جوری تنهاش بذارم. دست سالمم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: آروم باش.

موهای کوتاهش رو لای انگشت هاش نگه داشته بود و می کشید. تا حالا توی همچین حالتی ندیده بودمش. پوست صورتش تیره شده بود و انگار واقعاً نمی تونست نفس بکشه. آرنج هاش رو روی زانوهاش گذاشت و خم شد. زیر لب چیزی می گفت. دستم رو روی شونه و کتفش حرکت دادم و گفتم: چی شده؟! آروم... تموم شد...

انقدر رقت انگیز بود که دلم می خواست بغلش کنم ولی نباید چنین حماقتی می کردم. ممکن بود جور دیگه ای برداشت کنه! صورتم رو پایین بردم که چشم هاش رو ببینم. وقتی نگاه غمگینش توی چشم هام نشست، دستم از حرکت ایستاد. چرا یهو اینطوری شده بود؟ حالش بد بود؟ باید تنهاش میذاشتم؟ خواستم حرفی بزنم که درست نشست. سریع خودم رو عقب کشیدم. نگاهش رو به اطراف چرخوند. ظاهراً دوباره داشت همون آدم سابق می شد. روی صورتش دست کشید و با حرص پلک هاش رو بست. بعد بازوم رو گرفت و بلندم کرد. به سمت در حرکتم داد و با لحن تلخی گفت: مگه نمیگم برو؟

- اینجا اتاق من هم هست.

در رو باز کرد و من رو بیرون انداخت که به دیوار راهروی باریک خوردم. بی توجه به صورت ناراحت من در رو بست. سرم رو چرخوندم. جلوی 3 جفت چشم دیگه هم ضایع شده بودم...

تمام طول روز یا توی آشپزخونه بودم یا کاناپه ی لابی. اوضاع آروم شده بود و هر بار کسی رد می شد یا پوزخند می زد یا تیکه میانداخت. هر چی تو این مدت اعتبار جمع کرده بودم با این بی خانمانی از بین رفت. اگر وسیله ای هم لازم داشتم باید منت شاهین رو می کشیدم که از اتاق برام بیاره...!

سر شام فقط پنج دقیقه دیر کردم که به خاطر همون، با دادی که یاس سرم زد گرسنگی از خاطراتم محو شد. سعید هم با اینکه ازش دلخور بود ولی عادی رفتار می کرد و از این بی محلی یاس نسبت به من لذت می برد. حتی موقع خواب کسی سراغم نیومد و مجبور شدم روی کاناپه ی لابی

بدون بالش بخوابم که بر عکس چیزی که انتظار داشتم، راحت ترین خواب این مدتم بود. اگر می تونستم حالت صورت بابا رو فراموش کنم حتماً احساس سبکی بیشتری هم می کردم. اما مگه می شد؟

***

با تکون شدید از خواب بیدار شدم. سعید با حوله ی دور گردن و لباس ورزشی همیشگیش بالای سرم ایستاده بود. دوباره با زانوش کاناپه رو هول داد و گفت: خوب خوابیدی؟!

کش نامرتب موهام رو باز کردم و گفتم: بهتر از همیشه.

برای اینکه موهام توی دست و پا نباشه، همیشه می بستم. سعید در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت، گفت: حاضر شو می خواییم بریم.

از جام بلند شدم. جلوی در اتاق یاس ایستادم و جوری که بشنوه داد زدم: کدوم گوری حاضر شم؟

چند ثانیه بعد در باز شد و یاس بدون نگاهی به من بیرون رفت. در رو باز گذاشته بود... داخل رفتم و آماده شدم. لباس هام رو پوشیدم و بدون صبحونه، توی لابی منتظر موندم. هر بار که از اینجا بیرون می رفتم، انگار از قفس آزاد می شدم. سعید با پیراهن و شلوار اتو کشیده و دستگاه میکروفون به سمتم اومد. با اخم گفتم: کی این مسخره بازی ها تموم میشه؟

صدای یاس از پشت سرش گفت: هر وقت تو آدم شدی.

اصلاً بهش نگاه نکردم. هنوز کار دیشبش یادم نرفته بود. در عوض به سعید گفتم: کیفم رو تو آشغالدونی انداختم، دیگه کیف ندارم!

سعید با پوزخند به سمت یاس که به دیوار تکیه داده بود، برگشت و گفت: کیف می خواد!

یاس: بابا جونش براش می خره!

خب! به خاطر دیدن بابا کیف رو ول کرده بودم... سعید خندید. کارش با میکروفون تموم شده بود. با اخم به سعید گفتم: دو ماهه دارم براتون جون می کنم... هم کیف می خوام، هم لباس، چیزهای دیگه هم می خوام.

سعید دوباره خندید و گفت: من شبیه بابا جونتم؟!

من: همین دیروز واسه هم پارس می کردید. چی شد؟

یاس: به تو ربطی نداره.

من: با سعید بودم.

به طرف در رفتم و منتظر شدم که سعید دنبالم بیاد. باز همون پروسه ی قبلی با عینک تکرار شد. با این تفاوت که دست هام هم بسته بود و به سمت آپارتمان خالی نمی رفتیم. این بی خیالی سعید، بعد از قال گذاشتنش تو خیابون برام سوال شده بود. ظاهراً هر وقت یاس به من توجهی نشون می داد، قاطی می کرد و در غیر این صورت مشکلی نداشت!! حدس می زدم که من رو یه تهدید برای کسب و کارشون می دونه. ماشین رو جلوی ساختمون کوچیکی نگه داشت که طبقه ی دوم و سومش مطب پزشک و آزمایشگاه بود. آزمایشگاه؟! با هم وارد ساختمون شدیم و من گفتم: سرطان گرفتی به سلامتی؟

به جلو هولم داد و گفت: راه برو.

توی میکروفون گفتم «این با من بدرفتاری می کنه!»

انگار با دیوار حرف می زدم. از کنار چند نفر که مشغول صحبت بودند رد شدیم. طبقه ی اول خالی بود. طبقه ی دوم هم سالن انتظار نیمه پری داشت. طبقه ی سوم خلوت تر از پایین بود. وارد سالن انتظار آزمایشگاه شدیم. دو نفر بودند و یک نفر قدم می زد. سعید گفت: دفعه ی بعدی خودت تنها میای.

به سمت خانمی که پشت یه میز بلند نشسته بود، رفتیم. با دیدن من و سعید گفت: آزمایش قبل عقد می خوایید؟

من سریع گفتم «نه» و سعید گفت: با دکتر ایزدی کار داریم. از طرف خیریه ی «آشیانه»

خانم از پشت میز بلند شد. روپوش سفید داشت. به طرف راهرویی رفت و من گفتم «ببین به چه روزی افتادم... دیگه من رو با این جایی نفرست!»

سعید بهم چشم غره رفت و به مردم اشاره کرد که اون طرف سالن بودند. خانم با لبخند برگشت و گفت: از اون طرف.

و خودش سر جاش برگشت. سعید جلو افتاد و مشخص بود که قبلاً اینجا اومده ولی احتمالاً نه توی شیفت این خانم، چون صورتش رو به جا نیاورده بود. وارد سالن اصلی آزمایشگاه شدیم. با یک نگاه می شد فهمید که زیاد مجهز نیست و فقط به درد بعضی آزمایش های ساده و محدود می خوره. مشغول قدم زدن بودیم که مردی از پشت قفسه ای بیرون اومد. بیشتر از 45 سال نداشت. روی من زوم کرد که سعید گفت: مشکلی نیست.

مرد فقط سر تکون داد و همراه سعید دور شد. با میکروفون گفتم «هر جا من رو فرستادی یه جو ادب سرشون نمی شد!»

بعد از چند دقیقه صحبت خصوصی که با قهر و ناز دکتر همراه بود، سعید بلند تر رو به من گفت: حواست رو جمع کن. طرف تو فقط دکتر ایزدیه. فقط ایشون.

البته دکتر ایزدی ظاهراً از این تغییر رویه دادن چندان راضی نبود و جوری به من نگاه می کرد که انگار ارث پدریش پیش من مونده... شاید از تازه کار بودن من می ترسید. جلوتر اومدند و سعید آروم تر ادامه داد: چیزی که بهت میده رو می گیری و بلافاصله بیرون میری... معطل نمی کنی... تابلو نمی کنی... یه سوتی کافیه تا...

گفتم «این تیزهوش ها رو از کجا سوا کردی؟!»

سعید با تعجب گفت: چی؟

- با تو نبودم.

مخاطبم اونی بود که باید می شنید. به قدم زدن ادامه دادم. یاد زمانی افتادم که توی آزمایشگاه کار می کردم. زیاد مرتبط با درسی که می خوندم نبود اما از هیچی بهتر بود. شأن اجتماعی خوبی هم داشت. اون روزها چقدر به آینده امیدوار بودم. چقدر به خودم اعتماد داشتم. از نظر خودم، هر کاری که من می کردم محال بود که غلط باشه!! همه چیز قرار بود خوب پیش بره... به سمت دکتر دور زدم و بی مقدمه گفتم: از شغلت راضی هستی؟

چنان برام قیافه گرفت که انگار ما همه توی جوب بزرگ شدیم. پوزخند زدم و گفتم: ما که این کارها رو کهنه کردیم رفت.

رو به سعید پرسید: خانوم کی باشن؟!

خودم گفتم: یه نفر که ممکنه تو رو از نون خوردن بندازه!

از سعید پرسیدم: بهشون گفتی من ساده تر از آب خوردن، می سازم؟

مرد کمی گیج شده بود. سعید دست روی شونه اش گذاشت و گفت: ولش کن. جنـ... آدم ِ یکی از بچه هاست.

حداقل حواسش شد که جلو روم واژه اش رو نگه!! ازشون فاصله گرفتم و باز آروم گفتم «این اعتماد کوفتیت که جلب شد، من رو بفرست اینجا... هر گوساله ای واسم آدم شده!»

نگاهم روی دکتر بود که انگار هنوز توجیه نشده... از وقتی وارد گروهشون شده بودم هیچ کار خطایی نکرده بودم. چند تا خرید خرت و پرت و انحراف از مسیر بود که دیگه یه جورایی می

دونستند عادتمه. حتی موقع فرار فقط به خونه سر زده بودم. از کاری که بهم می سپردند نمی ترسیدم، سوتی نمی دادم، خودم می خواستم که باهاشون بمونم،... دیگه چی مونده بود که باعث شکشون باشه؟! من هم یه مجرم آزاد شده بودم. یکی مثل خودشون.

سعید با کیف مهندسیش که حالا حتماً پر شده بود به طرفم اومد و گفت: بزن بریم.

وقتی با لبخند از جلوی خانوم منشی رد شدیم، سعید آروم گفت: یه کم نچسبه. تا خودم نشونت نمی دادم باور نمی کرد با مایی... به این زودی نمی فرستیمت اینجا... فعلاً فقط داریم آماده ات می کنیم.

- که من بشم همه کاره... خودتون سودش رو ببرید؟ پس امنیت من چی؟
- فقط به مردها زود شک می کنند. نمی خواییم عاقبتمون مثل قادری بشه. Ok ؟

پس می خواستند زودتر من رو راه بندازند. شاید واسه کارهای بزرگ تر. خبر خوبی بود. وسط پله ها نگاهش کردم و گفتم: من جنـــ... آدم کی ام؟!

اخم کرد و گفت: واسه من سوسه نیا، همین جا سرت رو می برم ها!!

از جلوی ورودی طبقه ی دوم رد می شدیم که چشمم به دکتر موخاکستری ای افتاد که به کارهای من رسیدگی می کرد. اون هم من رو شناخته بود، اما به روی خودش نیاورد. مکث کوتاهی کردم اما سرش رو برگردوند و داخل مطبش برگشت. سعی نکردم که اسمش رو از تابلو بخونم. بعضی چیزها رو اگر ندونی بهتره. می دونستم که جونم رو نجات داده و قصد لو دادنش رو نداشتم. برای بابک چه فرقی می کرد؟

سعید دوباره هولم داد. راه افتادم و گفتم «این همه اش من رو هول میده.»

وقتی سوار ماشین شدیم و دست هام رو بست دوباره گفتم «چرا بهش گفتی دست هام رو ببنده؟ استخون هام همینجوری هم با دست گلت آسیب دیده...»

سعید با غرغر راه افتاد و صدایی از تبلتش بلند شد. بازش کرد و بعد از 30 ثانیه گفت: نوشته «بهش بگو خفه شه»!

دندون هام رو فشار دادم و تا آخر مسیر حتی با خود سعید هم حرفی نزدم. از بی اعتنایی کردنش، مخصوصاً جلوی بقیه ناراحت می شدم. اصلاً چرا گوش می داد؟ بیکار بود؟ حتی به سعید هم اعتماد نداشت؟

به یه جای دیگه هم سر زدیم اما زیاد طول نکشید. جلوی اولین پاساژی که تو مسیر دیدیم پیاده شدیم. اولین کیفی که دیدیم خریدم. چرم مشکی. سعید با بی حوصلگی گفت: دیگه چی می خوای؟

نمی خواستم مثل وبال ها بهم نگاه کنند. لباس ندیده هم نبودم، اصلاً عادت به روزی یه رنگ پوشیدن هم نداشتم. گفتم: هیچی.

و به سمت خروجی پاساژ راه افتادم. وقتی وارد زیر زمین شدیم، یه راست به سمت اتاقش رفتم. با وارد شدن من و سعید دوباره شاهین حرفش رو قطع کرد. سهراب نبود. بی توجه به هر سه به طرف در دوم رفتم و وقتی باز نشد، خیلی جدی به یاس گفتم: بیا بازش کن.

با اکراه بلند شد و چفت در رو باز کرد. وارد اتاق شدم و در رو بستم. به درک که من رو قاطی کارهاشون نمی کردند. فقط موقع حمل و نقل به دردشون می خوردم. لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. جالب اینجا بود که مثل تخت سعید چندشم نمی شد. صدای گنگی از بیرون می اومد اما من قصد فالگوش ایستادن هم نداشتم. چشم هام رو بستم و منتظر موندم. یک ربع بعد صدای سعید قطع شد. طاقت نیاوردم و کنار در ایستادم. شاید اون قطع کردن صحبت به سعید هم مربوط می شد!

صداها ضعیف تر از چیزی بود که بشه تشخیص داد. دوست نداشتم همیشه یک قدم از من جلوتر باشند. در رو باز کردم. شاهین نزدیک یاس ایستاده بود. با اون بی شخصیت که اصلاً کاری نداشتم، رو به شاهین گفتم: می خوایید من برم بیرون؟

یاس جواب داد: نه.

دوباره به شاهین گفتم: پس مثل آدم حرف بزنید.

یاس: برگرد تو.

شاهین: داشتم بهش می گفتم، اگه بهت شک داره چرا همه جا می فرستدت؟

من: از خودم بپرس... کی بدبخت تر از من که از بیکاری و ترس، مخدر جا به جا کنه و صداش در نیاد؟!

یاس: بهش شک ندارم.

شاهین: پس چرا تا اتاقت آوردیش؟! چرا مراقبشی؟!

سکوت اتاق طولانی شد و بعد شاهین گفت: نمی خوام همه چیز خراب بشه... به خاطر این.

با دست من رو نشون داد. مثل یه گلدون یا یه کمد لباس. به طرف در اتاق رفت. دم در چرخید و با تاسف سر تکون داد. با صدای آرومی گفت: بهتره لااقل مراقب سعید باشی!

یاس با انکار سر تکون داد و عصبانی گفت: نه!... زبون آدم نمی فهمی؟ میگم «نه».

من: درباره ی من حرف می زنید؟

یاس: همه تون بی خود حساس شدید.

شاهین شونه بالا انداخت. بیرون رفت و من هم به اتاق برگشتم. روز خیلی زیادتر از حد طول کشید. از فضای بسته خسته شده بودم اما نمی تونستم بدون هماهنگی و بی دلیل بیرون برم. حتی یه پنجره هم برای دلخوش شدن، نبود. اگر زیاد یه جا می موندی حتی روز و شب و تاریخ رو گم می کردی.

نمی دونستم امشب هم وارد اتاق نمیشه یا نه. به هر حال من ذهنم به خاطر حرف های شاهین درگیر تر از این حرف ها بود که خوابم ببره. پلک هام رو بسته بودم که در باز و بسته شد. خودم رو کاملاً به خواب زدم که توی اتاق نیمه تاریک کار سختی نبود. حواسم رو جمع کردم اما هیچ صدایی از اطراف شنیده نمی شد. چند دقیقه بعد صدای باز شدن در یخچال رو شنیدم. به هم خوردن چند تا وسیله و بعد سنگینی وزنش اون طرف تخت...

اون خودکار رو زیر بالش نذاشته بودم. دیگه ازش نمی ترسیدم. اگر قرار بود بمیرم، تا حالا مرده بودم. اگر می خواست کاری باهام بکنه، تا حالا کرده بود. جلوتر اومد و به طرفم خم شد. گرمی نفسش رو روی پوست گردنم حس کردم. کنار گوشم گفت: می دونم از تاریکی می ترسی!

از کجا می دونست؟ انقدر تابلو بودم؟ سرش رو عقب برد و از تخت بلند شد. صدای آروم قدم هاش رو شنیدم که تخت رو دور می زد. بعد صدایی که نمی دونستم چیه. بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. پلک هام رو باز کردم. یه چراغ خواب پرنور به جای قبلی به پریز زده بود. اتاق روشن تر از قبل بود و من دلم می خواست دوباره برگرده!

***

دکمه های مانتوم رو بستم و ضربه ی دیگه ای به در سرویس بهداشتی زدم. باز هم خبری نشد. نفسم رو فوت کردم. جلوتر ایستادم و گفتم: چی شد؟

- ...
- مُردی؟

در ناگهان باز شد و یاس با چشم های درشت شده و نصف صورت خمیری گفت: چیکارم داری؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: کارم با دستشوییه!

ژیلت توی دستش رو نشون داد و گفت: من همین الان رسیدم، تو یه روز کامل وقت داشتی که بری.

- من هم همین الان دارم میرم بیرون... مسواک می خوام.

چند لحظه به هم خیره شدیم. واقعاً داشتیم در مورد دستشویی بحث می کردیم؟! با این قیافه خیلی با مزه شده بود ولی به من که ربطی نداشت! دوباره گفتم: سهراب منتظره.

- منتظر بمونه!

- زود باش.

بی توجه به حرفم سمت آینه برگشت و مشغول اصلاح نیمه تمومش شد. عکسش توی آینه، رو به روی من بود. نسبت به کسی که اعصاب درست نداره، دستش ظرافت زیادی داشت!! گفتم: ظهرها می خوابی! عصرها شیو می کنی! سیستم جدیده؟

جوابم رو نداد. حواسش به حرکت تیغ بود. حواس من بیشتر... چشم هام بدون خجالت حرکت دستش رو دنبال می کرد. واقعاً اینجا ایستاده بودم که دید بزنم؟ به زور جلوی خنده ام رو گرفتم. داشت به چونه اش نزدیک می شد و من دلم نمی خواست ته ریش اون تیکه رو خراب کنه. همینجوری خوب بود. خیلی جدی گفتم: چار تا شیوید بذاری بمونه، بد نیست.

دستش متوقف شد و سرخی خون روی تیکه ی کوچیکی از صورتش نشست. سریع نگاهم رو بالاتر آوردم. روی چشم هاش که مستقیم به چشم های من زل زده بود. با ابروی بالا رفته منتظر واکنش من بود. می دونستم کارش عمدیه. دوباره جدی گفتم: بخوای لفت بدی، همینجوری حرف می زنم ها!

با دو حرکت کارش رو تموم کرد. شیر رو باز کرد و خیلی سرسری روی دور و بر آب گرفت. ژیلت رو داخل سطل زباله انداخت. چند تا دستمال از رول کند و روی صورتش کشید. انگار قرار بود مدال سرعت عمل بگیره... با تنه در رو باز تر کرد و موقع بیرون اومدن گفت: نور اتاق خوب بود؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: چی؟

- چراغ خواب تازه؟!

هنوز روی صورتش دستمال می کشید ولی نگاهش روی من بود. شالم رو از روی تخت برداشتم. در حالیکه وارد دستشویی می شدم گفتم: مگه عوض شده؟

چشم هاش رو باریک کرد و در رو تو روم بست. صدای محوش رو از بیرون شنیدم: زود... کارم تموم نشده!

با لبخند سر تکون دادم و وقتی برگشتم و به آینه نگاه کردم، عذاب وجدان گرفتم. این روز ها به جای ناراحتی خوشحال بودم. خانواده ام نگرانم بودند. زندگی قبلیم از بین رفته بود. اما من اون قدرها که باید، ناراحت نبودم! وقتی پام رو از زندان بیرون گذاشتم انقدر افسرده و پر از نفرت بودم که فکر نمی کردم روزی احساس عادی بودن کنم... روزی از ته دل لبخند بزنم...

یک ساعت بعد روی یکی از صندلی های سالن زیبایی نشسته بودم که یکی از خانم های نزدیکم بالاخره سر صحبت رو باز کرد: با این دستت می تونی این همه بار رو بیاری؟!

لبخند زدم و گفتم: با این یکی دستم میارم.

اما نگاهم روی اتاقک ویژه ی عروس بود که داشتند دختر جوونی رو توش آرایش می کردند. هنوز لباس اصلیش رو نپوشیده بود. زن دوباره گفت: این عروسش زیاد خوشگل نیست ولی کار شقایق خانم حرف نداره.

شقایق همون زنی بود که دفعه ی قبل از معصومه سوال، جواب می کرد. اون موقع هم حدس می زدم که صاحب اینجا باشه. گفتم: تعریفش رو شنیدم.

- آره... اتفاقاً دستش هم خیلی خوبه. هر کی اومده اینجا خوشبخت شده.

صدای معصومه از کنار صندلی گفت: مخصوصاً من.

هر دو به طرفش برگشتیم که با اخم به دختر توی اتاقک نگاه می کرد. تاپ و دامن خیلی تنگی پوشیده بود که رنگ زرشکی داشت و به رنگ شرابی موهاش می اومد. زن به جعبه ها و قوطی های کوچیک توی مشما اشاره کرد و گفت: شما جنس ها رو میارید؟

کمی شوکه شدم. زن مسنی بود. بهش نمی خورد اهل چیزی باشه. با من من گفتم: آره. گاهی.

و به صورت معصومه که لبخند می زد نگاه کردم. زن مشغول صحبت شد: واقعاً جنس های اینجا عالیه. هم با دوومه، هم پوست رو خراب نمی کنه.

- آهان. لطف دارید.

دست توی مشما برد و گفت: میشه چند تا رو تست کنم؟

سریع مشما رو عقب کشیدم و گفتم: نه عزیزم... این ها قبلاً فاکتور شده. ما عمده می فروشیم.

قوطی هایی که من می آوردم با چیزی که به این مشتری ها می فروختند فرق داشت. ولی زن دوباره اصرار کرد: ولی من قبلاً هم از زری خرید کردم!؟

معصومه: خود زری قبلاً این ها رو فاکتور کرده.

زن: که اینطور... مغازه تون کدوم طرف هاست خانومی؟

من: والا... سمت بازاره.

زن: کجای بازار؟

نزدیک بود که حسابی از خجالت این فضولی کردنش در بیام که معصومه دستم رو کشید و با شوخی گفت: می خوای کار و کاسبی ما رو کساد کنی خانوم رمضانی؟! بیا اینجا وفا جان!

بلند شدم و همراهش به سمت همون اتاق سری قبل رفتیم. توی راه به اتاقک تا نیمه شیشه ای اشاره کرد و گفت: رو این صندلی که می شینن، نیششون تا بناگوش بازه ولی دو روز که گذشت می فهمند چه خاکی تو سرشون کردند.

وقتی وارد اتاق شدیم گفتم: همه که زندگیشون بد نمیشه!

صورتش در هم رفت و گفت: کی راضیه؟

شونه بالا انداختم و نشستم. مشغول بررسی قوطی ها شد. امروز به نظر بهتر از قبل بود. پرسید: تو شوهر کردی؟

- نه.
- خدا رو شکر کن.
- از زندگیت راضی نیستی؟

قوطی ها رو ول کرد. روی یکی از صندلی ها لم داد و گفت: چی میگی تو؟ کدوم زندگی؟

چند ضربه به در خورد و زری سرش رو داخل آورد. رو به معصومه گفت: بیا واسه آلبوم عکس بنداز ازش.

- مگه اون کفنش رو پوشید؟

زری انگشتش رو جلوی بینی گذاشت و با نگرانی گفت: هیس! باز شروع کردی؟ الان صدای شقایق در میاد!

- ولمون کن بابا...

زری داخل اومد. در رو بست و گفت: نه هنوز نپوشیده.

- حالا پوشید میام.

به میز تکیه داد و از من پرسید: بار تازه آوردید وفا جان؟

با تیشرت و شلوار جین خیلی بچه سال شده بود. گفتم: آره.

- این ها همون سفارشی هاست؟

نگاهی به معصومه انداختم و گفتم: آره.

- خیلی خوب فروش میرند. من انتهای سالن لوازم رو می فروشم.
- همه رو؟
- آره. گاهی هم می برم منزل مشتری ها.

و بدون اینکه من چیزی بپرسم ادامه داد: البته اون سفارش ها رو با من حساب نمی کنند. ولی خب، فروشش خوبه.

لبخند زدم. دوباره نگاهی به معصومه کردم و به زری گفتم: خرجت در میاد؟

- ای... کار نیمه وقته دیگه. اگر شقایق جان نبود که همین رو هم نداشتم.
- چرا نیمه وقت؟

تلفن معصومه زنگ زد و مشغول گفتگو شد. زری جواب داد: دانشجو ام.

- جدی؟ چی می خونی؟
- اقتصاد. یه دوره هم آرایشگری رفته بودم که به دردم خورد.
- موفق باشی.

معصومه داد زد: کثافت... دستت بهش بخوره خودم خفه ات می کنم.

زری: شوهرشه.

من: اختلاف دارند؟

زری: اختلاف؟!!... مرده نه کار می کنه، نه خرجی میده، نه اخلاق داره،... طلاقش رو هم نمیده.

معصومه: گه می خوری... من؟!... پس اون...

زری: هیس! معصومه هیس.

معصومه: گمشو از خونه ی من بیرون... شب بیام ببینم اونجایی زنگ می زنم پلیس.

گوشی رو قطع کرد و توی کیفش انداخت. بعد رو به من گفت: شرمنده.

کسی از بیرون اسم زری رو برد که سریع بیرون رفت. گفتم: خبر نداره. نه؟

- نه.

با پوزخند ادامه داد: خیال می کنی شقایق میذاره پای خودش وسط باشه؟ یه هالویی مثل این پیدا کرده که بندازه جلو.

- چرا تو بهش نمیگی کار واقعیش چیه؟

ابروش رو بالا انداخت و بعد از اون تلفن کمی هم عصبی شده بود. برای اینکه شک نکنه گفتم: یهو بفهمه بدتره... همه چیز رو خراب می کنه! من هم مجبورم به رابطم خبر بدم.

- نگران نباش.
- ...
- داره خرج دانشگاهش رو میده... حالا از کار بندازمش؟
- پس حواست بهش باشه.

سر تکون داد و من از جام بلند شدم. از داخل کمد میزش، دسته ای پول در آورد و گفت: این رو بده به... رابطت.

و جوری گفت «رابط» که من به جای دستش به صورتش نگاه کردم. پول رو توی کیفم گذاشتم و گفتم: تا بعد...

به سمت در رفتم. همراهم اومد و آروم پرسید: حالش خوبه؟

برگشتم و گفتم: سهراب؟!

سر تکون داد و من که حسابی تعجب کرده بودم گفتم: آره. خوبه.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. وقتی از اتاق بیرون رفتم، عروس لباسش رو پوشیده بود. من هم وقتی بچه بودم لباس عروس داشتم. توی عروسی خاله ی کوچیکم با همون لباس کنارش نشسته بودم و یه لحظه هم از جام تکون نخورده بودم. در عوض ویدا مدام وسط می رقصید. معصومه به طرف اتاقک رفت و دوربین رو از کشو بیرون آورد. کیفی که تازه برام خریده بودند رو روی دوشم محکم کردم و بیرون رفتم.

نزدیک غروب بود و سهراب توی ماشین، سر خیابون آرایشگاه منتظرم بود. به خاطر احتیاط قرار نبود داخل خیابون بیاد. سوار شدم و گفتم: خیلی منتظر موندی؟

- کارم زود تموم شد.

حرکت کرد و من پول رو روی داشبورد گذاشتم. وقتی وارد خیابون اصلی شد به صورتش زل زدم و گفتم: معصومه بهت سلام رسوند.

واکنش خاصی نشون نداد و من برای فکری که به ذهنم خطور کرده بود، مأیوسانه سرم رو چرخوندم. بعد از چند دقیقه سکوت، گفت: چی می گفت؟

- کی؟

جوری نگاهم کرد که معنی «یعنی تو نمی دونی!» می داد. گفتم: هیچی، حالت رو پرسید.

- چکار می کرد؟
- هیچی.

صورتش کمی اخم کرده بود. ادامه دادم: اگه منظورت شوهرشه، هنوز درگیرند.

- عرضه نداره! آخرش هم خودم باید بیفتم وسط.

پوزخند زدم و گفتم: سر شوهرش رو زیر آب کنی؟

جوابم رو نداد. نگاهش کردم. چشمش روی آینه ی جلو زوم کرده بود و با دقت نگاه می کرد. خیابونی رو پیچید و دو دقیقه بعد گفت: دنبالمونند... ماشین عوض می کنند، فکر کردند خیلی بچه زرنگند...

یاد آدرس هایی که به بابک داده بودم افتادم. قطعاً الان بال بال می زدند که ساختمون اصلی تیم رو پیدا کنند. کافی بود یکی از ماشین هایی که پلاکشون رو داده بودم از یکی از آدرس ها دنبال کنند. من آدرس آپارتمان خالی رو نداده بودم. در واقع برگ برنده ام بود برای وقتی که ممکن بود پلیس دورم بزنه. من هنوز فراموش نکرده بودم که مجرمم! ولی سهراب با آوردن این ماشین به اون خیابون بی احتیاطی کرده بود. نفسم رو فوت کردم و گفتم: نکنه... نکنه آدم های قادری باشند... نکنه...

- ما رقیب های دیگه ای هم به جز اون داریم.

دوباره وارد فرعی دیگه ای شد و من گفتم: شاید من رو از آرایشگاه تعقیب کردند. من متوجه چیزی نشدم.

- ساکت.
- شاید... شاید پلیس...
- اگر آرایشگاه لو رفته بود، پلیس تا حالا صبر نمی کرد.
- شاید می خواد آدم های اصلی رو پیدا کنه؟
- این چند وقت هیچی مشکوک نبوده. پلیس که دست رو دست نمیذاره...

خب این بار دقیقاً داشت برعکس انتظارشون عمل می کرد. صبر کرده بود تا تیم اصلی رو متوقف کنه، بعد زیرمجموعه ها رو. سهراب دوباره گفت: حتماً یکی می خواد خرده حساب هاش رو صاف کنه.

حرف دیگه ای نزد. حواسش فقط به آینه و خیابون های اطراف بود. توی فرعی ها میناخت که تراکم ماشین ها کم بود. بعد از چند دقیقه گفت: گم کردند. صندلی رو بخوابون. عینک هم بزن.

انقدر سریع رد گم کرد؟ پرسیدم: اصلاً مطمئنی تعقیب بود؟

- نه دقیق.

هوا رو به تاریکی می رفت و عینک آفتابی زدن، کار احمق ها بود. صندلی رو خوابوندم که کسی به صورتم دید نداشته باشه. سرعتش رو بیشتر کرد و زودتر از همیشه وارد ساختمون اصلی شدیم. توی راه پرسیدم: یعنی کی بودند؟

- ...
- حالا چی میشه؟
- آپارتمان و ماشین ها رو عوض می کنیم.
- سندهاشون به نام خودتونه؟
- نه. جعلیه...
- پلاک ها؟
- دست سازند... ماشین های دزدی.
- پس مشکلی نیست؟

وارد آسانسور شدیم و گفت: از این به بعد با تاکسی و مترو جا به جا میشی... تا ببینیم چی میشه. شاید من اشتباه کرده باشم. خیلی زود دست برداشتند.

دوباره سکوت شد. موقع بیرون رفتن از آسانسور، بازوم رو محکم به عقب کشید. با ترس و تعجب نگاهش کردم که با حالت تهدیدآمیزی بدون صدا، جوری که فقط لب هاش تکون می خورد گفت: بشنوم از معصومه حرفی زدی...

باید یه دوره لب خونی هم می گذروندم، چون آخر جمله رو نفهمیدم. ولی حرکت دستش نشون می داد که عاقبت خوشی نداره. سر تکون دادم و بیرون رفتیم. از میکروفون می ترسید. جریان جالب شده بود. انگار یاس روی روابط خصوصی بقیه هم تسلط داشت!

سر میز شام دوباره در مورد تعقیب بعد از ظهر صحبت کردند. همه با نظر سهراب درباره ی عوض کردن ماشین ها و آپارتمان موافق بودند. اما کسی انقدر جدی نگرفته بود که مدتی فعالیت هاشون رو عقب بندازند. خوشبختانه پای من وسط کشیده نشد. خیلی ها ممکن بود اون ماشین رو زیر پاشون دیده باشند. قرار شد ارتباطشون با بیرون رو محدودتر کنند و من هم این بین گزینه ی خوبی بودم که سپر بلا بشم و وضایف خودشون و بقیه رو انجام بدم!

چند ساعت گذشته بود. روی کاناپه ی داخل اتاق نشسته بودم و با لپ تاپی که بهم برگردونده بودند، کار می کردم. آرشیو عکس ها، آهنگ ها، کتاب ها و... مدلش مال 3 سال پیش بود ولی هنوز هم ازش خوشم می اومد. روزهایی که بیرون نمی رفتم با همین سرگرم بودم. بیشتر مواقع یادداشت هایی توش می نوشتم. در مورد خودم، دوست هایی که توی زندان پیدا کرده بودم و همه ی آدم هایی که به نوعی با من در ارتباط بودند. ماجرای زندگی خودم و هر کدوم.

در حمام باز شد ولی من سرم رو بلند نکردم. باید سعی می کردم عادی باشم. مگه نه اینکه باید مدتی رو با این وضعیت سر می کردیم؟ از اتاق بیرون رفت. لپ تاپ رو خاموش کردم که بخوابم اما دوباره برگشت. آخر شب بود و من برای خواب منتظر بودم که از حموم بیرون بیاد و بره... ولی ظاهراً قصد رفتن نداشت.

لپ تاپ رو بستم که گفت: چکش کردم.

روی میز تحریر شلوغ گوشه ی اتاق گذاشتمش. البته اینجا بیشتر از 20 متر می شد و شباهت زیادی به اتاق نداشت. گفتم: اگر چک نمی کردیش بعید بود!

روی لبه ی تخت وسط اتاق نشست و گفت: منظورم فیلم های پورنوی توش بود.

واااای. خودم هم یادم رفته بود. خب من هیچ جا نگفته بودم بچه ی مثبتی هستم. بالاخره تو لپ تاپ همه این چیزها پیدا میشه. اینجور مواقع باید چکار کرد؟ خودم رو به اون راه زدم و با تعجب گفتم: چی؟! کدوم فیلم ها؟

- درایو D ، پسورد داشت.

خودم رو با یکی از کشوهای لباس مشغول کردم و گفتم: مال من نیست... حتماً زندان بودم، یکی از لپ تاپم استفاده کرده.

- پسوردش همون پسورد یوزرت بود!

حالا چرا گیر داده بود! همینطوری یه پیراهن بیرون کشیدم و گفتم: خواهرم پسوردش رو داشت.

- خواهرت که خونه ی شوهرشه!

با حرص به طرفش برگشتم و با دیدن فقط یه حوله و شلوار گفتم: اول مثل آدم لباس بپوش، بعد صحبت می کنیم.

وقتی صورتش عصبانی شد یاد موقعیتم افتادم. من اینجا حق مخالفت با چیزی رو نداشتم. فقط باید سعی می کردم که از آسیب رسیدن به خودم جلوگیری کنم. حوله رو از روی شونه هاش کشید و پرت کرد. بعد گفت: بهتر شد؟

خب، معلوم بود که بهتر شده ولی من اینجا یه وظیفه ای داشتم. یه قول و تعهدی داده بودم. بابک به من اعتماد کرده بود. من که نمی تونستم زندگی اون همه آدم رو به خاطر ِ ... به خاطر 4 تا ماهیچه و دو تا چشم، به خطر بندازم. اخم کردم و گفتم: خجالت نمی کشی؟ مافیا هم بالاخره یه سری خط قرمز دارند!

روی تخت دراز کشید و گفت: خط قرمز رو من تعیین می کنم.

به سقف زل زد و ادامه داد: تو رو نیاوردم اینجا که زندگی خودم عذاب بشه... همین که شدم لـله ات بسه.

عصبانی گفتم: تو لـله ی من شدی یا من پیشمرگ همه تون؟!

نیم خیز شد و آرنجش رو تکیه گاه کرد. موهای کوتاهش نامرتب پخش شده بود، قطره های آب از گوشه ی صورت و موهاش می چکید و نزدیک بود که من رو شرمنده ی قول و تعهد هام بکنه. قبل از اینکه فکرهای بدموقع ام زیاد پر و بال بگیره گفت: فکر می کنی چرا آوردمت اینجا؟ من دارم از تو محافظت می کنم نه از گروهم! دیدی که شاهین بهت شلیک کرد... اگر حمایت من رو نداشته باشی، نشسته قورتت میدن!

مکث کردم و بعد گفتم: فکر نکنم انقدرها هم خوشمزه باشم!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: نمی دونم... هنوز نچشیدم.

ناخودآگاه لبخند زدم. با تاسف سر تکون داد و گفت: اصلاً گوش دادی چی گفتم؟

- چرا این ها رو به من میگی؟
- ...
- بهت نمیاد انقدر زود اعتماد کنی!
- ...
- چرا به خودت این همه زحمت میدی؟ من که فایده ی خاصی برات ندارم.
- مگه نمی خواستی عوض کنی؟

به پیراهن توی دستم اشاره کرد. معلوم بود که قرار نیست جواب من رو بده. پیراهن رو سر جاش برگردوندم. همین تیشرت و شلوار خوب بود. کشو رو بستم. نگاهش رو روی خودم احساس می کردم. برگشتم و گفتم: چیه؟!

روی دستش دراز کشیده بود و نگاهم می کرد. من قبل از زندان هم سر و گوشم می جنبید، حالا که دیگه آب از سرم گذشته بود. دوباره به خودم یادآوری کردم که ممکنه این چیزها اثری روی نتیجه

ی کارم بذاره. پوزخند زدم و گفتم: مردها تو هر موقعیتی که باشند، ذات پلیدشون رو حفظ می کنند.

لبخند زد. واقعاً لبخند زد. کوچیک بود ولی من رو متحیر کرده بود. تا به حال ندیده بودم که بخنده. بعد به حالت عادی برگشت و گفت: تو هم که بدت نمیاد!

جلوتر رفتم و گفتم: جرأت داری تکرار کن!

خودش رو بالاتر کشید و گفت: شناگر ماهری هستی... من هم چشمت رو گرفتم.

به حرکتم ادامه دادم. درسته که من بدم نمی اومد امتحانش کنم ولی اون خبر نداشت. فقط می خواست یه دستی بزنه. کنار تخت رسیده بودم و جواب دادم: هنوز انقدر بدبخت نشدم!

دستش رو به علامت دعوت برام باز کرد و جوری که انگار حرفم رو باور نکرده گفت: طرز فکرت رو دوست دارم... آدم باید تو لحظه زندگی کنه. از شرایط لذت ببره.

و با سر اشاره ی دیگه ای زد. اما اون دو تا تیله ی سیاه چیز دیگه ای می گفتند. داشت من رو دست میانداخت؟! می خواست باهام شوخی کنه؟! جلوی چشم های متعجبش خم شدم و زانوم رو روی تخت گذاشتم. کاملاً جا خورده بود. جلوتر رفتم. ابروش بالا رفت. انتظار نداشت. پوزخند زدم. بالش کناریش رو از زیر ملافه بیرون کشیدم و دوباره عقب رفتم. دستش رو انداخت. من دور شدم و گفتم: امشب تخت نوبت توئه.

کمی نگاهم کرد و بعد بدون هیچ حرفی لامپ های اصلی سقف رو خاموش کرد. روی کاناپه ی گوشه ی اتاق دراز کشیدم. یه نخ سیگار گوشه ی لبش گذاشت و با فندک روشن کرد. دود اطراف صورتش هاله ی مرموزی ایجاد کرده بود. به رو به رو خیره بود و فکر می کرد. پلک هام رو بستم. حرف های امشب باعث شده بود با نمای دیگه ای ازش آشنا بشم. با اون آدمی که موقع عصبانیتش روی کاناپه ی بیرون می لرزید، خیلی فرق داشت. مهم تر از همه اینکه من ازش نمی ترسیدم. برعکس، هر روز بیشتر جذبش می شدم. همه چیزش برام تازگی داشت و من عاشق تجربه کردن چیزهای تازه بودم. اما این مسئله ای نبود که فکرم رو مشغول کنه و باعث خراب شدن کاری که شروع کرده بودم بشه. این جذابیت چیزی بیشتر از یه کشش ساده نبود. سه دقیقه بعد دوباره نگاهی به صورتش که توی تاریک روشن چراغ خواب پیدا بود انداختم. به بالش تکیه داده بود. بدون اینکه سیگار رو از لبش برداره، با صدایی که از بین دندون هاش بیرون می اومد گفت: یا بخواب یا بیا اینجا!

لبخند زدم. هنوز به من نگاه می کرد. ادامه داد: یا خودم میارمت!

خنده ام رو جمع کردم و پلک هام رو بستم.

***

فکر می کردم آشپزخونه خالیه اما سهراب روی چوب کابینت خم شده بود و با دقت مشغول کاری بود. جلوتر رفتم و نگاهی انداختم. داشت پودرهای شیری رنگ رو به بسته های کوچیک تقسیم می کرد و دورشون نوار چسب می کشید. به ساک روی زمین اشاره کردم و گفتم: می خوای همه ی این ها رو ریز ریز کنی؟!!

از تعجبم خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه... اون ها مال این کار نیست. این ها چون حساسند، کار خودمه!

- اون ها مال چکاریه؟
- عمده... شهرستان...

موقع کار حتی مراقب نفس کشیدنش هم بود که پودر رو پخش نکنه. گفتم: ممکنه من رو هم بفرستید شهرستان؟

راست ایستاد و گفت: شاید... دوست داری بری؟

- بدم نمیاد.
- اینجا امن ترین جاست.

از اینکه مثل یکی از خودشون باهام حرف می زد و دست از کم حرفی برداشته بود، خوشحال بودم. گفتم: می دونم. فقط هنوز هم گاهی به بیرون فکر می کنم.

- چند سال دیگه برات عادی میشه.
- تا چند سال دیگه زنده ایم؟

باز مشغول شد. گفتم: به من هم میدی؟

سر تکون داد که مزاحمش نشم. اگه محکم فوت می کردم چی می شد؟ از فکرش خندیدم. یک دقیقه تو همون حالت نگاهش کردم و بعد با تأسف سر تکون دادم. دم اسبی کوتاهم به این ور و اون ور تکون می خورد و خوشم می اومد. برای بستنش به زور از انگشت های دست گچیم کمک گرفته بودم. سهراب راست ایستاد و گفت: چی می خوای؟

- می خوام آش درست کنم.

- بردار.

کنار رفت که قابلمه رو از آبچکون بردارم. پر از آب کردم و گفتم: بقیه ی خریدهای اون سری کو؟

- چه می دونم!
- ممنون از راهنماییت.

قابلمه رو روی گاز گذاشتم و مشغول پیدا کردن حبوبات شدم. گفتم: بقیه کجان؟

- سعید که نیست. شاهین هم رفته سراغ ماشین.

حبوباتش رو ریختم و سبزی ها رو هم از توی فریزر یخچال بیرون آوردم که یخش باز شه. سهراب هنوز سرگرم کارش بود. روی میز وسط آشپزخونه نشستم.

- میشکنه!
- سنگین نیستم.

با کنایه نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد.

- این ساک رو کجا نگه می داری؟
- چیه؟ تو هم عملی شدی؟

دستی به بینیم کشیدم و فین بلندی کردم. بعد با لحن معتادها گفتم: نه. همینژوری می خواشتم بدونم!

سرش رو بلند کرد که خنده اش پودر رو پخش نکنه. بعد گفت: پشت اتاق شاهین.

- پس سر راهش سگ بستید!

دوباره کمرش رو راست کرد و گفت: جرأت داری به خودش بگو.

- میگم.

دستی دم اسبیم، با اون همه زحمت و مشقت رو کشید و صدای یاس گفت: به کی؟

حرکتش زیادتر از حدی خشن بود که بگم بامزه است! با اخم موهام رو درست کردم و فقط ابروم رو بالا انداختم. سهراب که پشتش به ما بود گفت: به شاهین.

یاس به میز تکیه داد و گفت: بگید من بهش بگم... دارم میرم سراغش.

سهراب سریع برگشت و گفت: چی شده؟

- خودم برم بهتره...

بعد نگاهی بینشون رد و بدل شد که من معنیش رو نفهمیدم و یاس به سمت ورودی حرکت کرد. با ناامیدی گفتم: داشتم آش درست می کردم.

ولی خودش رو به نشنیدن زد. بی دلیل ناراحت شدم. از صبح که سرش به کار خودش بود، حالا هم که قبل از شام می رفت. دوباره گفتم: من هم بیام؟

باز هم نشنیده گرفت. از سهراب که چپ چپ نگاهم می کرد پرسیدم: تا کی می خوایید من رو بپیچونید؟!

پوزخندی زد و گفت: فعلاً که تو داری همه رو می پیچونی!

یه لحظه توی دلم خالی شد و گفتم: منظورت چیه؟

سرش رو کامل به سمتم چرخوند و با صورت جدی گفت: با آتیش بازی نکن.

- نمی فهمم.
- هنوز اون روی یاسر رو ندیدی...
- من به یاسر چکار دارم؟!!

و توی دلم ادامه دادم «به جان مادرت». از میز پایین پریدم و نگاهی به قابلمه کردم. خواست دوباره چیزی بگه اما جلوی خودش رو گرفت. اصلاً نمی خواستم حساسیت کسی رو تحریک کنم. از نظر خودم تا به حال همه ی رو های یاس رو دیده بودم! عقل بهم می گفت تا حد ممکن ازش فاصله بگیرم، من هم آدم احساساتی ای نبودم. اگر هم کششی بهش داشتم چیزی نبود که از نظر روحی اذیتم کنه و باعث وابستگی بشه... من همچین آدمی نبودم.

موقع شام هم سعی کردم که عادی رفتار کنم. یک بار هم نپرسیدم که چرا برنگشتند. دوباره طعم آش، خاطره ی مامان رو تازه کرده بود. به خودم امید دادم که همه چیز زود تموم میشه. به محض اینکه آدرس این دخمه رو پیدا کردم به بابک میگم، دینم رو به پلیس ادا می کنم و بر می گردم پیش بابا. به بابک میگم که برای بابا توضیح بده که من اون قدرها هم گناهکار نیستم. با این شجاعتی هم که به خرج دادم بابا دوباره بهم افتخار می کرد. همه چیز درست می شد.

باز دلم برای همه تنگ شده بود. به زور جلوی گریه ام رو گرفتم و بشقاب رو شستم. کار کردن با یه دست و نیم، ساده نبود اما من رو از فکر و خیال دور می کرد. ساعت هنوز 10 هم نشده بود که به اتاق برگشتم و از روی بیکاری خوابم برد. به خودم قول دادم که به خاطر بابا هم که شده، هر جور فکر و شیطنتی رو نسبت به یاس از سرم بیرون کنم. اما قولی که داده بودم زیاد طول نکشید.

پلک هام رو توی فضای نیمه تاریک باز کردم و خواستم غلتی بزنم. اولین چیزی که دیدم دو تا چشم کشیده ی سیاه بود. روی صورتم دست کشیدم و به اطراف نگاه کردم که موقعیت دستم بیاد. هنوز خواب آلود بودم. اینجا اتاقمون بود... این تختمون بود... این هم یاس!

آخرین چیزی که توی این دنیا می خواستم این بود که یاس متوجه جذب شدن من بشه. اخم کردم و گفتم: امشب نوبت من بود!

- الان صبحه.

به ساعت نگاه کردم که 7:10 رو نشون می داد. غرغر کنان گفتم: اینجا روز و شبش معلوم نیست. به پهلو خوابیده بود. دستش رو زیر بالشش برد و همونطور خیره موند. خوشبختانه از بچگی به خاطر پدر و برادر هم سن و سالم، تو خونه با لباس های باز نمی گشتم. ملافه رو بالا آوردم و گفتم: دلم برای پنجره تنگ شده.

- می خوای عصام رو تکون بدم پنجره درست بشه؟
- راضی به زحمت نیستم!

دوباره پیراهن نپوشیده بود و روی اعصاب من دوچرخه سواری می کرد. قبلاً فکر می کردم فقط روی بازو و ساعدش زخم داره ولی حالا از نزدیک می دیدم که تنش هم پر از زخمه.

- به چی نگاه می کنی؟

نگاهم رو بالا آوردم و گفتم: هیچی.

- می خوای درجه ی اسپیلت رو بالا ببرم؟
- چرا؟
- تو این رو پیچیدی دورت!!

برق عجیب توی چشم هاش از این فاصله هم پیدا بود. باید می ترسیدم؟ پس چرا نمی ترسیدم؟ ملافه رو پایین تر بردم و پلک هام رو بستم. می دونستم هر جور تقلا و مخالفتی باهاش عاقبت خوشی نداره. هر چی عادی تر رفتار می کردم، آسیب کمتری متوجه ام می شد. دو دقیقه بعد تماس نوک انگشت هاش با موهام، گوش و گردنم رو حس کردم. داشت پایین تر می اومد که چشم هام رو باز کردم. متوقف شد. با صدای عادی گفتم: چیکار می کنی؟

- نمی بینی؟
- فکر کردی بهت اجازه میدم...؟!!

دستش رو عقب برد و گفت: به امتحان کردنش می ارزید.

برای اینکه جلوی لبخندم رو بگیرم سرفه ای کردم و دورتر رفتم. چشم هام رو بستم و گفتم: بخواب.

چند ثانیه بعد تکون های تخت و صداش از کنار گوشم دوباره چشم هام رو باز کرد. آرنجش رو خم کرده بود و سرش روی دستش بود. گفت: خوابم نمی بره.

- مگه تمام شب بیدار نبودی؟
- عادت دارم.
- من که عادت ندارم!!
- خودت بیدار شدی...

نفس عمیقی کشیدم و بعد از سکوت کوتاهی گفتم: این همه عادت عجیب غریب واسه چیه؟

- وقتی همه چی اهمیتش رو از دست بده، زندگی هم عجیب غریب میشه!

من خیلی خوب می فهمیدم معنی از دست رفتن اهمیت همه چیز، چیه. من ظرف یه سال از زندگی ساقط شده بودم. سکوت رو شکستم: چند سالته؟

- شماره شناسنامه هم بدم؟
- شناسنامه داری؟
- ...
- پس من چجوری بشناسمت؟
- کی گفته باید بشناسی؟
- ...
- ...
- من هیچوقت حرف دلم رو پنهان نمی کنم.

سرش رو از روی دستش برداشت. کنار سر من گذاشت و به سقف زل زد. گفت: بگو؟

از این که داشت ذره ذره به من نزدیک می شد اخم کردم. و این نزدیک شدن چیزی نبود که فقط مربوط به هیکل درشتش باشه. درد من چیز دیگه ای بود. داشت ذره ذره نزدیک می شد و حالا که فکر می کردم حتی نمی فهمیدم از کی به زندگی من ربط پیدا کرده. ازش متنفر نبودم. من هم به سقف زل زدم و گفتم: نمی خوای بشناسمت؟

- نه.
- چرا؟
- چون فرقی نمی کنه.

نیش توی کلامش رو حس کردم. چرخید و سرش رو تو بالش فرو برد. چند بار نفس کشید. اشتباه نمی کردم. داشت بو می کشید. رفتارش برام عجیب بود. توی بالش چنگ انداخت و با صدای خفه ای گفت: باید همون دو سال پیش می کشتمت.

«می کشتمت». درست شنیده بودم و حالا کاملاً ترس برم داشته بود. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و خواستم ازش فاصله بگیرم که نیم خیز شد و گفت: اشتباه کردم.

جوری حرف می زد که انگار چیز غیر طبیعی ای نگفته. چشم هاش توی صورتم می چرخید. نگاهی به در خروج انداختم و گفتم: ببین... من...

با لحن قاطعانه ی همیشگی گفت: تا همین جاش هم زیادی صبر کردم.

حالت صورتش جای هیچ بحثی نمیذاشت... اگر چیزی رو می خواست یعنی می خواست. مگه من از روز اول این رو نمی دونستم؟ مگه همه بهم هشدار نداده بودند؟ این خودم بودم که اجازه دادم کار به اینجا بکشه.

انگشت شستش رو روی پیشونیم گذاشت و حرکت داد. روی یکی از چشم هام آورد و پلکم رو بست. به چشم بازم زل زد. اصلاً هیچ تصوری از کارهاش نداشتم. بیش از حد آروم بود. باید به این نتیجه می رسیدم که طوفانی در راهه؟ دستش رو برداشت و گفت: بیا این ور.

با سر اشاره ای زد و اون سمت تخت رو نشون داد. با گیجی نگاه کردم که توضیح داد: می خوام چشم هات رو تو نور ببینم.

ناخودآگاه ناله ای کردم. این یارو دیوونه بود! اگر می زد چشمم رو در می آورد چی؟ سر جام نشستم و خیلی جدی اما متین گفتم: من... نمی دونم تو فکرت چی میگذره ولی... من حیوون خونگیت نیستم!

بی خیال، به پشت دراز کشید و دست هاش رو زیر سرش گذاشت. فقط نگاه کرد. حس کردم باید خشونت بیشتری نشون بدم. جدی تر گفتم: ممکنه مدت زیادی اینجا بمونم، با این وضع که نمیشه!

- انقدر تکون نخور.

با تعجب نگاهش کردم که متوجه شدم نور چراغ خواب تو صورتمه. درکش نمی کردم. تنها چیزی که می دیدم یه کوه سرد پر از زخم بود که تلاشی برای نزدیک شدن به من نمی کرد و فقط به صورتم زل زده بود. من رو آورده بود اینجا که پرستش کنه؟ یه چیزی مثل الهه های یونان؟ از نگاه های خیره اش معذب شدم. باید یه حرفی می زدم که این سکوت لعنتی شکسته بشه.

- از جنگ برگشتی؟

- جنگ... شاید...
- چرا انقدر زخم و زیلی هستی؟!

حس کردم نمی خواد جواب بده اما بالاخره گفت: نمی تونی یه دقیقه آروم باشی؟

- نه. نمی تونم.
- اگه ببندمت چی؟

از جا خوردنم لبخندی زد و گفت: هر کدوم یه قصه ای داره.

دوباره ذهنم رو به سمت زخم ها کشوند. بعضی ها خیلی قدیمی بود. انگشت اشاره ام رو به زخمی که روی قفسه ی سینه اش بود کشیدم. شکل هلالی داشت. گفت: مال مادرمه.

متوجه منظورش نشدم. مادرش اینطوری تنبیه می کرد؟! با دهن باز نگاهش کردم که دستش رو روی دستم گذاشت و حرکت داد. روی یه صلیب پایین تر از قبلی نگه داشت و گفت: مال رفیق دبیرستانمه.

تعجبم بیشتر شد. باز دستم رو حرکت داد، روی خطی کنار کمرش گذاشت و گفت: مال بچه امه.

- چی؟!!

نفهمید حرف من از تعجبه. حواسش جای دیگه ای بود و جواب داد: نمی دونم چی بود... به دنیا نیومد.

دستم بی اختیار شل شد که محکمتر گرفت و به سمت دیگه ی سینه اش برد. زخم تازه ای بود که شکل خاصی نداشت. حرفی نزد و توی سکوت خیره شد. بعد از چند ثانیه گفت: مال توئه.

به زحمت زبونم رو چرخوندم و گفتم: همه ی این ها کار خودته؟!!

من از کسی که به خودش رحم نمی کرد چه انتظاری داشتم؟ انگار چیزی از صورتم خوند. دستم رو ول کرد اما من به زخم دست کشیدم و گفتم: کِی؟

- روزی که تو اون اتاق دیدمت... انگار کور شده بودی.
- اینطوری همه چی اهمیتش رو از دست داده؟؟؟!!

غمگین نگاهم کرد. زخم های دیگه کهنه بود. مال من تازه بود. گفتم: چرا همه چیز رو به من میگی؟

این آدم ها تو زندگیش چه نقشی داشتند؟ چرخید. روی شکم خوابید و پلک هاش رو بست. جلوتر رفتم و پرسیدم: چرا؟

- ...

- این زخم چه معنایی میده؟
- ...
- چرا به خودت آسیب می زنی؟!!
- ...

بی خیال شدم و تو بیشترین فاصله دراز کشیدم. وقتی هم که چیزی رو نمی خواست یعنی نمی خواست.

***

همین که من و سعید پامون رو داخل لابی گذاشتیم، شاهین گفت: خوش گذشت؟

هر چند که سهراب رو به سعید ترجیح می دادم اما با هیچ کس خوش نمی گذشت! فقط از هر فرصتی برای بیرون رفتن استفاده می کردم. اینجا موندن هم حوصله ام رو سر می برد و هم فکرم رو به جاهایی که نمی خواستم می کشوند. کمکی هم به جمع کردن اطلاعات نمی کرد. به سمت آشپزخونه رفتم و سعید و شاهین مشغول صحبت شدند.

یه شیرکاکائو از یخچال بیرون آوردم و برگشتم. ظهر ناهار نخورده بودم. شاهین پرسید: چقدر زود برگشتید؟

سعید به من اشاره کرد و گفت: این انگار ش...

ابرو بالا انداختم و گفتم: هوی!!

واژه اش رو عوض کرد و ادامه داد: چیز داره.

هر دوشون بلند بلند خندیدند و من گفتم: قانون شکنی، دلیل بی ادب شدن نیست!

شاهین قری به گردنش داد و گفت: ببخشید شازده خانوم!

یاد ساناز بیچاره افتادم و از چشم های تیز قهوه ایش پیدا بود که عمداً این اصطلاح رو به کار برده که زهرش رو ریخته باشه. با اخم به طرف اتاق یاس رفتم. معمولاً این موقع روز یا با شاهین حساب و کتاب می کرد یا بیرون بود. کارمون زود تموم شده بود چون کسی که قرار بود بیاد، نتونست خودش رو برسونه. شال رو از دور سرم باز کردم و وارد اتاق پشتی شدم. همونطور که حدس می زدم خالی بود و فقط یه لامپ همیشگی روشن داشت. مهتابی اصلی رو روشن کردم و کاور جمع شده ی لباسی که خریده بودم رو به جالباسی چوبی آویزون کردم.

از صبح که در مورد امشب صحبت کرده بودیم، استرس گرفته بودم. قرار بود به یه پارتی برم و با ساقیشون آشنا بشم. به اندازه ی کافی برای مخفی نگه داشتن محل های جشن تلاش می کردند و قصد نداشتند که برای گرفتن جنس ها هم خودشون رو به خطر بندازند. ترجیح می دادند که حمل و جا به جایی تا محل هایی که تعیین می کردند با خودمون باشه. البته کسی خبر نداشت که من مستقیم از وسط آدم های اصلی جریان میام، قرار هم نبود با خبر بشه. این کار حتی برای حمید که قبل از من این کار رو می کرد، ریسک بود اما سودش به خطر کردن می ارزید.

حالا من باید به جای حمید می رفتم و اولین نکته ای که صبح شاهین گفته بود، این بود که اگر به احتمال چند در صد مأمورها داخل ریختند و من رو گرفتند، نباید هیچ حرفی در مورد هیچ کدوم بزنم وگرنه چیزی سلامتی خودم و خانواده ام رو تضمین نمی کنه. مطمئن بودم انقدر دیوونه هست که تمام تهدید هاش رو عملی کنه. مانتوم رو در آوردم و روی تخت نشستم.

دومین نکته این بود که باید سریع همه چیز رو پاس می دادم. نباید توی تحویل دادن جنس ها دست دست می کردم. گفته بود اونجا همه ترجیح میدند خودشون رو از ماجرا دور نگه دارند. به خصوص که خریدارها دقیقاً مصرف کننده ها هستند. می دونستم باید خودم رو جوری نشون بدم که مطمئن باشند نمی تونند سرم کلاه بذارند.

اما این وسط نکته ی سومی هم وجود داشت. من دلم نمی خواست برم. اونجا دقیقاً با آخر خط رو به رو می شدم. دلم نمی خواست نتایج این کار رو با چشم های خودم ببینم. مخصوصاً حالا که حتی اگر نمی خواستم، بخشی از این جریان بودم. نفسم رو فوت کردم. یه شب که هزار شب نمی شد. من تا حالا گلیمم رو از آب بیرون کشیده بودم، از این به بعد هم می تونستم... نگاهم به در حموم افتاد. گوشه اش باز بود که یه لایه ی باریک نور رو به در کمد دیواری انداخته بود. کنجکاو شدم اما احتمالاً برق روشن مونده بود، نه سر و صدایی می اومد و نه بخاری بیرون زده بود. به همون سمت رفتم.

کلید برق رو زدم و خواستم برگردم که صدای به هم خوردن چیزی رو از داخل شنیدم. سریع کلید لامپ رو زدم و در رو کامل باز کردم که ای کاش نمی کردم...

از خجالت صورتم داغ شد ولی انقدر شوکه بودم که نمی تونستم حرکتی کنم. کف حموم نشسته و به دیوار تکیه داده بود. مثل کسی که از حال رفته باشه با چشم های نیمه باز به نقطه ای خیره شده بود. نگاهم به دکمه های باز پیراهن و زیپ پایین کشیده ی شلوارش افتاد. مثل روز روشن بود که مشغول چکاری بوده. به خودم اومدم و با دستپاچگی دستگیره رو کشیدم که گفت: کی اومدی؟

به چشم های ماتش نگاه کردم. هم ناراحت بودم، هم بهم برخورده بود. حتی سعی نمی کرد لباسش رو مرتب کنه. با لحن تلخی گفتم: تازه رسیدم.

نفس عمیقی کشید. حالا که از شوک در اومده بودم، احساسم عصبانیت بیش از حد بود. تلخ تر اضافه کردم: حق نداری هر کاری کنی، اینجا اتاق مشترکه!

با بی خیالی نگاهم می کرد و متوجه شدم که اخم کردم و دستم به کمرمه. از اینکه به روی خودش نمی آورد بیشتر عصبانی شدم و گفتم: پاشو خودت رو جمع کن!

- ...
- اینجا خوابگاه دانشجویی نیست... داریم زندگی می کنیم.
- ...
- اون زیپ کوفتی رو ببند.

اصلاً به روی خودش نمی آورد. چشمم دوباره به لکه های پارچه ی شلوار افتاد و محکم در رو کوبیدم. با قدم های بلند طول اتاق رو طی کردم و داد زدم: بی شعور!

روی کاناپه ی لابی نشستم. نمی دونستم این همه ناراحتی برای چیه. شیرکاکائو رو هم توی اتاق جا گذاشته بودم. سرم رو بین دست هام گرفتم. پلک هام رو بستم و سعی کردم خودم رو آروم کنم... 20 دقیقه بعد شاهین از اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت: هنوز که اینجایی!

حوصله ی جواب دادن نداشتم. با بی حالی شونه بالا انداختم.

- برو حاضر شو دیگه.
- چه خبره؟ از الان.
- حسینیه که نمی خوای بری... این طوری خیلی تو چشمی.

اعصابم هنوز قاطی بود و صحنه ی توی حموم از جلوی چشمم محو نمی شد. داد زدم: من نمی تونم واسه بیزنس شما خودم رو مترسک کنم! همون لباس ها رو هم به زور گرفتم که اونجا تابلو نباشم. همین.

بلند تر از من داد زد: صدات رو بیار پایین.

بعد با تعجب ابروش رو بالا انداخت و آروم تر گفت: چرا پاچه می گیری؟

با سر به اتاق یاس اشاره کرد و ادامه داد: دمت رو چیده؟

- برو! حوصله ندارم.

در اتاقمون باز شد و یاس با حوله به چارچوب تکیه داد. با چه رویی داشت به من نگاه می کرد؟!

شاهین خندید و با لودگی گفت: می خواست بکشدت تو حموم؟

با ابرو به نشونه ی شوخی اشاره ای به یاس داد. هنوز می خندید که با نگاه جدی ما نیشش رو بست و به یاس گفت: سعید نیست بابا.

یاس با چشم به در اتاق شاهین اشاره کرد و شاهین فقط با پوزخند سر تکون داد و بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد. تا به سمت من نگاه کرد، صورتم رو برگردوندم. بعد از سکوت گفت: بیا تو.

- ...
- تکرار نمی کنم!

وقتی با حرص سرم رو چرخوندم و نگاهم به حالت چشم هاش افتاد، واقعاً نمی فهمیدم این همه رنجیدنم از چیه. زندگی شخصی اون به من ارتباطی نداشت. اون باید شاکی می شد که وارد حریم خصوصیش شدم. هیچوقت به من نگفته بود که آدم مبادی آدابیه... از کنارش رد شدم و موقع هول دادن در آرنجم رو توی سینه اش کوبیدم. با وجود محکم بودنش، صداش در نیومد. به طرف در اتاق پشتی رفتم. دو دقیقه بعد وارد اتاق شد و روی تخت لم داد. روی کاناپه نشسته بودم، سرم رو با کاور لباس گرم کردم که مجبور نباشم قیافه اش رو تحمل کنم. زیپ کاور رو کشیدم و دوباره به تاپ طرحدار طلایی دست کشیدم. اگر تو موقعیت دیگه ای بودم خیلی ذوق می کردم. شلوارش طرح چرم مشکی بود. دوباره ذهنم به طرف حموم کشیده شد و خدا رو شکر کردم که وسط کارش نرسیدم. از فکرش هم تنم می لرزید.

- چی از من دیدی؟

تاپ رو بیرون آوردم و جواب ندادم.

- با تو ام!
- ...
- حرف بزن!

نگاهش کردم و گفتم: می خوای چی بشنوی؟

وقتی سکوت طولانی شد می دونستم که هنوز جواب می خواد. اخم کردم و گفتم: می خوای بدونی چی دیدم؟

دنبال جمله ی کوبنده ای گشتم که حسابی حرصش رو در بیاره... اما توی اون حموم انقدر بدبخت به نظر می رسید که دلم نیومد. ادامه دادم: فقط تنهایی.

با دقت گوش می داد. بالاخره نگاهش رو کند و مشغول خشک کردم سرش با همون حوله شد. فقط یه شلوار ورزشی پوشیده بود. فقط یه شلوار... می خواست چی رو به من ثابت کنه؟ بهش گفته بودم مثل آدم بپوشه! اگر الان حرف نمی زدم پس کی می زدم؟

- این زندگی نیست که واسه خودت درست کردی.
- ...
- از عالم و آدم بریدی، چسبیدی به این سوراخ موش.
- ...
- من رو هم اینجا پابند کردی!
- ...
- پس این همه ثروت و پول به چه دردت می خوره؟! می دونم که خودت هم هر روز از خودت می پرسی.
- ...
- ارزش این همه ترس و استرس رو داره؟
- ...
- این همه تنهایی.
- ...
- یه چیزی بگو لعنتی...

سرش رو بلند کرد و نگاه تند و تیزیش باعث شد ساکت بشم. اما خیلی طول نکشید چون با پررویی ادامه دادم: ببین شلوار راحتیت هم مشکیه... اصلاً لباس رنگی داری؟ من فقط تو رو با مشکی دیدم.

صورتش رو جمع کرد و با انزجار گفت: چرا چرند میگی؟!!

- از نظر روانشناسی...
- خفه شو!

بی اراده بغض گلوم رو گرفت و برای اینکه متوجه نشه، زاویه ی نشستنم رو عوض کردم و با لباس های جدیدم ور رفتم. الان حتی واسه تنها شدن هم نمی تونستم به اون سرویس بهداشتی برم... دلم برای خودم سوخت. به روزی افتاده بودم که هر کس هر توهینی بهم می کرد و صدام در نمی اومد. من برای خودم کسی بودم... دو دقیقه بعد بالای سرم ایستاد و گفت: ساعت چند میری؟

آخرین جمله اش «خفه شو» بود، انتظار داشت جوابش رو بدم؟ داد زد: ساعت چند میری؟
لباس ها رو داخل کاور برگردوندم. چونه ام رو بین انگشت هاش گرفت. با شدت بالا نگه داشت و گفت: از جونت سیر شدی؟
به دستش چنگ انداختم و گفتم: خودت گفتی خفه شم.
هر دو از گرفتگی صدام تعجب کردیم. به چشم هام زل زد و بعد چونه ام رو ول کرد. دوباره روی تخت برگشت و مثل بچه هایی که قهر می کنند پشت به من دراز کشید. ناراحت بودم. دلم نمی خواست با من بد حرف بزنه. حالا که من تا اتاق خوابش اومده بودم، نمی خواستم باهام مثل اون اوایل بد رفتار کنه. اصلاً من اینجا چکار می کردم؟!
با شدت کاور رو اون طرف کاناپه پرت کردم و سرم رو به عقب تکیه دادم. نگاهم بهش بود. تکون نمی خورد. همه ی شواهد نشون می داد که محل اصلی زندگیش همین دخمه است. اگر اینجا بودن رو دوست داشت، چرا مثل روانی ها رفتار می کرد؟ هیچ چیز طبیعی ای نداشت. چرا یا ازش می ترسیدم؟ یا براش دلسوزی می کردم؟ یا... یا دلم براش تنگ می شد؟ مسخره بود. من از روزی که دیدمش چیزی قلقلکم می داد. همه ی این اتفاق ها مسخره بود. شاید یکی از تیکه های گمشده ی من بود که با اومدنش زندگی و هدفم رو زیر و رو کرده بود! اون هم حسش کرده بود... وگرنه اون زخم روی سینه اش چه معنی ای میداد؟ حتماً معنی ای داشت. می دونستم.
می خواستم از اینجا دورش کنم. شاید کم کم از این حال و روز در می اومد. بلند شدم و کنار تخت ایستادم. هنوز حرکتی نکرده بود. نمی دونستم باید چکار کنم. آدم نرمالی نبود. جلوتر رفتم و دست روی شونه اش گذاشتم. تکون کوچیکی خورد ولی حرکتی نکرد. گفتم: من نمی تونم تنها برم. تو رو هم که کسی نمی شناسه... باهام میای؟
لحنم مثل مواقعی بود که از بابا چیزی می خواستم. به طرفم چرخید. نگاهش جوری بود که دستم رو برداشتم و تأکید کردم: با من وارد نشو.
ابرو بالا انداخت و گفت: احمق!
از حرفش جا خوردم. ادامه داد: فکر می کنی برام مهمی؟ تو واسه من هیچی نیستی... ارزش دستمالی کردن هم نداری...
قصدش ناراحت کردن من بود که کاملاً موفق شده بود. شاید هم حقیقت رو می گفت. آره. قبلاً با بی محلی کردن ثابت کرده بود، امروز هم که با چشم های خودم دیده بودم. از تخت فاصله گرفتم و با حرص گفتم: آره. تو باید خودت رو دستمالی کنی!

و سریع از اتاق بیرون پریدم. از حرفم خجالت کشیدم ولی دلم خنک شد.
سه ساعت بعد، وقتی با مانتو روی لباس های خوشدوخت و آرایش از اتاق پشتی بیرون رفتم، پشت میزش جلوی سیستم ها نشسته بود و با شاهین حرف می زد. با جلو رفتن من روش رو برگردوند. می دونستم بد جوری از دستم شاکیه. حرفشون رو قطع کردم و رو به شاهین گفتم: کی قراره من رو ببره.
نگاهش روی صورتم چرخید و با لبخند و ابروی بالا رفته گفت: به من افتخار میدی؟
بعد پوزخند زد. با لحن جدی گفتم: مودب بودن بهت نمیاد! کی من رو می بره؟

- سعید
- کجاست؟
- بیرون

از اتاق خارج شدم. سعید با کوله پشتی توی دستش ایستاده بود. کوله رو ازش گرفتم و گفتم: من آخر نفهمیدم باید اون تو بمونم یا نه؟!

- تو راه میگم.

البته که تو راه نگفت. 40 دقیقه بعد جلوی در ویلایی ته یه کوچه ی خلوت نگه داشت. به نظر می رسید که اینجا دورافتاده ترین جای تهرانه. حتی درختهای بلندش توی تاریکی شب وحشتناک شده بود. گفت: این تیپت واسه اینه که جلب توجه نکنی وگرنه کوله رو تحویل فرزاد دادی، بر می گردی. من همین جا منتظرم. زود.
با لحن تندی گفتم: نه، من تا دو ساعت نرقصم پام رو بیرون نمیذارم!!!
منتظر جوابش نموندم. پیاده شدم و کوله رو هم انداختم. مهمونی دوست ها و بچه های دانشگاه می رفتم ولی نه تنهایی و یه جای کاملاً غریبه با آدم هایی که نمی شناختم... مرد جلوی درِ ماشینرو جواب سلامم رو داد و گفت: با کی قرار دارید؟
صداهای محوی از ته حیاط و داخل ویلا شنیده می شد. از این فاصله چیز واضحی پیدا نبود. گفتم: مهمون خود فرزادم.
با تعجب گفت: فرزاد؟! کدوم فرزاد؟
و جلوتر اومد که صورتش تو نور اتاقکی که پشتش بود مشخص شد. میانسال بود. می دونستم از نظرشون یه نفر تنها و بدون ماشین ممکنه دردسر بشه. گفتم: واه! اسم رمز می خوای؟!!

- ...

- مگه چند تا فرزاد پارتی رو می گردونه؟ گوشیم شارژ نداره وگرنه زنگ می زدم بیاد دنبالم.
چپ چپ نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: بفرمایید.
مسیر تاریک پوشیده با شن تضاد زیادی با ایوان غرق نور داشت. صدای تند موزیک حالا کاملاً به گوش می رسید. هر چی به ویلا نزدیک تر می شدی، تراکم مهمون ها بیشتر می شد. امیدوار بودم که لباسم مناسب باشه و کسی هم گیر نده. از پله های عریض ایوان بالا رفتم و خودم رو به داخل ساختمون رسوندم. آدم های داخل سرگرم خودشون و همراهشون بودند. کسی توجهی به ورود من نداشت و فضا کمی تاریک تر از حد انتظارم بود. کمی به اطراف نگاه کردم. نمی دونستم معمولاً تو جاهایی مثل این چکار باید کرد. همون لحظه پسر جوونی به طرفم اومد و گفت: سلام.
لبخند زدم و گفتم: سلام... کجا باید...
و به لباس هام اشاره کردم. گفت: بده به من. قبلاً ندیدمت؟!
- مگه پای ثابتی؟
بندهای جلوی مانتوم رو باز کردم و با راهنمایی اون به سمت گوشه ای از سالن حرکت کردیم. صورت و ابروی اصلاح شده و موهای مرتبی داشت که حدس می زدم کلی براش خرج برداشته. نزدیک گوشم گفت: از کی آدرس گرفتی؟
- فرزاد... الان هم باید ببینمش.
اینکه باید بلند بلند حرف می زدیم تا به گوش هم برسه، خیلی رو اعصابم بود. وارد اتاق شلوغی شدیم. پسر لباس هام رو آویزون کرد و با چشمک کوچیکی گفت: جیب هاش رو خالی کنی بهتره.
سر تکون دادم. دقت کردم که جای لباس هام رو فراموش نکنم. خیلی زود باید می اومدم سراغشون و می زدم به چاک. من نگاهی به آینه ی جلوم انداختم و پسر رفت. از اتاق بیرون زدم و توی جمعیت چشم چرخوندم.
با هر جایی که تا به حال رفته بودم خیلی فرق داشت. هم فضای تاریک تر، هم موسیقی تندتر، هم حرکت ها و رفتارهای نا متعارف تر... اما من آدم های ناجور زیادی دیده بودم و این چیزها زیاد مهم نبود. چرخیدم که حرکت کنم، اما به پسر دیگه ای برخوردم. لیوان توی دستش رو سفت گرفت و با اخم از کنارم رد شد. به سمت صندلی هایی که توی تاریکی فرو رفته بود، رفتم. به اولین پسری که رسیدم گفتم: هی! من دنبال فرزاد می گردم.
نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: با کی اومدی؟

به نظر گنگ بود. خیره خیره نگاه می کرد. گفتم: دنبال فرزادم... فرزاد.

- چی؟
- هیچی بابا.

به دختری که تازه از جمعیت وسط جدا شده بود و ریز ریز می خندید نزدیک شدم. نگاهش روی کوله ی کوچیکم بود. بلند زیر خنده زد و گفت: می ترسی بزنند؟!

- دنبال فرزاد می گردم.

با خنده گفت: به تو گفته فرزاد... یعنی هر چیزی هست به جز فرزاد...

زیر لب فحشی دادم و ازش دور شدم. پس من این کوله رو برای چی آورده بودم؟ این ها که همه قبلاً فاز گرفته بودند!! به پسری که موقع ورود مانتوم رو گرفته بود و حالا از پله ها پایین می اومد نزدیک شدم و گفتم: فرزاد کجاست؟

دو نفر از فاصله ی بینمون رد شدند و توی تاریکی فرو رفتند. داد زدم: فرزاد کجاست؟

داد زد: شنیدم بابا. صدات میاد.

به پشت سرش اشاره کرد که دختری ایستاده بود. گفت: کوله رو بده به این.

- به خود فرزاد میدم.

لعنت. صدای گیتار الکتریک وسط این استرسی که داشتم، واقعاً سرم رو به درد آورده بود. پسر از کنارم رد شد و من از پله ها بالا رفتم. دختر جلو اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد. نمی دونستم باید دست بدم یا کوله رو می خواد. حرکتی نکردم و گفتم: فرزاد کجاست؟

به بالا اشاره کرد. با هم بالا رفتیم و روی آخرین پله گفت: تو از کی می گیری؟

کوله رو نشون داد. گفتم: چی رو؟

- من خودم علی چپ رو بن بست کردم!

لحن لاتی مسخره اش اصلاً به لباس و آرایشش نمی اومد. با پوزخند گفتم: می خوای دلال ها رو بزنی کنار، سود بیشتری ببری؟

- نه عزیز جون! من و فرزاد نداریم.

در اتاقی رو باز کرد و با من وارد شد. وقتی در رو بست به این فکر کردم که سعید با چه جرأتی من رو اینجا فرستاده! یعنی انقدر براشون بی ارزشم؟ دو تا پسر قد بلند اما باریک اندام روی تخت نشسته بودند و به جز چند تا لیوان و شیشه ی نیمه پر و یه سری مزه چیز خاصی اطرافشون نبود.

ابروهام بالا رفت. پایین یه جور دیسکوی نصفه نیمه بود، خودشون این بالا مزه های کلاسیک تست می کردند؟!!

- حمید نگفته بود دختر می فرسته!

چه بهتر که فکر کنند از طرف حمید اومدم. گفتم: می خوای برگردم.

- بیار کوله رو.

جلو تر رفتم و یکی از قوطی های قرص رو بیرون آوردم. گاهی اینکه نمی تونستم از یکی از دست هام درست استفاده کنم، عصبیم می کرد. نگاهش به گچ دستم بود که مطمئناً سرعت عمل من رو پایین می آورد، به خصوص اگر لازم می شد که فرار کنم. آب دهنم رو قورت دادم. خواست ازم بگیره، دستم رو عقب کشیدم و با تهدید گفتم: بیرون منتظر منند... پولش رو باید همین حالا رد کنی وگرنه به ثانیه نمی کشه که مأمورها می ریزند تو.

اتاق تو سکوت فرو رفت و بعد از مدتی پسر دوم شروع کرد به خندیدن و با همون حال گفت: ما گانگستر نیستیم عروسک! اون پایین هم همه رفیق هامونند. بده اینور...

به قرص ها اشاره کردم و با پوزخند گفتم: رفیق؟! واقعاً؟

پسر اول رو به دختر پشت سر من که موهای بلوطی رنگ داشت و رژ لبش رو تا زیر بینی بالا کشیده بود، گفت: تو چرا وایسادی؟

دختر پشت چشم نازک کرد و نرفت. قوطی رو به سمت فرزاد انداختم. همون پسر اول که با خصوصیاتی که از ظاهر فرزاد داده بودند همخونی داشت. چند تا از قوطی بیرون آورد، بررسی کرد و گفت: من خیلی وقته با حمید کار می کنم... همون هشتاد تاست دیگه؟

- آره.

قوطی رو به پسر دوم داد که بلند شد و بیرون رفت. لم داد و گفت: یه چیز جدید دست بچه ها دیدم!

- ...

- مشتری هاش بیشتره... نمی تونید جور کنید؟

- چی؟

- بهش میگن JR

با شنیدن اسمش بدنم لرزید. پس قادری کارش رو عمومی کرده بود. مخدر من دست همه افتاده بود. حالم اصلاً خوب نبود. کاش بیشتر تحمل می کردم و حرفی از فرمول نمی زدم، گور پدر بابک و قرارمون... کاش... سریع گفتم: نه. نمی تونیم جور کنیم.

اصلاً نمی خواستم دوباره جزئی از این جریان باشم. دختر همچنان به ما زل زده بود. فرزاد دستش رو بلند کرد و گفت: بیا اینجا جوجو!

دختر با رضایت کامل کنارش نشست و دستش رو دور کمرش انداخت. به نظر می رسید که حسادتش کمرنگ تر شده. قیافه اش خوب بود و به دختر حق می دادم که حساس باشه اما نه انقدر!! فرزاد به صندلی دیگه ای اشاره کرد. نشستم و منتظر موندم. بی توجه به شیطنت های دختر، با گوشی توی دستش ور می رفت. چند دقیقه گذشت و گفتم: با بقیه اش چکار کنم؟

- حالا دستت باشه، تازه سر شبه.
- پولشون رو بده.
- با حمید حساب می کنم.

داد زدم: باید با من حساب کنی!

با اخم نگاهم کرد. گوشی رو توی جیبش برگردوند. غرغر کنان بلند شد و گفت: گیر عجب چیزخلی افتادیم.

به روی خودم نیاوردم. از جیب عقبش کیفی بیرون آورد و تعدادی اسکناس به من داد. فقط پول همون یه قوطی رو داده بود. گفتم: پول رو یکجا می خوام.

نفسش رو فوت کرد. اسکناس ها رو تو جیب شلوار چرمم گذاشتم که ظاهراً چشم فرزاد رو گرفته بود. دختر دستش رو فشار داد که سر جاش بشینه اما فرزاد بیشتر کشید و دختر رو بلند کرد. با هم به طرف در رفتند. دوباره جدی گفتم: من باید برم. جنس هات رو تحویل بگیر.

- پولشون رو میدم. چه مرگته؟!
- باید برم.
- اولین بارته، نه؟

دست دختر رو ول کرد و ادامه داد: بیا بریم یه پسر نایس واسه ت جور کنم... یه چرخی بزن.

با حرص پلک هام رو بستم و باز کردم. بعد گفتم: من وقت این چیزها رو ندارم.

- پس همین جا صبر کن تا برگردم.
- کجا؟
- دنبال پول.

در رو باز کرد و دختر بازوش رو گرفت. بیرون رفتند و من روی یکی از صندلی ها نشستم. حالم گرفته بود. به خاطر همه چیز... می دونستم جریان چیه. همه می خواستند کثافت کاری کنند اما

دست های خودشون کثیف نشه. سودش رو خودشون ببرند و تا آخر شب جنس ها با من باشه. پولشون رو هنوز نگرفته بودم. نمی تونستم ولشون کنم و برگردم. از طرفی با اینجا موندنم چیزی درست نمی شد.

بلند شدم و دنبالشون توی راهرو دویدم. وسط پله ها بهشون رسیدم که فرزاد با حرص سرش رو برگردوند. مشتی به شونه اش کوبیدم و گفتم: بیرون منتظر منند!

چشم هاش رو درشت کرد و گفت: بگو دیرتر میری...

- ممکنه دلشون بشکنه و به پلیس زنگ بزنند!
- بیا دنبالم.

همراهشون رفتم. تو پله ی آخر با حالت تحقیرآمیزی گفت: حمید خودش هم می موند... قرار نبود نوچه هاش رو بندازه به جون من که تخم دو ساعت موندن ندارند!!

عصبانی گفتم: خیلی ناراحتی سری بعد از کون عمه ات تهیه بفرما!

چند نفر نگاهمون کردند و وارد سالن پایین شدیم که اوضاعش خیلی داغون تر شده بود. بیشترشون کامل گیج می زدند. فرزاد مودبانه گفت: یه دقیقه صبر کن، الان میام.

روی یکی از مبل ها که حالا خالی شده بود نشستم و تماشا کردم. هیچوقت فکر نمی کردم که کسی پول بده تا از خودش یه احمق بسازه. بعضی از حرکت هاشون واقعاً احمقانه بود و هیچ ربطی به خوش گذروندن نداشت! از فکر اینکه بعضی ها jR مصرف کردند، حالم بدتر شد... اسمش رو چند بار زیر لب تکرار کردم. آخه این چه اسم مسخره ای بود که روش گذاشتم!! خیلی ناگهانی از این محیط متنفر شدم. یاس حق داشت که با من نیاد... ولی نباید اجازه می داد من هم بیام. امشب که بر می گشتم، اساسی حالش رو می گرفتم.

یک ربع گذشته بود... دختری که رو به روی من با فاصله ایستاده بود، بند لباسش رو درست کرد و دوباره مشغول تکون دادن خودش با موزیک شد. طرف دیگه ی سالن دو نفر همرقصشون رو عوض کردند. کسی زیر صندلی ها دنبال چیزی می گشت. دختر رو به روی من دوباره ایستاد و بند لباسش رو درست کرد، در حالیکه اصلاً مشکلی نداشت!

سر و صدای بحث از طرف دیگه ی سالن شنیده می شد. روی سرم دست کشیدم. کم کم وجدان درد گرفته بودم. نباید اون فرمول رو به کسی می دادم... به هیچ کس، نباید میذاشتم که از کنترلم خارج بشه. تا به حال انقدر علنی اثراتش رو ندیده بودم. دو نفر روی کاناپه ی کناری من ولو شدند. روم رو برگردوندم و سعی کردم کارهاشون رو نادیده بگیرم.

دختر رو به روییم که حالا جاش رو عوض کرده بود، باز با بند لباسش ور می رفت و احتمالاً فکر می کرد مشکلی داره. موزیک رو اصلاً دوست نداشتم و می خواستم داد بزنم، هرچند همه انقدر درگیر هم بودند که کسی توجهی نمی کرد. پسری خودش رو روی کاناپه ی من انداخت و گفت: چرا تنهایی؟

این یکی رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم. سریع بلند شدم که ساعدم رو گرفت و دوباره نشوند. گفت: نترس، می خواییم حرف بزنیم.

و پوزخند زد. دستم رو محکم تر کشیدم و گفتم: برو با مامان جونت حرف بزن!!

خنده ای کرد. بازوی دست گچیم رو نگه داشت و گفت: می خوای بازی در بیاری؟ عیبی نداره من هم پایه ام.

بدبخت آدم اشتباهی رو انتخاب کرده بود! وقتی مانع تقلا کردنم شد با آرنج توی قفسه ی سینه اش کوبیدم که هم خودش مبهوت موند و هم افرادی که نگاه می کردند. در عوض من سریع از کاناپه بلند شده بودم. بی توجه به نگاه های همه به سمت در خروجی و ایوان رفتم. تو نور اوضاع بهتر بود. گوشه ای از ایوان همون پسری رو دیدم که لباسم رو گرفته بود. حالا به نرده ها تکیه داده بود و با پسر درشت هیکلی مشغول بود. صورتم رو با چندش جمع کردم و جلوتر رفتم. داد زدم: کدوم گوری رفت؟

پسر هیکلی سریع فاصله گرفت. دومی به خودش اومد و با ترس و گیجی گفت: کی؟

کسی به جای من جواب داد: فرزاد!

با صدای یاس که دقیقاً از پشت سرم می اومد، پلک هام رو برای چند ثانیه بستم. بعد باز کردم و به سمتش برگشتم. آروم گفتم: اینجا چکار می کنی؟

صداش رو خیلی پایین آورد و گفت: چرا تحویلش ندادی؟ می دونی اگر یه درصد بریزن اینجا، پای تو بیشتر از همه گیره؟

- خودت چرا بلند شدی اومدی؟

عصبانیتش بیشتر شد و گفت: می دونی خیلی ها تو رو با اون کوله دیدند؟

با دست به داخل اشاره کردم و گفتم: این ها اسم ننه باباشون هم یادشون نمیاد!

- هنوز پای زندان وسط نیومده تا شجره نامه شون رو چه چه بزنند.

فرزاد از جلوی در سالن گفت: من اینجام بابا، اه...

یاس رو ول کردم و به طرفش رفتم. با هم وارد سالن شدیم. گفتم: منو کاشتی!؟ اینطوری آبمون تو یه جوب نمیره ها! از همین الان شروع کردی.

- تو داری زیاد بچه بازی در میاری... اینجا امنه. نصف خونه های اطراف خالیه. ترسو!

کوله رو به طرفش پرت کردم و گفتم: دیر اومده بودی لشمو برده بودم!

صورتش عصبانی شد. به سمت تاریکی گوشه ی راهرو رفت. بسته ها رو از داخل زیپ کوله بیرون آورد و به پسری که همراهمون می اومد داد. زیر گوشش چیزی گفت. پسر از خونه خارج شد و فرزاد کوله و بقیه ی پول رو به دستم داد. مودب تر از قبل گفت: حالا نمی خواد به خودت بگیری.

سر تکون دادم. دوباره نگاهم به جمعیت و حرکت سایه ها و نورهای زننده ی وسط تاریکی افتاد. نفرتم نسبت به فرزاد و حتی خودم بیشتر شد. گفتم: شماره بده واسه سری بعدی باید با من هماهنگ کنی.

- تو، تو تیپ من نیستی، با حمید راحت ترم.

دندون هام رو فشار دادم و گفتم: نمیشه، شماره ات رو بده.

- چرا از خود حمید نمی گیری؟

شماره رو برای بابک می خواستم وگرنه هماهنگی ها با من نبود. باز به آدم های اطراف نگاه کردم و مصمم تر شدم که حتماً به بابک بگم. گفتم: حمید خر کیه؟... می خوام از این به بعد مستقل کار می کنم.

حرکتی نکرد. با بی حوصلگی گفتم: مهم نیست. میرم سراغ یکی دیگه.

داشتم از میکروفون نداشتن سو استفاده می کردم، فکر می کردند ممکنه اتفاقی بیفته که کسی متوجه اش بشه. خبری هم از یاس نبود. به سمت جایی که لباس هام آویزون بود رفتم و مشغول پوشیدن شدم. شال رو انداختم که فرزاد وارد اتاق شد و با دلخوری و اکراه کارت مغازه اش رو بهم داد. بدون هیچ حرفی گرفتم و حرکت کردم. زیر لب گفتم: ممنون که آدرس هم داره.

موقع بیرون اومدن همون دختر کنه ی فرزاد، جلوی در ایستاده بود. با ابروی بالا رفته برام خط و نشون کشید. هیکل یاس رو وسط چارچوب خروجی اصلی دیدم. وقتی بهش رسیدم گفتم: تموم شد.

- ...

- بریم.

- ...

نگاهش کردم که چشم هاش روی جمعیت زوم کرده بود. یک – هیچ به نفع من. اجازه دادم چند لحظه به حال خودش بمونه. بعد با کنایه گفتم: اومدی با چشم خودت نتیجه ی گه کاریت رو ببینی؟!
چشم هاش ریزتر شد اما بدون نگاه به من، گفت: گه کاریمون...

- من از بد روزگار به این کار افتادم ولی تو خودت شروع کردی.

بالاخره نگاهش رو از آدم ها جدا کرد و به من دوخت. خیلی جدی گفت: کی گفته من شروع کردم؟!
یه لحظه ناراحتی رو توی صورتش دیدم ولی خیلی زود همون آدم سابق شد و دستم رو به طرف بیرون کشید. با هم پله ها رو طی کردیم و دستم رو با سلام نظامی روی سرم گذاشتم. برای همون پسری که کنار نرده ها ترسونده بودیمش. توی مسیر شنی تاریک پرسیدم: کی شروع کرده؟
جوابم رو نداد. دوباره گفتم: تو آدم کی هستی؟
فقط فشار دستش روی ساعدم رو بیشتر کرد. می دونستم دیگه حرفی نمی زنه. به در رسیدیم و یکی از لنگ های مرد نگهبان رو توی نور دیدم که روی زمین افتاده بود. با ترس و ناراحتی گفتم: کشتیش؟
عصبی و کلافه نگاه معنی داری کرد که حداقل فهمیدم طرف نمرده! با هم از در بیرون رفتیم و زیر نور اولین چراغ برق دیدم که صورتش مثل مرده ها بی روحه. حالش خوب نبود و این من رو می ترسوند. من رو به سمت پژوی تیره ی نویی کشید. با این وضع می خواست رانندگی کنه؟
سوار شدم و با نگرانی پرسیدم: سعید کجاست؟
حرفی نزد. ماشین رو روشن کرد و گازش رو گرفت. سرعتش بالا بود. دیروقت نبود و هنوز خیابون ها شلوغ بود. به صورتش نگاه کردم که واقعاً عصبی بود. دستش پوشش چرمی فرمون رو فشار می داد. انقدر که سفیدی نوک انگشت ها توی این نور کم هم پیدا بود. شک نداشتم که اومدن داخل اون ویلا حالش رو بد کرده... گفتم: چی شده؟

- ...
- خوبی؟
- ...

چشم هاش روی شیشه ی جلو و بغل دو دو می زد. ترسم بیشتر شد و صحنه ی داد و بیداد کردنش سر سعید، دوباره یادم افتاد. دست راستش رو روی پاش گذاشت و فشار داد. بی هدف می روند و می دونستم قاطی کرده. سرعتش خیلی بالا بود. گفتم: مراقب باش!

اصلاً متوجه حضور من نبود. چند تا ماشین برامون بوق زدند. صدام رو بالا بردم و گفتم: داری جلب توجه می کنی... نگاه کن.

صورتش رو جمع کرد و فشار دست هاش روی فرمون و دنده بیشتر شد. با همون سرعت توی فرعی پیچید. با ترس تو تاریکی به اطراف نگاه کردم که ماشینی جلومون سبز نشه. گفتم: پات رو از رو گاز بردار. اینجا کوچه ست! می شنوی؟

به سمتش چرخیدم و با دست سالم بازوش رو گرفتم و تکون دادم. چند بار تکون دادم و متوجه لرزش بدنش شدم. داد زدم: نگه دار!

- ...
- نگه دار! با تو ام یاسر!

محکم تر تکونش دادم. بالاخره بازوش رو عقب کشید و داد زد: ولم کن.

پاش رو از روی گاز برداشت. سرعت کمتر شد و از ته کوچه تو خیابون دیگه ای انداخت. آهسته تر گفتم: یه گوشه نگه دار.

توی کوچه ی دیگه ای پیچید و زیر درختی ترمز کرد. نفسم رو فوت کردم. حالش هنوز طبیعی نبود و من دلیلش رو دقیق نمی فهمیدم. سرش رو خم کرد و پیشونیش رو روی فرمون فشار داد. دوست نداشتم با این وضعیت ببینمش. پاهاش رو با دست توی شکمش جمع کرده بود. دستم رو روی دستش گذاشتم که انگشت هاش رو از پارچه ی شلوارش جدا کنم. گفتم: آروم باش... چیزی نشده.

سرم رو کنار فرمون خم کردم و به حرف زدن ادامه دادم: چرا اینطوری شدی؟... داری منو می ترسونی... به من نگاه کن.

دفعه ی قبل زیاد طول نکشیده بود. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و عقب کشیدمش.

- سرت رو بلند کن... آروم. تموم شد... من رو نگاه کن!

سرش رو چرخوند و این بار شقیقه اش رو روی فرمون گذاشت. بهتر شده بود. پاهاش رو فشار نمی داد. فقط نگاهم می کرد. نزدیک تر نشستم و در حالیکه عضله های منقبض شده اش رو ماساژ می دادم، گفتم: چرا اینطوری میشی؟ مشکلت چیه؟

پلک هاش رو بست. دیدم زیادی داره خوشش میاد، دستم رو برداشتم و گفتم: دکتر رفتی؟

جوابی نداد. خودش رو لوس کرده بود؟ الان باید منت کشی می کردم؟ نگاهم رو روی صورتش چرخوندم و دلم سوخت. شاید هم می خواستم اینطوری فکر کنم که دلم سوخته! به هر حال خم شدم و دستم رو روی زانوش گذاشتم که از زانوی دیگه اش جدا کنم. گفتم: راحت بشین دیگه. تموم شد.
پلک هاش رو باز کرد و من دستم رو برنداشتم... جوری مظلومانه نگاهم می کرد که بی اراده صورتم رو جلو بردم. واقعاً می خواستم ببوسمش. لب هام نزدیک شده بود که بی توجه سرش رو بلند کرد و با نفس عمیقی به پشتی صندلی تکیه داد. شیشه رو پایین کشید. به بیرون نگاه می کرد و اخم و ناامیدی من رو نمی دید. من چه م شده بود؟!! سر جام برگشتم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم. اصلاً دلم نمی خواست جلوش چیزی از ناراحتیم بروز بدم. فقط می خواستم برسیم به اون زیرزمین خراب شده و من چند دقیقه با خودم تنها باشم.
بدون هیچ حرفی بعد از دو دقیقه ماشین رو حرکت داد و من هم اتوماتیک وار صندلی رو خوابوندم که عینک آفتابی وسط شب کسی رو مشکوک نکنه. طول راه توی سکوت کامل گذشت و من سعی کردم به حماقتم فکر نکنم. وقتی وارد لابی شدیم، شاهین با چشم های درشت شده از عصبانیت قدم می زد و رکابی تنش اصلاً به صورت جدیش نمی اومد. یک راست جلوی یاس پرید و با دهن باز نگاهش کرد. بعد با تعجب و تأسف عمیقی گفت: رفتی اونجا؟!!
بین موهای بلندش دست کشید و از عقب محکم جمع کرد. نور لامپ روی موهای صافش منعکس شد و حالت رمزآلودی بهش داد. انگار نمی تونست جمله بندی کنه. صورتش واقعاً نگران بود. دوباره گفت: اصلاً معلومه داری چکار می کنی؟
حالم خوب نبود. به طرف اتاقمون رفتم و انگشتم رو روی صفحه ی لمسی در گذاشتم. صدای شاهین هنوز از عقب می اومد که داشت یکی یکی گناه های یاس رو یادآوری می کرد: نه حرف منو گوش میدی... نه جوابم رو میدی... همین طوری بیرون می چرخی... یه کله میای اینجا...
با بستن در صداش قطع شد. وارد اتاق پشتی شدم و شروع به در آوردن لباس هام کردم. می خواستم وقتی داخل میاد، خواب باشم. شاید هم یه لطفی به هردومون می کرد و اصلاً نمی اومد.
مانتو و شال رو ول کردم و وارد دستشویی شدم که با حموم یکی بود اما بزرگ تر از مال بقیه ی اتاق ها. صحنه ی عصر دوباره جلوی چشمم جون گرفت و بغض کردم. چه مرگش بود؟ خیالاتش رو به من ترجیح می داد، من چرا خودم رو کوچیک کرده بودم؟! همه چیزم رو ازم گرفته بود، باید این آخری رو هم می گرفت تا من راضی بشم؟ تا دل من راضی بشه؟ من قبلاً اینطوری نبودم. جلوی هیچکس اینطوری نبودم. توی صورتم آب پاشیدم و با بیشترین سرعت ممکن آرایشم رو

پاک کردم. زیر پلک هام هنوز سیاهی داشت اما ولشون کردم. به خاطر کدوم خری باید اهمیت می دادم! به درک. حوله رو چند بار روی صورتم کشیدم و بعد پرت کردم. حالا چشم هام قرمز شده بود اما من عمراً به خاطر اون گریه نمی کردم... بیرون رفتم و در رو کوبیدم. با مشت برقش رو خاموش کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم که حالم رو بهتر کنه. با دست چشم های کوفتیم رو باد زدم که سرخیش چیزی رو نشون نده. سرم هم درد داشت. پشت گردنم رو مالش دادم. چه روز بدی بود. اما نمی خواستم مسکن بخورم. نه. باید درد می کشیدم. شاید آدم می شدم. زیپ تاپ رو پایین کشیدم که با وارد شدنش سریع بالا بردم.

به سمت کشو رفتم که لباس هام رو بردارم و بیرون عوض کنم. جلوتر اومد و کنارم ایستاد. روی زانوهام نشستم تا لباس بردارم. می دونستم ممکنه ناراحتیش از حرف های شاهین رو سر من خالی کنه، باید زودتر ناپدید می شدم، اما برعکس با صدای آرومی گفت: تو واسه من هیچی نیستی... می دونی؟

پوزخند زدم و با حرص گفتم: آره. چند ساعت پیش گفته بودی.

حتی نمی خواستم نگاهش کنم. لباس هام رو بیرون کشیدم و کشو رو کوبیدم که گیره ی سرم باز شد. موهام روی پیشونی و شونه هام ریخت. گیره رو پرت کرد و بین موهام دست کشید. پشت سرم نشسته بود با صدای آروم تری گفت: دلم بخواد تو همین اتاق ها، دست به دست می چرخی!

دندون هام رو فشار دادم و بلند شدم که همراهم بلند شد. نگاهش کردم. صورتش چیزی نشون نمی داد. ساعدم رو به سینه اش کوبیدم که از سر راهم کنار بره. لباس ها رو از دستم کشید و پرت کرد، خواستم سرش غر بزنم که با یه حرکت بلندم کرد و روی تخت انداخت.

اعتراض کردم و نشستم ولی روی تخت اومد. عصبانی گفتم: چکار می کنی؟

- معلوم نیست؟

لحنم خود به خود جدی تر شد: من همچین چیزی رو نمی خوام... اگر تو می خوای باید به زور مجبورم کنی!

فکر می کردم بهش بر می خوره و میره اما بی توجه به صورت ناراضیم خم شد و دوباره هولم داد. به پشت روی ملافه ها افتادم. جوری دست سالمم رو بالای سرم نگه داشت که هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم. بعد با لبخند کوچیکی منتظر واکنش من موند.

سعی کردم تکون بخورم و ازش دور بشم اما گیر افتاده بودم که بخش عمده اش اصلاً جسمی نبود! رفتار وحشیانه ای نداشت و نمی خواستم به خاطر چیزی که خودم هم منتظرش بودم، دست گچیم

رو ناکار کنم. دست از تلاش برداشتم. شلوغ بازی بیشتر خودم رو تحقیر می کرد. ولی اخم روی صورتم رو حفظ کردم. دستش به طرف زیپ تاپ رفت و جوری پایین کشید که از جا در رفت. گفتم: خرابش کردی!!

به چشم هام خیره شد. یکی از ابروهام رو بالا انداختم. مچ دستم رو ول کرد. سرش رو پایین آورد و کنار گوشم دوباره با تاکید گفت: با بقیه هیچ فرقی نداری.

دست هاش مشغول باز کردن لباسم بود. با پوزخند گفتم: فکر می کنی تو فرقی داری؟!... اینجا ته دنیاست!

- این هیچ معنای خاصی نداره... می دونی که!

آروم مشغول باز کردن دکمه هاش شدم و گفتم: پس همدیگه رو درک می کنیم!!

بر خلاف حرف هام اون لحظه واقعاً می خواستمش و مخم درست کار نمی کرد. تاپ تا روی بازوهام پایین اومده بود و دکمه های اون هم باز شده بود. روی سینه اش دست کشیدم. نمی دونستم پوست روشن رو به هر رنگ دیگه ای ترجیح میدم. سوتین رو کشید و گوشه ی اتاق پرت کرد. عقب رفت و به بدنم زل زد که حتی با وجود حرارت بینمون، خجالت کشیدم! از حالت نگاهش اعتماد به نفسم رو کامل از دست دادم. دستم روی پوست ساعدش از حرکت ایستاد. چند لحظه بعد سرش رو پایین برد و لب هاش به جای لب هام روی تنم نشست... این چیزی نبود که انتظارش رو داشتم. انگار خیلی عجله داشت. دستش سریع به طرف کمر شلوارم رفت و دکمه اش رو باز کرد. داشت می پرید به مرحله های بعدی... هنوز یه بوسه هم به من نداده بود. اما نمی تونستم حرکت دست ها و لب هاش رو نادیده بگیرم و اعتراضی کنم. وقتی شلوار رو پایین داد و انگشت هاش راه خودشون رو پیدا کردند، نفسم رو بیرون دادم و به خودم گفتم «من که به همه ی زندگیم ریدم... این هم روش».

چند دقیقه گذشته بود؟ خودم هم نمی دونستم. زیر ملافه مچاله شده بودم و به اون طرف تخت نگاه می کردم. پشت به بالش ها و تخت، لم داده بود و پنجمین سیگارش رو دود می کرد. بابا هم گاهی سیگار می کشید. البته نه تو خونه، نه روی تخت، نه برهنه!

صورتش رو به طرفم چرخوند. نگاهش ناراضی بود. ته دلم حس بدی داشتم هرچند که بدرفتاری نکرده بود، برعکس خیلی هم ازش راضی بودم. می دونستم خودش هم حس بدی داره. به خاطر دود سرفه ای کردم. سیگار رو روی جاسیگاری کنار تخت له کرد و گفت: ها؟!

- چی ها؟!

- زل زدی به من!!
- نگاه هم نمیشه کرد؟!

ساکت شد و صورتش رو به اون سمت اتاق برگردوند. اصلاً نظری نداشتم که اوضاع چجوری پیش رفته. اولین بارم بود و با اون چیزی که توی فیلم ها دیده بودم، خیلی فرق داشت! نگاهم دوباره روی خال پایین کمرش لیز خورد. روی گردن، موهاش. بقیه اینجور وقت ها چکار می کردند؟ زیاد فاصله نگرفته بود؟ دوباره به سمتم نگاه کرد و با کلافگی گفت: چیه؟ پشیمونی؟

خیلی خوب بود. مگه من آدم نبود که خوشم نیاد! ولی گفتم: آره.

- حق داری. هر کی با اون سابقه ی زندان و اخراج و فرار از خونه، می خواست بگیردت، دیگه نمیاد!

تو این موقعیت داشت سرکوفت می زد! واقعاً عصبانی شده بودم. چهارزانو نشستم و ملافه رو روی شونه هام محکم کردم. گفتم: من فوق لیسانس شریفم. من...

با خونسردی وسط حرفم پرید: بودی.

همین یه ساعت پیش به من چسبیده بود. گفته بود چشمش رو از قبل از زندان رفتن گرفتم. خب حالا هم به چیزی که می خواست رسیده بود. یعنی تموم شده بود؟! اشک پشت پلک هام جمع شد و گفتم: خیلی آشغالی!

تکونی خورد که خودم رو عقب کشیدم. درست نشست و گفت: نمی فهمی فقط مـَ... اینجا رو داری؟

پوزخند زدم. با دست به جایی که نمی دونستم کجاست، اشاره کرد و ادامه داد: اون بیرون هیچ خبری نیست.

- ...
- من هر چی تو این دنیا بود رو دیدم، همه رو تجربه کردم. هیچی نیست... همین جا از همه بهتره!

باز پوزخند زدم و ناراحت نگاهش کردم. اضافه کرد: فقط گه کاری و بدبختیه!

- به لطف آدم هایی مثل تو.

عصبی داد زد: مثل ما.

به سر و وضعمون نگاه کردم و کفری شدم. گفتم: الان وقت این حرف هاست؟

اولش که مثل خرس بی توجه به من، از حال رفته بود. حالا هم داشت ناراحتم می کرد!... هنوز عصبی بود. در حالیکه سیگار دیگه ای بیرون می کشید گفت: نه، وقت اینه که از اتاق بندازمت بیرون.

خنده ی کوتاهی از سر دلخوری کردم و با کنایه گفتم: مثل بقیه ی زن هات؟ نه؟

سیگار رو نرسیده به لبش پایین آورد و با همون عصبانیت طوفانی که گاهی ظهور می کرد به صورتم خیره شد. دستم رو بلند کردم و گفتم: به خودت زحمت نده... خودم میرم.

و به طرف لباس های اطراف تخت رفتم. حرفی نزد... جلوم رو نگرفت... من لباس هام رو جمع کردم و اون از یخچال بطری های عزیزش!! رو بیرون آورد. هنوز روی صورتش اخم بود.

***

باز سر ناهار رو به روی شاهین افتاده بودم که بدجوری بهم زل زده بود. انگار فکرهام رو می خوند. اگر می خوند که آبروم می رفت! دو روز گذشته یاس تمام فکرم رو مشغول کرده بود. درست از صبحی که روی کاناپه بیدار شده بودم و خبری ازش نبود تا همین الان. شاهین نگاهش رو از من جدا کرد و سرش رو به اون طرف میز که یاس نشسته بود چرخوند. من هم به اون سمت نگاه کردم. خیلی عادی و بی خیال مشغول خوردن بود. مثل دو روز گذشته... سرش رو بلند کرد. نگاهش رو بین شاهین و من حرکت داد. بعد روی من ثابت کرد. از یه طرف کنایه های گاه و بیگاه شاهین، از طرف دیگه بداخلاقی یاس. بعد از اتفاق شب پارتی حسابی ازم فاصله می گرفت که به خیال خودش هوا برم نداره. البته من هم تا جایی که می تونستم باهاش سرد بودم که فکر نکنه خبریه! هر دو می دونستیم کارمون از غلط هم اونور تر بود.

دوباره سرش رو پایین انداخت. این همه عذاب برای چی بود؟ که مثلاً من فراموش کنم باهاش خوابیدم؟! مگه امکان داشت؟ چشم های شاهین هنوز مراقب من بود. مشغول خوردن شدم. تا چند ساعت دیگه باید می رفتم آرایشگاه.

مخلوط خامه ای شکل رو هم زد و دستکش مشمایی پوشید. پرسید: چند تا تیکه؟

با لبخند گفتم: فرقی نمی کنه زری جان.

توی آینه چشم های قهوه ایش رو درشت کرد و گفت: یعنی چی؟ موهای به این خوشگلی... ذوق داشته باش. بگو چند تا تیکه؟

پوست تیره اش صورتش رو بانمک کرده بود. خندیدم و گفتم: هر چقدر حوصله داری.
به ظرف روی میز نگاه کرد و گفت: هفت تیکه میشه، خیلی روشن در میارم که تو خرمایی موهات خودش رو نشون بده.

- مرسی.
- می خوای رنگ کامل...؟
- نه نه. دوست ندارم.
- اوهوم.
- معصومه دیر نکرده؟
- نه. میرسه.

مشغول جدا کردن تکه های موهام شد. وقتی منتظر معصومه بودم بهم گیر داده بود که تو وقت بیکاریش یه نوایی به موهام بده. من هم برای اینکه دیرتر برگردم و بهانه داشته باشم، وسوسه شدم و قبول کردم. این همه کار و ریسکی که قبول کرده بودم، یه جایی باید خرج می شد دیگه. یاد وضعیتم افتادم. با وجود اینکه از دست خودم و کم طاقتیم ناراحت بودم، احساس پشیمونی نمی کردم و این هم یه جور عذاب وجدان بود. برای چی پشیمون می شدم؟ من که هیچ وقت زندگی عادی سراغم نمی اومد. تازه من و یاس که خیلی واضح دور احساساتی شدن رو خط کشیده بودیم. پس مشکلی واسه کار من پیش نمی اومد.
توی آینه به صورت زری که حالا تکه ها رو جدا کرده بود و روی فرچه رنگ تمرکز داشت نگاه کردم. دلم برای بی خبریش سوخت. برای بابک نوشته بودم که این کاره ای نیست ولی از نظر قانون مهم مدرک و شواهد بود نه نظر من. فرچه رو روی موهام کشید و بوی دکلره زیر دماغم زد. گفتم: خیلی وقته اینجا کار می کنی؟

- سه سالی میشه.
- چند وقت لوازم می فروشی؟
- بیشتر از یه سال. چطور مگه؟
- چرا یه شغل مناسب رشته ات پیدا نمی کنی؟

تکه مو رو داخل فویل پیچید و گفت: کار کجا بود؟ تازه من درسم زیاد خوب نیست، همین کارهای هنری رو بیشتر دوست دارم.

- کی درست تموم میشه؟

- مهر ترم آخرمه.
- بعدش چی؟
- برمی گردم کرمان.

امروز سعید میکروفون برام نذاشته بود و راحت حرف می زدم. انگار خودشون کنترلشون روی من رو کمتر کرده بودند. من هم که خیلی وقت بود حتی کلامی، دست از پا خطا نکرده بودم. گفتم: خوبه. همون جا کارت رو شروع کن. تهران دست زیاد شده.

- آره. شهر خودمون خوبه. اصلاً تهران رو دوست ندارم.
- من هم...
- ...
- چرا تابستون برنگشتی؟
- خرج ترم دیگه ام... شبانه می خونم.
- خوابگاهی هستی؟
- نه خونه ی عموم موندم.

توی آینه دیدم که با چشم ها درشت کرده پوف کرد. با همدردی سر تکون دادم که سریع گفت: تکون نخور!

دوباره ثابت موندم. مدتی گذشت تا تمام فویل ها رو جمع کرد و روش سشوار گرفت. بحث رو پیش کشیدم و گفتم: اگر جای تو بودم این کار رو ول می کردم... واسه سلامتی خوب نیست.

- واه! ما بهداشتی کار می کنیم.
- همینجوری میگم.

مشغول آماده کردن رنگ اصلی شد که معصومه در اتاق رو باز کرد و وارد شد. البته تنها نبود. پسربچه ی 6- 7 ساله ای همراهش بود. با دیدن ما داخل اتاقش کمی تعجب کرد. احتمالاً این کار توی سالن اصلی انجام می شد، نه بطور خصوصی توی اتاق ها... برامون سر تکون داد و به زری گفت: چکار می کنی؟

- دارم چند تیکه مش در میارم براش.
- چه رنگی؟
- رنگ چشم هاش.

معصومه توی آینه بهم خندید و بعد رو به پسربچه که در حال ور رفتن با وسیله ها و لاک های خوشرنگ بود، داد زد: بشین متین... حوصله ندارم.

پسر روی صندلی پشت میز نشست و مشغول چرخیدن شد. زری سشوار رو کنار گذاشت و یه ماچ گنده از متین گرفت. از گرمای توی سرم احساس جرقه زدن می کردم. معصومه روی مبل لم داد و گفت: امروز اصلاً حوصله ندارم.

زری با کنجکاوی گفت: خوبی؟

معصومه سعی کرد لرزش دست هاش رو مخفی کنه و سر تکون داد. آرایش زیاد صورتش هیچوقت تغییری توی ظاهرش رو نشون نمی داد. به سمت متین چشم غره رفت و گفت: آروم بشین. غزغز نکن.

متین از چرخیدن ایستاد و زری گفت: تلافی رو سر بچه خالی نکن... بیا اینجا خاله.

متین از صندلی پایین پرید و کنار زری نشست. مشغول صحبت کردن درباره ی مهد کودکشون شدند. من و معصومه هم وقت داشتیم که بیشتر حرف بزنیم. پرسیدم: تکلیف طلاقتون چی شد؟

شونه بالا انداخت و با ناراحتی گفت: چکار کنم. نمیده.

آستینش رو بالا زد و جای کبودی روی ساعدش رو نشون داد.

- دیروز دعوا کردیم. همسایه ها ریختند جدامون کردند. آبرومون رفته دیگه...

اشک توی چشم هاش جمع شد که متین وسط جمله اش ساکت شد و بهش زل زد. گفتم: آروم باش.

و به متین لبخند زدم. وقتی دوباره مشغول حرف زدن شد، آروم تر گفتم: چرا نمیرید دادگاه؟

صداش رو پایین آورد و گفت: با این وضعم کی حق رو به من میده؟ کثافت هم فهمیده، میگه هر غلطی می خوای بکن.

چشمش روی متین بود. ادامه داد: می ترسم این رو ورداره ببره خونه ی مادرش.

جوری نگاهم کرد که سرگردونی رو تو تمام اجزاء صورتش می دیدم. دوباره دست هاش رو به هم فشار داد و بعد خیلی ناگهانی شروع به گریه کرد. متین دوباره به ما زل زد و گفت: مامان.

من جعبه ی دستمال کاغذی روی کنسول رو به طرف معصومه گرفتم و به متین گفتم: چیزی نیست. مامانت خوبه.

زری دست متین رو گرفت و به بهانه ی خوراکی بیرون بردش. وقتی حالش بهتر شد و چشم هاش رو پاک کرد، گفتم: شوهرت از این جنس ها خبر داره؟

- آره. همه چیز رو می دونه... خدا...

- ...
- من چرا خودم رو به این روز انداختم؟
- ...
- همه اش تقصیر خود عوضیشه. جون به لبم کرده بود.
- چجوری از مسئول اینجا مخفی می کنی؟

پوزخند زد و گفت: شقایق رو میگی؟ من نباشم کی زیرآبی رفتن هاش رو لاپوشونی کنه؟

با تعجب گفتم: مگه با خبره؟

- معلومه که با خبره. از خداشه که درآمدش دوبل بشه.
- پس فقط خود زری بدبخت خبر نداره!

صورتش ناراحت شد و گفت: من می خواستم بهش ندا بدم. شقایق تهدیدم کرد.

با پوزخند ادامه داد: می خواد پای خودش هیچ جوره گیر نباشه.

نفسم رو فوت کردم و حرفی نزدم. بلند شد. از داخل کمد تراول ها رو بیرون آورد و به سمتم گرفت. از دستش گرفتم. همون مقداری که سهراب گفته بود رو جدا کردم و بهش برگردوندم.

- این چیه؟
- سهراب گفت نگه اش داری.

صورتش پر از غم شد. پول رو به طرفم گرفت و گفت: نمی خواد. لازم ندارم.

- نه. من نمی گیرمش. قرار بود به تو بدم.

بعد از مکث و سکوت پول رو تو جیبش گذاشت و گفت: جاتون رو عوض کردید؟

چند ثانیه فکر کردم تا فهمیدم منظورش اون آپارتمان خالی بود که ماشین ها رو توش عوض می کردند، یا هماهنگی و حساب و کتاب هاشون با بقیه رو انجام می دادند. البته از وقتی تعبیقمون کردند، عوض شده بود و حتی امروز هم من با تاکسی اومده بودم.

- آره عوض کردند... کارش داری؟

به سمت دیگه ی اتاق نگاه کرد و گفت: شماره ام رو داره. اگر می خواست خودش زنگ می زد...

خواستم حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نرسید. در عوض با نگاهی به بسته بودن در با من من گفتم: شوهرت...

تیز نگاهم کرد و گفت: شوهرم چی؟

روم نشد حرفی بزنم و معصومه ادامه داد: من و سهراب با هم هیچ برنامه ای نداشتیم. باور کن.

- می دونم.
- پس چیه؟
- هیچی. ولش کن.
- بگو؟
- شوهرت... چکار می کرد بعد از...

با نگاهی به صورتم، لبخند شیطونی زد و گفت: هیچی کپه ی مرگش رو میذاشت!

خب این کسی نبود که بتونم ازش مشاوره ی درست حسابی بگیرم. فقط گفتم: اهوم.

و بحث رو ادامه ندادم. خودش پرسید: خوب بود؟

- چی؟

یکی از ابروهای کلفت و کوتاهش رو بالا انداخت و با لحن مسخره ای گفت: همون حاج آقا.

لبخندم بزرگ تر شد. با تاسف سر تکون داد و گفت: همه مون کپی هیمم. تا یکی گفت «عزیزم» گوش هامون دراز میشه!

زیر خنده زدم و گفتم: آخه «عزیزم» هم نگفت!!

باز با لبخند سر تکون داد و سراغ کارهاش رفت. بالاخره بعد از کلی لفت دادن و شستشو و سشوار موهام، بیرون زدم. با چند تا تاکسی عوض کردن، به آپارتمانی که سعید با ماشین توی پارکینگش منتظرم بود رسیدم. همین که تو ماشین نشستم داد زد: چرا انقدر دیر کردی؟ داشتم می اومدم سروقتت!

پوزخند زدم! محال بود که همچین کاری کنه. مخصوصاً حالا که کسی با دیر کردن های من مشکل خاصی نداشت. با آرامش گفتم: کار داشتم.

- چه کاری؟

شالم رو عقب تر بردم و گفتم: کارهای زنونه!

با تعجب و طعنه آمیز نگاهم کرد. بعد هم ماشین رو روشن کرد. ممنونش شدم که زبونش رو در این مورد به کار نانداخت. در عوض گفت: مطمئنی...

این جمله ای که با «مطمئنی» شروع می شد رو حفظ شده بود. وسط حرفش پریدم: آره. هیچ چیز مشکوکی نبود. واقعاً تو و سهراب می خوایید هر بار این جمله رو تکرار کنید؟

ابروش رو بالا انداخت و تا زیرزمین حرفی نزد. در واقع بعد از تعقیب نافرجامی که باعث عوض شدن مکان هاشون شده بود، پلیس باید خیلی حماقت می کرد که با وجود یه فرستاده مثل من،

دوباره خودش رو جلو بندازه. اینطوری حتی کار من هم مختل می شد. این بار ممکن بود فکرشون بطرف پلیس ها منحرف بشه، نه رقیب هاشون.

وقتی وارد زیرزمین شدیم در اتاق سهراب رو زدم و به سعید گفتم: بیرونه؟

شونه بالا انداخت و وارد اتاق خودش شد. سهراب در رو باز کرد و منتظر نگاهم کرد. پول ها رو بهش دادم و گفتم: بقیه رو برگردوندم به خودش.

سر تکون داد. یادم اومد که نمی خواست زیاد به این مورد توجه کنم. با مِن مِن ادامه دادم: چرا بهش زنگ نمی زنی؟

با تعجب بهم زل زد. واقعاً فکر کرده بود من کند ذهنم؟! نمی فهمم چیزی بینشون هست!

- اگه ازش خوشت میاد چرا...

دستش رو بلند کرد که سکوت کنم و با ترس و نگرانی به در اتاق های دیگه نگاه کرد. بعد گفت: دست از سر من بردار وگرنه بد می بینی!

در رو محکم کوبید. شونه بالا انداختم و وارد اتاق خودمون شدم. اثری از یاس نبود. لباس هام رو عوض کردم و دوباره سیستم ها رو چک کردم که همچنان پسورد می خواست، گاوصندوق رو هم بلد نبودم باز کنم. بیرون رفتم و شاهین رو توی آشپزخونه دیدم. مثل اکثر مواقع با موهای باز و لباس های مارک دار... اینبار قهوه ای پوشیده بود و پوست برونزه شده اش توی این نور هم قابل تشخیص بود. پوزخند زدم. از اینکه همه بودند به جز یاس تعجب کرده بودم. یه سیب قرمز بزرگ برداشتم و گفتم: یاسر کجا رفته؟

نگاهی بهم انداخت که با دیدن موهام ابروش بالا رفت و گفت: رفته پیش یکی از زن هاش.

ته دلم ناراحت شد ولی نمی خواستم نه به روی خودم بیارم، نه به روی اون. گفتم: مثل آدم جواب بده... کجاست؟

- جوابت رو دادم.

سیب رو زیر شیر آب گرفتم. اون هم در یخچال رو بست و گفت: چی میگن؟ حقیقت تلخه.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم: دروغ میگی.

از آشپزخونه بیرون رفت و همزمان گفت: من دروغگوی ماهری ام. اگر دروغ می گفتم هم نمی فهمیدی.

دنبالش راه افتادم و گفتم: به تو چی می رسه که انقدر خوشحالی؟

پوزخند زد و گفت: ازت بدم میاد. همین.

- من هم یکی از شمام، از کل دنیا همین دخمه برام مونده... چرا اینطوری می کنی باهام؟

جلوی در اتاقش به سمتم برگشت و گفت: حس من هیچوقت اشتباه نمی کنه.

- حس کوفتیت چیه مگه؟
- تو آخرش همه چیز رو به گا میدی.
- ...
- مواظب باش تو گلوت گیر نکنه!

به سیب توی دستم نگاه کرد ولی منظورش هر چیزی بود به جز این سیب. وارد اتاقش شد و من هم به اتاق خودمون برگشتم. سیب رو یه گوشه گذاشتم. اشتهام کور شده بود. روی تخت دراز کشیدم و منتظر موندم. مثل هر بار توی این سه روز گذشته، ذهنم چرخید به سمت اتفاق روی این تخت... به اینکه اگر بابا می فهمید دوباره باهام قهر می کرد. ولی من قرار نبود به کسی بگم. حالا حرف شاهین هم اضافه شده بود. خود یاس گفته بود که من براش فرقی با بقیه ندارم. از این واضح تر نمی تونست بگه که بقیه ای هم هستند. اصلاً کجا بود؟ خونه ی دیگه ای هم داشت؟ با کی زندگی می کرد؟ من یک در صد از زندگیش رو هم نمی دونستم و خودم رو بهش تقدیم کرده بودم. دوباره از دست خودم عصبانی شدم. ولی مگه برای من مهم بود؟ آدم های زیادی وارد زندگی من می شدند. بعد از این جریان احتمالاً سر از اروپا در می آوردم و این روابط اونجا عادی بود. نه، اهمیتی نداشت. حتی خودش هم برام مهم نبود.

یک ربع گذشت. نتونستم بخوابم و روی کاناپه ی اتاق جلویی منتظر نشستم. شاید وقتی وارد می شد از حالت صورت و رفتارش چیزی می فهمیدم. البته فقط برای کنجکاوی!! وگرنه اگر با تمام زن های این شهر می خوابید هم برام مهم نبود... یک ربع دیگه هم گذشت. روی کاناپه دراز کشیدم و چشمم رو به در دوختم. چرا نمی اومد؟ بعد با ناراحتی به این فکر کردم که شاید امشب اصلاً نیاد. شاهین راست می گفت؟ اگر مریضی ای داشت؟ اگر من باردار می شدم؟

پلک هام رو بستم و سعی کردم به یه چیز لعنتی دیگه فکر کنم. مدتی گذشت و در با صدا باز شد. سریع پلک هام رو باز کردم و با دیدن یاس که وارد اتاق می شد، روی کاناپه نشستم. نگاهش به من افتاد و حتی متوجه تغییر توی موهام نشد. اصلاً به روی خودش هم نیاورد. چشم هام رو روی خودش، روی تیشرت دودی و جین سرمه ایش گردوندم و بدون فکر گفتم: کجا بودی؟

اخم کرد و بی توجه به من به سمت اتاق پشتی رفت. دنبالش رفتم و به صورت خسته اش زل زدم که بیشتر از همیشه رنگ پریده و سفید بود. سعی می کرد به من نگاه نکنه که فهمیدم حتماً خبری

بوده. حس کردم کسی قلبم رو توی مشتش فشار میده. وقتی اولین دوست پسرم که مال دوران اول دبیرستانم بود، برای بهترین دوستم یه ادکلن خرید، همین احساس رو پیدا کردم ولی بعد ها دیگه برام عادی شد. اهمیتی نداشت... تا همین امروز.

بالاخره در کمدش رو ول کرد و مشغول بررسی کردن من شد. حس کردم ممکنه صورتم چیزی رو نشون بده. گفت: یه جوری نگاه می کنی انگار لختم!

و به هیکلش نگاه کرد. با دلخوری گفتم: تو که عادت داری جلوی همه...

صورتش انقدر عصبانی شد که بقیه ی جمله ام رو خوردم. در عوض گفتم: آره. می دونم حق دخالت ندارم!

کیفش رو داخل کمد گذاشت، درش رو قفل کرد و عصبی گفت: چرا همه اش رو اعصاب منی؟!

- رو اعصاب تو؟

صدام رو پایین آوردم و گفتم: اگه من... اگه بچه ای تو کار باشه چی؟

با گیجی سر تکون داد و بعد از سکوت گفت: حالا بذار یه ماه بگذره بعد بیا بچه ات رو بنداز گردن من!!!

با دهن باز بهش زل زدم. این چه حرفی بود که زد؟! مثلاً تصمیم داشتم جوری رفتار کنم که فکر نکنه خبریه و بهش اهمیت میدم! مثلاً!!! سعی کردم خونسرد باشم. به اون طرف اتاق رفتم و روی کاناپه نشستم. بیرون رفت.

من آدمی نبودم که انقدر راحت کوتاه بیام. دو دقیقه بعد بلند شدم و دنبالش رفتم که شاهین رو جلوی میزش دیدم. یاس کنارش ایستاده بود و آروم صحبت می کرد. جلوتر رفتم و دست به سینه ایستادم که بشنوم. هر دو با اخم و تعجب نگاهم کردند ولی از جام تکون نخوردم. شاهین پرسید: دیگه کسی واسه بازرسی نرفته بود؟

یاس جواب داد: نه. همون موقع هم بازرسی نبوده... تحقیق بوده. از طرف محیط زیست!

- پس مشکلی نیست؟
- نه. ربطی به ما نداشت.
- کِی قوطی ها رو می برند؟
- همین روز ها.
- چی می گفت؟ گیر میر نداد بهت؟

یاس به من نگاه کرد و من هم گوش هام رو تیز کردم. کی قرار بود گیر بده؟ همون زن؟ رو به شاهین گفت: اون که همیشه گیره. هیچی راضیش نمی کنه!

نگاهم مستقیم روی صورت خونسرد شاهین نشست ولی مخاطبم یاس بود که گفتم: کی راضی نشده؟!

شاهین: فضولی نکن.

یاس: اینجا چه خبره؟

من: شاهین بعضی وقت ها گزارش عملکرد تو رو به من میده!

یاس: چی؟!!!

شاهین: تو دهنت!

یاس: چی بهت گفته؟

من: امروز با کی بودی؟

یاس عصبانی به شاهین زل زد و بعد از مکث طولانی گفت: با پدرم.

سر شاهین داد زدم: برو بیرون.

با اخم به یاس گفت: یه چیزی بهش بگو!

ولی یاس حرفی نزد. به طرف شاهین قدمی برداشتم. به در اشاره کردم و داد زدم: گفتم برو از اینجا بیرون.

شاهین به صورت یاس خیره شد و منتظر واکنش موند ولی یاس فقط گفت: اینجا اتاق اون هم هست.

لبخند روی صورتم نشست و پیروزمندانه منتظر بیرون رفتنش شدم. شاهین نگاه پر نفرتی به من انداخت و با قدم های بلند تر از اتاق خارج شد.

همین که در رو بست یاس گفت: آخر یا تو اون رو می کشی یا اون تو رو.

حرفش کمی من رو ترسوند اما به هر حال خیالم راحت شده بود و این همه نگرانی بی مورد بود. البته من که نگران اون نبودم... به سمت اتاق پشتی رفتم که دو قدم برداشت و جلوم ایستاد. تازه به این فکر افتادم که خیلی زیاده روی کردم. شاهین نزدیک ترین رفیقش بود و من کی بودم؟ واقعاً براش کی بودم؟ جرأت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. می دونستم می خواد حرف بزنه و حتماً کلی دستور صادر کنه. برگشتم و به لبه ی میز تکیه دادم، همون میزی که این بلا رو سر دستم آورده بود... دست به سینه و با حالت معطل منتظر موندم. حرفی نزد. به جاش حرکت کرد و جلوم

ایستاد. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو بالا آورد... از این حرکت هم خاطره ی خوشی نداشتم!! ساکت موندم که بهانه ای دستش ندم. از چهره اش چیزی رو نمی شد تشخیص داد اما دیگه فهمیده بودم روی چشم هام نقطه ضعف داره. آروم گفت: قصدت از این کارها چیه؟
جواب ندادم. فقط به نشونه ی نفهمیدن سر تکون دادم. دوباره گفت: فکر نکن نمی فهمم.
می ترسیدم باز قاطی کنه و من تاوان بدم. زانوش رو از بین پاهام به میز تکیه داد و کمرم رو توی دست هاش گرفت. نفس عمیقی کشیدم و استرس رو از خودم دور کنم. سرش رو پایین آورد و جلوی صورتم گفت: می دونم چی تو مخت میگذره.

- بگو ما هم بدونیم!
- حرف بچه رو می زنی.
- گفتم که حواست باشه.
- هی دور و بر من می چرخی!
- من اصلاً نگاهت کردم تو این دو روز؟
- چه دقیق حساب روزش رو هم داری!
- حساب چی منظورته؟
- به تو چه ربطی داره که بپرسی من کجا میرم، میام؟
- می خواستم دست شاهین رو بشه، هر جا می خوای برو! اصلاً نیا.
- ...
- من هم هر جا بخوام میرم!
- غلط می کنی!
- ...
- اگه بخوام نمیذارم پات رو از اتاق بیرون بذاری!!

ساکت شدم و گیج نگاهش کردم. منظورش از این حرف ها همونی بود که من حس می کردم؟ یا من دوباره توهم زده بودم؟ باز یکی از همون لبخندهای نادرش رو تحویل داد و شمرده شمرده گفت: سعی نکن من رو عاشق خودت کنی. من از اون تیپ آدم ها نیستم... این مزخرفات اینجا ممنوعه، از رفتار بقیه نفهمیدی؟

- پس از چی می ترسی؟

لبخندش رو حفظ کرد و دست هاش رو روی کمرم حرکت داد. لبه ی میز رو محکم گرفتم که دستم رو بلند نکنم و دور گردنش نندازم. فاصله رو کمتر کرد و جلوی لب هام با لحن سردی گفت: هر کس به من نارو بزنه می میره ولی اگر عاشقش باشم... زجرکشش می کنم!

جوری به چشم هام زل زده بود که کاملاً حرفش رو باور کردم و توی دلم خالی شد. من دقیقاً داشتم همین کار رو می کردم. پس چرا باز هم می خواستم آویزونش بشم؟ چرا بوسه می خواستم؟ عقلم کدوم گورستونی رفته بود دقیقاً؟ سرم رو جلو بردم که فاصله رو از بین ببرم ولی خودش رو عقب کشید و کمرم رو ول کرد. لعنتی... مستقیم به اتاق پشتی رفت و من رو با این غوغا تنها گذاشت. روی صورتم دست کشیدم و نفسم رو با ناامیدی فوت کردم. دیگه نباید حماقتم رو تکرار می کردم. دیگه نه... دیگه نه...

در اتاق رو باز کرد و گفت: قرص می گیرم برات.

با حرص داد زدم: دیگه لازم نمیشه!!

شونه بالا انداخت و داخل رفت. یعنی انقدر پر رو؟ فکر می کرد حاضرم باز هم باهاش باشم؟

دوباره در رو باز کرد و گفت: موهات همونجوری بهتر بود.

خودکار روی میز رو برداشتم و محکم به سمتش پرت کردم که در رو سریع بست. دیوانه!

***

سهراب کارت های باقی مونده توی دستش رو چند بار روی میز چوبی آشپزخونه کوبید و گفت: بجنب!

یه برگ انداختم روی میز و منتظر حرکت سعید شدیم که دو ساعت بود کری کت کردن من رو می خوند ولی هنوز من جلو بودم. شاهین رو از دیروز که یاس بیرونش انداخته بود، ندیده بودم. سعید هم با غرغر حکم انداخت و دست رو برید. پرسیدم: شاهین کجاست؟

سهراب: دنبال زندگیش.

مرسی از جواب جامع و کاملش. یاس از پشت صندلی سعید رد شد و در یخچال رو باز کرد. تو اتاق خودش هر چی می خواست داشت ولی وسط بازی ما 10 بار اومده بود تو آشپزخونه و من دقیق حدس می زدم که الان چیزی رو می کوبه و یه گیری به سهراب میده.

در یخچال رو کوبید و گفت: چرا هیچی این تو نیست؟

سهراب نفسش رو فوت کرد و چیزی نگفت. همه اخلاق یاس رو می دونستند. دوباره گفت: خودم پا شم برم از سوپری سر کوچه بخرم، راحت ترم!

من کارت انداختم و دست رو جمع کردم. بازی رو برده بودم. سعید باز غر زد. من خندیدم و گفتم: کی بود می خواست روی من رو کم کنه؟

سهراب لبخند زد و سعید چپ چپ نگاهم کرد. یاس دوباره داد زد: من پول نمیدم که اینجا قمار کنید!

کارت ها رو از وسط جمع کردم که بر بزنم. سعید به یاس گفت: قمار کجا بود بابا؟ دو دقیقه اینجا نشستیم!

در حالیکه چند مدل از اون بر زدن هایی که تو زندان یاد گرفته بودم رو روی برگ ها اجرا می کردم، گفتم: بد نمیگه... سر چی بازی کنیم دست آخر رو؟

هر سه با تعجب به من نگاه کردند ولی من جدی بودم. سعید پوزخندی زد و گفت: من یه ویلای بی مصرف تو مازندران دارم.

و به سهراب نگاه کرد. سهراب گفت: باغ کرجم هست.

سعید رو به من گفت: جزوه های دانشگاهت رو میذاری وسط؟!

هر دو خندیدند و سهراب گفت: یه لپ تاپ قراضه هم داره!

شروع کردم به ریختن دست و با لبخند گفتم: واقعاً فکر می کنید ممکنه ببازم؟!!

نگاهی به یاس انداختم و گفتم: خودم.

عصبانیت توی صورتش تبدیل به همون آرامش و خونسردی عذاب آور همیشگی شده بود. واقعاً براش مهم نبود؟! به سهراب و سعید که از شوک در اومده بودند و با گیجی نگاهم می کردند، خیره شدم. انگار بدشون نیومده بود. این هم خودش هیجان داشت. ابروهای سعید بالا رفت و گفت: این بچه بازی نیست ها... ببری ویلا رو میدم.

اما منظورش بیشتر این بود که اگه خودش ببره کارش رو می کنه. گفتم: من هم با کمال میل می گیرم.

لبخند زد. سهراب به چشم هام زل زد و گفت: مطمئنی؟! چون من بدم نمیاد امتحانت کنم.

سعید خنده ی مسخره ای کرد و روی شونه ی سهراب ضربه زد. گفتم: واسه من هم فرقی نمی کنه، طرفم کی باشه!

و باز به صورت یاس نگاه انداختم که هنوز بی حرکت ایستاده بود و حرفی هم نمی زد. دلم گرفت و کارت های دستم رو میزون کردم. دست قبل رو برده بودم، سعید گفت: حکم چیه؟

یاس با نگاه وحشتناکی به من یه صندلی جلو کشید و گفت: بریز.

اینطوری که سهراب می شد یارش! می برد، سهراب هم برده بود! تو دست دادن معطل کردم. مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، ورق های دست سعید رو کشید و پرسید: تو مگه نمی خواستی بری بیرون؟

سعید صدایی حاکی از تعجب از گلوش در آورد و جواب داد: کو تا عصر!!

من: برو تا دار و ندارت رو نباختی.

یاس: پاشو برو.

سهراب: چی شد؟ الان که شاکی بودی!!

یاس: نظرم عوض شد. همین یه دسته!

سعید بلند شد و سهراب گفت: سر چی؟

به سمت یاس چرخیدم. از حرکتش خوشم اومده بود. گفت: به اون جاها نمی کشه!

چه از خودش مطمئن بود!! سعید دوباره گفت: یه چیزی بگو؟ همینجوری که نمیشه.

یاس نگاهی به برگ های توی دستش کرد و در حال مرتب کردن جواب داد: هر چی برنده خواست! فرقی نمی کنه.

سعید و سهراب خندیدند و من فقط پوزخند زدم. پس دست آخر از بقیه جدا می شد. نگاهی به کارت هام انداختم و رو به یاس گفتم: دل!

وقتی برگ اول رو اومدم، به این فکر افتادم که دو تا مرد گردن کلفت دارند سر من بازی می کنند و اون سومی هم منتظر باخت منه و با چشم هاش انرژی منفی می فرسته! من به احتمال 33 در صد باید بعد از بازی زیر حرفم بزنم که اصلاً از این حرکت خوشم نمی اومد. حالا اون 33 درصد یاس رو می شد تحمل کرد. به اخم کوچولوی بین ابروهاش نگاه کردم، به اون تیکه ریش روی چونه اش، به دکمه های بازش تا روی سینه... بد هم نمی شد اگه یه کمی بهش آوانس می دادم. فکر هام رو پس زدم و به زمین دقت کردم.

مدتی گذشت و آوانس احمقانه ی من به ضرر خودم تموم شد. سهراب و یاس از من جلو بودند و مساوی. برگ های آخر بود و حکم دستم نمونده بود. به صورت سهراب و لبخند کوچیکش نگاه کردم. انگار حرفم رو باور کرده بود! برگی که انداخت بالاتر از مال من بود. با ترس به چشم

های یاس زل زدم که اخمش عمیق تر شد و به سمت من برگشت. سعید که هنوز منتظر نتیجه ایستاده بود باز هم غرغر کرد و گفت: زودتر، می خوام برم.

هر سه به یاس خیره بودیم. بالاتر داشت؟ سهراب حرفم رو جدی گرفته بود؟ یاس بعداً باهام دعوا می کرد؟ بدجور احساس حماقت می کردم. بلند گفتم: بنداز دیگه!

سهراب نگاه تیزی به من انداخت و یاس دستش رو روی میز پخش کرد. من نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. دو تا حکم بالا داشت و دست رو می برید. نگه داشته بود ترشی بندازه؟ ما رو مسخره کرده بود. سهراب کارت ها رو با اخم پرت کرد و گفت: برو بابا!

سعید با خنده گفت: حالا گریه نکن داداش!

رو به یاس گفت: باغ کرجش کوفتت بشه! من که راضی نیستم.

من هم ابرو بالا انداخته بودم و سعی می کردم که لبخند نزنم. یاس از جاش بلند شد و گفت: باغ بخوره تو سرتون. بلد نیستید، بازی نکنید!

به طرف خروجی آشپزخونه رفت. سهمش رو با خودش نمی برد؟ پس من چی؟ سهراب با بداخلاقی تاکید کرد: نه، مال خودته. حرفی که زدم پس نمی گیرم.

مثل اینکه واقعاً قضیه رو جدی گرفته بودند!! یاس برگشت و گفت: اگه باغ رو بگیرم، این هم می افته گردنم!!

بی شعور! با دست من رو نشون داد که سعید بلند بلند خندید و حتی سهراب که اخم کرده بود هم به خنده افتاد... دوباره گفت: نه! مرسی... لازم نیست کسی رو آویزون من کنید!

هنوز می خندیدند. فکر کرده بود من دنبالشم؟ حرارت و دیوونگی خودش رو یادش رفته بود؟!

برگ هام رو انداختم و بیرون زدم. توی راهرو بهش رسیدم. کشیدمش که به دیوار تکیه داد و با تعجب بهم زل زد. انتظارش رو نداشت. نگاه کوتاهی به عقب انداختم که کسی بیرون نیاد. بعد روی نقطه حساسش دست کشیدم که از جا پرید و مثل خلع سلاح شده ها به دیوار چسبید. عصبانی به چشم هاش خیره شدم و با حرص اما آروم گفتم: چشم...

جلوتر رفتم که ظاهراً نفس هم نمی کشید. فشارم رو بیشتر کردم و ادامه دادم: از این به بعد آویزونت نمیشم!!

برق وحشی چشم هاش بیشتر شد و محکم نگه ام داشت. حرفم رو تموم کردم: جرأت داری یه بار دیگه طرف من بیا!

صدایی از داخل آشپزخونه اومد ولی بی توجه به صدا، ولم نکرد. حرف من تموم شده بود. با زانو به پاش کوبیدم و با تهدید گفتم: ولم کن!
دست هاش هنوز دورم محکم بود. به من زل زده بود و حتی پلک هم نمی زد. سعید داشت بیرون می اومد و یاس انگار قصد جدا شدن نداشت. دستم رو برداشتم. با اخم محکم هولش دادم و به سمت آشپزخونه برگشتم. می دونستم کلی کار ناتموم تو حموم داره... اگر حس من یه طرفه بود که مطمئناً دیگه حرکتی ازم سر نمی زد.

***

مدتی بود که بیدار شده بودم اما دوباره خودم رو به خواب زده بودم. می دونستم یاس مدام تو اتاق چپ و راست میره. منتظر بودم که بره بیرون... دو روز گذشته توی قهر کامل بودم. این بار من به هیچ کس توجه نمی کردم. با یاس غذا هم نمی خوردم. نگاهش نمی کردم. تو اتاق جلویی روی کاناپه می خوابیدم. سرم توی لپ تاپم بود و به کار هیچ کدوم کاری نداشتم. حرف های یاس جلوی سعید و سهراب خیلی برام گرون تموم شده بود. شاهین هم که فهمیده بود، مدام روی اعصاب می رفت .
باز صدای به هم خوردن وسایل روی میز پخش شد. این بار از دفعه های قبل بلند تر. مثلاً من اینجا خواب بودم!! توی این دو روز وضع همینجوری بود ولی انگار امروز فرق داشت. به سیم آخر زده بود. تا همه ی اتاق رو نشکسته بود، بلند شدم و سر جام نشستم. سر و صداش متوقف شد. تمام بدنم کوفته بود. دیشب هر نیم ساعت یه بار از بی خوابی ساعت رو چک کرده بودم. ساعت مچیم رو از روی میز برداشتم. اگر مامان بود می گفت « پاشو لنگه ظهره...»، ولی نبود. هیچ کس نبود و من با قانون های خودم زندگی می کردم.
دوباره چیزی رو توی کشو پرت کرد ولی نگاهش نکردم. دوست نداشتم فکر کنه، اهمیتی بهش میدم، در حالیکه داشتم فقط جاسوسی می کردم! جاسوسی؟ من؟ پس چرا آدرس اون آپارتمان که به نظر مهم میومد رو به بابک نداده بودم؟ چرا؟ باز سوال های توی ذهنم رو پس زدم. بالش رو برداشتم و بی توجه به اون به اتاق پشتی رفتم. توی آینه ی دستشویی قیافه ام واقعاً بهم ریخته بود. دیشب از حموم یه راست روی کاناپه رفته بودم. با موهای خیس که حالا کاملاً ژولیده و بد حالت

بود. با حوله صورتم رو خشک کردم. شونه رو چند بار سرسری روی موهام کشیدم و بقیه رو ول کردم. حوصله نداشتم.

وقتی بیرون اومدم روی تخت نشسته بود و به این سمت نگاه می کرد. در یخچال رو باز کردم. چیزی که به درد صبحونه بخوره، نبود. حتماً تو یخچال آشپزخونه یه چیزی پیدا می شد. بیرون رفتم. حتی حوصله ی عوض کردن شلوار گشاد زیتونیم رو نداشتم. سعید و شاهین پشت میز آشپزخونه صحبت می کردند. وقتی وارد شدم شاهین هنوز می خندید اما با دیدن من خنده اش بند اومد. در یخچال رو باز کردم و داخلش چشم چرخوندم. یه بسته شیر برداشتم و درش رو بستم. شاهین یه جرعه از لیوان مخصوص چایش خورد اما هنوز هر دو با تعجب به سر و ریخت من نگاه می کردند. یه تیکه نون از روی میز برداشتم و گفتم: چیه؟! انقدر جذاب شدم که نمی تونید چشم ازم بردارید؟

سعید خنده ی مسخره ای کرد و شاهین گفت: به درد تکدی گری هم می خوری ها! اون هم پول خوبی توشه.

در حالیکه بیرون می رفتم گفتم: پس تجربه ی گدایی هم داری!

جوابم رو نداد. شیر و نون رو روی میز جلوی کاناپه گذاشتم. میز رو دور زدم و دیدم که یاس پشت سیستم ها نشسته و صندلی رو می چرخونه. دوباره شیر و نون رو برداشتم و وارد اتاق عقبی شدم. چشمم به شلوارم افتاد. دلم برای خودم و لباس هام سوخت. یاد روزهای زندانم افتادم اما الان که آزاد بودم. نبودم؟ یکی از جین هام رو از کشو در آوردم و خواستم عوض کنم که یاس وارد اتاق شد. روی کاناپه نشست. شلوار و شیر و نون رو برداشتم و به اتاق جلویی رفتم. هنوز زیپ شلوار رو باز نکرده بودم که بیرون اومد و به میز کارش تکیه داد.

الان باید شلوار رو بر می داشتم و می رفتم داخل؟ فکر می کرد خودش و نگاه هاش برام مهمه؟ اون که قبلاً همه چیز رو دیده بود! بی خیال حضورش شدم و لباسم رو عوض کردم. نصف شیر رو هم خوردم. باید با سعید بیرون می رفتم، از خدا خواسته رفتم که حاضر بشم و وقتی یاس هم دنبالم وارد اتاق پشتی شد و روی تخت نشست، دقیقاً می خواستم کیفم رو توی سرش بکوبم و جیغ بزنم «حالا کی افتاده به جون اون یکی؟». ولی جلوی خودم رو گرفتم. دوباره فکر می کرد خبری شده! مانتوم رو پوشیدم. گیره سرم رو زدم و شال رو برداشتم که دوباره گیره از سرم باز شد و من رو یاد اون شب تاریخیمون انداخت! بی اراده مکث کردم و آروم گرفتم. همه چیز زیر سر این گیره ی لعنتی بود... کش ام رو از کنسول کوچیک آینه برداشت. چند وقتی بود که با این دست

گچیم زور نمی زدم که دم اسبی درست کنم. داشت موهام رو جمع می کرد. برعکس سری قبل خیلی آروم بود. به خودم اومدم و گفتم: لازم نیست.

یه هفته بود که جنگ اعصاب درست کرده بود، حالا می خواست موهام رو ببنده؟!! من هم می گفتم «ok، همه چی حل شد.»؟ نه. نمی گفتم. موهام رو از دستش بیرون آوردم و بدون اینکه نگاهش کنم به سمت گیره ی روی زمین خم شدم. تاکید کردم: نمی خوام.

حرفی نزد و من دوباره گیره رو به موهام بستم. شال و کیف رو برداشتم و بیرون رفتم. سعید توی لابی آماده بود.

باز هم سر ظهر به آژانس موتور اومده بودم که خلوت باشه. این بار تاکسی تا سر خیابون آورده بود و 500 متر پیاده روی داشت. هوای آخر تیر خیلی گرم بود و با تکه کاغذ توی دستم خودم رو باد می زدم. دو ثانیه پیش سر موتور علی انتهای خیابون پیدا شده بود و حالا هم هر لحظه صداش بلند تر به گوش می رسید. همزمان جلوی در آژانس رسیدیم. نگاهی به داخل انداختم و قربانی رو مشغول صحبت با تلفن دیدم. علی از موتور پایین اومد و زنجیرش رو در آورد. پیراهن آبی و شلوار پارچه پوشیده بود. هیچکس بهش شک نمی کرد.

- قفل برای چیه؟ همین داخل نشستید که!!

با سر به ساختمون ها و خیابون اشاره کرد و گفت: این اطراف امن نیست.

نگاهی به من انداخت و گفت: شما هم درست نیست سر ظهر این اطراف بیای.

فقط یه دستمال یزدی و سبیل کلفت کم داشت! ابروم خود به خود بالا رفت و گفتم: رفته بودی پی شغل شریف؟

از حرفم کمی جا خورد و با مِن مِن گفت: شما که خودتون اینکاره اید!!

نگاهش به موهام افتاد و پوزخند زد. چشم هام رو ریز کردم و گفتم: چیه؟

کارش با قفل زنجیر تموم شد و صاف ایستاد. به نظرم آدم ساده ای می اومد. نمی خواستم موقع اقدام بابک، همچنان به این کارش ادامه بده... برای تازه کارها و فریب خورده ها تخفیف های ویژه ای داشتند وگرنه باید نصف ایران رو میانداختند زندان. گفتم: چه خبر از مریم خانوم؟

و نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

اول تعجب کرد و گفت: مریمی رو از کجا می شناسی؟

بعد صورتش ناراحت شد و سرش رو به طرف دیگه ای چرخوند.

- خودت تعریف کرده بودی.

سر تکون داد ولی حرفی نزد. تلفن قربانی تموم شده بود و با نگاه مضطرب به ما خیره شده بود. با هم داخل رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی سرسری، قربانی گفت: الان ممکنه کسی برسه.

می خواست زودتر من رو از سرش باز کنه. مثل قبل بسته ها رو بیرون آوردم. این بار سنگین تر بود. علی هم جلوی در کشیک می داد. قربانی بسته ها رو با ترس گرفت و مثل قبل توی صندوق انداخت و درش رو قفل کرد. سر جام نشستم و گفتم: شما که انقدر می ترسید چرا اومدید تو این کار؟

کمی مکث کرد و بعد پول سری قبل رو به سمتم گرفت و گفت: با پیک که پولی در نمیاد... اون هم تو این محل که همه خودشون موتور دارند!!

پول رو گرفتم و گفتم: خانواده تون می دونند؟ سوال شخصی نیست. لازمه که بدونم.

نگاهی به اطراف انداخت. علی هنوز جلوی در بود. گفت: نه. من فقط یه زن دارم.

با لحن سردی گفتم: پس برای کی جمع می کنید؟ البته این سوال شخصیه!

و لبخند زدم. واقعاً برام سوال پیش اومده بود. جواب نداد و هی به در نگاه کرد. خدافظی کردم و رو به علی گفتم: تا یه جایی من رو می رسونی؟ پول یکی دیگه همراهمه.

علی به قربانی نگاه کرد که حرفی برای مخالفت نزد. سر تکون داد و گفت: می گفتی سه ساعت قفل نکنم.

خب تصمیمم بدون نقشه ی قبلی بود! مشغول باز کردن شد. میکروفون نداشتم و قصدم مخ زنی بود که دست از این کار بکشه. دیگه کم کم اعتمادشون به من بیشتر می شد. کاری بر خلاف میل و نظرشون نکرده بودم. می دونستند دیگه هیچ جایی ندارم. هیچ کسی رو جز اون ها... شاید هم حق داشتند. گفتم: تو هم به خاطر پول تو این کاری؟

- نه پس؛ واسه خنده!

آروم تر گفتم: تا حالا کسی رو...

دنبال اصطلاح گشتم، پیدا نکردم و واضح جمله رو تموم کردم: معتاد کردی؟

چشم هاش درشت شد و گفت: نه! من فقط این ها می برم این ور و اون ور... پولش رو می گیرم، بر می گردم.

به موتور اشاره کرد. جلو تر رفتم. کمی حرکتش داد و نشست. یاد امیر افتادم و دلم سوخت. الان دور از خانواده اش چکار می کرد؟ کجا بود؟ ترکش نشستم و گفتم: خیلی در میارید؟

- سودش 30 - 70 به ما می رسه. خوبه... من... لازم دارم.

روشن کرد و راه افتاد. برعکس امیر خیلی آروم می روند. بعد انداخت توی فرعی های دور افتاده و خلوت و گفت: کدوم ور میری؟ نمی خوام آشنا تو رو ببینه. خوب نیست.

- تا ایستگاه مترو... منظورت مریمه؟
- چرا گیر دادی به مریمی؟

ظاهراً تنها راه ادامه ی مکالمه بود. گفتم: کنجکاو شدم.

با صدای آرومی که به زور بین صدای باد و خیابون می شنیدم گفت: داره میره.

از صدای ناله مانندش ناراحت شدم و گفتم: کجا؟

- داره شوهر می کنه.

جا خوردم. یه جوری روش حساس بود که انگار لیلی و مجنونند. تو این دو سالی که من زندان بودم دنیا چه خبر شده بود؟!!! گفتم: مگه تو رو نمی خواد؟

- با کدوم کار و زندگی برم جلو؟ چشمم به این کار جدید بود که هنوز پولی دستم رو نگرفته.

چرا دور و بر من پر از تراژدی شده بود؟! به مسیر نگاه کردم. امیدوار بودم که ایستگاهی این نزدیگی ها نباشه.

- بهش بگو، صبر کنه تا پول دستت بیاد.
- گفتم.
- چی میگه؟

جواب نداد. توی دلم به سادگیش خندیدم. چشمم به ایستگاه مترو افتاد و دنبال جمله ی تاثیرگذاری گشتم. جلوش نگه داشت. پایین پریدم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفتم: یه نصیحتی کنم؟

با تعجب نگاه کرد. شروع کردم: هیچ دختری ارزش خلاف کردن نداره.

- چرا این ها رو به من میگی؟
- دلم به حالت سوخت.
- لازم نکرده!
- دخترها اگر کسی رو دوست داشته باشند پاش می مونند، حتی اگه پول نداشته باشه.
- باباش که این حرف ها سرش نمیشه.
- بذار حدس بزنم... بهت گفته «بابام مجبورم کرده»؟ گفته «نیایید خواستگاری که بابام شاکی میشه»؟

با پوزخند ادامه دادم: تا حالا نصف خرجش رو از تو در می آورده. نه؟

اخم کرده بود و با دهن باز گوش می داد. سرش رو تکون داد و گفت: تو که نمی شناسیش!!
البته که نمی شناختم اما این آخرین کاری بود که از دستم بر می اومد تا از این کار دورش کنم.

- من همه ی دخترهایی که یه نفر رو تو آب نمک می خوابونن، میشناسم.

اخمش بیشتر شد. به موهام نگاه کرد و گفت: دخترهایی مثل تو رو نمی دونم ولی مریمی اینطوری نیست. چادریه... خانومه... اگه بهتر از من نصیبش بشه، حقشه.

پوزخند زدم. من تلاشم رو کرده بود، تصمیم با خودش بود. کیفم رو مرتب کردم و گفتم: یه مشورتی هم با بقیه ی پسرهای محلشون بکن!

اول گیج نگاه کرد و بعد صورتش عصبانی شد. خواست چیزی بگه که من به سمت پله های ایستگاه حرکت کردم و دور شدم. شلوغی مترو بهترین جا بود که کسی نتونه تعقیبم کنه.

یک ساعت بعد سعید من رو داخل آسانسور زیر زمین هول داد، دکمه رو زد و خودش رفت. فقط برای رسوندن من از آپارتمان خالی جدید تا اینجا اومده بود و هنوز بیرون کار داشت. دیگه وقتش رسیده بود که بهم اعتماد کنند و از این رفت و آمد های با عینک خلاص بشم. همین روزها خودشون هم به این نتیجه می رسیدند و از اینکه مسئول جا به جایی کسی باشند که خیلی چیزها ازشون می دونه، خسته می شدند. بعد من آدرس اینجا رو در عوض آزادی و اقامت اروپا به پلیس می دادم. بعد... بعد چی؟ در آسانسور باز شد. دوباره برگشته بودم سر جای اولم!

عینک رو توی کیفم چپوندم. شاهین مثل اکثر مواقعی که اینجا بود، روی کاناپه لابی دراز کشیده بود. می خواست همه چیز زیر نظرش باشه. به سمت در اتاق رفتم که چفتش هم بسته بود. بلند گفت: نرو تو.

حرفش رو نشنیده گرفتم و خواستم انگشت روی صفحه ی لمسی در بذارم که بلند شد و جدی گفت: خودش گفته کسی مزاحمش نشه.

- از این چرندیاتی که هر بار تحویل من میدی خسته نشدی؟

مچم رو گرفت و از در دور کرد. بعد با بداخلاقی گفت: یه دقیقه هم نمی تونه از شر تو راحت باشه؟

- اگه انقدر معذبه چرا شرم رو کم نمی کنه؟ چرا حالا که اتاق من هم اینجاست، هیچوقت بیرون نمیره؟

شاهین جوابم رو نداد. صدام رو بلندتر کردم که اگر تو اتاق جلوییه بشنوه، گفتم: چرا کارهای خصوصیش رو نمی بره بیرون؟

- ...
- اگه نمی خواد بدونم، چرا جلوی من هر کاری می کنه؟
- ...
- چرا کارهاش رو میذاره وقت رسیدن من؟!!!

از حرص زیاد تند تند نفس می کشیدم و صورتم داغ شده بود. دوباره رو به شاهین گفتم: من تو بدترین وضعیت دیدمش! ولم کن.

هنوز توی سکوت نگاهم می کرد. به نظر حرفی نداشت که بزنه. شاید برای خودش هم سوال پیش اومده بود. دستم رو عقب کشیدم که باز گفت: دارم جدی میگم... نرو. راحتش بذار.

صدای سهراب از انتهای راهرو، جلوی آشپزخونه اومد: راست میگه. نرو.

احتمالاً واقعیت رو می گفتند. کیفم از روی دوشم افتاد و به سمت آشپزخونه رفتم. وقتی نزدیک سهراب شدم، گفتم: خیلی زرنگی به زندگی خودت برس که مردم رو علاف خودت کردی.

با عصبانیت به سمت لابی نگاه کرد و گفت: هیس!

یه بطری آب از یخچال بیرون آوردم و گفتم: از یاس می ترسی نه؟

- تو هم اگر عقل داشتی، می ترسیدی.
- من اگر عقل داشتم، اینجا نبودم!

بطری رو سر کشیدم و موقع گذاشتن داخل یخچال گفتم: این مال منه، کسی نخوره.

توی لابی مشغول قدم زدن شدم. شاهین هنوز روی کاناپه بود. چند دقیقه بعد تو دورترین نقطه به کاناپه روی زمین نشستم. 10 دقیقه هم گذشت. بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم که باز صدای شاهین بلند شد: نرو. یه ساعت دست از سرش بردار!

- حوصله ام سر رفته.

بلند شد. به سمتم اومد و دستم رو به طرف اتاقش کشید. خواستم جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم نگه داشت. مقاومت کردم اما فایده ای نداشت. من رو داخل اتاق پرت کرد و همراهم وارد شد. با عصبانیت داد زدم: دیوونه شدی؟

ولی مطمئن نبودم صدام بیرون بره. دستم رو کشید و صورتش رو جلو آورد. ترسیدم و با عصبانیت گفتم: دستت رو بکش!

دستم رو ول کرد. عقب تر رفت و با تعجب و انزجار گفت: چی... چی فکر کردی با خودت؟!

- ...

- من زن هایی رو رد کردم که تو جلوشون خرمگسی!

حالا خیالم راحت شده بود. فقط گفتم: خدا رو شکر!... گوش می کنم.

بعد از مکث کوتاهی دقیق بهم خیره شد و گفت: خیلی وقت بود اینطوری داغون ندیده بودمش!

- نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی؟
- زدین به تیپ هم؟

تعجب کردم که خیلی واضح داشت از رابطه ای بین ما حرف می زد. با خونسردی گفتم: چرت و پرت نگو!

- داری سعی می کنی بهش نزدیک بشی. آره؟
- نگران نباش... خرمگس ها چشم کسی رو نمی گیرن.
- بعضی از مردها سلیقه ی عنی دارن.
- تو بهشون مشاوره بده.
- چی تو مغزت میگذره؟ من نمی ذارم بهش آسیب بزنی.
- ...
- انقدر جاه طلب هستی که بخوای سر همه مون رو زیر آب کنی.

ابروش رو بالا انداخت. واقعاً فکر می کرد همچین چیزی از من بر میاد؟! با پوزخند گفتم: خودش باهوش تر از توئه مِستر!

- ولی یه چیزی رو نمی دونه...

با دقت به صورتش نگاه کردم. جلوتر اومد و گفت: اون روز توی اون فرعی، آدم های من دنبالت بودند.

- چی داری میگی؟
- فرعی بعد از آزمایشگاه. تو چیزی رو توی جوب نریختی.

کاملاً جا خوردم و حس کردم صورتم یخ زده. بالاخره سکوت این مدتش رو شکست و حرف دلش رو زد. بعد از سکوت و فکر کردن گفتم: مگه ممکنه؟

- ...
- من پشت شمشادها بودم. حتماً ندیدند.

سرش رو به طرفین تکون داد. نمی دونستم چرا تا حالا به یاس نگفته. بابک این تیکه رو پیشبینی نکرده بود. اما نکته ی اصلی این بود که من کنار شمشادها پارک کرده بودم و فاصله آدم های

شاهین انقدر زیاد بود که من متوجه حضورشون نشم. پس خیلی چیزها ممکن بود از دیدشون دور بمونه. خودش هم این رو می دونست.

- الان کورش کردی ولی من بیکار نمی مونم. خودم هر کاری می کنم که از چشمش بیفتی... بعد... خدا به دادت برسه.

تلاش کردم که آرامشم رو حفظ کنم. کنارش زدم و به طرف در رفتم. موقع بیرون رفتن گفتم: هر کاری می خوای بکن.

مستقیم به اتاق خودمون رفتم. یه چیزی رو می دونستم. اگر مطمئن بود تا حالا همه خبردار شده بودند. شاید فقط می خواست یه دستی بزنه و از من اعتراف بگیره.

جلوی در اتاق پشتی مکث کردم. نمی دونستم با چی رو به رو میشم، اما من یه بار توی بدترین حالت دیده بودمش و باز هم می تونستم. وارد اتاق شدم. به نظر خالی می اومد. با تعجب به اطراف نگاه کردم. در حمام کامل بسته بود. دوباره چرخی زدم و چشمم به گوشه ای پشت یخچال افتاد. پاهاش پیدا بود. ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست. مثل بچه ای که کار بدی کرده باشه، پنهان شده بود.

جلوتر رفتم و با دیدن دو تا بطری مارکدار روی زمین تا ته اش خوندم که مشغول چکاری بوده. خب... انتظار خیلی بدتر از این رو داشتم. حداقل لباس تنش بود! سرش رو به یخچال تکیه داده بود و با چشم های بسته اش مظلوم تر نشون می داد. بالای سرش ایستادم که قدم جلوی نور لامپ رو گرفت و پلک هاش باز شد. چند لحظه خیره موند و بعد یکی از گوشی های هدفون رو از گوشش بیرون آورد و با صدای ضعیف و کشش گفت: دو دقیقه... نمیشه آسایش داشت؟ گفتم... رات ندن...

- اتاقمه!

هنوز ازش دلخور بودم. کنارش روی زانو نشستم و با سرزنش گفتم: تا میرم بیرون یه دسته گلی به آب میدی!

می دونستم تو حالی نیست که حرفی رو جدی بگیره. فقط ریز ریز خندید و گفت: پس نرو.

ئه!! مرسی از راه حل!! از خنده اش لبخند زدم. خیلی بامزه می خندید. امیر هربار، می رفت تو فاز خاطره تعریف کردن... اما انگار این یکی حال و حوصله نداشت. چشمم به بساط توت فرنگی ها افتاد و با تعجب گفتم: توت فرنگی؟ جدی!!!؟

بهش نمی اومد. این داغون بود؟ این که داشت در فراق من توت فرنگی می خورد!! یه استکان خوشگل دیگه هم بود. یه لحظه دلم ریخت و گفتم: این مال کیه؟

نگاهی انداخت و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت: شاهین.

بعد زیر خنده زد و بریده بریده گفت: عین دختربچه ها... در میره.

خیالم راحت شد. استکان نیمه پر بود. ظاهراً شاهین حال و حوصله ی اینجوری خراب شدن رو نداشت. یه توت فرنگی تو دهنم گذاشتم و فکر کردم که باهاش چکار کنم. باید ولش می کردم؟ گناه نداشت؟ دستم رو زیر بازوش انداختم که هنوز مثل مامانش به یخچال چسبیده بود، با دهن پر گفتم: بلند شو.

- کجا؟

قورت دادم و گفتم: رو تخت.

با صدای مسخره ای گفت: همین جا هم میشه.

این بار من هم خنده ام گرفت. یاد دلخوریم افتادم. سریع نیشم رو بستم. خیلی جدی به بازوش فشار آوردم که گوشی دوم هم از گوشش افتاد و آویزون موند. گفتم: بلند شو... وگرنه مجبورم کسی رو صدا کنم.

ناله کرد: ولم کن.

خیلی سنگین تر از چیزی بود که تصور می کردم. خودش هم هیچ کمکی نمی کرد. بی خیال شدم و درست ایستادم. خیلی بی آزار به نظر می رسید. یه گوشه جمع شده بود و کاری به من نداشت. ولش کردم و روی تخت دراز کشیدم. دو دقیقه بعد روی تخت چرخیدم که ببینمش. به خاطر من این گوشه کز کرده بود. این دو روز یه نگاه هم بهش نینداخته بودم. دلم سوخت. شاید بهتر بود به شاهین می گفتم که بیاد مرتبش کنه، ولی اگر می خواست که تا حالا این کار رو کرده بود! دوباره به سمت یخچال رفتم و نگاهش کردم. گفتم: خوبی؟

نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: نه.

- پاشو ببرمت رو تخت.

حرکتی نکرد. فقط ریز ریز خندید. یه پارچ آب از یخچال برداشتم و گفتم: پا شو! وگرنه میریزم.

زیر لب غرغر کرد و من نگاهی به سر و وضعش انداختم. باید میذاشتم همین جا بمونه تا عقلش برگرده سر جاش؟ دلم نمی اومد.

- می ریزم ها.

دستش رو بلند کرد که مچم رو بگیره، اما من زودتر پارچ رو خالی کردم. از سرمای آب از جا پرید و گفت: چه گهی می خوری؟!!

دور تر ایستادم و دست هام رو پشتم قایم کردم. به سر و صورتش دست کشید و یقه ی لباس خیسش رو تکون تکون داد. بعد با اعصاب خورد و ناله، شیشه نیمه پر رو برداشت و به سمت دیوار رو به رو پرت کرد که شکست. من خودم رو عقب تر کشیدم و گفتم: هوی! من پرستار بچه نیستم.

نفس عمیقی کشید. کمی حالش جا اومده بود ولی هنوز گیج و خل بود و حوصله نداشت. می ترسیدم سرم داد و بیداد کنه. همونجوری نگاهش کردم. بعد جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم. خواستم بلندش کنم که به عقب هولم داد. خودش به زحمت بلند شد. داشت تلو تلو می خورد که دستش رو به یخچال گرفت. با صدای مظلومی گفتم: خودت مجبورم کردی.

- چرا دست از سر من بر... بر نمی داری؟

به سمت تخت حرکت کرد. گفتم: حتی تو این شرایط هم نمی تونی خوب باشی؟!

- ...

- همیشه ی خدا عصبانی هستی.

نزدیک بود بیفته نگه اش داشتم و به سمت تخت هولش دادم. زیر لب فحشم داد. روی تخت افتاد و خودش رو جمع کرد. چند لحظه نگاهش کردم. با ناله گفت: چی شد؟

- شکستیش، تموم شد رفت.

- تو یخچال هست.

با اخم گفتم: بس کن. همین الانش هم زیادی خوردی. به من چه که تو رو جمع کنم! این کارهات رو ببر از این اتاق بیرون!!

نیم خیز شد که خودش بره و برداره. داد زدم: بخواب.

به زور خوابوندمش. دستم به خیسی رکابی خورد و گفتم: در بیار.

- گم شو.

اصلاً به من چه ربطی داشت که اینجا به خاطر مریض نشدن اون فحش بخورم. کیفم رو که موقع ورود رو زمین انداخته بودم، آویزون کردم. لباس هام رو درآوردم و بیرون رفتم.

روی کاناپه ی اتاق جلویی دراز کشیدم. هم از حالش خنده ام می گرفت و هم دلم می سوخت. هیچ کس هم که نمی اومد سراغش. چرا جلوی چشم من اینجوری می کرد؟ ساعت خل بازی هاش رو

با ورود من تنظیم کرده بود؟! شاید می خواست به من بفهمونه همه جوره داغونه. به 5 دقیقه نکشید که به اتاق برگشتم. روی تخت نشسته بود و رکابیش رو در آورده بود. کشوی لباس هاش رو باز کردم که یکی دیگه بهش بدم. چشمم به بقیه ی لباس هاش افتاد و خنده ام گرفت. رکابی رو براش پرت کردم ولی نپوشید. با بداخلاقی گفت: چی از جون من می خوای؟ گمشو بیرون.

روی تخت نشستم و گفتم: خوشم نمیاد اینطوری ببینمت، با این وضع.

روی بالش ها تکیه داد و با چشم های مات نگاهم کرد. تو این حالت چشم هاش کشیده تر نشون می داد. اون شب هنوز یادم بود، هر لحظه اش. چجوری یادم می رفت؟ دوباره صاف نشست. با بی قراری روی موها و پشت گردنش دست کشید و بعد از کلی زور زدن که از جمع شدن صورتش پیدا بود، آخر گفت: چرا... این چند روز...

چشم هاش سرخ بود و رگ شقیشه اش بیرون زده بود. دستم رو به طرف خودش کشید که اصلاً مقاومتی نکردم. این که جزئیات یادش نمی موند. از سرکوب کردن خودم برای اینکه هوا برش نداره، خسته شده بودم. حرفش رو تموم کرد: صبح چه مرگت بود؟

توی دلم ذوق کردم که حداقل متوجه قهر من شده بود و پرسید.

دستم رو بیشتر کشید. کنارش به بالش ها تکیه دادم و زانو هام رو جمع کردم. صدای آهنگ از هدفون های دور گردنش هنوز مثل ویز ویز توی فضا می پیچید. سعی کردم فکرم رو از گرمای پوستش دور کنم و گفتم: شاهین نمیذاشت بیام تو.

- کی؟
- شاهین.
- خودم بهش گفتم.
- هوات رو داره.
- داداشمه...

از لحنش لبخند زدم و گفتم: جدی؟

زیر خنده زد و گفت: نه.

از اون خنده هایی که آدم رو به خنده میندازه.

- همیشه تو رو اینطوری ول می کنه، میره؟!

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت: تو هم باید می رفتی!

انگشت هاش با دکمه ی بلوزم بازی می کرد و حواسش به یه جای دیگه رفته بود. گفتم: هی!

دستش رو از دکمه جدا کردم و ادامه دادم: نمیشه یه دقیقه فقط کنار هم بشینیم؟

بازوش دور کمرم سفت تر شد و روی ملافه لیز خورد تا همسطح بشیم. سرش روی شونه ام افتاد و پلک هاش رو بست. حداقل یه بار آروم گرفته بود. آرامش! چیزی که اینجا پیدا نمی شد. موهاش روی صورتم کشیده می شد و حس خوبی بهم می داد. دست گچیم رو دور گردنش انداختم، گونه ام رو به سرش چسبوندم و همه ی ناراحتی های این مدت یادم رفت. با خنده گفتم: کی فکرش رو می کرد؟

آروم جواب داد: چی؟

- یاسی که همه ازش حرف می زدند تو بغل منه!!
- چی می گفتن؟
- چیزهای وحشتناک! وقتی زندان بودم...

جمله ام رو کامل نکردم. گفت: نصف اون داستان ها رو الکی ساختند.

- ...
- یا خودمون تو دهن ها انداختیم.

ناگهان خندیدم. نمی دونستم چی بگم. من واقعاً اطلاعاتم واسه قضاوت رو هیچی، کامل نبود. دستش دوباره روی دکمه هام رفت و گفت: یه دقیقه نشد؟

خنده ام بیشتر شد. سرش رو بلند کرد و بهم خیره موند. چشم هاش رو دوست داشتم. وقتی اینجوری نگاه می کرد و مثل بچه های عاقل اجازه می خواست، نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. یکی از دکمه هام رو باز کرد. جلوش رو نگرفتم. فقط گفتم: واقعاً اون روز پیش پدرت رفته بودی؟

دکمه ی آخر رو ول کرد. نمی خواستم ناراحت بشه. سریع گفتم: ببین...

ولی سر تکون داد و دستش رو به طرف زخم بزرگی روی شکمش برد. با دلخوری آشکار و صدای گرفته ای گفت: این مال اونه.

- چرا؟
- روزی که مادرم رو کشت.

با دهن باز نگاهش کردم. بعد از کمی فکر کردن گفتم: تو رو اینجا نگه داشته و به اسمت داره هر کاری می کنه. مگه نه؟

- نه.

- داره ازت سو استفاده می کنه.
- نه.
- مثل روز روشنه.
- من براش یه بچه ی مرده ام ولی...

متوجه منظورش نشدم. اضافه کرد: خودم خواستم.

نگاهش دوباره غمگین شده بود. به زخمی که گفته بود مال منه، دست کشیدم و گفتم: من که کاری باهات نکردم.

پلک هاش رو روی هم فشار داد، بعد به من زل زد. می دیدم که حالش خوب نیست... سر تکون داد و آروم خندید. اما بیشتر شبیه گریه بود. با ناله گفت: کاری نکردی؟!!

تمام بدنم از احساسات مختلف و ضد و نقیض لبریز شد. دیگه چطور واضح تر از این رو به من می فهموند؟ دستم رو روی گونه اش گذاشتم. باز سر تکون داد و گفت: خیلی ها تو زندگی من اومدن و رفتن، فقط بعضی هاشون موندن...

یکی از گوشی های هدفون رو که از گردنش آویزون بود، توی گوشش گذاشت و حرفش رو تموم کرد: یا مجبور شدن بمونن!

باید از این حرفش می ترسیدم اما برعکس حس خوبی بهم داده بود. می دونستم که براش اهمیت دارم. لبخند زدم و گفتم: فردا همه ی این ها رو یادت میره!

با نگاه عجیبی گفت: مطمئن نباش.

و با لبخند سرش رو توی بلوز باز شده ام فرو برد. ظاهراً رو دست خورده بودم و اونقدرها هم گیج نبود! اما برام اهمیتی نداشت. دستم رو بین موهاش فرو بردم. سرش رو بلند کرد و گفت: دیگه با من اونطوری نکن...

مثل دخترهای خوب سرم رو به نشونه ی «باشه» کج کردم. دوباره سرش رو پایین برد و نزدیک تر اومد. گوشی دوم رو توی گوشم گذاشتم. صدای مرموز بارزام پیچید... این آهنگ رو هیچ وقت فراموش نمی کردم.

به سقف زل زده بودم اما قیافه ی تک تک اعضای خانواده ام جلوی چشمم بود... از دست دل و عقلم کلافه بودم. وقتی طرفم می اومد نمی تونستم جلوش رو بگیرم. در واقع نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. هر کاری می خواست بهش اجازه می دادم. داشتم با خودم چکار می کردم؟ وقتی بابک کارش رو تموم می کرد، چه بلایی سر من و احساسم می اومد؟ نباید بیشتر از این درگیر

می شدم. این فقط یه رابطه ی معمولی بود. تموم می شد و می رفت. فقط واسه گذروندن وقت. همین و بس! به هندزفری که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. بعد به یاس که پارچه ای دور خودش پیچیده بود و داخل یخچال دنبال چیزی می گشت. واقعاً؟!! می خواست دوباره بخوره؟ من باید از این به بعد دائم الخمر می دیدمش؟!! گفتم: چی می خوای از اون تو؟

- مسکن.
- من دارم.

یه شیشه آب بیرون آورد و در یخچال رو بست. به کیفم اشاره کردم. الان باید رو تخت ولو می شد و یه کله می خوابید، چرا از من سر حال تر بود؟ کیف رو برداشت و روی تخت برگشت. بسته ی قرص رو در آوردم. یکی براش جدا کردم اما کل بسته رو گرفت. سه تا بالا انداخت و شیشه رو سر کشید. با اخم گفتم: زیادش کلیه و کبد رو داغون می کنه!

اما ظاهرش شبیه آدم هایی که به کلیه شون اهمیت میدند نبود. نفس عمیقی کشیدم. هنوز سر شب بود و شام هم نخورده بودیم. هر چند که اینجا روز و شبش فرقی نداشت. خسته بودم. پلک هام رو بستم. شاید یه روزی می تونستیم زندگی طبیعی داشته باشیم. مثل همه ی دنیا. شاید یه روز... پلک هام رو باز کردم. کنارم تکیه داده بود و به رو به رو نگاه می کرد. آروم روی ساعد و بازوش دست کشیدم. سرش رو به سمتم چرخوند. منتظر بودم که خودش حرفی بزنه، احتیاجی به پرسیدن نبود. گفت: نمی تونم بخوابم.

- به خاطر درد؟

با کلافگی سر تکون داد که نفهمیدم جواب مثبته یا منفی. هر چند که هر روز و هر شب این حالت هاش رو دیده بودم. اینکه آروم و قرار نداشت چیز تازه ای نبود که به سر درد ربطش بدم. بازوش رو به سمت خودم کشیدم. پایین تر اومد و سرش رو روی بالش من گذاشت. چشم هاش هنوز غمگین بود. دستم رو روی شقیقه اش گذاشتم و گفتم: چرا نمی خوابی؟

حرفی نزد. روی آرنج بلند شدم و گفتم: بخواب. خب؟

کار دیگه ای از دست من بر نمی اومد. انگشت هام رو بین موهاش فرو بردم. پیشونیش رو بوسیدم و باز گفتم: بخواب.

پلک هاش رو بست. اما می دونستم به خاطر راضی کردن منه.

***

لیوان نسکافه رو بالا آوردم و بو کشیدم. بعد جرعه ای خوردم. شاهین گفت: بالاخره کی قوطی ها میره؟

یاس جواب داد: فردا میره... سه روز بعد هم میاد شرکت.

- نمیشه یه راست بارگیری کنند؟
- نه. روال معمولی طی بشه بهتره.
- دیگه خبری از اون مامورها نشده؟
- نه. همه چی عادیه؟
- سابقه اشون رو در آوردی؟
- آره. کارمند اداره ی محیط زیست بودند.
- Ok

مامورهایی که به نظر این ها مال محیط زیست بودند، جایی رو بازدید کرده بودند. کجا؟ افراد بابک؟ هیچ حدسی نمی تونستم بزنم. جرعه ی دیگه ای خوردم و گفتم: قوطی های آرایشی و عروسک؟

داشتند جلوی من، تو اتاق جلوییمون حرف می زدند. فکر نمی کردم سوال پرسیدن مانعی داشته باشه. یاس سکوت رو شکست: نه. یه سری قوطی رنگ قراره برامون بیاد.

بلافاصله ذهنم به سمت کارخونه ی رنگ سازی پر کشید... همون معامله ای که با کارخونه ی دنا داشتند و می ترسیدند که با لو رفتن اسناد تجاری قادری، پای کارخونه به ماجرا باز بشه و خودشون توی خطر بیفتند. گفتم: می خوایید قوطی ها رو تو شرکت باز کنید، چیزی توش بذارید؟

- نه. فقط یه شب تو انبار می مونه.
- توشون جاسازی کردیم؟
- آره.
- اگر اون کارخونه بفهمه... ممکنه از شرکت شکایت کنه...

سر تکون داد و دیگه چیزی نپرسیدم. نگاهی بین یاس و شاهین رد و بدل شد. می دیدم که شاهین تمام مدت، از حضور من وسط این بحث ناراضیه. یاس رو به من گفت: واسه من هم نسکافه میاری؟

در واقع یه جور دک کردن مودبانه بود. از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم. سهراب و سعید نبودند. لیوان شیر رو داخل مایکروویو گذاشتم و دکمه رو زدم. یه بسته نسکافه برداشتم و روی میز چوبی وسط نشستم تا صدای ماکروویو در بیاد. مشغول تکون دادن پاهام شدم و به این فکر افتادم که توی اولین فرصت باید درباره ی این ارتباط به بابک بگم. اما باید چی می گفتم که یاس رو زیاد تو دردسر نندازه؟ تو همین فکرها بودم که ناگهان همه جا توی ظلمت مطلق فرو رفت. سر جام سیخ نشستم و با دست لبه ی میز رو گرفتم. برق رفته بود. ماکروویو و یخچال خاموش شده بود و هیچ صدایی نمی اومد. این تاریکی و تنهایی داشت من رو می ترسوند و حتی فکرم رو تا زیر آب کردن سرم توسط شاهین یا سعید که مثلاً پنهان شده بود، می کشوند. داد زدم: یاسر!

جوابی نرسید. دوباره اسمش رو صدا زدم. نمی تونستم تکون بخورم و دلم می خواست بابام اینجا بود تا بچسبم بهش... این تاریکی داشت اعصابم رو بهم می ریخت. باز داد زدم: یاسر؟!

صدای بسته شدن در شنیده شد و بعد حرکت کفش های کسی. ترسم بیشتر شد و ساکت شدم. شاید می خواستند یه حواسپرتی ایجاد کنند و به هدفشون برسند. نمی دونستم!!! اما صدای یاس اومد که گفت: کجایی؟

- من تو آشپزخونه ام.

صدام خیلی پایین بود و می دونستم از استرسه. قبلاً هم اینطوری شده بودم. اما بیرون از این زیرزمین هیچوقت انقدر تاریک نیست... صداش از نزدیک گفت: وفا!

- من اینجام. رو میز نشستم.
- چرا نمیای بیرون؟
- ...
- می ترسی؟
- ...

دستم رو بلند کردم و توی هوا تکون دادم. نوک انگشت هام بهش خورد. خودش بود؟ کی بود؟ نزدیک تر شد و دستم رو که دنبالش می گشت توی دستش گرفت. گفتم: تویی؟

- پس کی باشه؟
- چی شد یهو؟
- نمی دونم. حتماً نوسان برقه.

- همه چیز قطع شده؟
- آره.

یاد هوا توی این سطح افتادم و گفتم: تهویه خاموش شده؟

- آره.

دستش رو محکم تر گرفتم و با نگرانی بیشتر گفتم: آسانسور!

- ...
- اینجا زندانی شدیم؟
- نترس.

جلوتر اومد و از روی میز بلندم کرد. باز یاد بابا افتادم و بهش چسبیدم. با هم توی راهرو رفتیم. کاملاً با احتیاط قدم بر میداشت. بالاخره نوری از توی لابی به چشممون خورد و به همون سمت رفتیم. شاهین نور چراغ شارژی رو روی ما انداخت و من برای اینکه بهانه به دستش ندم، سرم رو از سینه ی یاس برداشتم و دستم رو از گردنش جدا کردم. شاهین با کنایه گفت: نترس... اینجا روح نداره.

- تو واسه ترسوندن کل دنیا بسی!

مخصوصاً که صورتش توی این نوری که از پایین می تابید، بدتر از روح شده بود. نور رو روی در لابی انداخت. یاس من رو زمین گذاشت و دستم رو نگه داشت. گفت: الان میریم بیرون. صبر کن لباست رو بیارم.

چراغ رو از شاهین گرفت و داخل اتاقمون رفت. از اینکه توی تاریکی کنار شاهین باشم حس خوبی نداشتم. حتی حرفی هم نمی زد که بفهمم هنوز اونجاست. می تونستم حتی بدون نور هم پوزخند روی صورتش رو تصورم کنم. گفت: به نفعت بود به توصیه ی من گوش می کردی.

- من هر کاری دلم بخواد می کنم.
- پس مواظب دلت باش.
- ...
- شاید یه روزی از تو سینه ات درش بیاره.
- ...
- اون روز من هم کمکش می کنم.
- همونطور که قلب تو رو درآورد؟

ساکت شد. شاید اشتباه برداشت کرده بودم. اما هیچ چیز دیگه ای نمی تونست این همه حساسیتش رو توجیه کنه. هر چیزی هم بود مطمئن بودم خود یاس هیچ خبری نداره... حتی انکار نکرد! شاید براش اهمیتی نداشت من چی فکر می کنم.

یاس برگشت و من مشغول پوشیدن مانتو و انداختن شال روی سرم شدم. به طرف دری کنار آسانسور، بیرون لابی رفتیم و بازش کردیم. شاهین نور رو روی پله های فلزی مارپیچ انداخت و با صدای اخطارآمیز به یاس گفت: می خوای ببریش بیرون؟

یاس گفت: مشکلی پیش نمیاد.

شاهین پوزخند زد و یاس به من گفت: خوبی؟

- آره.
- می تونی راه بیای؟
- آره بابا.

دیگه انقدرها هم نازک نارنجی نبودم!! جلوتر از من رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. اما شاهین همراهمون نیومد. بعد از تموم شدن پله ها که انگار هزار تا بود، بالاخره دری رو باز کرد و وارد پارکینگ شدیم. بدون عینک! این بهترین فرصت بود که اطلاعاتی در مورد این مکان بدست بیارم. تعجبی نداشت که شاهین بهش هشدار بده. جوری که مشکوک نشه به تمام اطراف نگاه کردم.

پارکینگ مثل همه ی پارکینگ ها بود. به طرف پژو رفتیم. پشت فرمون نشست و سطح شیب دار همیشگی رو طی کرد. باید تو قسمتی از پارکینگ می پیچید و رو به روی در متوقف می شد. هنوز حرفی از گذاشتن عینک نزده بود. پرسیدم: شاهین نمیاد؟

- چون دیدم ترسیدی، آوردمت بیرون... اون پایین مشکلی پیش نمیاد.

با سپاسگذاری به روشنایی اطراف و صورت یاس نگاه کردم و گفتم: من از تاریکی وحشت دارم... از بچگی.

- وقتی واسه دستت با دکتر اومدم، لامپ ها خاموش بود!!
- نمی خواستم با دوربین... ببینی.

با نگاه عجیبی به سمتم برگشت و لبخندی گوشه ی لبش بود.

- عینک نزنم؟
- مگه نمیگی از تاریکی می ترسی؟

حرفی نزدم. جلوی در نگه داشت. ریموت رو زد و گفت: دیگه لازم نیست بزنی.

نفس راحتی کشیدم و وقتی در باز شد گفتم: برق بیرون وصله.

- آره.

دم غروب بود اما چند تا چراغ روشن شده بود. از پارکینگ خارج شدیم. اینجا یه ساختمون جنوبی، با نمای سنگ سفید یا طوسی روشن بود. به نظر مسکونی می رسید. هیچ تابلویی نصب نبود و نمی شد تشخیص داد که بالا چه خبره. اما مسئله ی اصلی ساختمون کناری بود... ساختمون آزمایشگاه! به این فکر افتادم که دکتر رو دقیقاً از ساختمون کناری برای معالجه ی من می آوردند. همه چیز کنار گوششون بود. اما سعید برای بردن من به آزمایشگاه نیم ساعت رانندگی کرده بود که من متوجه مسافت نشم!

پلاک رو به خاطر سپردم و بعد اسم کوچه و خیابون رو. این هم از مهم ترین رازی که کل ماجرا رو تموم می کرد... ولی من اصلاً خوشحال نبودم.

- کجا میریم؟
- نمی دونم. کجا برم؟
- این بیرون رو می شناسی؟
- بهتر از تو... اون پایین دائمی نیست. می بینی که، بقیه بیشتر بیرونند. سعید زن و بچه هم داره.
- جدی؟
- ...
- تو چی؟
- من چی؟
- جای دیگه ای هم می مونی؟
- آره.
- با خانواده ات؟ پدرت؟

خنده ی کوتاهی کرد و بعد گفت: چی می خوای بدونی؟

آدمی نبود که تا وقتی خودش نمی خواست حرفی رو بشه از زیر زبونش کشید. پوست کنده حرف دلم رو زدم: با کی زندگی می کنی؟

در کمال تعجب گفت: با تو.

به صورتش خیره شدم. این روزها اصلاً بیرون نمی رفت و همه ی شب ها با ما بود. چه می خوابید، چه تو اتاق جلویی مشغول کار خودش می شد، به هر حال بود. دوباره پرسیدم: قبل از اومدن من زیاد بیرون می رفتی؟

بعد از سکوت کوتاهی پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت: نه، همون پایین رو ترجیح میدم.

به نیمرخش نگاه می کردم. موهاش از اون اوایل بلند تر شده بود. ملاقات های اولمون رو دوباره به یاد آوردم. اون همه تنفر به اینجا رسیده بود. اگر شخصیت دیگه ای داشت، باز هم بی خیال کاری که باهام کرد می شدم؟ اگر چهره ی دیگه داشت؟ اگر آدم دیگه ای بود؟ روم رو برگردوندم و چشمم به پلیس چهارراه افتاد. گفتم: اگر گشت ما رو بگیره چی؟

- هیچی نیست که با پول حل نشه.

دوباره بهش خیره شدم و با ناراحتی که کاملاً واقعی بود، گفتم: باور کن پول انقدرها هم مهم نیست... چی به زندگی تو اضافه کرده؟

جوابم رو نداد. چراغ سبز شد. حرکت کرد. بی هدف خیابون ها رو دور می زدیم و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد. پرسید: می خوای کجا ببرمت؟

خیلی جاها بود که می تونستیم بریم. از وقتی آزاد شده بودم رنگ هیچ تفریح و گردشی رو ندیده بودم. اما کدوم یکی از ما حوصله داشت؟ من هم داشتم کم کم از بیرون زده می شدم. از همه ی آدم ها. از زندگی های معمولیشون که نداشته و دلتنگی هام رو به رخم می کشید. بی حوصله گفتم: هیچ جا.

چند دقیقه ی دیگه توی خیابون ها گشت زدیم. عاقبت گوشه ی پارکی نگه داشت و گفت: بذار ببینم برق اومده یا نه.

تبلتش رو برداشت که احتمالاً به شاهین ایمیل یا هر چیز دیگه ای بفرسته. شاید سیمکارت های خارجی داشتند!! یا اعتباری... نمی دونستم. به بچه های کوچیک توی محوطه شن پوش پارک نگاه کردم که با هم بازی می کردند. یاد علیرضا افتادم که گاهی از ترنم می گرفتمش و می بردم پارک. وقتی هنوز زندان نرفته بودم روزی سه بار تو گوش ویدا می خوندم که بچه بیاره... گفت: به چی فکر می کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چند روزه...

نمی دونستم باید بگم یا نه اما حرف دلم بود. تا کی از خودش مخفی می کردم؟ حالا که دیگه با من راه می اومد. ادامه دادم: همه اش به خودم میگم کاش... کاش یه جای دیگه دیده بودمت.

به طرفش برگشتم که تاثیر حرفم رو ببینم. جمله ام رو تموم کردم: یکی از همکارهام، هم کلاسی هام، فامیل ها.

با دقت به نقطه ای نگاه می کرد. نگاهش رو دنبال کردم و چشمم به مردی افتاد که با پوست چروکیده و لباس های داغون از کنار جوب، زیر درخت ها حرکت می کرد. در واقع یه معتاد بخت برگشته. مثل اینکه یه نفر حرفم رو تصدیق کرده باشه، به صورت یاس زل زدم و گفتم: تهران پر از اینجور آدم هاست.

- ...
- من... می دونم از زندگیت راضی نیستی. حسش می کنم. چرا خودت قبول نمی کنی؟

به شیشه ی جلو خیره بود و جوابم رو نمی داد. می ترسیدم عصبانی باشه و ناگهان فنرش از جا در بره. جرأتم رو جمع کردم و گفتم: خودت هم خیلی وقته به این نتیجه رسیدی. من فقط تلنگرم وگرنه تا حالا زبونم رو بریده بودی!!

سریع نگاهم کرد و بعد با خونسردی ماشین رو حرکت داد. از این همه آرامش، عصبی شده بودم! چرا نمی خواست یه گفتگوی ساده داشته باشیم؟ شاید به نتیجه ای می رسیدیم. دوباره گفتم: برای پدرت مهم نیست چی به سرت میاد.

- می دونم.
- برای شاهین و سعید و سهراب هم مهم نیست.
- لابد برای تو مهمه!!
- آره. چرا...

وسط حرفم پرید: من 36 سالمه. بچه نیستم که تو یا هر کس دیگه ای برام تصمیم بگیرید!

لحنش مودبانه بود ولی حالت صورتش معنای «پات رو از گلیمت درازتر نکن» می داد. ساکت شدم. خیال می کردم یه جایی دور از شاهین، دور از اون زیرزمین لعنتی، می تونم روش تأثیری بذارم اما ظاهراً اشتباه می کردم. حسابی ناراحت بودم و حتی پشت پلک هام اشک جمع شده بود. داخل خیابونی پیچید و با صدای سردی گفت: دلت با ما نیست. نه؟

وقتی جوابش رو دادم صدام گرفته بود: دو ساعته می خوام حالیت کنم دلم کجاست، باز می پرسی؟ نگاه کوتاهی به صورتم انداخت که سرم رو به طرف شیشه ی بغل چرخوندم. همین مونده بود که جلوش گریه هم بکنم! اشک های لعنتیم رو پس زدم. گفت: من و اون آدم ها و اون ساختمون و همه ی این کثافتکاری ها با همیم! «جدا شدن»ی در کار نیست.

- ...
- این دنیا به جز بدبختی چی برام داشت که دلم به حالش بسوزه؟!

حرفی نزدم. صداش رو بلندتر کرد و گفت: تو هم این بچه بازی ها رو بذار کنار.

- ...
- تا بهتون نگاه میندازی خیالاتی میشید!
- ...
- خوشت میاد هر روز تکرار کنم؟... برام هیچی نیستی به جز چند تا سوراخ!
- ...
- چرا خفه خون گرفتی؟

پوزخند زدم و گفتم: فرقی نمی کنه کی و چکاره باشید... هر وقت حرفی از احساسمون بزنیم، به گه خوردن می افتیم.

حرف دیگه ای نزد. من هم به اندازه ی تمام عمرم تحقیر شده بودم که دیگه نخوام ادامه بدم. 5 دقیقه بعد ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شو.

سرم رو از روی شیشه ی بغل بلند کردم و به دور و بر چرخوندم. حواسم کامل پرت شده بود. جلوی یه پاساژ دو طبقه بودیم. الان هم ازم می خواست جنس جا به جا کنم؟ با سردی گفتم: خودت برو.

- می خوام برات یه چیزی بگیرم.

متوجه این رفتارش نمی شدم. با گیجی به سمتش برگشتم که تیر آخر رو زد: هر زنی یه قیمتی داره... یادم نبود واسه اون چند شب پولی بهت بدم.

دندون هام رو به هم فشار دادم. تک سرفه ای کردم تا بغضم پنهان بمونه و جدی گفتم: لازم نکرده، روشن کن بریم.

صورتش عصبانی شد و با اخم گفت: گفتم پیاده شو.

یه لحظه دلم می خواست در رو باز کنم و هویتش رو داد بزنم ولی به این نتیجه رسیدم که بیشتر از چند قدم تا تموم شدن این ماجرا نمونده. نباید خرابش می کردم. اگر اون به من اهمیتی نمی داد، من هم اهمیتی نمی دادم. اگر اون درست بشو نبود، باید ازش دل می کندم. باید آدرس رو به بابک می دادم و خودم رو از این عذاب خلاص می کردم. پیاده شدم و جلوتر از اون وارد پاساژ شدم. می دونستم این بغض تو صورتم داد می زنه ولی دیگه نمی خواستم بی منطق عمل کنم.

خریدمون خیلی زودتر از انتظارم تموم شد و تک تک لحظه هاش اعصابم رو داغون کرد. این آدم کسی نبود که کاری از دست من براش بر بیاد. باید به حال خودش رها می شد. وقتی به ساختمون برگشتیم هوا کاملاً تاریک بود. سهراب با دیدن صورت رنگ پریده و عصبی یاس، نگاهی به من انداخت و من شونه بالا انداختم. یاس وارد اتاق شد و سهراب به من گفت: تو صبر کن.

اصلاً حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم. کلافه گفتم: چیه؟

- رانندگی که بلد بودی. نه؟
- نه. فقط تو گواهینامه داری!
- دستت رو ببینم.

پوزخند زدم. دست گچیم رو بلند کردم و گفتم: هنوز واسه بریدنش زوده.

و با عصبانیتی که ربطی به حرف اون نداشت، سرش داد زدم: حتماً باید ناقصم هم بکنید تا خیالتون راحت شه؟

یاس راه رفته رو برگشت و توی چارچوب ایستاد ولی حرفی نزد. سهراب گفت: هیچی بابا، ولش کن.

انگار فهمیده بود مشکل از جای دیگه است. جلوتر رفتم و گفتم: چی شده؟

- هیچی.

حالا واسه من لال شده بود. جوری نگاهش کردم که بالاخره توضیح داد: گفتم اگه وقتشه، گچش رو ببرم، خودت ماشین ببری.

فکر بدی نبود. حداقل بیرون از اینجا از دستشون خلاص می شدم. با صدای آروم تری گفتم: مگه می تونی؟

- تو که گفتی زوده!!

تاریخ رو تو ذهنم آوردم. دکتر گفته بود چهل روز ولی من که مشکلی نداشتم. حتی ازش کار هم می کشیدم. گفتم: دو سه روز مونده ولی اگه می تونی ببر. دیگه خسته شدم.

گچ روی انگشت هام رو بررسی کرد و گفت: بیا اینجا.

دنبالش وارد اتاقش شدم و در همون حال دکمه هام رو باز کردم. تخت نداشت، روی زمین نشستم. هیچ کدومشون زیاد اینجا نبودند که وسیله های روزمره ی زندگی داشته باشند. بین جعبه ی فلزی ابزارهاش مشغول گشتن شد و بعد از چند دقیقه با اره ی کوچیکی برگشت. یاس دوباره تو چارچوب این یکی در ایستاد. به سهراب که کنار دستم می نشست گفتم: بلدی؟

- ...
- مراقب رگ هام باش.
- نترس.
- اول خط بکش.
- می دونم.

دکتر همین بالا بود ولی حتی خودم هم حوصله ی رفتن نداشتم. می برید و راحت می شدم. مگه دکتر چکار می کرد. هر بلایی هم که سرم می اومد دیگه برام مهم نبود. با مداد اتود قسمتی که می خواست ببره رو مشخص کرد. یاس بالاخره حرف زد: چیکار می کنی؟

- قراره لوازم آرایش ببره خونه ی یکی از اون زن ها... بی ماشین تو اون محله ها گم و گور میشه.

- بده یکی دیگه ببره.

- فعلاً کسی نیست.

- اون پسره... حمید رو که همیشه میشه گیر آورد!!

هر چی از دهنش در اومده بود نثارم کرده بود، حالا مهم شده بودم؟! اخم روی صورتم نشست. سهراب نگاهی به من کرد و گفت: نمی خوام حمید ببره.

فهمیدم که منظورش از خونه ی یکی از زن ها، خونه ی معصومه است و نمی خواد مرد غریبه رو اونجا بفرسته. یاس دوباره گفت: چرا؟

- قرار شد قدیمی ها رو بذاریم کنار.
- ...
- خودت گفتی.

به نظر می رسید که یاس مشکوک شده باشه. به هر حال من که به چهره اش نگاه نمی کردم. سهراب باز به من نگاهی انداخت. گفتم: کارت رو بکن.

اما اره رو بالا نیاورد و منتظر اجازه ی یاس موند. اخمم بیشتر شد و گفتم: بالاخره که من باید پشت فرمون بشینم... از این گچ هم خسته شدم.

- ...
- دست منه... ببر!

سهراب اره رو بلند کرد و گفت: حالا می برم، تصمیم های بعدی برا فردا...

روی گچ گذاشت که صدای بلند یاس تو اتاق پیچید: تو چه صنمی با این داری که برات تعیین تکلیف می کنه؟!!!

سرم رو بلند کردم. طرف حرفش سهراب بود. چه صنمی؟ همین نیم ساعت پیش سفره ی دلم رو براش باز کرده بودم! دیگه طاقت نیاوردم و بلند گفتم: دیگه چی می خوای؟

جوابم رو نداد. بلند تر ادامه دادم: امروز به اندازه ی کافی نریدی به اعصابم؟!!

- ...

- دوباره شروع شد؟!!!

دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه اما نزد. تند تند نفس می کشید. نگاهش بین هر دومون می چرخید. سهراب کاملاً شوکه شده بود و یاس گوشه لباسش رو توی مشتش فشار می داد. می دونستم دوباره همون حالت عصبی داره بهش غلبه می کنه. هیچوقت نمی خواست کسی این حالت هاش رو ببینه، به جز من! عقب عقب از در فاصله گرفت و رفت. دلم می خواست برم دنبالش اما جلوی خودم رو گرفتم. تصمیم داشتم که از این به بعد منطقی باشم. باید مثل اون اوایل فاصله ام رو باهاش حفظ می کردم. به یک دقیقه نکشید که از قاب در دیدمش. با عجله رد شد. به سمت در ورودی لابی... قهر کرده بود!! نفس عمیقی کشیدم و به سهراب گفتم: شروع کن.

زیاد طول نکشید. وقتی ساعد و مچم رو با اون وضع دیدم، وقتی با دست دیگه ام مقایسه کردم، نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم. می دونستم طبیعیه اما حالم خوب نبود. بی دلیل سر سهراب داد زدم و یه راست سراغ یخچال اتاق رفتم. تمام بطری های گرون قیمت مشروبش رو توی دستشویی خالی کردم. اما یه ذره هم دلم خنک نشد. حتی شب نیومدنش هم حالم رو بهتر نکرد. من باید کارم رو زودتر تموم می کردم و از زندگیش بیرون می رفتم. این تنها چاره ی هر دومون بود. تنها راهی که عقل جلوی پام میذاشت. باید از اینجا و این آدم ها دوری می کردم. باید می ترسیدم...

روی تخت دراز کشیده بودم و این فکر می کردم که هر آن ممکن بود برق رو قطع کنند و وارد اتاق بشن. حالا شاهین می دونست با تاریکی مشکل دارم. یاس هم نبود. ناخودآگاه توی دلم خالی شد. ملافه رو کامل روی سرم کشیدم و ده دقیقه ای به خودم فشار آوردم که بخوابم تا اینکه متوجه ضربه هایی به در اتاق جلویی شدم. با ترس روی تخت نشستم. اشتباه نمی کردم. به در ضربه می خورد. ساعت 3 نصفه شب رو نشون می داد.

سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم. سریع مجسمه ی شیشه ای روی کنسول رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاق جلویی رو باز کردم و مجسمه رو آماده نگه داشتم. سهراب پشت در ایستاده بود و به من نگاه می کرد. مجسمه هنوز پشت کمرم بود. گفتم: واسه چی اومدی اینجا؟
با تعجب از حرفم، گوشی توی دستش رو بالا آورد و گفت: با تو کار داره.

- کی؟
- ...

گوشی رو گرفتم و جواب دادم: بله؟
صدای یاس توی گوشم پیچید: برو کشوی میز کارم رو باز کن.
پوزخند زدم. سهراب نگاه می کرد و نمی خواستم جلوی اون حرفی از دهنم در بیاد که نشونه ی رابطه ی خاصی باشه. به سمت میز کارش رفتم و توی راه مجسمه رو روی میز گذاشتم. حتی برای لجبازی و دعوا هم باید به طرف اهمیتی بدی، اما اون دیگه برام مهم نبود. کشو رو باز کردم و خیلی عادی گفتم: خب؟

- ...
- چی می خوای از توش؟
- ...

سکوتش طولانی شد. بالاخره گفت: نمی تونم بخوابم وفا.
باید با این آدم چکار می کردم؟ با دلم چکار می کردم؟ عصر من رو تا حد نرخ گذاشتن پایین آورده بود حالا می خواست آرومش کنم. تصمیمم رو گرفته بودم. قرار بود منطقی فکر کنم. وابستگی برای هردومون خطرناک بود. سکوتم رو شکستم و با صدای آهسته و دلخور گفتم: می خوای دوباره اجاره ام کنی؟!!
جوابم رو نداد. فقط تماس رو قطع کرد.

***

توی کوچه ی قدیمی حرکت می کردم و مراقب بودم که پلاک خونه رو رد نکنم. هوا هم حسابی گرم بود. به عقب نگاه کردم که سپر ماشینی که سر کوچه با بدبختی پارک کرده بودم، ببینم. چند وقتی بود که میکروفون رو بی خیال شده بودند، حالا هم که آدرس اصلی رو می دونستم، قرار

شده بود با ماشین و بدون عینک رفت و آمد کنم. البته این رو شاهین بهم گفته بود و یاس رو ندیده بودم. دوباره مشغول گشتن شدم و بعد از دو تا در، پلاک رو پیدا کردم. خود معصومه در رو برام باز کرد که با دیدن صورت بدون آرایشش جا خوردم. بعد از چند ثانیه خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: چرا قرار رو تو خونه گذاشتی؟

از جلوی در کنار رفت و گفت: شقایق میگه ممکنه مشتری ها شک کنند.

وارد حیاط خیلی کوچیک خونه شدم و گفتم: به رفت و آمد من؟

- آره. قبلاً خودم می بردم.
- می دونم.
- بیا تو.

کفش هام رو در آوردم و وارد شدم. خونه به قدری کوچیک بود که حتی راه پله های طبقه ی دوم از داخل اتاق پایین می گذشت. به پله ها اشاره کرد و گفت: بالا قابل تحمل تره.

همراهش بالا رفتم که اونجا هم وضع بهتری نداشت اما با اسباب بدرد بخور تری چیده شده بود. گوشه ای نشستم و جعبه ها رو کنارم گذاشتم. معصومه هم رو به روم نشست. نگاهش روی دستم افتاد و گفت: بازش کردی؟

آستین مانتوم رو تا ساعد بالا داده بودم. به دست لاغر مردنی و پوست پوست شده ام نگاه کردم و دلم برای خودم سوخت. گفتم: آره.

- پماد بزن.

یاد پمادی که سهراب برام گرفته بود افتادم و گفتم: می زنم... خیلی حساسه که کسی بویی نبره؟

با بی حواسی گفت: چی؟

- شقایق.
- آره... پای خودش که از ماجرا بیرون باشه، بقیه اش حله!

پوزخند زدم. معلومه که می خواست از جریان بیرون باشه. دوباره گفتم: چرا سر کار نیستی؟

- کدوم کار؟

استکان چای رو که از فلاسک بغل دستش ریخته بود، به سمتم گرفت و ادامه داد: با این دست ها مانیکور کنم؟!

استکان و نعلبکی کاملاً توی دستش می لرزید و تلق تلق صدا می داد. سر تکون دادم و استکان رو گرفتم. به سر تا پاش نگاهی انداختم و گفتم: خوبی؟

- آره.
- متین خوبه؟

ای کاش نمی پرسیدم. با شنیدن اسم متین صورتش به شدت ناراحت شد و لب هاش لرزید. بعد از چند ثانیه دستش رو جلوی صورتش گذاشت و بغضش ترکید. بلند شدم و کنارش نشستم. دست روی شونه اش گذاشتم که آرومش کنم و گفتم: چی شده؟

بلند بلند گریه می کرد و صورتش سرخ شده بود. من هم اجازه دادم خودش رو خالی کنه. بعد از مدتی بالاخره دستش رو برداشت و با فین فین و صدای گرفته گفت: بچه ام رو برده.

- شوهرت؟
- آره.
- کجا؟
- خونه ی مادرش... هشتگرد.
- مگه می تونه؟ هنوز که حکم دادگاه نداره!

دوباره با گریه گفت: اون حکم می خواد چیکار؟

محکم دست هاش رو روی زانوهاش کوبید و با نگاهی به سر و وضع خودش گفت: ببین چه خاکی تو سر خودم کردم!

نفسم رو فوت کردم. نمی دونستم چی بگم. خیلی دلم سوخته بود. فکری به ذهنم رسید و گفتم: شاید بتونی شکایت کنی؟

- حق هم با من باشه، کی به حرف من گوش میده؟! بچه ام رو برده... نه پولی دارم، نه کس و کاری، این هم وضع خودمه...

می دونستم الان وقت سرزنش نیست ولی گفتم: چرا رفتی سراغ مواد؟... چه می دونم... چی می کشی؟

- همین آشغال هایی که سهراب بهم می رسونه... هر چی گیر بیاد... شیشه، کراک...
- مگه سهراب رو می بینی؟
- نه. تو این بسته ها میذاره.

به جعبه هایی که آورده بودم اشاره کرد و با نفرت و گریه ادامه داد: اون کثافت زندگی رو برام سیاه کرده بود، این ها هم تو دست و بالم ریخته بود. چه می دونستم...

- ...

- حالا هم که متینم رو برده.

یاد زندگی خودم افتادم و گفتم: گردن کسی ننداز. ما خودمون راهمون رو انتخاب می کنیم.

با تاسف سر تکون داد و دوباره زمزمه کرد: متین...

صورتش هنوز هم با وجود اعتیاد خوشگل بود. البته نه به اندازه ی وقتی که آرایش داشت. هنوز جوون بود و مادر... باز دلم سوخت. گفتم: می تونی ترک کنی؟

چهره اش توی غم فرو رفت و زانوهاش رو فشار داد. جوری نگاه کرد که من جوابم رو گرفتم. با ناله گفت: راست میگه، من لیاقت ندارم پسرم رو بزرگ کنم.

- این بار که دیدیش بهش بگو، از اولش که اینطوری نبودم!

پلک زد و باز گونه هاش خیس شد. بلند شد و از روی تاقچه یه دسته پول آورد. به سمتم گرفت و گفت: فروش هفته ی پیشه.

دوباره همون مبلغی که سهراب گفته بود رو برگردوندم و گفتم: به چیزی احتیاج نداری؟

- نه.
- دکتری... دارویی...

پول رو بهم پس داد و گفت: بهش بگو نمی خوام. خودش الان که باید باشه کجاست؟

ناراحت شدم و اصرار کردم: بگیر. لازمت میشه. شاید بخوای وکیل بگیری.

پوزخند زد، به علامت منفی سر تکون داد و گفت: متین که نباشه، هیچی نمی خوام.

- این خونه ی خودته؟
- خونه ی پدرم. خوب شد مردند و این حال و روز من رو ندیدند.

یاد بابا افتادم. مطمئناً تو وضعیتی نبودم که بهم افتخار کنه! مثلاً می خواستم با این همکاری با پلیس، خودم رو تبرئه کنم. می خواستم خودم رو بهش ثابت کنم... اما همه چیز رو خراب کرده بودم.

چند دقیقه ی دیگه هم به حرف هاش گوش دادم. وقتی از خونه بیرون اومدم، مردی با شلوار پارچه ای و یقه ی باز به دیوار رو به رویی تکیه داده بود و به پنجره ی طبقه ی دوم خیره نگاه می کرد. ناخودآگاه ترسیدم و به بالا نگاه کردم. چیز خاصی نظرم رو جلب نکرد. در رو محکم بستم که یه وقت باز نمونه. حالا نگاه مرد به من بود. قدم هام رو تندتر کردم و به سمت ماشین رفتم. سر کوچه دوباره به عقب نگاه کردم. مرد هنوز ایستاده بود و به سیگارش پک می زد.

سهراب حق داشت که بخواد ماشین بیارم. اینجا اصلاً محله ی امنی برای یه زن تنها نبود... فکرم به سمت معصومه کشید، مخصوصاً زنی با شرایط اون.

کاری از دست من بر نمی اومد. سوار ماشین شدم و سعی کردم نگرانی رو از خودم دور کنم. یاد حرف ها و رفتار یاس افتادم. از دو شب پیش که اون گردنبند مزخرف رو برام خرید و از زیرزمین بیرون زد، ندیده بودمش. هیچ خبری هم ازش نداشتم و دیروز به زحمت خودم رو راضی کردم که از کسی در موردش سوال نپرسم. سخت بود اما اینطوری برای هر دومون بهتر بود. گردنبند، جواهر خیلی گرون و قشنگی بود اما من ته کمد پرتش کردم. نه فقط به خاطر اینکه با منظور بدی خریده شده بود، چون می دونستم پولش از چه راهی در اومده! گرنبند که خورد و خوراک نبود که نتونم کاریش کنم. تنها نکته ی مثبت برنگشتن یاس این بود که تونستم بدون مزاحم برای بابک بنویسم. آدرس هایی که بابک بهم داده بود رو توی ذهنم مرور کردم. نزدیک ترین جا به این محله یه مغازه ساندویچ فروشی بود.

توی این نامه آدرس آزمایشگاه و اسم دکتر، محل پارتی ای که رفته بودم و شماره و آدرس روی کارت فرزاد، حتی شماره و پاتوق جنیفر رو نوشته بودم. درباره ی قوطی های رنگی که قرار بود توشون جنس بذارند و از مارک کارخونه سوء استفاده کنند و اینکه حدس می زدم این همون کارخونه ی رنگ سازی ای باشه که قبلاً باهاش معامله داشتند. همه چیز به جز عوض شدن ماشین ها و آدرس اون زیرزمین... چند بار سعی کردم بنویسم اما نتونستم. گذاشتم برای یه وقت دیگه. این نامه در واقع چیزی بود که حسن نیت من رو به بابک ثابت کنه تا بدونه من هنوز طرف اونم.

جلوی در ساندویچ فروشی پارک کردم و پیاده شدم. می دونستم که دیگه به دیر و زود کردن من اهمیتی نمیدند. وقتی مرد برای گرفتن سفارش جلوی پیشخون اومد، یه چیزبرگر خواستم. اتفاقاً ناهار هم نخورده بودم.

مرد به ساندویچ زن مغازه اطلاع داد و وقتی دید هنوز ایستادم، گفت: چیز دیگه ای هم می خوایید؟

نامه رو از جیب مانتو بیرون آوردم و به سمت جلو هول دادم. مرد به وضوح دستپاچه شد. کاغذ رو برداشت. با خوندن اسم بابک روی کاغذ سر تکون داد و نامه رو زیر شیشه پنهان کرد. گفتم: لطفاً این نامه رو به دستشون برسونید و بگید بهمن فرما می خواد شما رو سه روز دیگه تو بوتیک یلدا ببینه. بگید خیلی مهمه.

مرد که از احتمال شنود داشتن این جور مراجع ها ترسونده بودنش، کمی عادی تر شد و گفت: حتماً میگم.

- ممنون.

روی یکی از صندلی های پلاستیکی بی کلاس نشستم و منتظر رسیدن ساندویچ شدم. خیلی وقت بود که دیگه این چیزها برام مهم نبود. اگر ویدا من رو اینجا می دید، سرزنش می کرد ولی من انقدر عوض شده بودم که ممکن بود وسط آسفالت کوچه هم بشینم و ساندویچ گاز بزنم. از حرف های یاس و شاهین می دونستم که فردا قراره به شرکت برند و قوطی ها رو تحویل بگیرند. حتماً من رو هم مثل سری قبل می بردند. احتمالاً حرف های زیادی داشتم که به بابک بزنم و باید خودش رو می دیدم تا سوال هام رو بپرسم. سه روز دیگه قرار بیرون رفتن داشتم.

یک ساعت بعد وارد کوچه ی خلوتی شدم که زیرزمین توی یکی از ساختمون هاش بود. این اولین باری بود که خودم مستقیم می رفتم و بر می گشتم. صبح صدای سعید در اومد و گفت که هنوز زوده ولی سهراب تو ذوقش زد. یاس بعد از رفتنش اجازه ی رانندگی من رو داده بود وگرنه از سهراب بعید بود که رو حرف یاس حرفی بزنه، حتی اگر پای فرستادن مردها به خونه ی معصومه وسط باشه.

حالا وارد پارکینگ شده بودم و سطح شیب دار هم طی شده بود. پارک کردم. دو دل شده بودم که بهتر بود آدرس اینجا رو هم می نوشتم یا نه!

داخل زیرزمین خلوت تر از همیشه بود و از این آرامش خوشم می اومد. هم دلم می خواست امشب بیاد، هم نه! همین که خواستم وارد اتاقمون بشم صدایی از پشت در شاهین شنیده شد. صدای ناله بود و من شک نداشتم. به خصوص که لای در باز بود. خواستم به راهم ادامه بدم که باز شنیدم و کنجکاو تر شدم. سریع به همون طرف رفتم. صدای گنگ گفتگو هم اضافه شد. دستم رو روی در گذاشتم. نمی دونستم قراره با چی رو به رو بشم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم. زیادی ساکت بود. در رو آروم هول دادم و بازترش کردم که اگر چیز خصوصی ای بود سریع دور بشم ولی چیزی که دیدم پاهام رو سست کرد. با دهن باز خیره شدم.

هر چهار نفرشون دور کاناپه ایستاده بودند و زنی با دست و پا و دهن بسته روی کاناپه افتاده بود و ناله می کرد. چی؟! عادت داشتند که چهار تایی؟!! این رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم! یه نفس عمیق کشیدم. تمرکزم رو بدست آوردم و متوجه شدم، اون چیزی که توی ذهن من میگذره نیست! لباس هاشون کامل بود و به نظر نمی رسید که با اون زن کاری داشته باشند. چشمم به قمه ی توی دست یاس افتاد و نفسم بند اومد. صدای ناله های زن بیشتر شده بود و اجازه ی حرف زدن بهش نمی دادند. روی نوک پاهام ایستادم و به زحمت صورت زن رو دیدم. با تعجب شناختمش! حاتم

بود. همه ساکت بودند که سعید شروع کرد به کری خوندن. شاهین جلوی کاناپه نشست و چسب روی دهن حاتم رو با شدت کشید که دادش در اومد. شاهین داد زد: بنال!

حاتم با گریه گفت: من که کاری نکردم. چه ت شده شاهین؟

- پس دو ساعته واسه عمه ام زر می زنیم؟

و رو به جمع با خنده گفت: هنوز تفهیم اتهام نشده.

خواست دوباره چسب رو روی لبش برگردونه که حاتم تند تند و با استرس شروع به صحبت کرد: صبر کن... صبر کن... اشتباه فهمیدی. من بعد هر کاری خودم رو گم و گور می کنم. خودت که می دونی. روش کارم همینه.

- نه قبل از تموم کردن کار.

- من که تموم کردم!!! چی دارید میگید؟ دو روز بعد برگشتم دختره نبود. تموم کردم شاهین.

یه جوری حق به جانب حرف می زد که من هم داشتم باور می کردم. شاهین باز خندید و گفت: سر لجبازی گور خودت رو کندی.

- صبر کن ببینم... اشتباه...

یاس داد زد: خفه اش کن.

شاهین بی توجه به التماس های حاتم چسب دیگه ای روی دهنش چسبوند. سعید خم شد و دستش رو روی بینی حاتم فشار داد. راه نفسش رو بسته بود و با لذت به وول خوردن و تیره شدن پوست صورتش نگاه می کرد. جلوی دهنم رو گرفته بودم که حرفی نزنم. عاقبت نگاهی به صورت یاس انداخت که پشتش به من بود و حالت صورتش رو نمی دیدم. با خنده ی کوتاهی دستش رو برداشت. حاتم تند تند نفس کشید و حرکت دست و پای بسته اش سست شد. با تعجب به صحنه ی رو به رو نگاه می کردم و می ترسیدم که دخالت کنم.

یاس قمه رو توی دستش تکون داد و حاتم چشم هاش تا بیشترین حد گشاد شد. با صدای خونسردی شروع به صحبت کرد. اما من می دونستم این جور مواقع درونش چی میگذره و این خونسردی فقط حفظ ظاهره.

- حتماً به هر کی رسیدی گفتی دست یاس رو گذاشتم تو پوست گردو.

حاتم محکم سرش رو به علامت منفی تکون داد.

- خبر مثله شدنت که به گوششون برسه، می فهمند با کی طرفند!

دستم رو روی گلوم فشار دادم. نفس هام به شماره افتاده بود. این همه کینه از کجا می اومد؟!

- می خوای قبل مرگ تیکه تیکه بشی یا بعدش؟

هر سه نفر زیر خنده زدند و حاتم با شدت دست و پاش رو تکون می داد و از ته گلو چیزی می گفت که هیچ کس معنیش رو نمی فهمید. این کار هم مثل خالی بودن کلتش برای ترسوندن بود؟ باید اینجا می ایستادم و دیوونگیشون رو تماشا می کردم؟ شاهین طناب دور دست های حاتم رو باز کرد و یکی رو کشید. سعید دست دیگه اش رو محکم نگه داشت. شاهین آستین مانتو رو با شدت بالا داد و به یاس نگاه کرد. یاس سر قمه ی بزرگش رو روی ساعد حاتم فشار داد و خون ازش بیرون زد. سر و صدای حاتم بیشتر شد. نگاهم از موکت خونی به زخم و برعکس حرکت می کرد. همه چیز کاملاً واقعی بود. داشتن چه غلطی می کردند؟!!!

یاس با هر دو دست دسته ی قمه رو گرفت و بلندش کرد. صدا و حرکت های بی نتیجه ی حاتم اعصابم رو داغون کرده بود. چشم هام به خاطر اشک جمع شده، همه چیز رو تار می دید. یاس دست هاش رو بالای سرش برد و خواست روی ساعدش فرود بیاره که بی اراده جیغ کشیدم.

سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، پلک زدم و گونه هام خیس شد. همه به طرف من برگشتند بودند که لای در ایستاده بودم و نزدیک بود روی چارچوب سر بخورم و کف زمین پخش بشم. به چشم های گیج یاس زل زدم. قمه رو که هنوز روی هوا نگه داشته بود کم کم پایین آورد و کامل به طرفم برگشت. صدای غرغر سعید بلند شد و شاهین داد زد: بیرون.

آب دهنم رو قورت دادم و با ناباوری عقب عقب رفتم. این بار می ترسیدم اگر به حرفشون عمل نکنم با من هم همین کار رو کنند. چشم های یاس هنوز روی من بود. بی خیال کیفم که روی زمین افتاده بود، عقب تر رفتم. قمه از دست های یاس ول شد. به سمت من حرکت کرد. برگشتم و با سرعت به طرف اتاقمون دویدم. صدای دویدنش رو از پشت شنیدم. گفت: وایسا.

بی توجه در اتاق رو باز کردم و خودم رو داخلش انداختم. به در فشار آورد و مانع بسته شدنش شد. در رو هول دادم ولی با عصبانیت من رو عقب زد و داخل اومد. در رو محکم بست و نگاهم کرد. حالم خوب نبود و می دونستم ناراحتیم توی صورتم پیداست. اما سعی کردم که جلوی گریه ام رو بگیرم. یه قدم جلوتر اومد و من این بار به سرعت چند قدم عقب رفتم که پام به پایه ی میز جلوی کاناپه گرفت و نزدیک بود بیفتم. دست هاش رو بالا آورد و با لحن ملایمی گفت: خیله خب! نمیام.

خیلی عادی به بیرون اشاره کرد و ادامه داد: حاتم بود... خیال می کرد ما رو دور زده...

این همه مدت دنبالش بود، حالا هم داشت دستش رو می برید، فکر می کرد کی بودن اون آدم برای من اهمیتی داره؟! وقتی دید سکوت کردم گفت: به خاطر تو گرفتمش.

با ناله گفتم: به خاطر من؟!!... داشتی...

حتی نمی تونستم حرف کاری که داشت می کرد رو بزنم. دوباره دور تر رفتم. گفت: نترس.

با تاسف سر تکون دادم. گفت: یادت نیست داشت قادری رو میانداخت به جونت؟

صورتش پر از نفرت شده بود و هیجان از هر جمله اش سرازیر بود. ادامه داد: به خاطر تو آوردمش اینجا.

با دهن باز نگاهش می کردم. فکر کرده بود، من کی ام؟ ملکه ی خونخوارها؟! برام پیشکش آشتی آورده بود!! گفتم: من نمی خوام بکشیش.

قلبم توی سینه ام سنگینی می کرد و صدام به گوش خودم هم نمی رسید. بلند تر گفتم: نمی خوام کسی رو بکشی.

باز اشک هام سراغم اومده بود. ادامه دادم: تا میام به اوضاع عادت کنم خرابش می کنی.

- ...
- عزیزم من...

گفته بودم «عزیزم»!! به روی خودم نیاوردم و اضافه کردم: نمی خوام وحشی بازی در بیاری.

جوری نگاه می کرد، انگار من قدر کار عظیمی که برام کرده رو نمی دونستم!!! با صدای عصبانی داد زد: به خاطر تو آوردمش!

- من نمی خوام.

پلک هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. بعد گفت: همه اش بچه بازی در میاری! من که نمی تونم بذارم در بره.

- مگه نمیگی به خاطر من گرفتیش؟
- ...
- به خاطر من ولش کن.

اخم کرد و گفت: باید تقاص کارش رو پس بده.

- اگه... اگه من یه سر سوزن برات معنایی دارم، بذار بره.

تو سکوت بهم خیره شد. منتظر جوابش بودم. با کف دست پیشونی و چشم هاش رو فشار داد و گفت: اینجا اومده... همه رو دیده... گروهم از من انتظارهایی دارن.

بعد از یک دقیقه سکوت گفتم: تا حالا فکر می کردم خودت از این اوضاع خسته شدی.
به سمت اتاق پشتی رفتم و همزمان گفتم: هر کاری دوست داری بکن.
دیگه دلم نمی خواست بهش نگاه کنم. من ازش خوشم اومده بود و مثل نوجوون ها داشتم توی رویاهام با شخصیتی که ازش ساخته بودم، زندگی می کردم. کسی که حتماً از گذشته اش پشیمونه و می خواد جبران کنه. هر حرف و هر رفتارش رو هم جور دیگه ای تعبیر می کردم. حتی حرف های توی ماشینش هم باورم نشده بود... اما واقعیت چیز دیگه ای بود. واقعیت همین بود که می دیدم. هیچ حرفی نزد و من هم وارد اتاق پشتی شدم. هنوز آروم نشده بودم. به دستشویی رفتم و به صورتم آب پاشیدم. صورت توی آینه نه می خندید نه برام آشنا بود. هر چی بیشتر دست و پا می زدم، بیشتر فرو می رفتم.

***

با احساس سرما از خواب بیدار شدم. تاپ پوشیده بودم و بازوهام مور مور شده بود. چشم هام رو مالیدم و به ساعت نگاه کردم. 7 صبح بود. دیشب با گریه خوابیده بودم و هنوز هم احساس بدی داشتم. توی فضای نیمه تاریک گشتم که کنترل اسپیلت رو پیدا کنم اما چشمم به یاس افتاد که مثل جغد اون طرف تخت چهارزانو نشسته بود. جا خوردم. اصلاً فکر نمی کردم امشب پیداش بشه! با چشم های درشت به من نگاه می کرد و کنترل توی دستش بود. گفتم: درجه اش رو زیاد کن.
به روی خودش نیاورد. به خاطر دست ضعیفم نمی تونستم به اون سمت بچرخم. نمی خواستم بهش فشار وارد بشه. موقع بریدن گچش هم یه کم زخمی شده بود. تکرار کردم: درجه اش رو زیاد کن.

- شنیدم.
- سردمه.
- می دونم.
- زیاد نمی کنی؟
- نه.

با حرص گفتم: به درک!
ملافه رو تا روی سرم کشیدم و پلک هام رو بستم. چند ثانیه بعد درجه رو کمتر کرد و فضا سردتر هم شد. روی دست سالمم غلت خوردم. پشت به اون دراز کشیدم و پاهام رو توی دلم بغل کردم.

دیوونه ی سادیسمی! تخت تکونی خورد و صداش از بالای سرم گفت: چند روز دیگه به دکتر میگم دستت رو معاینه کنه.

از آرامش توی صداش تعجب کردم. گفت: سردته؟

با کلافگی گفتم: آره.

ملافه رو کنار زد و پشتم دراز کشید. این چه وضعی بود؟ می ترسیدم دوباره هواییم کنه. عصبانی گفتم: چکار می کنی؟

در مقابل این آدم عکس العمل شدیدتر نتیجه ی بدتری داشت. گفت: مگه نمیگی سردته؟

کشته ی این استدلالش بودم. دستش رو دورم انداخت و عقب کشید تا فاصله ای نمونه. کنار گوشم گفت: بگم دکتر کی بیاد؟

پوزخند زدم و گفتم: خودم میرم... نمی خواد نگران سوراخ هات باشی!

عمداً به جمله ی خودش وسط دعوا اشاره کردم. دستش رو اطراف گردنم تکون داد که خودم رو جمع کردم. گفت: چرا نمیندازیش؟

- نمی خوامش.
- خوشت نیومد از مدلش؟

بغض توی گلوم نشست و جوابش رو ندادم. انگار به زبون آدم فضایی ها حرف می زدم. هیچی از من و حرف هام نمی فهمید. روی دستش بلند شد که صورتم رو ببینه. پلک هام رو بستم. دستش روی کمرم حرکت کرد. گرماش روی پوست سردم حس خوبی بهم می داد. اگه فقط یه کمی به من اهمیت می داد... اما بعد چی؟ گیرم که اهمیت می داد، بعد چی؟ گفت: یه گوشمالی به حاتم دادم و ردش کردم رفت...

پلک هام از تعجب باز شد. ادامه داد: راضی شدی؟

هیچوقت فکر نمی کردم به خاطر من همچین کاری کنه. به خصوص با لحن تهدید آمیزی که توی اتاق شاهین داشت. به سمتش چرخیدم و به چشم هاش خیره شدم. صورتش خیلی نزدیک بود و واقعاً حس می کردم نگاهش داره صدام می زنه. می خواستم جلوتر بیاد. به میل خودش نه من. گفتم: دروغ میگی!

- من از کسی نمی ترسم که بخوام دروغ بگم!
- واقعاً می خواستی تیکه تیکه اش کنی؟
- ...

- چرا بعد این همه مدت گرفتیش؟
- تو چرا به تلفنم جواب ندادی؟
- ...
- چرا ولم کردی؟
- یادته چه حرف هایی بهم زده بودی؟!!
- تو ولم کردی.
- از کی دنبالشی؟
- مثل همه ی دنیا ولم کردی.
- با...
- ولم کنی، من بد میشم!

زبونم بند اومده بود. نمی خواستم انقدر بهم وابسته بشه. اصلاً به اخلاقی که اون اوایل نشون می داد، نمی اومد که اهل وابسته شدن باشه. هنوز تو فکر بودم که گفت: بذار ببینیم ارزشش رو داشتی!

بوسه ای روی گردنم گذاشت. تاپ رو بالا کشید و بوسه هاش رو تا روی شکم ادامه داد که مثل دفعه ی قبل دوباره قلقلکم گرفت و لبخند زدم. حرکت دست هاش روی پوستم تنها چیزی بود که اون لحظه می خواستم. لب هاش پایین تر رفته بود و دست هاش روی کمر شلوار خوابم بود. سرش رو بلند کرد و با چشم های باریک شده ی خمار نگاهم کرد. بهم ریختگی موهاش رو دوست داشتم. بین موهاش دست کشیدم. منتظر اجازه ی من نموند. کمر شلوار رو کشید و سرش رو پایین برد. بالش رو از زیر سرم کنار زدم و با سر خوشی به سقف خیره شدم. همون لحظه سر و صدایی از بیرون اومد. صدای در زدن و بعد شاهین که بلند گفت: هی یاس!... اینجایی؟

این وقت صبح! اینجا! خروس بی محل! محکم پلک هام رو به هم فشار دادم و یاس با ناله ای نیم خیز شد. آروم گفتم: شاهین هم به اون اتاق دسترسی داره؟

با صدای خش دار گفت: آره.

کلافه نشست و وقتی وضعیت خودش رو دید زیر لب فحشی داد. از تخت پایین پرید و بلند گفت: اومدم.

به دستشویی رفت و وقتی برگشت، صورت و موهاش خیس بود. من هم ملافه رو کامل بالا کشیده بودم. بعد از چند ثانیه در رو باز کرد و گفت: چه خبرته؟!

هیچ صدایی از شاهین بلند نشد. در عوض چند لحظه بعد، از بالای بازوی یاس که سفت به در چسبیده بود، داخل اتاق سرک کشید و با دیدن من گفت: می دونستم.

یاس با غرغر به بیرون هولش داد و شاهین همچنان می گفت: که گفتی دختره مالی نیست و...

داد زدم: بی شعور!

اما یاس در رو محکم بسته بود. احتمالاً فکر نمی کردند با وجود من توی این اتاق بخوابه. همچین کاری اصلاً حرفه ای نبود! به خصوص که بیرون یه اتاق جدا بود. با ناامیدی از تخت بلند شدم که اوضاع اتاق و خودم رو رو به راه کنم. بعد خدا رو شکر کردم که شاهین سر رسید، وگرنه مخ خودم اینجور مواقع جلوم رو نمی گرفت.

ده دقیقه بعد یاس برگشت و گفت: حاضر شو، میریم شرکت.

روی کاناپه نشسته بودم و نمی تونستم جلوی اخمم رو بگیرم. یک دقیقه ثابت نگاهم کرد. بعد چتری هام رو توی صورتم پخش کرد و گفت: خرابشون کردی.

هنوز هایلایت موهام رو فراموش نکرده بود... به سمت سرویس رفت. همزمان گفت: نمی خوای دوش بگیری؟

کنار در برگشت و به داخل اشاره زد. جلوی خنده ام رو گرفتم. ابروم رو بالا انداختم و گفتم: بعد از تو.

- وقتمون کمه!
- پس تو کارت رو زودتر تموم می کنی!
- به خاطر خودت گفتم.

و داخل رفت. از پررورییش لبخند زدم.

وقتی به قصد شرکت رفتن، وارد لابی شدم، نمی دونستم چطوری باید با شاهین رو به رو بشم. بعد به این فکر کردم که اون چکاره ی منه که بخوام چیزی رو بهش توضیح بدم یا ازش خجالت بکشم؟ این بار فقط من و شاهین و یاس بودیم. وقتی از آسانسور خارج شدیم، به سمت یکی از ماشین ها حرکت کردم ولی یاس گفت: لازم نیست.

با گیجی گفتم: چی؟

و دنبالشون حرکت کردم. کسی جوابم رو نداد. با هم از پیچ پارکینگ گذشتیم و توی محوطه ی طبقه ی بالای پارکینگ به جای در به سمت پشت پارکینگ حرکت کردیم. بعد از دو دقیقه به نقطه ای رسیدیم که از دریچه های کوچیک بالای دیوارش حیاط شرکت پیدا بود. زیر زمین درست زیر

شرکت بود اما در خروجش از پشت ساختمون شرکت باز می شد. حتی شک داشتم که این دو ساختمون کاملاً مجزا باشند! پارکینگشون که مشترک اما با فاصله بود. پس تاثیری که حضور من روی مسافت میذاشت، این بود! قبلاً نمی خواستند من بدونم و راه رو دور می کردند. هنوز از شیشه ی دریچه ها به حیاط زل زده بودم که یاس دستم رو کشید و گفت: حرکت کن.

- نمی ترسید که انقدر متمرکز شدید؟

- اینجا وسط شهره. به یه جای تجاری و پر رفت و آمد نیاز داشتیم که مصرف برق و اینترنت و رفت و آمد رو بپوشونه.

- این فکر کی بوده؟

- معماری شاهینه.

- همون مغز متفکر!!

پوزخند زدم. یاس گفت: هنوز شاهکارش رو ندیدی.

شاهین با لحن نیشداری گفت: عروسکت رو نمی آوردی نمی شد؟

می دونستم که اگر سهراب یا سعید همچین حرفی بهش می زدند یه درگیری ایجاد می شد ولی در مقابل شاهین خیلی انعطاف پذیر بود. بیشتر مواقع حتی جوابش رو نمی داد. به راهمون ادامه دادیم و از دری وارد حیاط شدیم. عرض حیاط رو طی کردیم و حالا دقیقاً جلوی پله ها بودیم که به سمت انبار طبقه ی دوم می رفت. نمای شمال و جنوب ساختمون با هم فرق داشت و هر کدوم تو خیابون جداگانه ای باز می شد.

وارد انبار شدیم. رو به رومون کوهی از قوطی های یک کیلویی و چند کیلویی رنگ ها بود. جلوتر رفتم و مارکشون رو خوندم که با مارک کارخونه یکی بود. دنا!! تمام حدس هام درست از آب در اومده بود. گفتم: این ها رو چطور می خوایید پخش کنید؟

یاس جواب داد: مال تهران نیست. تا حالا خرده کاری ها رو دیده بودی...

- میره شهرستان؟
- امروز بارگیری میشه برای غرب.
- غرب؟
- کردستان.

سر تکون دادم و روی قوطی ها دست کشیدم.

- از ایست بازرسی ها نمی ترسید؟

- کارمون قانونیه!

حق هم داشت. محصولات یه کارخونه ی قانونمدار رو از طریق یه شرکت به ظاهر قانونی توزیع می کردند. حتماً برنامه ای هم برای بازدیدهای احتمالی بین راه داشتند.

یاس رو به شاهین گفت: این ها طراحی جدیده. ببین خوبه؟

شاهین با دلخوری جواب داد: الان نظرم رو می خوای؟

- وقت نداشتیم. گفتم که گیر داده بود زودتر قال قضیه رو بکنیم.
- باید تست کنم. خودش چی می گفت؟
- بدش نیومد.
- این سری خیلی خطریه... بذار ببینم.

نگاهشون کردم. هر دو به نظر ترسیده بودند. چیزی که من تا به حال تو صورتشون ندیده بودم.

گفتم: این سری از قبل بیشتره. نه؟

یاس سر تکون داد و جوری که انگار با خودش حرف می زنه گفت: بذار فقط شرش کنده بشه.

و دست هاش رو پشت گردنش قلاب کرد و نفس عمیقی کشید. شاهین چند تا قوطی رو کنار گذاشت و از وسطشون یکی بیرون آورد. چاقوش رو باز کرد و به ته قوطی ضربه زد. شکافی باز شد و چند قطره رنگ غلیظ سفید چکید. نمی دونستم نشونه ی خوبیه یا بد. شاهین لبخند زد. قوطی رو روی زمین گذاشت و چاقو رو به لبه ی حلبی قوطی انداخت. بازش کرد. نوک چاقو رو داخلش برد و چند ضربه به کف قوطی زد. بعد فشار زیادی واردش کرد. دوباره خندید و به نشونه ی تایید سر تکون داد. متوجه جریان شدم. سر و ته اش رنگ بود ولی یه لایه اون انتها با ورق های محکم جدا شده بود و معلوم بود که چی داخلشه. چاقوی رنگی رو کناری انداخت، جوری که حتی یه قطره هم روی کت و شلوار دودی رنگش نریزه. قوطی رو از بقیه جدا کرد و در حالیکه با دستمال روی انگشت هاش می کشید گفت: از سری های قبل خیلی بهتره.

با تعجب گفتم: سری های قبل؟!! شنیده بودم تو این کار مدام راهشون رو عوض می کنند که دستشون رو نشه.

شاهین با لبخند موزیانه ای رو به یاس گفت: این ها واسه اطمینانه... ما معمولاً بازدید نمیشیم.

اما حرفش چیزی از نگرانی توی صورت یاس کم نکرد. گفتم: پس دستتون به جاهای بالا بنده؟!

شاهین: دست من که فعلاً رنگیه!

یاس پوزخند زد و گفت: ربطی به ما نداره. صاحب کارخونه از کله گنده هاست.

خواستم سوال بعدی رو بپرسم اما فکرم رو خوند و جواب داد: همه چی زیر نظر خودشه! سفارش قوطی رو خودش داده. آدم های خودمون هم جنس ها رو جدا می کنند، دست غریبه ها نمی افته. تموم شد؟

اما من با پررویی سوال بعدی رو پرسیدم: این همه ماله یه آزمایشگاهه؟!!

شاهین بلند خندید و رو به یاس گفت: چی تو این دیدی آخه؟!!

و با تحقیر به من اشاره کرد. از طرز رفتارش پیدا بود که فکر می کنه من خنگم و اینجا فقط خودش مخش کار می کنه! عصبانی گفتم: اون موقعی که تو تیر خلاص می زدی، من تو المپیادهای بین المللی رتبه می آوردم و استادها دانشجوهاشون رو می فرستادن سراغ من!

لبخند حرص در بیاری زد و باز رو به یاس گفت: والا ما که چیزی ندیدیم! شاید تو تخت کارش خوب باشه!

به یاس نگاه کردم که جوابش رو بده. وقتی دیدم فقط لبخند روی لبش اومده، خواستم خودم حرفی بزنم که یاس بازوم رو به طرف خودش کشید و گفت: وفا!

اولین باری بود که اسمم رو جلوی دیگران صدا می زد. نگاهش کردم. ادامه داد: ولش کن. طرف حرفش منم.

شاهین با پوزخند دور شد و یاس با صدای ملایمی جوابم رو داد: نه. مال یه آزمایشگاه نیست.

گوشه ای نشستم و شاهین و یاس کنار پنجره منتظر کامیون های حمل جنس ایستادند. جالب شده بود. داشتند برای کارخونه و صاحب گردن کلفتش کار می کردند. حتماً سود خوبی نصیب هر دو طرف می شد. باید آزمایشگاه های ساختشون رو به خود بابک واگزار می کردم چون بعید می دونستم که من رو جای دیگه ای هم ببرند. تاکید بابک هم روی آدرس مقر اصلی بود و هر چیزی که ممکن بود پلیس رو به اونجا برسونه. مطمئن بودم که توی هارد ها و ایمیل هاشون اطلاعات خیلی باارزشی از زیرمجموعه های خودشون و بقیه ی باندها پیدا می شد. هاردهایی که تو اون زیرزمین بود و من هم آدرسش رو می دونستم! تنها مشکل اینجا بود که دلم نمی اومد آدرس رو بدم. از طرفی بابک توی مخمصه بود و من هم باید برمی گشتم خونه. باید کارم رو تموم می کردم. به معنای واقعی کلمه توی دو راهی گیر کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خودت هم میری؟

متوجه حالت صدام شدم. چیزی که صورت شاهین و یاس رو همزمان به سمتم برگردوند. سرفه ای کردم و ادامه دادم: تا پخش شدنش می مونی؟

یاس توی سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: نه... شاهین دنبال کامیون میره.

از کنار کوه قوطی ها به طرفم قدم زد و اضافه کرد: قراره بره عراق... پخش نمیشه.

حالم بهتر شد. چند روز هم از دست شاهین خلاص می شدم، خیلی بود. کامیون رسید. یاس وارد اتاقی شد و کارگرها مشغول بارگیری کارتون های بزرگ و محکم شدند. تو همین هفته باید همه چیز رو به بابک می گفتم. پلاک و شماره ی کامیون رو حفظ کردم. وارد اتاقی شدم که یاس داخلش روی زمین خالی پخش شده بود. گوشه ای کز کردم و گفتم: نگرانی؟

- نه.
- بیشتر سودش مال همون کارخونه ست، نه؟
- آره.
- پس این همه زحمت واسه چیه؟
- پول.
- بعدش چی؟ تا حالا از خودت پرسیدی؟ از همون پدر عزیزت که تو رو هول داد تو این کار؟

سریع سرش رو به سمتم چرخوند. زیاده روی کرده بودم. لحنم خیلی نصیحتی بود. گفتم: یعنی...

- کارخونه مال اونه.

جا خوردم... بعد سرم رو با تاسف تکون دادم و حرفی نزدم. مدتی گذشت. باز من سکوت رو شکستم: با حاتم چکار کردی؟

- فرستادمش یه دهکوره ای که دیگه حرف از مستقل کار کردن نزنه!

حاتم رو توی یه ده تصور کردم، بدون ارتباط با مردم، با لباس های محلی، بی آرایش... ناخودآگاه لبخند روی صورتم نشست. وقتی کار بارگیری تموم شد و دوباره فضا پر از سکوت و امنیت شد، از اتاق بیرون زدم و سراغ پنجره رفتم. شاهین با کسی از کارمندها توی حیاط صحبت می کرد. یاس پشتم ایستاد. عکسش رو گوشه ی شیشه دیدم و گفتم: داره میره؟

- آره.
- تا آخرین لحظه دنبال نفت می گشت که انگشت هاش رو پاک کنه!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: شاهینه دیگه.

کارمند دست داد و به طرف چند تا پله ی کوتاهی رفت که به در ورودی سالن شرکت ختم می شد. من هیچوقت داخلش رو ندیده بودم. شاهین نگاهی به پنجره ی ما کرد، دستش رو به نشونه ی

خدافظی بلند کرد و به طرف در حیاط رفت. کامیون هنوز بیرون در پارک کرده بود. یه سمت یاس چرخیدم و گفتم: من رو برای چی آوردی؟!

- هیچ کس پایین نبود.
- من از تاریکی می ترسم، نه از تنهایی!
- دفعه ی بعد یادم می مونه.

به چشم هاش نگاه کردم و یاد کار نیمه تموممون روی تخت افتادم. عجب اوضاعی شده بود. نگاهم روی لب هاش سر خورد. خیلی ناگهانی عقب رفت. لعنتی هنوز یه بوسه هم نداده بود. شاید فکر می کرد به لب هام برق وصل کردم!!! گوشه ای نشست و پاهاش رو دراز کرد و روی هم انداخت. گفتم: نمیریم؟

- مگه دلت پنجره نمی خواست؟

چرا حالا که باید بابک رو در جریان میذاشتم انقدر به فکرم افتاده بود؟! به خاطر من برخلاف نظر گروهش، حاتم رو آزاد کرده بود. مطمئن بودم هر کار دیگه ای هم ازش بخوام، برام انجام میده. کنارش نشستم و گفتم: بقیه کجان؟

- پی زندگیشون.
- اگر من اینجا نبودم، می خواستی بری پایین یه گوشه بشینی تا شاهین برگرده؟
- ...
- چند روز طول می کشید؟
- حالا که هستی.

از فکر زندگی روزمره ی بی هدفش صورتم جمع شد. کسی که تو این کار میفته دنبال پوله تا باهاش زندگی لوکس داشته باشه و کیف دنیا رو بکنه ولی این چه زندگی ای بود که این آدم برای خودش درست کرده بود؟! یکی از زانوهاش رو جمع کرد و با ساعد نگه داشت. سرش رو به دیوار پشتش تکیه داد و پلک هاش رو بست. من هم سرم رو روی زانو های جمع شده ام گذاشتم و نگاهش کردم. چند تار نقره ای از بین موهاش معلوم بود. دوباره سکوتی که اون می خواست رو شکستم: همه حق دارند خوب زندگی کنند.

- اهوم.
- چه اون بدبخت هایی که معتادند، چه ما.
- اهوم.

- اما هیچ کدوممون نمی تونیم...

پلک هاش رو باز کرد و همونطور نگاهم کرد. بعد گفت: هر کس خودش راهش رو انتخاب می کنه.

جلوتر نشستم و سرم رو به زانوی اون تکیه دادم. دستش رو روی گونه ام گذاشت و موهای بیرون زده از شالم رو کنار زد. گفتم: دیگه موهات رو کوتاه نکن!!

لبخند کوچیکی زد و من دیگه سعی نکردم سکوت رو بشکنم.

***

روی تخت نشسته بودم و مشغول نگاه کردن عکس های خانواده ام بودم که یاس برای تهدیدم تو خونه ی حاتم، نشونم داده بود. عکس هایی از هر کدوم که مشغول راه رفتن توی خیابون یا خرید یا گفتگو با مردم بودند. عکس های توی لپ تاپم رو از بس دیده بودم، تکراری شده بود و دلتنگی من رو از بین نمی برد. هرچند هنوز ازشون دلخور بودم. به هر حال من رو از سرشون باز کرده بودند و وقتی به یادم افتاده بودند که دیر شده بود. اگر بابا قهرش رو انقدر کش نمی داد شاید اصلاً بی خیال قولم به بابک می شدم و به جای میانبر زدن، راه قانونی رو می رفتم. دوباره از طریق دادگاه اقدام می کردم. یه وکیل بهتر می گرفتم. حتی می تونستم جریان رو رسانه ای کنم و پناهندگی بگیرم. من رتبه ی برتر بودم. بالاخره یه نفر به دادم می رسید... بابک همه ی گزینه ها رو از من گرفته بود. تنها راهم همین بود که بیام بیرون از زندان و خیلی طبیعی وانمود کنم که می خوام سراغ کار قبلی برگردم... صبر کنم تا یه عده جنایتکار دنبالم بیان. یه عده جنایتکار! یاس! جنایتکار؟! روی صورت هر کدوم دست کشیدم. سعی کردم زندگی رو بدون این همه تغییرات تصور کنم... در باز شد و من به سرعت عکس ها رو زیر بالش کنارم گذاشتم و صاف نشستم. یاس به طرف کمدش رفت و چیزی از داخلش برداشت. توی جیب شلوارش گذاشت. دوباره قفل کرد و گفت: اینجایی؟

- نه اونجام!

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. بعد نزدیک تر شد و خودش رو روی تخت ولو کرد. نه. امروز نه. امروز که می خواستم با بابک حرف بزنم دیگه نباید اتفاقی بینمون می افتاد. خواستم بلند بشم. بازوم رو نگه داشت و گفت: چیه؟

- چی چیه؟

جوری نگاه کرد که اصلاً احتیاجی به سوال پرسیدن نبود. جواب دادم: ما همه اش با همیم!

- خب؟
- تو یه اتاق... یه تخت...
- مشکلش چیه؟
- داریم به هم...

مستقیم به چشم هام زل زد. منتظر ادامه ی جمله بود ولی من نمی تونستم حرفی بزنم. یه بار از احساسم گفته بودم و نتیجه اش رو دیده بودم، هر چند که اینبار حسم در مورد اون هم صدق می کرد. بازوم رو کمی فشار داد که حرفم رو کامل کنم. به طرف دیگه ای نگاه کردم. گفت: داریم چی؟

- داریم... عادت می کنیم!

هر دو می دونستیم که منظور اصلی من چی بود. بازوم رو ول کرد. دستش رو زیر بالش برد و عکس ها رو بیرون آورد. با تعجب و ناراحتی نگاهش کردم. خیال می کردم که متوجه نشده. عکس ها رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: فکر نکنم!

- ...
- تو فقط به این ها عادت! می کنی.

«عادت» رو با لحن تند و کنایه آمیزی گفت. خواستم عکس ها رو بگیرم که عقب کشید و از وسط پاره کرد. با دهن باز نگاهش کردم اما سعی نکردم جلوش رو بگیرم. درست نشست و با حرصی که من تا به حال توی رفتارش ندیده بودم، عکس ها رو تکه تکه کرد و در نهایت گفت: باید زودتر این کار رو می کردم. لپ تاپت رو هم حق نداری باز کنی!

- الان مشکل حل شد؟ با پاره کردن؟!
- فکرشون رو از سرت بیرون کن.
- بیرون کردم.
- قراره اینجا بمونی... ما کارمون همینه که هست!

از تخت بلند شد و در حال قدم زدن که معمولاً آرومش می کرد، داد زد: نافمون رو با همین بریدند!

از جمله ی آخرش تعجب کردم. اولین باری بود که با لحن و صدای معترضانه از کارش حرف می زد. به نظر می رسید که مخاطبش، خودش باشه تا من. می دونستم که اگر بخواد با من حرف بزنه یه دنیا حرف داره و خودش هم از هدر دادن عمرش توی این استرس و تنهایی گلایه داره.
بین خرت و پرت های اتاق دنبال چیزی می گشت. گفتم: از کی اینطوری زندگی می کنی؟

- از وقتی به دنیا اومدم!!
- یاسر!... عزیزم... دست بردار از این وضعیت.

بسته ی سیگار رو از زیر لباسش روی کاناپه، پیدا کرده بود. داد زد: نمیشه، نمی فهمی؟ من اون آدمی که تو فکر می کنی نیستم. همینم. قرار هم نیست عوض بشم. حالیت شد؟
از صدای داد و بیدادش جا خوردم. تو دو سه روز گذشته خیلی آروم بود و فقط دور و بر من می پلکید. جلوتر اومد. تو صورت من خم شد و دوباره داد زد: چرا شرایط رو قبول نمی کنی؟
من هم داد زدم: هر کار گفتی کردم، دیگه چکار کنم؟!
مچ دستم رو گرفت و فشار داد. عصبانی شدم و گفتم: می خوای دوباره بشکنیش؟
با لحن جدی گفت: دوست نداری عادت کنی، نه؟
دستم رو ول کرد و بسته ی سیگار رو هم روی زمین پرت کرد. دست زیر تیشرت مشکیش برد و با یه حرکت از تنش بیرون آورد و انداخت. باز عصبانی گفت: دوست نداری. نه؟
هولم داد که روی عرض تخت افتادم. مثلاً می خواست قدرتش رو ثابت کنه؟ اینطوری می خواست من رو به خودش عادت!! بده؟ هیچ واکنشی نشون ندادم. حتی سعی نکردم بلند بشم. نزدیک من اومد و خم شد. دست به دکمه های پیراهن طرح مردونه ام برد. باز هم واکنشی نشون ندادم. فقط نگاهش کردم. دو تا رو باز کرد. مثلاً می خواست خشونت نشون بده؟ من که می دونستم وقتی با منه چقدر نرم میشه! دستش روی دکمه ها متوقف شد و در حالیکه نفس نفس می زد به چشم هام خیره شد. هنوز آروم بودم و برای مانع شدن، حتی دستم رو تکون نداده بودم. بالاخره دست هاش رو برداشت و دو طرفم ستون کرد. نگاهش غمگین شد و بهم خیره موند. بعد پایین تر اومد. صورتش رو توی گردنم فرو برد و بین موهام بو کشید. می دونستم خودش رو لوس کرده ولی چه انتظاری داشت؟ همین الان عکس های خانواده ام رو پاره پاره کرده بود! روی همین تخت.

انگار قصد جدا شدن نداشت. مگه قرار نبود دیگه اتفاقی بینمون نیفته؟ مگه قرار نبود من آدم بشم؟ بالاخره دست هام رو دور شونه هاش حلقه کردم. این رفتار هاش زمین تا آسمون با رفتاری که جلوی بقیه داشت فرق می کرد. با ناله گفت: منتظرم اوضاع آروم بشه.

- ...
- تو تهران چیزی ندارم. همه چیزم اون سر دنیاست.

فکر می کرد می تونه از این جریان فرار کنه. خبر نداشت که من باید تا چند ساعت دیگه، یه چیزی به بابک می گفتم که ارزش تا بوتیک کشوندنش رو داشته باشه. چی باید می گفتم؟ اشک توی چشم هام جمع شد. می خواست کجا بره؟ اون سر دنیا کجا بود؟ پس من چی؟ اشک هام از گوشه ی چشمم چکید و سرخورد رو شقیقه ام. سرش رو از کنار گوشم بلند کرد و با گیجی نگاهم کرد. گفت: وفا! چیه؟

- بقیه هم تصمیمت رو می دونند؟
- نه.
- شاهین...
- دیگه پرواز رو یادش دادم، باید بره...

روی خیسی صورتم دست کشید و گفت: چیه؟ اونجا دلت واسه خانواده ات تنگ میشه؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: می خوای من هم...

ابروش رو بالا انداخت و گفت: کسی اسباب بازیش رو پشت سرش جا نمیذاره!

حالت صورتش نشون می داد که داره شوخی می کنه ولی... ولی من حالم خوب نبود. چرا الان باید این حرف ها رو می زد؟ می خواست من رو با خودش ببره و من داشتم بهش خیانت می کردم. دلم می خواست برم و... بابا چی میشد؟ خانواده ام؟ قولم به بابک؟ من همیشه یه فراری خلافکار می موندم. پس آبروم چی می شد؟ زندگی من قرار نبود اینطوری بشه... حالم اصلاً خوب نبود. به زور جلوی گریه ام رو گرفتم و داد زدم: چی؟!!!

همینجور با گیجی نگاه می کرد. دوباره داد زدم: اسباب بازی؟!!

ازم فاصله گرفت و نشست. نباید با دلم تصمیم می گرفتم. قبلاً یه بار اینکار رو کرده بودم که زندگیم رو به باد داده بود. نباید دوباره تکرار می کردم. این آدم چی از جون من می خواست؟ بلند شدم و بالش کنارم رو تو صورتش کوبیدم. باز داد زدم: اسباب بازی؟!

هنوز مبهوت بود و حرکتی نمی کرد. چرا زندگی من رو به اینجا کشونده بود؟ بالش رو بلند کردم و دوباره کوبیدم. جلوی صورتش رو گرفت. چرا ازش خوشم اومده بود؟ از چیش؟ می خواست بابام رو به کشتن بده؟ بابا اگه من رو دیگه نمی دید، می مرد. نمی خواستم گریه کنم و اگر گریه نمی کردم باید یه جور دیگه خالی می شدم. کارم رو با حرص چند بار تکرار کردم تا بالاخره بالش رو از دستم کشید و پرت کرد. به چشم های هم زل زدیم. من نفس نفس می زدم و از شدت عصبانیت دست هام می لرزید. بازوم رو به طرف خودش کشید و من بدون اعتراض توی بغلش رفتم. هنوز نفس نفس می زدم. گفت: از اینجا می برمت... می برمت بیرون... قول میدم. فقط بذار این کار آخر تموم بشه...

***

کتاب توی دستم رو ورق زدم و دوباره به مسیر ورودی پارک نگاه کردم. خبری از کسی که من منتظرش بودم نبود. نمی دونستم چرا این وقت عصر رو انتخاب کرده بود که پارک شلوغ و پر رفت و آمد بود. دوباره سرم رو با کتاب گرم کردم. درباره ی تاریخ ایران باستان نوشته شده بود. جالب اما تا حدی اغراق آمیز. کتاب رو توی داشبورد پژویی که زیر پام بود پیدا کرده بودم.
دوباره نگاهی به اطراف انداختم. پسری که مدتی پیش با حمید توی پارک دیگه ای دیده بودم، از ورودی داخل اومد. کتاب رو بستم و منتظر موندم که به سمتم بیاد. با وجود اون کامیون که پروژه ی بزرگشون محسوب می شد، نمی خواستند کارهای عادی و خرده زیر رو عقب بندازند. به مردم نگاه کردم. همه سرشون به کار خودشون بود ولی پسر به طرف من نیومد. فقط نگاه هشیارکننده ای انداخت و مسیرش رو به سمت بوفه ی تنقلات فروشی کنار دریاچه ادامه داد.
ابروم خود به خود بالا رفت. کتاب رو توی کیفم برگردوندم و بعد از چند دقیقه با نگاهی به آروم بودن اوضاع اطراف، به سمت بوفه رفتم. داخلش فقط فروشنده و همون پسر بودند که مثل قبل کیف لپ تاپش رو انداخته بود. جلوتر رفتم و دختربچه ای از کنارم رد شد و چیپس خواست. منتظر شدم که کار خریدش تموم بشه. پسر هم بی خیال آدامس می جوید! وقتی دختربچه رفت، گفتم: وقتی می اومدید یه چیزی از کیفتون افتاد!

- بده بابا، این خودیه.

به صورت خندان فروشنده نگاه کردم و بسته رو با احتیاط از کیفم بیرون آوردم. داخل یه مشمای تزیینی بود. سریع بهش دادم. توی کیف لپ تاپش گذاشت. دوباره به بیرون نگاهی انداختم. خبری نبود. به فروشنده گفتم: بستنی هم داری؟

- بستنی چی؟
- ساده، وانیلی.
- آره.

به طرف دیگه ی اتاقک رفت و به پسر گفتم: باید با من حساب کنی. سری قبل رو. این سری می مونه واسه بعد.

- حمید گفت.

دست توی جیب پشتش فرو برد و ادامه داد: اگه می خواستن آدم جدید بیارند، چرا به خودم نگفتند؟

دسته ی پول رو گرفتم و گفتم: از خودشون بپرس.

- آشنا داشتی؟

پوزخند زدم و مشغول شمردن پول شدم. یعنی این کار هم پارتی می خواست!!! درست بود. انگار همه می ترسیدند حتی یه قرون این ور اون ور بشه. پول رو توی کیفم گذاشتم و گفتم: حالا چرا انقدر مشتاق این کاری؟

- پول بی زحمت!
- پر خطر!
- نه بابا، دو زار بنداز کف دست طرف، بندری هم می رقصه برات.
- اومدیم و رشوه بگیر نبود.

و صورت جدی و بی احساس بابک جلوی چشمم اومد. مرد با بستنی برگشت و گفت: تو جای حمید اومدی؟ خودش چی شد؟

پول بستنی رو دادم و گفتم: نمی دونم.

با پسر بیرون اومدیم و مسیر رو به سمت خروجی طی کردیم. بستنی رو باز کردم و تعارف زدم. تشکر کرد و گفت: من به جز این موقع ها همیشه خرد همراهمه، اگر افتاد دستشون میگم مصرف خودمه.

گازی به بستنی زدم و گفتم: مگه... می کشی؟

- گاهی، تفننی!

خندیدم و بعد جدی گفتم: یه چیزی رو از من قبول کن، هیچ تفننی تو این کار نیست!

صورتش رو جمع کرد و گفت: معتاد نیستم.

- همه همین رو میگن.
- کدوم همه؟
- من دو سال زندان بودم.

اوهومی کرد و بعد با اصرار گفت: جدی میگم... نری بذاری کف دستشون.

- می ترسی صورتت تابلو بشه، بذارنت کنار؟
- ...
- مراقب باش! ببین ارزش ریسکش رو داره یا نه.
- ...
- زندان رفتن با حرفش رو زدن فرق داره.
- دقیقاً چی می خوای بهم بگی؟
- گفتم.

چند ثانیه ساکت نگاهم کرد و بعد گفت: باید گم و گور شم... خیلی همراهمه.

سر تکون دادم و گفتم: تصمیم با خودته.

با نگاه زیر چشمی به اطراف دور شد. یه قطره از بستنی روی دستم چکید. پاکش کردم و راه افتادم. مستقیم به سمت ماشین رفتم البته نه از مسیری که اومده بودم. باید خودم رو سریع به بوتیک یلدا می رسوندم و با بابک حرف می زدم. یکی از همون محل هایی که خودش آدرسش رو داده بود.

جلوی در پاساژ پارک کردم. مغازه توی طبقه ی اول بود. به همون طرف رفتم و وقتی می خواستم وارد بشم چشمم به ویترین افتاد. نگاهم روی یه تیشرت سفید مردونه موند که لبه ی آستین ها و بقه اش طرح طوسی داشت. یه لحظه توی تن یاس تصورش کردم. حتماً بهش می اومد ولی به خودم نهیب زدم و وارد شدم.

اولین چیزی که دیدم صورت مضطرب فروشنده بود و بعد بابک که گوشه ای روی صندلی نشسته بود. با دیدنم سر هر دو به سمتم چرخید. گفتم: چیزی همراهم نیست.

خیال بابک راحت شد و سریع ایستاد. نزدیک تر شد و گفت: خوبی؟ اوضاع مرتبه؟

به دستم اشاره کرد و گفت: آسیب جدی بود؟ دکتر دستت رو دید؟

- خوبم... مشکلی نیست. اطلاعاتی که دادم رو چک کردید؟
- آره. کارت خوب بود.

دوباره مشغول سر و کله زدن با وجدانم شدم. نمی دونستم چی بگم، چقدر بگم. بدجوری منتظر نگاه می کرد. بالاخره شروع کردم: فقط یه آزمایشگاه نیست. در واقع تولید شیشه و کراک ساده است، هر جایی می تونند انجام بدن.

- یا وارد کنند!
- من اطلاعات بیشتر ندارم.
- ما به چند جا مشکوکیم.
- یه سری قوطی با طراحی جدید ساختن با مارک همون کارخونه رنگ دنا. برای رد کردن از مرز غربی. من قوطی های پر رو تو انبار شرکت دیدم که با یه کامیون از همون شرکت منتقلش کردند به کردستان.

با دقت گوش می داد، یاد یاس افتادم توی بغلم... حالم از خودم بهم خورد. اما اگر نمی گفتم بدتر نبودم؟ آدم هایی مثل بابک برای همین مردم از همه چیزشون گذشته بودند... شماره ی پلاک کامیون رو دادم. گفت: کِی؟

- صبح دو روز پیش. شاهین هم دنبال کامیون رفت.

با تعجب گفت: صبح؟!!!

با ناراحتی گفتم: حتماً تا حالا رسیده، ولی فکر می کنم چند روز صبر می کنند تا خالیش کنند.

- صبح که کامیون داخل شهر نمی رونه!

با گیجی نگاهش کردم که گفت: شاید طعمه بوده!

و سریع به بیرون ویترین نگاهی انداخت. آدم مشکوکی نبود. شاهین هم از همون دو روز پیش رفته بود. حالت یاس هم خیلی عادی بود. گفتم: شاید اول جایی صبر کردند که شب بشه.

- می دونیم «دنا» کالاهاش رو با همین شرکت پخش می کنه ولی چیز خلاف قانونی تو کار نیست.

دوباره صورت یاس جلوی چشمم اومد. نمی دونستم چکار کنم. شاید می تونستم تا قبل از شروع کار بابک یه جوری یاس رو سر عقل بیارم. باید همه چیز رو گردن پدرش میانداختیم. گفتم: کارخونه مال پدر یاسه.

دوباره با تعجب بهم خیره شد و گفت: صاحب کارخونه تو این قضیه دستی نداره!

- شما از کجا می دونید؟

- ایشون مرد محترمیه. یکی از معتبرترین های تهران.

پوزخند زدم و گفتم: پس حتی تحقیق هم نکردید!!

- سابقه اش رو داریم... کاملاً پاکه. هر دو پسرش هم از فعال های بازارند...
- همین!!
- پسر اولش 20 سال پیش تو آتشسوزی مرده. اسمش هم یاس..
- یاسر.
- یاسر نیست. محمد صابر آل کاظم، فرزند حاج نعیم.

چه اسم غریبه ای! به یاس نمی اومد. اما می دونستم که خودشه. بابک هم باید می فهمید. گفتم: مطمئنی مرده؟

- مدارکش هست. می تونم دستور نبش قبر بگیرم. از ظاهرش بگو؟

حرف رو عوض کردم: قادری چی شد؟

- بالاخره همه چیز رو به من سپرد. سه شب دیگه عملیاتمون انجام میشه... حین بارگیری محموله ای که با شرکت قراردادش رو بستند.

بعد سر تکون داد و خیلی جدی گفت: می دونستند به قادری نفوذ شده یعنی پیگیر کارش هستند. احتمالاً وقتی خبر سقوطش رو بشنون، کارهاشون رو می خوابونند... منتظر اطلاعات تو بودم که همزمان تمومشون کنم ولی تو...

- من سعی ام رو می کنم.
- بیشتر از این نمی تونم کار قادری رو کش بدم. هنوز نفهمیدی محل اصلیشون کجاست؟ من خودشون و اسنادشون رو می خوام! خود یاس.
- ولی پدرش – هر کی که هست – رأس این بانده.
- تئوری مال یاسه... اون چیزی که همه ازش حرف می زنند یاسه. هر چی ازش می دونی بگو؟
- شایسته چی میشه؟

از حرف بی ربطم تعجب کرد و گفت: محاکمه میشه.

- اون که کار پدرش رو قبول نداره... هنوز بهت نگفته؟
- همه ی این ها رو به قاضی میگه.
- تو ازش سوء استفاده کردی.

- به من درس اخلاق نده! تو اگر عقلت می رسید دو سال پیش خودت رو تو هچل نمینداختی که مجبور بشی با پلیس معامله کنی.

با ناراحتی گفتم: از من هم سوء استفاده کردید!

- در حقت لطف کردیم. اگر فامیلم نبودی و به خاطر مادرت نبود، تو زندان می پوسیدی... این ماجرا انقدر برامون مهم بود که روی همچین جرمی سرپوش بذاریم. می فهمی؟؟؟ اما تو اصلاً عین خیالت نیست!!
- همون موقع هم می تونستم با پیگیری رفع اتهام بشم ولی نذاشتید چون پای یاس وسط می اومد و با تحقیقات پرونده، می رفت تو لک!! می خواستید از داخل بهش نزدیک بشید.

و «تو لک» رو با تاکید گفتم که یاد اصطلاح های خودش بیفته که به خورد من می داد.

- برای تو که بد نشد. فقط تاوان جرمت رو دادی نه حماقتت!

- می بینی خودت هم قبول داری که جنس های تو ماشینم پاپوش بود.

با عصبانیت نفسش رو فوت کرد و گفت: حالا دیگه مطمئن شدم یه چیزی هست که نمی خوای بهم بگی!

یاد بابا افتادم و خواستم پل های پشت سرم رو خراب نکنم. عادی گفتم: چیزی نمونده.

- دیگه اون ماشین ها به جاهایی که گفتی سر نمی زنند. بعد از اون تعقیب، مراقبت رو کنسل کردم که برات مشکلی پیش نیاد.
- متوجه شدم. ممنون.
- راننده هاشون حرفه ای بودند.

سر تکون دادم و رو به فروشنده گفتم: میشه اون تیشرت سفیده رو ببینم؟

مرد با تعجب نگاهی به من و بعد بابک انداخت. بعد از چند ثانیه یه نمونه از همون تیشرت رو جلوم گذاشت. بابک با اخم گفت: اگر آدرس اونجا رو می دونی و نمی گی، خودت هم مجرمی... بعد از سقوط قادری هر اتفاقی ممکنه برات بیفته! به حرفم گوش کن دختر!

با تاکید سر تکون دادم و گفتم: من هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم. اگر آدرس رو پیدا کردم، به دستتون می رسونم.

روی صندلی نشست. من پول تیشرت رو دادم و بیرون اومدم. می دونستم شمارش معکوس من شروع شده. خیلی واضح گفته بود تا دو روز دیگه وقت دارم. سه شب دیگه...

سوار ماشینم شدم و راه افتادم. صورت خونسرد یاس مدام جلوی چشمم بود. مدام به این فکر می کردم که حرف شایسته رو باور نمی کنند. هر چقدر هم که از ته دل یه شغل قانونی بخواد برای کسی مهم نیست. مهم امضای زیر اون چند درصد از قراردادهاست که خلاف قانونه. قبول داشتم که مجرم بودم و اثبات شد که حداقل یک بار از آزمایشگاه محل کارم سوء استفاده کردم و جنس های جدیدم تو صندلی های ماشین کشف شده بود ولی مورد جنس های یاس جریان فرق می کرد. ممکن بود تو ماشین هر کسی بذاره. قانون باید از من دفاع می کرد اما با من معامله کرد!! و من هم کاری از دستم بر نمی اومد جز قبول کردن!

حالا هم اگر منشأ اصلی همه چیز پدر یاس بود، کسی اهمیتی نمی داد. حتی اگر یاس می خواست خودش رو گم و گور کنه، برای کسی مهم نبود. دلم می خواست کاری کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب. باید تمام سعی ام رو می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم. حواسم رو به خیابون جمع کردم که چشمم توی آینه به زاتیای سفید رنگی افتاد که از جلوی پاساژ پشت سر ماشین با فاصله حرکت می کرد. تک سرنشین بود. به خودم فحش دادم. کاملاً یادم رفته بود که صد در صد من رو تعقیب می کنند که ببینند قراره کجا برم. خیال کرده بودم احمقند؟! بابک حرفی از اینکه من به جای اون آپارتمانی که آدرسش رو داده بودم از کجا رفت و آمد می کنم، نزده بود. می خواست خودش پیدا کنه.

دوباره به عقب نگاه کردم. هنوز دنبالم بود. به خیابون دیگه ای پیچیدم که جزء مسیر نبود. همراهم پیچید. گوشه ی خیابون پارک کردم. بدون هیچ حرکت مشکوکی از کنارم رد شد. شاید اشتباه متوجه شده بودم. صبر کردم که از دیدم خارج بشه. دوباره حرکت کردم. حواسم بیشتر از جلو به پشت سر بود. حتماً یه پشتیبان هم داشتند. شاید چند تا... ترس برم داشته بود. رانندگیم انقدر خوب نبود که بتونم پلیس رو از سرم باز کنم. حتماً گند می زدم. دوباره متوجه تاکسی زرد رنگی شدم که همراهم حرکت می کرد. ممکن بود برای پوشش دادن از تاکسی استفاده کنند؟ ناله ای کردم و توی هر خیابونی که جلوم سبز شد پیچیدم. کار دیگه ای در دستم بر نمی اومد. چرا مسافر نداشت؟ چرا کسی رو سوار نمی کرد؟ ترسم بیشتر شد. توی اولین کوچه ی فرعی پیچیدم که تاکسی کوچه رو رد کرد. اون طرف کوچه به کجا باز می شد؟ دو تا ماشین هم همراهم پیچیده بودند. به مسیرم ادامه دادم و از یه بلوار سر در آوردم. ممکن بود هنوز کسی دنبالم باشه؟ حواسم به همه ی جنبنده های اطرافم بود. تنها چیزی که برام اهمیت داشت، این بود که کسی رو به طرف اون زیر زمین نکشونم.

توی خیابون خلوت تری انداختم که باز متوجه یه ماشین شاسی بلند شدم. فاصله اش خیلی زیاد بود و قاعدتاً کسی با شاسی بلند تعقیب نمی کرد! ولی مسئله سر بابک بود و وقتی همچین شغلی رو از فامیل های فضولمون پنهان کرده بود، مطمئناً هر کاری ازش بر می اومد. من به همه چیز شک داشتم و بدبختانه متوجه شدم که حاضر نیستم سر جون یاس هیچ ریسکی کنم.

جلوی فروشگاه فصلی بزرگی نگه داشتم و وارد شدم. همون ماشین دورتر از من متوقف شد. بدون اینکه به روی خودم بیارم وارد شدم. کسی از ماشین پیاده نشد. بی خیال ماشین شدم و بدون چند ثانیه توقف به طرف خروجی فروشگاه رفتم. خیلی شلوغ بود و نمی شد چیزی از نگاه ها اطراف فهمید. خودم رو بین جمعیت قاطی کردم و از خروجی پشتی بیرون رفتم. یا بیشترین سرعت دور شدم. بعد برای اولین تاکسی ای که رسید دست تکون دادم و دربست گرفتم. تاکسی راه افتاد و راننده پرسید: مسیرتون؟

کدوم راننده می پرسه «مسیرتون؟» ؟ اینجا یه خیابون مستقیم بود. شاید هم حساس شده بودم. توی آینه نگاهی به مرد بیچاره انداختم. بعد به اطراف و پشت ماشین. عاقبت گفتم: نگه دار.

مرد با گیجی گفت: همین جا؟!

یه اسکناس دادم و مستقیم وارد فرهنگسرای چند متر جلوتر شدم. حس می کردم همه یه جوری بهم نگاه می کنند. اگر هر کدومشون از افراد بابک بودند چی؟ تا کی ممکن بود کسی بیرون در منتظر من بمونه؟ نفس عمیقی کشیدم که درست فکر کنم. ده دقیقه داخل ساختمون قدم زدم. همه چیز آروم بود. اگر واقعاً کسی دنبالم بود و من اشتباه نکرده بودم، مثل سری قبل انتظار داشت از در دوم بیرون برم و اونجا منتظرم بود اما من به سمت در اول رفتم. دلم رو به دریا زدم و سوار ماشینی شدم. دیگه کاری برای پیچوندن از دستم بر نمی اومد. چند تا خط عوض کردم و بقیه ی راه رو پیاده رفتم. بعید می دونستم برای آزمایشگاهی که تعطیل شده بود و یکی از چندین محلی بود که بهش مضنون بودند، مأمور تمام وقت بذارند! به علاوه الان شب بود و چهره ام توی تاریکی قابل تشخیص نبود.

داخل آسانسور نشستم. هم از بیرون خسته بودم، هم از درون. حتی بعد از باز شدن درش هم دلم نمی خواست بلند بشم. هنوز گیج اتفاق های چند ساعت پیش بودم. می دونستم دو روز نه دنیا رو عوض می کنه، نه یاس رو. می دونستم کار اشتباهی کردم که همین امروز آدرس رو ندادم و ماجرا رو تموم نکردم. اما چجوری آدرس می دادم؟! مشمای تیشرت هنوز توی دستم بود!! باید چجوری خودم و احساسم رو جمع و جور می کردم؟

توی اتاقمون همه چیز مثل همیشه بود به جز نگاه های مشکوک سعید و حالت های عصبی یاس. البته که چیزی نبود که از چشمشون دور بمونه! به خصوص با حرفی که بابک در مورد طعمه بودن قوطی ها زده بود. اگر پلیس از موقع حرکت کامیون هر حرکت تازه ای کرده بود، پای من هم وسط می اومد. اما بابک حرفی از هیچ اقدامی نزده بود.

خونسردیم رو حفظ کردم و برای نشون دادن حسن نیت، خودم پیش دستی کردم. روی کاناپه نشستم و گفتم: امروز یه نفر رو دیدم.

سعید ابروش رو با تعجب بالا برد و یاس سریع پرسید: کی؟

حس کردم ممکنه اشتباه برداشت کرده باشم و قضیه مربوط به فهمیدن ملاقات من و بابک نباشه. برای اینکه اطلاعات بیشتری ندم، ساکت شدم. سعید گفت: چه غلطی با ماشین کردی؟

اشتباه نکرده بودم. گفتم: رفته بودم بوتیک یه چیزی بگیرم. یه نفر رو اونجا دیدم... همون نامزد دختر قادری.

یاس به طرفم اومد و گفت: خب؟

- هیچی... دو ساعت سوال پیچم کرد که چرا اینجام. مگه قرار نبود برم خارج و از این حرف ها... یه لحظه داشتم همه چیز رو خراب می کردم ولی بعد سعی کردم... نمی دونم حرفم رو باور کرد یا نه.
- گفتند بحثتون طول کشیده. اون تو بوتیک چکار می کرده؟! همون جایی که تو رفتی؟! مگه تو شرکت قادری همه کاره نیست؟

فکر می کردم مسئله ردیاب توی ماشینه اما ظاهراً کسی رو برای تعقیبم گذاشتنده بودند... با ناراحتی ای که نمی تونستم پنهان کنم گفتم: هنوز برام بپا میذاری؟!!

پلک هاش رو روی هم فشار داد. بعد باز کرد و با صدای ملایم تری گفت: کی برات بپا گذاشتم؟! این دفعه استثنا بود.

- هیچی برات معنایی نداره، نه؟
- بحث اون قوطی ها خیلی جدیه!
- نه... بحث اعتماد تو به منه.
- اگر اعتماد نداشتم نمی ذاشتم از قوطی ها با خبر بشی!

سعید با عصبانیت به یاس گفت: چرا براش توضیح میدی؟!!

یاس بدون اینکه نگاهش رو از من برداره گفت: داری می ترسونیش سعید!

سعید: به درک!

یاس: راحتش بذار.

حالم اصلاً خوب نبود. مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره؟ من هم یه دختر معمولی بودم نه سوپروُمن!

گفتم: نمی دونم اونجا چکار می کرد. شاید خرید داشت... شاید دوستش فروشنده بود. نمی دونم. برام هم مهم...

صدام گرفت و ساکت شدم. سعید با پا به میز جلوش کوبید و گفت: ما رو فیلم کرده.

و با نگاه تیزی به یاس ادامه داد: دوباره!!!

یاس کنارم روی کاناپه نشست. دستش رو به طرف شونه هام بلند کرد اما با نگاهی به سعید روی لبه ی کاناپه، پشت سرم گذاشت. گفت: ماشین چی شد؟

سعید پوزخند زد. خودم رو کنترل کردم و گفتم: من تا حد مرگ ترسیده بودم چون حس می کردم ممکنه پشت من تعقیبم کنه که چه می دونم... جام رو به قادری بگه. اینجا رو!

- ...
- هنوز هم ترس تو بدنمه! هر کاری کردم که مطمئن بشم... حتی ماشین رو تو خیابون ول کردم. به خاطر تـ... اینجا!
- ...
- یکی بعداً بره سراغش.

البته امیدوار بودم که هیچوقت همچین کاری نکنند. ممکن بود بابک براش مراقب گذاشته باشه.

یاس بعد مکث کوتاهی به سمت سعید برگشت و گفت: ماشین رو ول کن. سهراب بعداً میره دنبال یه ماشین دیگه.

سعید با نگاه ناراضی ای به من بیرون رفت. یاس رو به من گفت: واسه چی رفته بودی بوتیک؟

مشما رو روی پاهاش کوبیدم و گفتم: واسه این!

نگاهی به داخل مشما کرد و با لبخند نصفه نیمه ای گفت: همه اش یه دردسری درست می کنی که من مجبور میشم توجیه کنم.

با حرص نگاهش کردم. دوباره گفت: الکی ترسیدی... اون بیکار نیست که تو رو تعقیب کنه! کار تو با اون ها دیگه تموم شده.

- همین؟
- چی همین؟

- یه تشکر نکنی یه وقت!!

باز لبخند زد و با ابروی بالا رفته گفت: شب تشکر می کنم... الان کار دارم.

با اخم بلند شدم و به سمت اتاق پشتی رفتم. همزمان گفتم: بی خود!

***

روی میز آشپزخونه نشستم و پاهام رو تکون تکون دادم. یاس لیوان آب جوش رو از مایکروویو بیرون آورد و چای کیسه ای رو توش انداخت. بی حوصله چند بار نخش رو بالا پایین برد. زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: چیه؟

- چرا اینجا عجیب غریب شده؟
- یعنی چی؟
- دو روزه بیرون نرفتیم. سهراب کجاست؟ رفته غرب؟
- نه. تا روشن شدن تکلیف رنگ ها تعطیلیم.

امیدم برای هر جور ارتباط با بابک از بین رفت. از طریق مراقبت هایی که اخطارش رو داده بود هم فقط می تونست آزمایشگاه و شرکت رو زیر نظر بگیره. شرکت که توی خیابون پشتی بود، آزمایشگاه هم کنار ساختمون ما. حتی اگر صورت کسی هم توی این مدت شناسایی شده بود، وقتی بیرون نمی رفتیم اتفاقی نمی افتاد. اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم. از یه طرف خوشحال بودم که گیر نمی افتیم، از طرف دیگه ناراحت بودم. نمی دونستم از این به بعد چکار باید کنم. بالاخره که از اینجا بیرون می رفتند. مسئله ی بعدی هم امشب بود که تکلیف قادری مشخص می شد و وقتی که بابک به من داده بود به آخر می رسید.

به کابینت تکیه داد و جرعه ای از چای خورد. با دقت به صورت من زل زد. دوباره یاد موقعیتمون افتادم. من باید چکار می کردم؟ یعنی انقدر ضعیف بودم که نتونم کارم رو تموم کنم؟ پس هوشی که ازش حرف می زدم چرا راه حلی بهم نشون نمی داد. راهی که این جریان رو تموم کنه ولی صدمه ای به یاس نرسونه. دوباره گفت: چیه؟

- خسته شدم.
- از چی؟
- ...

- از چی؟
- دستم.

اشک توی چشمم جمع شد. دلیلش هم ربطی به دستم نداشت. لیوان رو روی کابینت گذاشت و گفت: درد می کنه؟

- نه.

اشکم چکید و حتی دلم نمی خواست که جلوی خودم رو بگیرم. جلوتر اومد و دست هاش رو از دو طرفم به میز تکیه داد. عصبانی گفت: چی شد یهو؟

حرفی نزدم. چی باید می گفتم. فقط دستم رو نشون دادم. گفت: به خاطر این گریه می کنی؟!!

سر تکون دادم. روی ساعد لاغر و پوست پوست شده ام دست کشید. درد و بی حسی نداشتم. رنگش هم طبیعی شده بود. خم شد که بهتر ببینه و گفت: اذیت می کنه؟

یه صدایی بین آره و نه در آوردم. حالم بد بود. دوباره گفت: خودت نذاشتی دکتر بیاد! مگه سهراب برات پماد نگرفته بود؟

- چرا.
- نمی زنی؟

این مدت ذهنم انقدر درگیر بود که پماد دستم وسطش گم می شد! گفت: بیا.

دستم رو به سمت راهرو کشید. پایین پریدم و همراهش وارد اتاق شدم. روی کاناپه چهارزانو نشستم و گفتم: چیه؟

وارد اتاق پشتی شد و با همون پماد برگشت. گفتم: خوبه. ولش کن.

هنوز هم بغض داشتم و نمی دونستم دقیقاً چی می خوام. از خودم، از یاس، از بابک... نمی دونستم چی می خوام. جلوم زانو زد. پماد رو روی دستش خالی کرد و به ساعدم کشید. حالا وقت این چیزها بود؟ من بابد چه غلطی می کردم؟ به صورتش نگاه کردم که چشم هاش روی دستم زوم کرده بود و کمی اخم داشت. دوباره دست هام رو با هم مقایسه کردم و زیر گریه زدم. دستش روی ساعد و مچم متوقف شد و به صورتم زل زد. بدون هیچ حرفی بغلم کرد.

سرم رو توی گردنش فرو بردم و گریه ام بیشتر شد. از وقتی با بابک حرف زدم منتظر یه بهونه بودم. نباید اجازه می دادم کار به اینجا بکشه. تقصیر خودم بود. نباید طرفش می رفتم که حالا بر عکس انتظاری که از خودم داشتم، نتونم ازش دل بکنم. سرم رو جدا کرد و به صورتم نگاه کرد. حتی نمی تونستم نگاهش کنم. گفت: چرا اینجوری شدی؟

- دستم.
- خوب میشه. من بدتر از این ها رو دیدم.
- نه. خوب نمیشه.

خودم رو جمع کردم که بغلم کنه و گفتم: چرا تیشرتی که برات گرفتم رو نمی پوشی؟

از حرفم ساکت موند و بعد گفت: تو چرا گردنبنده رو نمیندازی؟

صورت خیسم رو با دست پاک کردم و حرفی نزدم. باز بغلم کرد. حالا یه کم آروم تر شده بودم. چه بهتر که نمی تونستم برم بیرون و آدرس رو به بابک بدم. سرش رو چرخوند و از روی شونه اش به در باز اتاق نگاهی انداخت. سعید تو اتاق خودش بود. با صدای آروم تری گفت: صبر داشته باش.

عقب رفتم و به چشم هاش زل زدم. ادامه داد: تا چند ماه دیگه تکلیفم کلاً روشن میشه.

- ...
- چند ماه صبر کن.

هر بار فکر می کرد حال بدم به خاطر اینجا موندنمه. چه ایرادی داشت که همه چیز رو درباره ی بابک بهش می گفتم. باهاش می رفتم یه جای امن. دست هیچ کس بهمون نمی رسید. گفتم: چه فرقی می کنه؟ هر جا بریم، آخرش همینه! تو که نمی تونی کارت رو عوض کنی؟

- شاید بتونم... دیگه حوصله ی این چیزها رو ندارم.
- ...
- خیلی وقته... میریم یه جای دور که کسی ما رو نشناسه.

حرف هاش واقعاً وسوسه کننده بود. دلم می خواست برم. حتی اگر هیچ کار و پولی هم نداشته باشیم. ازش خوشم اومده بود. دوستش داشتم. چرا باید به بابک معرفیش می کردم؟ مگه بابک کی بود؟ صدام رو پایین آوردم و گفتم: یاسر!

- ...
- من هیچوقت کاری که به تو صدمه بزنه نمی کنم.

چند ثانیه بهم خیره موند. انگار می خواست حرفم رو هضم کنه. بلند شد و چند قدم راه رفت و دوباره نگاهم کرد. همون موقع سعید توی چارچوب در ایستاد و بهش گفت: کارت دارم.

و نگاهی به من انداخت. یاس به طرفش رفت. جلوی در برگشت و با تاکید گفت: من هم نمی کنم!

***

روی تخت نشسته بودم و به چشم های بسته ی یاس نگاه کردم. دنبال یه راه حل بودم که این اوضاع رو مرتب کنم. به ساعت نگاه کردم. 10:30 شب بود. احتمالاً تا حالا تکلیف شایسته و قادری روشن شده بود. شاید هم هنوز زود بود. حتماً محموله های خلاف رو نصفه شب بارگیری می کنند. هیچ نظری در مورد اتفاقاتی که در جریان بود، نداشتم. باید مخم رو به کار میانداختم. دلم برای شایسته می سوخت. یه بار جونم رو نجات داده بود. بهش مدیون بودم. توی حرف هاش صداقت داشت اما کی حرفش رو باور می کرد؟

سر تکون دادم که این فکرها رو از خودم دور کنم. از تخت پایین رفتم، خیلی آروم، نیم ساعت نشده بود که یاس بعد از کلنجار رفتن های همیشگیش خوابیده بود. از پارچ داخل یخچال یه لیوان آب ریختم. لیوان رو سر کشیدم و خواستم سر جام برگردم که چشمم به کمد دیواری لباس هاش افتاد. کلید رو از در بر نداشته بود. این اواخر چیزی رو از من پنهان نمی کرد. دوباره نگاهم به سمت ساعت چرخید. بعد به چشم های بسته ی یاس. بیشتر از سه ساعت نمی خوابید. اگر به خاطر من نبود اصلاً روی تخت نمی اومد... ولی حالا که خوابیده بود!

فاصله ی اینجا تا خونه ی قادری اونقدری نبود که توی خلوتی خیابون های شب نشه طی کرد. نفس عمیقی کشیدم و فکر هام رو جمع کردم. ریسکش خیلی زیاد بود. ترسیدم و روی تخت برگشتم. سعی کردم به صدای نفس های منظمش گوش ندم و پلک هام رو محکم بستم. تکلیفش چی می شد؟ باید ذهن بابک رو به طرف پدرش سوق می دادم. باید بابک رو ازش دور می کردم. امشب تنها فرصتم بود که بابک رو ببینم. تنها فرصتم بود، چطور باید می خوابیدم؟ پلک هام رو باز کردم. تا حالا ندیده بودم وسط همون خواب کوتاهش بپره!

باز فکرم سراغ شایسته رفت. بهش مدیون بودم. دلم براش می سوخت. اگر زودتر از پلیس می رسیدم می تونستم باخبرش کنم. بعد قادری فراریش می داد، می رفت خارج پیش مادرش. البته ممکن بود خونه شون تحت نظر باشه. به هر حال چیزی که از دست نمی دادم. یا شایسته رو باخبر می کردم، یا با بابک درباره ی پدر یاس حرف می زدم. شجاعتم رو از اعماق وجودم بیرون کشیدم و بلند شدم. به سمت کمد رفتم. من نمی خواستم تر و خشک با هم بسوزند. شایسته و یاس دوست های من بودند. من به خاطر مادر ساناز آینده ام رو به خطر انداختم، به خاطر یاس هر کاری می کردم. همین امروز بهش گفتم، نمیذارم صدمه ببینه...

کمد رو آروم باز کردم و سوئیچ ماشین دوم رو برداشتم. ماشینی که بیشتر یاس ازش استفاده می کرد. لباس هام رو با بیشترین سرعت از جالباسی بلند کردم و آروم از اتاق بیرون زدم. توی اتاق جلویی لباس ها رو با عجله پوشیدم و خارج شدم. نگاهی به اطراف انداختم. آهسته با کلیدی که به سوئیچ آویزون بود، در اصلی رو باز کردم و با کمترین سر و صدا خودم رو به آسانسور رسوندم. با سمند نقره ای جدید یاس از ساختمون بیرون رفتم. همیشه ماشین هایی رو انتخاب می کردند که جلب توجه نکنه. کوچه و ساختمون های اطراف رو بررسی کردم. چیزی که من متوجه بشم وجود نداشت. آزمایشگاه و مطب ها تعطیل بودند و حتی یه لامپ هم روشن نبود. امیدوار بودم برای یه ساختمون تعطیل مراقب نذاشته باشند. هرچند که من از ساختمون دیگه ای بیرون اومده بودم و صورتم توی تاریکی بود...

با امتناع کردن من جلوی پلیس، صد در صد خودشون وارد عمل می شدند و انقدر مراقب و نیروی امنیتی میذاشتند تا بالاخره یه نفر گاف می داد. اون وقت نه تنها کاری از دست من بر نمی اومد بلکه خودم هم بخشی از جریان بودم. برای همین هم که شده باید با خود بابک حرف می زدم. اون باید می فهمید که من همچنان طرفشم. اما همه چیز زیر سر صاحب کارخونه بود، باید دست از سر یاس بر می داشت.

ماشین رو چند تا کوچه جلوتر از خونه ی قادری پارک کردم و پیاده به سمت ویلا حرکت کردم. اگر تجمع پلیس یا چیز مشکوکی می دیدم، بر می گشتم تا آب ها از آسیاب بیفته. یک ساعت وقت داشتم تا منتظر تنها شدن بابک بشم. حالا که توی این کوچه ها تنها بودم، می فهمیدم که چقدر کله خری کردم. توی تاریکی پیاده روها خودم رو پنهان کرده بودم و بی صدا حرکت می کردم. ترس به سراغم اومده بود. اگر اینجا نبودند من ریسک بزرگی کرده بودم که بی نتیجه مونده بود. دلم می خواست شایسته رو ببینم. محیط خیلی آرامش داشت. شاید عملیاتشون بهم خورده بود! من از کار بابک سر در نمی آوردم. حتی تلفن شایسته رو هم نداشتم که جور دیگه ای خبردارش کنم. مطمئن بودم که اصلاً حدس نمی زدند که ممکنه بابک همچین برنامه ای براشون چیده باشه.

سر کوچه ی گشاد و خلوتشون رسیدم و سر و گوش آب دادم. ترس عجیبم هر لحظه بیشتر می شد. این بی گدار به آب زدن ها قبلاً زندگیم رو خراب کرده بود. می ترسیدم دوباره کار دست خودم داده باشم. این اومدنم باید یه نتیجه ای می داد. امشب شایسته رو می گرفتند و به حرف هاش هم گوش نمی دادند. باید زودتر باهاش حرف می زدم. یه قدم جلوتر رفتم که چشمم به ون سیاه رنگی

نزدیک در ویلا افتاد. اینجا همه ی خونه ها حیاط های بزرگ و پارکینگ های آنچنانی داشت. ون توی کوچه!! اون هم زیر درخت پنهان...!!

سرم رو بالا بردم و چند تا سایه اطراف دیوار و سقف اتاقک نگهبانی ویلای رو به رو دیدم. آب دهنم رو قورت دادم. من سعی خودم رو کرده بودم. دیگه برای شایسته کاری از دستم بر نمی اومد. اینجا رو زیر نظر داشتند. ترسم بیشتر شده بود. بابک اینجا نبود. اگر منتظرش می شدم، دیر نمی شد؟ باید بر می گشتم. باید دور می شدم. خواستم به سمت ماشین برگردم که دستی روی دهنم نشست و محکم فشار داد. به دست چنگ انداختم. کی بود؟ ضربان قلبم به بالاترین حد ممکن رسیده بود. فشار پنجه هام رو بیشتر کردم. کسی زیر گوشم گفت: آروم باش! منم.

صدای بابک بود. دستش رو برداشت. سریع به طرفش چرخیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. پرسید: اینجا چکار می کنی؟

خیلی عصبانی بود. جواب دادم: اومدم...

- حرف نزن!!!

ساکت شدم. خودش گفت: چطور اومدی اینجا ولی آدرس محلتون رو نمی دونی؟

- چند روزه یه جای دیگه ام. شما رو با من تو بوتیک دیدند... حساس شدند... من رو فرستادند جای دیگه.

چند لحظه فکر کرد و مشخص بود که ذهنش در آن واحد درگیر هزار چیز مختلفه. گفت: آزمایشگاه خیابون پشتی شرکته ولی آدرس ها رو از دو سمت مختلف دادی؟!!!

- از هر سمتی که من رو بردند آدرس دادم.

با صدای عصبی اما خیلی آهسته گفت: فقط داری وقت می خری! کامیونی با پلاکی که دادی پیدا نشد... سعی کردی افرادم رو جلوی فروشگاه جا بذاری...

حرفی نداشتم که بزنم. مچ دستم رو محکم نگه داشت و ادامه داد: تعقیب، توی شهری مثل تهران جواب نمیده... توقع داشتم تو خودت راهنماییمون کنی، نه اینکه فرار کنی!!!

- من فقط...
- حرف نباشه!
- ...
- از یاس بگو؟
- پدرش رأس این بانده... صاحب کارخونه. به چه زبونی بگم؟

- دوباره مخفیانه تحقیق کردم. افرادم نمونه ی قوطی هایی که گفتی رو تو انبار کارخونه پیدا کردند.
- ...
- حکم نبش قبر رو گرفتم. خود نعیم آل کاظم، خونه و اموالش و خانواده اش، همه چیز تحت کنترله. آدرس هایی که تو دادی رو هم واسه عملیات نگه داشتیم.
- پس مشکل چیه؟
- آدرس هسته ی اصلی.

صدای بیسیم کنار کمرش بیشتر شد و من از جا پریدم. از من فاصله گرفت و مشغول صحبت شد. می دونستم که در مورد عملیات فعلیشون حرف می زنند. دیگه نمی تونستم بپیچونمش. باید سریع فرار می کردم. چند قدم به عقب برداشتم و برگشتم که بدوم، اما بازوم رو گرفت و حرفش پشت بیسیم رو تموم کرد. با اخم به من زل زد و گفت: کجا؟!!

- هیچ جا.
- کار تو دیگه تموم شده.

با گیجی گفتم: چی؟

- بقیه اش با خودمونه.
- یعنی چی؟
- تا همین جا خوب بودی. دیگه کاری ازت بر نمیاد.
- ولی...

با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه همین رو نمی خواستی؟

بدون فکر گفتم: نه!

واقعاً دلم نمی خواست که اینطوری تموم بشه. این من بودم که باید همه چیز رو درست می کرد، نه کس دیگه. گفت: نگران پرونده ات نباش. پاپوشت تو دادگاه یاس بررسی میشه... وقتی بگیریمش، می تونیم اسم یاس رو تو پرونده بیاریم. از اون جرم تبرئه میشی.

وقتی نگاه بهت زده ام رو دید. نفسش رو فوت کرد و اضافه کرد: با پدرت حرف زدم.

فهمیدم برای چی اصرار داره پام رو از جریان بیرون بکشه. حتماً بابا تهدیدش کرده بود. هیچکس از فامیل نمی دونست این شغل پنهانی رو داره. بابا چطور پیداش کرده بود؟ حرفش رو ادامه داد: شدیداً مخالف بود. انقدر پرسجو کرد تا به من رسید!!! فکر نمی کردم بیخ پیدا کنه.

با پیش کشیدن حرف بابا دلم هوایی شد. ولی بعد گفتم: من بچه نیستم. خودم تصمیم می گیرم.
می دونستم بابا باهاش تند برخورد کرده اما باید درک می کرد که این تنها انتخاب من بوده. بابک بی توجه به حرفم من رو به سمت ون حرکت داد. نزدیک ماشین آروم گفت: محرابی!
مرد جوونی با لباس شخصی سیاه از ماشین بیرون اومد و منتظر خدمت به بابک نگاه کرد. بابک من رو نشون داد و گفت: خانوم رو با یکی از ماشین ها ببر قرارگاه.
مرد «بله» ای گفت و آماده شد که من رو راهنمایی کنه. سریع رو به بابک گفتم: بعداً خودم به بابا توضیح میدم.
بابک خیلی جدی گفت: فرستادنت از اول هم اشتباه بود. پدرت قیمته، می تونه اقدام قانونی کنه...
لب هام رو باز کردم که حرفی بزنم. با تندی گفت: مقاومت کنی بازداشتت می کنم.
همون موقع صدای بیسیمش دوباره بلند شد. دورتر رفت و بعد از چند جمله سریع با دست به افرادش که همون نزدیکی پنهان شده بودند، علامت داد. سایه های سیاهی خیلی هماهنگ اطراف خونه رو تا جایی که من می دیدم، محاصره کردند. مرد کناریم گفت: خانوم بفرمایید.
به سمت بابک رفتم و گفتم: محموله رو توقیف کردید؟
با اخم نگاهم کرد و گفت: برگرد سر جات!
واقعاً انتظار داشتم درباره ی عملیاتشون به من جواب پس بده؟ همه مون به سمت تاریک کوچه پشت ون حرکت کردیم. چند ثانیه نگذشته بود که در پارکینگ ویلا باز شد و من دستم رو روی گلوم گذاشتم. الان درگیری می شد و شلیک می کردند؟!! به ساعت نگاه کردم. 11:15 اگر یاس تا حالا متوجه غیبت من شده بود، باید یه توضیحی براش پیدا می کردم.
یه ماشین تیره از در خارج شد ولی کسی عکس العملی نشون نداد. احتمالاً تا حالا متوجه لو رفتن محموله شده بودند و قصد فرار داشتند. شاید هم اصلاً توی ویلا نبودند. اما بابک که از جیک و پیکشون خبر داشت، حتماً تمام حرکت هاشون رو حدس می زد. حتماً می دونست داخل ساختمونند که اینجا رو محاصره کرده بود. پس چرا کسی اقدامی نمی کرد؟ چرا عین خیال کسی نبود ولی زانوهای من از ترس می لرزید؟!! ماشین از انتهای کوچه پیچید. بیسیم باز صدا داد و این بار من هم جمله هایی رو شنیدم. کسی گفت: هر دو نفر رو شناسایی کردیم. منتظر دستوریم. تمام.
بابک دکمه رو زد. اسمی رو ابتدای جمله اش برد و گفت: مرحله ی دو رو شروع کنید. تمام.
از ما فاصله گرفت و به صحبت ادامه داد. به مرد گفتم: چرا دنبال ماشین نمی رید؟

- طعمه ست.

بابک من رو کامل فراموش کرده بود. باید یه فکری می کردم. حرفش تموم شده بود. به طرفمون می اومد. گفتم: سرگرد! شایسته چی میشه؟

- ...
- کسی حرفش رو باور نمی کنه... مثل خود شما.
- هر کس مسئول عمل خودشه. اگر راضی نبود، با قراردادهای مشکوک موافقت نمی کرد.
- اون پدرش بود...
- پدر تو هم می خواد برگردی!!

آب دهنم رو قورت دادم. جوابی نداشتم. در نهایت خودمون بودیم که راهمون رو انتخاب می کردیم. می دونستم بابا چقدر سمج میشه. مخصوصاً اگر پای من وسط باشه. دلم برای همه تنگ شده بود. می تونستم برگردم خونه پیش بابا... پیش مامان... ولی آخرش چی؟ همیشه به همون چشم به من نگاه می کردند. کسی که آبروی خانواده رو برده بود و آینده ای نداشت. من دلم می خواست بابا بهم افتخار کنه. دلیل انجام دادن این کار برای پلیس هم همین بود. می خواستم گندی که زده بودم رو اینطوری جبران کنم. اگر حالا برمی گشتم چیزی جبران نمی شد.

بابک منتظر فکر کردن من نموند و رو به مرد گفت: ببرش!

حرفش انقدر امری بود که مرد سریع گفت: خانوم حرکت کنید.

صدای آژیر پر سر و صدای پلیس از کوچه های اطراف شنیده شد که لرزه به تنم انداخت. چراغ بعضی از خونه هایی که از کوچه دید داشت، روشن شد. بابک زیر لب گفت: تموم شد.

کارشون تموم شده بود و من هنوز منتظر بودم کسی از در ویلا بیرون بیاد! من از هیچ کارشون سر در نمی آوردم. مطمئناً این خونه درهای دیگه ای هم داشت... مطمئناً حالا نیروهای پلیس بقیه ی زیرمجموعه های قادری رو هم گرفته بودند. مرد دوباره با لحن تندی گفت: خانوم حرکت کن!

ترسیدم و همراهش راه افتادم. نگاهی به اطراف انداختم. نگاهی به بابک. نگاهی به سایه های سیاهپوش که حالا راحت قدم می زدند. نگاهی به ساعت. صورت یاس جلوی چشمم ظاهر شد. یاس... وقتی می دید من نیستم. وقتی از خواب بیدار می شد. حس کردم قلبم داره فشرده میشه. دیگه نمی دیدمش... دیگه نمی دیدمش.

داشتم به ماشین نزدیک می شدم و باید خوب فکر می کردم. یه پژوی معمولی بود که بالاتر از ون پارک شده بود. هنوز زود بود که برم خونه. همه ی تقصیرها رو گردن یاس میانداختند. دوباره نگاهی به عقب کردم. کسی حواسش به ما نبود ولی مرد کناریم رو نمی تونستم دست کم بگیرم.

ماشینم خیلی دور پارک بود. چشمم به اسلحه ی کنار کمرش افتاد و محکم سر تکون دادم. نه، نه، همچین کاری از من بر نمی اومد. حتی فکرش هم دست هام رو می لرزوند. مرد جلوی ماشین ایستاد. در ماشین رو برام باز کرد. نشستم و مرد دستبندهای فلزیش رو بیرون آورد و گفت: شرمنده! برای امنیت خودتونه.

اما من می دونستم که به خاطر تو روی بابک وایسادن ِ من می خواد محکم کاری کنه. به مچ هام نگاه کردم. اگر این دستبند رو به دستم می زد دیگه همه چیز تموم می شد. یکی رو به دستگیره در ماشین بست و نگاهم کرد تا مچم رو جلو ببرم. دستم رو با اکراه به طرفش گرفتم. چشمم هنوز روی کلت کمریش بود و اسم یاس توی ذهنم تکرار می شد. نفس عمیقی کشیدم و دست دیگه ام رو مشت کردم. دیگه هیچوقت نمی دیدمش... یاس... زندگیم بعد از این معنایی داشت؟ نه. نداشت! تو یه آن تصمیم گرفتم. پام رو لبه ی ماشین گذاشتم. همین که خواست دستبند رو بزنه، دستم رو به طرف کلت بردم و محکم بیرون کشیدم، مرد که انتظار همچین حرکتی رو نداشت، کاملاً گیج شده بود. سریع با پا لگدی به شکمش زدم. به عقب پرت شد و داد زد. از ماشین پیاده شدم. کلت توی دستم می لرزید ولی باید به خودم مسلط می شدم. دیگه کار از کار گذشته بود. اگر قرار بود کسی من رو از یاس جدا کنه، اون آدم فقط خودم بودم! من از کسی دستور نمی گرفتم. ضامنش رو کشیدم و با لحن جدی گفتم: تکون نخور!

مرد نیم خیز شده بود که به طرفم حمله کنه. با تهدید داد زدم: انقدر عصبی هستم که دستم بره رو ماشه!

کف دست هاش رو توی هوا نشون داد و گفت: خیله خب... آروم باش خانم.

صدای بابک از کنارم باعث شد از جام بپرم. اون هم تعجب کرده بود. با چشم هایی که از شدت عصبانیت درشت شده بود گفت: داری چکار می کنی؟!!

جلوتر اومد. چند قدم دور شدم و اسلحه رو به سمت هر دو نشونه گرفتم. سرش رو بین هر دو نفرشون حرکت می دادم که بدونند جدی ام. گفتم: بذار برم.

- چی تو مغزته؟ دارم برت می گردونم خونه... تا تموم شدن کار، همه تون میرید یه جای امن. برادرت هم که خودش جای نظامیه!
- بذار برم. می خوام خودم همه چیز رو درست کنم.
- چیزی درست نمیشه. فقط خراب ترش می کنی.

داشت بهم نزدیک می شد و می دونستم اگر بهم برسه همه چیز از دست میره. حالا پام حسابی گیر بود. این ها ترنم نبودند که با تهدید من غلاف کنند. یه عالمه آدم این اطراف داشتند. باز عقب رفتم و گفتم: ببین سرگرد... من طرف شمام. به خدا طرف شمام.

- کاملاً واضحه!!!
- می خوام کارم رو جبران کنم... به بابا بگو من کارم رو جبران می کنم.
- بابات تو رو بخشیده. می خواد برگردی خونه.
- نه.
- می خوای با خودش حرف بزنی؟
- ...
- آره؟ زنگ بزنم بهش؟
- نه... می خوام برم. شما... شما تر و خشک رو با هم می سوزونید.

ملایمت رو کنار گذاشت و داد زد: اون رو بده به من!

ترسیدم و یه قدم عقب رفتم. می دونستم قصد داره عصبیم کنه که کنترلم رو از دست بدم و کلت رو بهش برگردونم. محکم تر گرفتم و باز عقب رفتم. دنبالم اومد و گفت: ما تو شرایط سختی هستیم. دردسر درست نکن!

- شما فقط به فکر ترفیع گرفتنی.

دیدم که صورتش عصبانی شد ولی حرفی نزد. آژیر پلیس مدتی بود که قطع شده بود. حالا ماشین های سفید و سبز از انتهای کوچه وارد شدند. هنوز هم لامپ های آبی و قرمزشون روشن بود و ترس عجیبی رو به دلم میانداخت. بابک یه نگاه به ماشین ها انداخت، یه نگاه به من. کلت توی دستم عرق کرده بود. به زور داشتم جلوی گریه ام رو می گرفتم. این کارم اصلاً شوخی بردار نبود. من تو روی پلیس اسلحه کشیده بودم و همه دیده بودند. نگاهی به اطراف انداختم که کسی جرأت نکنه بهم نزدیک بشه. به سمت بابک برگشتم و گفتم: شما به هیچی اهمیت نمیدی. دختره عاشقت شده بود...

وسط حرفم با عصبانیت عجیبی داد زد: ساکت شو! اون رو بده.

و کف دستش رو به طرفم دراز کرد. با التماس گفتم: تو رو خدا بذار برم. درستش می کنم.

- دیگه کاری از دست من بر نمیاد... تو الان مجرمی!
- ...

- متوجه نیستی... اگه برگردی شرایط بدتری داری. خبر قادری بهشون می رسه. خبر من... تا حالا متوجه غیبت تو هم شدند.
- نگران اون نباش. ببین! می تونم زمان رد کردن جنس ها از مرز رو بهت بگم. اطلاعات میدم... از پدرش. مگه علیه کارخونه مدرک نمی خوای؟ من رنگ های بارگیری شده رو به دستت می رسونم. فقط بذار برم.

حالا خیلی بهم نزدیک شده بود. به نشونه منفی سر تکون داد و خواست اسلحه رو بگیره که دور شدم. خیلی جدی یه سمتشون نشونه رفتم و گفتم: با این ماشین میرم. بگو کسی دنبالم نیاد.

- گوش کن. شاید بشه...

دورتر شدم و داد زدم: بگو!

با ضربه ی لگد کسی به زیر مچم کلت از دستم افتاد. باناباوری به سمت مردی که با لباس سیاه و سرپوش مخصوص یگان ویژه کنارم ایستاده بود، برگشتم. به همین راحتی؟!! من چقدر احمق بودم. خیال می کردم می تونم جلوی این همه پلیس فرار کنم؟ به طرف بابک نگاه کردم که خیلی راحت دست به سینه ایستاده بود و به سادگی من می خندید. محرابی هم با پوزخند به طرف اسلحه اش رفت و بابک رو به مرد کناریم گفت: کارت خوب بود. ببرش قرارگاه.

تأکید کرد: با دستبند!

مرد هر دو دستم رو محکم پشت کمرم نگه داشت و دستبند زد. به چشم های تیز بابک خیره شدم. با تاسف برام سر تکون داد و گفت: از هیچ اتفاقی تو زندگیت درس نمی گیری؟

لال شده بودم. به سمت ماشین های انتهای کوچه رفت. حتماً شایسته و قادری رو توی اون ماشین ها نگه داشته بودند. چطور می خواست تو چشم های شایسته نگاه کنه؟ محرابی هم با اخمی به من همراهش رفت. هر دو تمام مدت می دونستند که من با این تهدید هام هیچ غلطی نمی تونم کنم! مرد من رو به طرف همون پژو برد. با ناامیدی به اطراف نگاه کردم. اوضاع کم کم عادی می شد. افراد یگان ویژه هم پخش شده بودند. سرپوش داشتند و پوزخندهای احتمالیشون رو نمی دیدم. همه چیز از بین رفته بود. دلم می خواست شایسته رو ببینم اما ماشین ها خیلی دور بودند. نمی دونستم چی به سر یاس میاد. چند ساعت پیش کنارش دراز کشیده بودم و حالا یه دنیا باهاش فاصله داشتم. مرد بازوم رو به سمت ماشین هول داد و جوری محکم نگه داشت که فکر جم خوردن رو از سرم بیرون کردم. همون کار محرابی رو تکرار کرد و دستم رو به دستگیره در ماشین دستبند زد. در رو محکم بست. پشت فرمون نشست و با سوئیچی که روش بود سریع ماشین رو روشن کرد.

قرارگاه دیگه کدوم قبرستونی بود؟ من می خواستم برم پیش یاس. حداقل برم پیش بابا. نمی شد هر دو رو با هم داشته باشم؟ گفتم: کجا میریم آقا؟

- خفه شو!

چی؟!! فکم به کف ماشین اصابت کرد. این صدا، صدای عصبانی شاهین بود.

فرمون رو چرخوند و راه افتاد. با دست آزادش کلتی رو بیرون آورد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: صدات در بیاد شلیک می کنم. خودت هم می دونی از خدامه.

اگر هم می خواستم داد بزنم، دیگه دیر شده بود. توی کوچه ی اصلی پیچیده بودیم. سرعت ماشین خیلی بالا بود و من کم مونده بود که سکته کنم. با یه حرکت نقاب سیاه رو از سرش بیرون کشید. مدام از آینه به عقب نگاه می کرد. اما ماشینی پشت سرمون نبود. دقیقاً توی حساس ترین قسمت عملیات سر رسیده بود. اگر هم تا الان متوجه جریان شده بودند و اون مامور بدون لباسشون رو دیده بودند، ما چند خیابون رو رد کرده بودیم. منتظر بودم که به سمت زیرزمین حرکت کنیم ولی مسیر کاملاً متفاوتی رو انتخاب کرده بود. کنار خرابه ای نگه داشت. سوار یکی از ماشین های خودمون شدیم و پژو رو رها کردیم. جرأت حرف زدن نداشتم. هیچ کاری هم از دستم بر نمی اومد. همه ی امیدم به حرف زدن با یاس بود چون شاهین گفتگوی آخرم با بابک رو کامل شنیده بود. حالا همه چیز رو می دونست. 15 دقیقه بعد بالاخره رسیدیم. ولی اینجا زیرزمین نبود. یه آپارتمان معمولی 3 طبقه بود، تو محله ی خلوتی از غرب تهران. ریموت در رو زد و وارد پارکینگ شد. تو تاریک روشن ته پارکینگ نگه داشت و به طرفم برگشت.

جوری به من زل زده بود که توی دلم خالی شد. نمی دونستم چی در انتظارمه. بدون هیچ حرفی پیاده شد و دستبند دستم رو باز کرد. به سمت بالای پله ها هولم داد. اینجا آسانسور نداشت و به جای پایین، به طبقه ی دوم رفتیم. قبل از اینکه شاهین کلید بندازه، در باز شد و صورت عصبانی سهراب جلوی چشمم اومد.

با سکوت کامل توی سالن کوچیک آپارتمان به سمت یکی از اتاق ها حرکت می کردیم و جمله های یاس توی گوش هام زنگ می زد. یه بار گفته بود اگر عاشقم باشه، زجر کشم می کنه... سر جام ایستادم. شاهین دوباره به جلو هولم داد و گفت: راه بیفت.

حرکت کردم و اشک هام رو پس زدم. دیگه کار از کار گذشته بود. با گریه کردن من چیزی عوض نمی شد. اگر نمی رفتم هم وضعیت بهتری نداشتم. به هر حال شاهین، بابک رو می دید و من توی بوتیک با بابک ملاقات کرده بودم. جلوی در صبر کردیم و من هر دعایی که تا حالا یاد

گرفته بودم _ با اینکه هیچوقت نتیجه نداده بود_ توی دلم مرور کردم. شاهین در رو باز کرد. وارد اتاق شدیم. یاس روی یه صندلی راحتی، دقیقاً رو به روی در نشسته بود. دوباره مثل اون اوایل سرد و سخت نگاهم می کرد. انتظاری غیر از این هم نداشتم. شاهین سکوت رو شکست: دیدی گفتم؟!!

مطمئن بودم با همین جمله شروع می کنه. ادامه داد: خودش جلوی پلیس اعتراف کرد.

و به سمت من برگشت و با کنایه گفت: همون نامزد دختره... خیلی تصادفی تو بوتیک دیده بودیش. نه؟!!

به صورت یاس زل زدم. قلبم توی دهنم اومده بود. دستش رو از روی دسته ی صندلی تکون داد که من قدمی به عقب برداشتم. منتظر بودم که هر لحظه بلند بشه و عصبانیتش رو سرم خالی کنه، ولی فقط گفت: ببرش!

همین؟! حتی نمی خواست حرفم رو گوش بده؟ داد زدم: بهش بگو با پلیس درگیر شدم. بگو جلوشون...

با ضربه ی دست شاهین توی دهنم سکوت کردم. روی لب هام دست گذاشتم و گریه ام گرفت. طعم خون توی دهنم پخش شد. شاهین بازوهام رو گرفت و از اتاق بیرون انداخت. با دست و پا و دهن بسته، گوشه ای از پذیرایی ولم کردند. دیگه هیچی برام مهم نبود. هیچ فرقی نداشت که چه بلایی سرم می آوردند. من فقط یه قربانی بودم، چه برای یاس چه برای بابک...

این بی تفاوتی یاس بیشتر ناراحتم می کرد. انگار حرف های صبحش رو فراموش کرده بود. حرکت امشبم رو نادیده می گرفت. حتی به روی خودش نمی آورد که من به چه جرمی اینجا افتادم. انگار اصلاً تعجب نکرده بود. همین چند ساعت پیش با هم در مورد رفتن به یه جای دور حرف می زدیم!!

دو ساعت بعد با ورود سعید همه وارد پذیرایی شدند. یاس حتی نگاهم نکرد. چرا باهام حرف نمی زد؟ چرا از خودم نمی پرسید؟ داشتم دیوونه می شدم. سهراب از سعید پرسید: بردیشون جای امن؟

سعید جواب داد: آره.

و نگاه پر نفرتی به من انداخت. سهراب گفت: چقدر طولش دادی؟!!

- خانوم باید هم نزدیک پدر مادرش باشه، هم نزدیک مدرسه ی جوجه هام!

و شکلک مسخره ای در آورد. جلوی من ایستاد و گفت: با این چیکار می کنید؟

بعد لگد محکمی به پای من زد. به یاس نگاه کردم ولی هیچ واکنشی نشون نداد. شاهین با پوزخند گفت: با خائن ها چکار می کنند؟!

مرگ؟! کسی که به خاطرش به همه چیزم پشت کرده بودم، نگاهم نمی کرد، داشت من رو از مرگ می ترسوند؟ سهراب از سعید پرسید: همه چیز رو مرتب کردی؟

سعید: آره. همون موقعی که شاهین زنگ زد.

سهراب: کامل تخلیه شد؟ همه مدارک؟

سعید: آره. من کارم رو بلدم.

شاهین: وسایل شخصیمون؟

سعید با نیش باز گفت: عروسک های تو کمدت؟!

شاهین: جدی باش!

سعید: آره بابا... هر چی لازم بود آوردم. یه کبریت هم خرج بقیه.

یاد وسیله ها و لباس هام افتادم. همه چیز از بین رفت. نگاهم هنوز روی صورت بی تفاوت یاس بود که به هر جایی نگاه می کرد به جز من. من به خاطر اون تو این دردسر افتاده بودم اما اون حتی به اندازه ی عصبانی شدن و بیرون ریختن حرف هاش هم برام ارزش قائل نبود!

سعید به سمت یاس رفت و گفت: نعیم خبر داره؟

یاس: آره.

سعید: چی گفته؟

یاس پوزخندی زد و گفت: میگه کامیون رو تخلیه کنید... قوطی ها رو آتیش بزنید...

و با کف دست روی پیشونی و موهاش فشار داد. فکر می کردم تا حالا کامیون به غرب رسیده و تکلیفش هم روشن شده. هنوز حتی از تهران خارج نشده بود! شاهین به تبلت توی دست یاس اشاره کرد و گفت: هنوز منتظر اسکایپی؟

- ...

- فکر می کنی نعیم جوابت رو میده؟

بعد، چند بار پیراهنش رو تکون داد و گفت: کولر اینجا به راه نیست؟

یاس: به نفعش بود جواب بده.

نگاه پر معنایی به شاهین انداخت. شاهین خیلی جدی گفت: خوب به کاری که می خوای بکنی، فکر کن!

- این اواخر خیلی داشت زیرآبی می رفت. سود بی خطر!
- ...
- همه ی مصیبت ها افتاده بود گردن من. خودش با حاج خانوم هاش می پرید!
- دوباره سعی کن... بگیرش ببین چی میگه.
- وسط حرف هام قطع کرد!!
- بهش وقت بده. اوضاع خطریه... حق داره پا پس بکشه.

یاس پوزخند زد و از همون نگاه های خونسرد و آروم به شاهین انداخت. شاهین جا خورد. به تبلت اشاره کرد و گفت: با عجله تصمیم نگیر یاسر... می دونم الان دیوونه شدی، می خوای سر یکی خالی کنی...

و نگاه وحشتناکی به من کرد. بله... می دونستم دلیلش منم. احتیاجی به یادآوری نبود! ولی یاس باز هم به من نگاه نکرد. تبلت رو خاموش کرد و روی تنها میز سالن کوچیک، جلوی یه کاناپه سه نفره گذاشت. ظاهراً تصمیمش رو گرفته بود. گفت: تایمش تموم شد. می خواست جواب بده!

رو به سهراب ادامه داد: قوطی های جدید رو تو انبار کارخونه جاسازی کرده بودی؟

- آره. چند جا گذاشتم.
- حتماً آدم های نعیم واسه پاکسازی کارخونه رفتند... مطمئنی تا حالا پیداشون نکردند.
- آره.
- مطمئنی قبل از پلیس پیداشون نمی کنند؟

اگر جلوی دهنم باز بود می گفتم که قوطی ها دست پلیس افتاده. سهراب گفت: مطمئنم... اصلاً چرا باید فکر کنه تو می خوای همچین کاری باهاش کنی.

یاس لبخند خطرناکی زد و گفت: خوبه.

شاهین دوباره گفت: نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

- نه. باید زودتر از این ها کارش رو می ساختم. بهانه ی خوبی دستم داد.
- ...
- دم صبح حرکت می کنی.

بعد در حالیکه به سمت اتاقش می رفت اضافه کرد: اون آشغال رو هم با خودت می بری.

همه به من نگاه کردند. صدایی از گلوم در آوردم که بهم اجازه ی حرف زدن بدند. چند بار پاهام رو به زمین کوبیدم. توجهی نکرد. نمی دونستم قراره کجا برده بشم، اما هیچکس مخالفتی نکرده

بود و این من رو بیشتر می ترسوند. باز سر و صدا کردم. وارد اتاق شد و موقع بستن در گفت: کسی مزاحم من نشه.

می دونستم وقتی می خواد تنها باشه اوضاعش چجوریه. بدبختی اینجا بود که دلم می خواست کنارش باشم، آرومش کنم. پام رو محکم به دیوار کوبیدم و دست و پا زدم. شاهین عصبانی گفت: جفتک ننداز، عصب هام داره منفجر میشه ها!

دوباره پام رو به دیوار کوبیدم که غرغر سعید هم بلند شد. شاهین کنارم نشست. با خشونت چسب رو از روی دهنم کشید و گفت: بنال!

با بغض گفتم: بذار باهاش حرف بزنم.

صدای ناراضی سهراب و سعید بلند شد. جوری که صدام رو از داخل اتاق بشنوه داد زدم: بذار حرف بزنم.

پوزخند رو صورت سعید نشسته بود. بلندتر داد زدم: داری اشتباه می کنی...

شاهین چسب رو سر جاش برگردوند و اجازه ی جمله ی بعدی رو نداد، ولی یاس با شدت در اتاق رو باز کرد و به طرفم هجوم آورد. در حالیکه شاهین رو کنار می زد گفت: بذار حرفش رو بزنه.

دو زانو جلوم نشست. چسب رو کند و بهم زل زد. آتیش توی چشم هاش زبونه می کشید و من زبونم بند اومده بود. از همین حالا معلوم بود که نمی خواد حرفم رو باور کنه. داد زد: چی می خوای بگی؟

دست هاش رو روی زانوهاش فشار می داد و صورتش سرخ شده بود. تند تند نفس می کشید. شاهین زیر بغلش رو گرفت و گفت: بیا بریم.

سعید و سهراب با گیجی به رفتارش نگاه می کردند. بالاخره به حرف اومدم: من تو روی پلیس اسلحه کشیدم که مجبورم نکنند آدرست رو بدم... که دنبالم نکنند... بازداشتم کردند، بهش بگو شاهین!

یاس چند بار سرش رو به طرفین تکون داد. شاهین محکم تر شونه هاش رو عقب کشید که بلندش کنه و با لحن عصبی به من گفت: نامزد دختره نفوذی بود. تو اون بوتیک لباس، همه چیز رو بهش گفته بودی... همین یه ساعت پیش حرف هاتون رو شنیدم!!!

رو به یاس گفتم: وقتی با پلیس قرار گذاشتم، یه بار هم تو رو ندیده بودم... امشب به خاطر شایسته رفتم اونجا. می خواست به زور نگه ام داره...

دندون هاش رو روی هم فشار داد. صدام واقعاً گرفته بود. ادامه دادم: می خواستم ذهنشون رو از تو دور کنم... می خواستم...

شاهین بلند گفت: بسه... خودم شنیدم... می خواستی سر همه مون رو به باد بدی.

می دونستم تمام جمله هام رو به علاوه ی برداشت های خودش بیست بار تو گوش یاس خونده. یاس دست هاش رو از زانوهاش جدا کرد و از جیبش چاقویی بیرون کشید و ضامنش رو باز کرد. با ترس گفتم: من به خاطر تو...

داد زد: خفه شو!

با جنونی که تا به حال ازش ندیده بودم به سمتم حمله کرد. خودم رو عقب کشیدم ولی فایده ای نداشت. از شونه بلندم کرد و چاقو رو زیر گردنم فشار داد و داد زد: به خاطر من؟؟؟!!!

شاهین با کمال میل رهاش کرد. پوزخندش رو از پشت سر یاس می دیدم. همه بی حرکت منتظر تموم کردن کارش بودند. به چشم هاش زل زدم که توی صورتم می چرخید. چیزی نگفتم. فشارش رو بیشتر کرد. فقط کافی بود تیزی چاقو رو یه بار حرکت بده. با صدای خشدار و عصبی گفت: تقصیر خودم بود.

انقدر جلو اومده بود که می تونستم نفس های مقطعش رو روی صورتم حس کنم. دلم نمی خواست با این وضع ببینمش. می دونستم دردش چیه. آهسته گفتم: اگر آرومت می کنه، ببر!

چند ثانیه فقط نگاه کرد. صورتش از پشت پرده اشک هام تار شده بود. دست هاش شل شد. عقب رفت و چاقو از دستش افتاد. باز عقب تر رفت و با صدای آرومی که به زخمت شنیده می شد، گفت: ببرش!... از من دورش کن.

شاهین بازوهاش رو گرفت. پلک زدم. بلندش کرد و با نگاه پر نفرتی به من، به سمت اتاق هدایتش کرد. رو به سعید که با دهن باز خیره بود گفت: چیزی نیست. فقط شوکه شده... اون بطری رو از جیب کتم بیار.

## پاره ی 4

یه دستمال کاغذی از بسته ی توپی شکل توی داشبورد برداشتم و روی چشم هام کشیدم. موقع حرکت کردن، یاس حتی از اتاق بیرون نیومد که ببینمش. نگران خودم نبودم. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. به قول بابک قرار نبود چیزی درست بشه... حالا خراب تر شدنش چه اهمیتی داشت؟! اگر قرار بود بمیرم توی همون آپارتمان این کار رو کرده بودند، احتیاجی به منتقل شدن من نبود.

به کامیون حمل بار شرکت، دقیقاً با همون پلاکی که به بابک داده بودم، نگاه کردم. با فاصله ی زیاد رو به روی ما توی جاده حرکت می کرد و ماشین های دیگه ای بینمون بود. می دونستند که درباره ی قوطی ها به بابک گفتم، جمله های آخرم به بابک، وقتی شاهین سر رسید، همین بود. اما خیلی راحت همون کامیون و بار رو توی جاده راه انداخته بودند. بعید می دونستم توی قوطی ها اصلاً مخدری باشه! حتماً برای دور زدن پلیس از این کامیون استفاده می کردند و جنس های اصلی جای دیگه بود.

مهم تر از همه اینکه دو کیلومتر جلوتر به ایست- بازرسی می رسیدیم و شاید بابک به مأمور های ناحیه اخطار همچین محموله ای رو داده بود! یا شاید با غیب شدن من، مسئله رو منتفی کرده بود. به هر حال در مورد سلامتی من مسئولیت داشت. اما مهمترین نکته این بود که به لطف اطلاعات سوخته ی من، تصور می کردند که این بار خیلی وقت پیش رفته و به دست مصرف کننده ها هم رسیده! حتماً توی تهران پیگیری می کردند. شده بودم یه بار اضافی روی دوش بابک... توی هیچ کدوم از نگهبانی های جاده ای تهران و قزوین و زنجان هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. هر چند که من تا همین 20 دقیقه ی پیش بی هوش بودم. حالا که به شهرهای غربی نزدیک تر می شدیم، مسئله فرق می کرد. اوضاع جدی تر شده بود. دستمال دیگه ای برداشتم که بینیم رو پاک کنم، صدای شاهین بلند شد: یه کاری نکن دوباره ناکارت کنم!

هر چی از تهران دورتر می شدم، جریان برام واقعی تر می شد. بینیم رو پاک کردم و گفتم: نگران نباش، گریه ی من چیزی از پیروزی تو کم نمی کنه!!!

- نگران نیستم.
- همیشه منتظر همچین لحظه ای بودی. نه؟
- گفته بودم که حسم هیچوقت اشتباه نمی کنه.
- حس؟ تو اصلاً احساس داری؟
- به جای تشکرته؟ تو روی پلیس وایسادی... داشتی کارشون رو مختل می کردی! اگه ولت می کردم وضعیتت بدتر بود!
- چرا من رو نمی کشین؟
- چه می دونم...

با نفرت نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: حتماً فکر می کنه تو غرب به درد می خوری.

- وسط کردهای خلافکار چکاری از من بر میاد؟
- ...
- نکنه قراره برم تو شهر، بین مردم عادی...

با خنده ی مسخره ای وسط حرفم پرید: سال های سال به خوبی و خوشی زندگی کنی؟؟!!... نه جانم! قرار نیست اینجوری تموم بشه.

- ...
- سر و کارت با همون خلافکارهاشه! قراره همون جا تولید کنیم و بی خود نکشیم بیاییم تهران، دیدی که قادری کله پا شد! دیگه مرکز امن نیست...
- حالا حتماً من باید این کار رو کنم؟ آدم قحط بود؟
- فعلاً فقط تو دم دستی. به محض اینکه...

حرفش رو خورد و دوباره ادامه داد: جایگزین برات پیدا کنیم، تکلیفت روشن میشه.

- فکر می کردم همون روز کامیون حرکت کرده، تو هم باهاش رفتی!
- تو کی هستی که بذارم از برنامه ریزی های بزرگمون باخبر بشی؟! دیدی که اشتباه هم نمی کردم.
- دیشب اونجا چکار می کردی؟
- ما هم خبرچین های خودمون رو داریم. می دونستم که قادری داره یه قدم بلند بر می داره. اما از محلشون خبر نداشتم. اومده بودم نزدیک خونه اش سر و گوش آب بدم.
- کسی رو که لباسش رو پوشیدی، کشتی؟

جواب نداد. گوشه ای نگه داشت و گفت: یه بطری آب از داشبورد بردار صورتت رو بشور... ما دو تا مرغ عشقیم که داریم میریم از بانه ال ای دی بیاریم. فهمیدی؟

چشمم به کامیون در حال بازرسی افتاد. از ما دور بود. آب رو برداشتم و پیاده شدم. صورتم رو شستم و با دستمال خشک کردم. هوا آفتابی بود. گفتم: نمی ترسی داد و بیداد کنم؟

از توی ماشین گفت: مجبورم می کنی یادآوری کنم که خانواده ات تهرانند، خودت هم مجرم فراری هستی!

داخل ماشین برگشتم و گفتم: چرا فکر می کنی من احمقم؟! به قول خودتون که با پلیس همکاری کردم، حتماً خانواده ام تحت نظر پلیسند... اصلاً چرا فکر می کنی خانواده ام برام مهمه؟! بعد از این همه مصیبت!

- از اونجایی که واسه دختر قادری خودت رو به گا دادی! از خانواده ات می گذری؟!!

روم رو برگردوندم و لب هام رو گاز گرفتم. راست می گفت. به خاطر شایسته رفتم و کاری هم براش از دستم بر نیومد. فقط شرایط خودم بدتر شد. البته می دونستم که بدون این اتفاق هم شاهین دیر یا زود متوجه همه چیز می شد. گفتم: فقط به خاطر دختر قادری نبود...

ماشین رو راه انداخت و من با غرور گفتم: درباره ی کامیون بهشون گفتم. البته می دونم که هیچ جاسازی تو اون قوطی ها نیست! تو این کامیون قوطی های رنگ معمولی هست. واسه رد گم کردن.

وگرنه با چه امیدی کامیون رو فرستاده بودند وسط جاده ها؟ به خاطر انتقام از نعیم که نمی تونستند قید اون همه جنس رو بزنند. مطمئناً با اطلاعات و روش های خاصشون، می تونستند یه گوشمالی خوب بهش بدند... شاهین با ابروی بالا رفته نگاه کرد و گفت: خب؟ دیگه چیا می دونی؟!

- اگر هم توشون جنس باشه، حتماً من رو به عنوان گروگان آوردی، تا بذارند رد بشه!
- خودت مجرمی! کدوم مدرک تو رو بهشون وصل می کنه که نگران مرگ و زندگیت باشند؟

هیچ مدرکی برای معامله ی من و بابک نبود. بابا هم هیچ چیز رو نمی تونست ثابت کنه. در واقع بابک لطف کرده بود و بعد از پیگیری های بابا، اون رو در جریان پرونده ی من قرار داده بود. می تونست خودش رو کامل بکشه کنار و چیزی به بابا نگه. اما بابک همچین آدمی نبود. سر مرگ و زندگی کسی ریسک نمی کرد. گفتم: اون ها پلیسند. مثل تو راحت در مورد جون مردم تصمیم نمی گیرند!

- امیدوار باش.

کامیون خیلی راحت رد شد و ما هم مدتی بعد رسیدیم. زیر لب گفت: می دونی هر کاری از دست یاس بر میاد. مخصوصاً حالا که زخم خورده هم هست... من هم با پول می تونم بگم، زنم مشکل روانی داره!

بعد لبخند چندش آوری زد. من به هر حال قصد جلب توجه نداشتم. هم به خاطر ته مونده ی آبروی بابا و کار نیمه تمومی که به پلیس قولش رو داده بودم، هم به خاطر سلامتی خانواده ام، هم... به خاطر یاس. می دونستم بدون من طاقت نمیاره و از شاهین می خواد که من رو برگردونه. فقط باید صبر می کردم. مدارک ماشین هیچ نقصی نداشت. این بار ماشین خودش رو آورده بود و واقعاً دلم می خواست اسم و رسم حقیقیش رو بدونم. البته اگر باز هم جعلی نباشند! بعد از نگاه سرسری سرباز به صندوق عقب و گفتگوی برادرانه ی شاهین باهاشون، با لبخند ازشون دور شدیم و شاهین موقع رفتن، یه بوق هم براشون زد!

همین که فاصله گرفتیم، گفتم: خیلی از خودت مطمئنی!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: اون شارلاتان می دونه که ما می دونیم تو درباره ی کامیون بهش گفتی!

- کی به کی میگه شارلاتان!!!
- حداقل من دختر مردم رو بازیچه نمی کنم... مردونه میام جلو.

پوزخند زدم. اضافه کرد: به حساب اطلاعات تو، کامیون یا توی کردستان مونده یا قرار نیست دیگه از تهران خارج بشه.

- ...
- از نظر اون ما تا چند ماه یا حتی سال دیگه دست به کاری نمی زنیم، چه برسه به خارج شدن از تهران با این کامیون.
- ولی اون همه ی احتمال ها رو در نظر می گیره. حتماً مشخصات این کامیون رو به ایستگاه ها داده.

با خنده ی بلند گفت: حالا از کجا معلوم که بارش قوطی های رنگ معمولی نباشه؟!

- خودم می دونستم تو این کامیون چیزی نیست. اون روز تو شرکت نقش بازی کردید که من رو امتحان کنید. اون اداهایی که با قوطی در میاوردی... همه اش نقش بود.
- من می دونم دارم چکار می کنم.

روی صورتش لبخند جا خوش کرده بود. یاد حرف های یاس افتادم. اون روز حرف از پنجره ای می زد که من دلم می خواست. از تنها نذاشتن من می گفت. دلم گرفته بود... خیلی... چیز دیگه ای نگفت. با اخم به جاده زل زدم. یاس تمام روزهای هفته ی آخر، من رو بازی داده بود که ببینه امتحانم رو چجوری پس میدم. این حالم رو بدتر می کرد.

سر ظهر بود و منتظر بودیم که به آبادی برسیم و چیزی برای خوردن تهیه کنیم. مسیرمون از کمربندی ها بود، نه از داخل شهر. یاد ساک هایی افتادم که موقع سوار شدن توی پارکینگ، داخل صندوق گذاشته بود. گفتم: یکی از ساک ها مال منه؟

- آره... اگه دردسر درست کنی، اصلاً لازمت نمیشه!

بدون نگاه به من خندید. می دونستم می خواد اذیتم کنه. همین که یه ساک لباس و وسیله از اون زیرزمین برام بیرون آوردند، یعنی هنوز قرار نیست بمیرم. شاید هم فقط می خواستند دلم به این خوش باشه و هر کاری می خوان، انجام بدم. شاهین پخش ماشین رو روشن کرد و صدای گیتار توی فضای گرفته پیچید. به لباس هام نگاه کردم. هیچوقت انقدر ناجور نپوشیده بودم. همون لباس های دیشب بود. شلوار کتون مشکی و مانتوی مشکی ساده، با یه شال شکلاتی و مشکی. خودش اما کت و شلوار مرتب کرم پوشیده بود با پیراهن قهوه ای سوخته، البته کتش به چوب لباسی آویزون بود. همه ی مصیبت ها همیشه مال من می شد. بلند گفتم: من دستشویی دارم.

از اون جایی که حالم خوب نبود، با همین جمله ی ساده هم داشتم به گریه می افتادم. خودم رو کنترل کردم و جلوی صورت متعجبش با صدای گرفته ام ادامه دادم: هیچ جای دنیا با زن ها اینطوری رفتار نمی کنند! من باید برم دستشویی!

چشم هاش رو باریک کرد و با اخم و تخم گفت: خیله خب. الان می رسیم آبادی... صبر کن.

به سمت پنجره برگشتم و به منظره ی کوه ها و دشت های اطراف جاده نگاه کردم. دوباره صورت یاس وقتی زیر گلوم چاقو گذاشته بود، یادم اومد. نمی دونستم الان راحت شده که من رو دور انداخته یا نه؟! پلک هام رو بستم و سعی کردم به این فکر کنم که بابک وقتی مدتی می گشت و جایی من رو پیدا نمی کرد، فکرش به سمت غرب کشیده می شد. خوابم نمی برد. دوباره به جاده نگاه کردم. خلوت بود و ماشین هایی که بر می گشتند پر از بار و خرت و پرت بودند. ولی ما برعکس همه داشتیم با این کامیون بار می بردیم. گفتم: من واقعاً دوستش داشتم.

- ...

- دارم.

- ...
- تو هم...

عصبانی نگاهی انداخت و گفت: درباره ی چیزی که نمی فهمی حرف نزن.

- جور دیگه ای نمی تونم رفتارت رو توجیه کنم!
- چون همه چیز رو با دنیای حقیرانه ی خودت می سنجی. چیز بزرگتر از این تو مغزت جا نمیشه!!

فکر می کرد خیلی از من بیشتر می فهمه. نمی دونست اونی که شعارهای فمینیستی می داد و به عشق اعتقاد نداشت، من بودم!!! خنده ام گرفته بود. گفتم: مطمئن باش چیز بزرگ تر از این وجود نداره.

***

ساعت حدود 8 شب بود که بالاخره به مقصدمون رسیدیم. بین راه فقط یه بار پیاده شدیم که به اصرار من بود. احتیاج داشتم که دراز بکشم. تمام استخون هام کوفته بود. هیچ نظری در مورد کاری که برای انجامش اومده بودیم، نداشتم. در کمال تعجب من، اصلاً به سمت بانه نرفتیم. بلکه مسیرمون در جهت اطراف مریوان بود. شهر رو دور زده بودیم و کامیون به طرف انباری توی حومه ی شهر رفته بود. خودمون همچنان به مسیر ادامه داده بودیم. فقط می دونستم که داریم به سمت مرز کردستان عراق میریم.

با گذشتن از چند روستا که نمای خونه هاش از گل و سنگ بود. بالاخره اینجا متوقف شدیم. وسط طبیعت، بین درخت های جنگلی بلوط. خونه به نظر خالی می رسید ولی اینطور نبود. یه زن و مرد مسن داخل بودند. نه تیر برق، نه سیم تلفن، هیچی... حتی چراغ هاشون رو هنوز روشن نکرده بودند. شاهین رو می شناختند و به من با شک نگاه می کردند. وارد خونه شدیم و وسایل رو جا به جا کردیم اما لباسم رو در نیاوردم. چیزی که ناهار به حساب بیاد نخورده بودیم و من گرسنه بودم. تعارف زن برای غذا رو رد نکردم، با اینکه شاهین مجبور شد حرفش رو برام ترجمه کنه.

نزدیک یک ربع به یه گوشه نشستن و فکر کردن گذشته بود که زن چراغ ها رو روشن کرد و برای هر دومون ظرف غذا آورد. نور ضعیف اتاق، آدم های غریبه، بوی غذای ناآشنا،... حتی

نتونستم قاشق رو از ظرف بلند کنم. نمی دونستم چه اتفاقی قراره بیفته. دلم بدجور آشفته بود. بعد از چند دقیقه شاهین لقمه اش رو قورت داد و گفت: بخور!

- نمی تونم.
- از این خوشت نمیاد؟
- ...
- اینجا هتل نیست که هر وقت خواستی، سفارش بدی!

با نگاه عصبانی به صورتش گفتم: چجوری غذا بخورم، وقتی نمی دونم پدر و مادرم حالشون خوبه یا نه؟ نمی دونم یاس کجاست.

پوزخندی زد و گفت: هنوز میگی یاس؟!

- ...
- تو روی من داشتی جلوی مأمورها بهش خیانت می کردی!
- خیانت؟!!
- ...
- خودت دیدی هر کاری کردم که تعقیبم نکنند!

با پوزخند و تأسف سر تکون داد. می دونستم تا هزار سال دیگه هم حرف های من رو باور نمی کنه. دوباره پرسیدم: تا کی قراره اینجا بمونیم؟

- فعلاً یه شب... تا بچه ها بیان.
- بچه ها کی اند؟

دیگه جوابی نداد و بقیه ی غذاش رو تموم کرد. به مرد بیرون خونه ملحق شد و من هم دو تا لقمه خوردم که توی این هیری ویری، راهی بیمارستان نشم! ساکم رو به یکی از اتاق هایی که زن نشون داد بردم. هوای مرداد، اینجا گرم نبود. خوشحال بودم که الان زمستون نیست. مشغول عوض کردن لباس هام شدم و بعد از شیشه ای که گوشه اش شکسته بود، به بیرون نگاه کردم. شاهین قدم می زد و منتظر به جاده ی دور از خونه نگاه می کرد. همون جا کنار پنجره نشستم و زانوهام رو جمع کردم. به همون طرفی که شاهین نگاه می کرد خیره شدم. کاری به جز انتظار نداشتم. چند بار توی مسیر با تبلتش ور رفته بود و یه بار هم تماس تلفنی داشت. حتماً همین موقع ها آدم هاش می رسیدند.

ده دقیقه بعد ماشینی توی جاده پیدا شد. خلاف جهتی که ما با ماشین اومده بودیم، توی جاده حرکت می کرد. با نزدیک شدنش، شاهین به طرفش رفت و چراغ توی دستش رو بلند کرد. جیپ بود که به طرف خونه پیچید و نگه داشت. دو مرد داخلش نشسته بودند که هر دو لباس های مخصوص کردی به تنشون بود. پیاده شدند. یکی از مردها محکم به شاهین دست داد و من با دیدن مرد دوم، کش مو از دستم افتاد.

خودش بود... امیر... به سمت خونه حرکت می کرد. سریع شالم رو محکم کردم. به طرف در اتاق رفتم و جلوی نگاه پر از تعجب پیرزن، خودم رو جلوی در اصلی انداختم. همین که در باز شد، داد زدم: امیر!

مثل کسی که روح دیده باشه، نگاهم کرد. چشم هاش توی این نور کم هم همون قدر آبی بود. بعد از چند لحظه به خودش اومد و دستگیره رو ول کرد. بازوم رو گرفت و گفت: وفا خودتی؟! اینجا چکار می کنی؟

وارد خونه شد و من گفتم: نمی دونم... اوضاع تهران بهم ریخت. این ها چیه پوشیدی؟!

به لباس هاش نگاه کرد و گفت: اینجا باید شبیه خودشون باشی تا تحویلت بگیرند.

به لباس های رنگی رنگی زن که به سمت آشپزخونه می رفت، نگاه کردم. قرار بود از این به بعد اینطوری بپوشم؟! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بگو ببینم... اینجا چه خبره؟

امیر با خستگی گوشه ای روی زمین نشست و گفت: والا من هم نمی دونم چرا فرستاده دنبالمون!...

- خودت اینجا چجور کارهایی می کنی؟
- همون کارهای قدیم... رد کردن خرت و پرت. هم از مرز، هم شهرهای دیگه.
- چطوری گیر نمی افتید؟
- کولی، قاطر... جایی که ما خودمون رو می زنیم به کوه، سرباز هم جرأت نمی کنه بیاد.

کنارش نشستم. دیدن امیر، جرقه ای توی ذهنم زده بود. باید راضیش می کردم که سر بزنگاه با بابک تماس بگیره. دوباره امید به دلم برگشته بود. صداش رو پایین آورد و گفت: چرا خودش بلند شده اومده؟!!

شونه بالا انداختم و با ترس گفتم: امیر! من اینجا چکاری ازم بر میاد؟

با تعجب گفت: تو!!... هیچی.

با اخم ادامه داد: حالا نترس. من اینجام. نمی ذارم کسی واست شاخ شه.

سر تکون دادم. شاهین و هر دو مرد وارد خونه شدند. مرد تازه وارد نگاه عجیبی به من انداخت و به سبیلش دست کشید. طرف دیگه ی اتاق نشستند. حضور من رو نادیده گرفتند و مشغول صحبت شدند. اینکه خود شاهین مستقیم وارد عمل شده بود، خبر از خطرناک بودن اوضاع می داد. حدس می زدم، امیر هنوز نمی دونه که شاهین، یاس نیست! امیر زیر لب گفت: کسی نگفته برا چی آوردنت؟

- دقیق نه... شاید می خوان چیزی بسازم!
- اینجا؟!!
- نمی دونم.

زن با چند تا نیمرو توی ماهیتابه ی بزرگ برگشت و سفره ی نون هم پهن کرد. مردها مشغول خوردن شدند. خوشحال بودم که جلوشون شال روی سرمه. سر سفره کسی حرفی نمی زد، اگر هم چند کلمه ای رد و بدل می شد به فارسی نبود. بعد از غذا تمام مدت منتظر بودم که با امیر تنها بشم اما کسی از جاش تکون نمی خورد. حتی نمی تونستم ببرمش تو اتاق. خیلی زشت بود. شاهین هم حتماً اجازه نمی داد. رو به شاهین گفتم: قراره چکار کنیم؟ میریم سراغ قوطی های رنگ؟

- ما دیگه کاری با اون کامیون نداریم.
- پس...
- برو تو اتاق بخواب، فردا با سیوان میریم جایی.
- کجا؟
- برو بخواب.

مرد تو روی من اخم کرده بود. ظاهراً حضور یه زن معذبشون می کرد. بالاخره از رو رفتم و با نگاهی به امیر بلند شدم. می دونستم تا نرم کسی حرفی نمی زنه. حداقل امیر حرف هاشون رو می شنید، اگر اون رو هم نمی پیچوندند!! تمام شب به زور یک ساعت خوابم برد. یا ترس این رو داشتم که کسی از در وارد بشه و خفه ام کنه یا اینکه فردا نتونم با بابک تماس بگیرم. امیر هم که حسابی باهاشون قاطی شده بود.

***

همراه همون مرد که شاهین «سیوان» صداش زده بود، سوار جیپ بودم و حواسم به پژوی شاهین بود که با امیر از پشت سر می اومدند. نگاهی به مرد انداختم که با خونسردی رانندگی می کرد و چند تار موی خاکستری بین موهای پرپشتش داشت. سبیل و ابروهای کلفتش خیلی برام غریبه بود. محکم دست هام رو توی هم قفل کرده بودم و با ناراحتی به اطراف نگاه می کردم. جاده واقعاً خراب و خلوت بود.

وارد فرعی شدیم. به عقب برگشتم و با دیدن ماشین شاهین که به راه خودش ادامه داد و نپیچید، چشم هام درشت شد و گفتم: کجا داریم میریم؟

ماشین شاهین همچنان دور می شد و به شدت احساس تنهایی می کردم. مرد نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و در حالیکه به زور متوجه فارسی حرف زدنش، می شدم گفت: نترس.

نباید اجازه می دادم که بفهمه من می ترسم. نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم: نمی ترسم.

- میریم دوا بیاریم.

حرفی نزدم و منتظر سرنوشتم موندم. جاده کاملاً سنگلاخی و صعب العبور بود. انقدر که راه کوتاه سمت روستا، 15 دقیقه طول کشید. جیپ رو گوشه ای نگه داشت و گفت: بیا.

خودش زودتر پایین پرید. با دلشوره و اکراه پیاده شدم. چاره ای نبود. می دونستم که حرف زدن زیاد باعث میشه که خیلی احمق جلوه کنم، همراهش حرکت کردم. من با شاهین اومده بودم و دلیل نداشت که به من حمله کنه. اگر قرار بود بلایی سرم بیاد که خود شاهین زحمتش رو می کشید!!

به اطراف چشم چرخوندم. یه روستای قدیمی بود. خونه های توی دیدرس، مثل روستاهای توی راه از گل و سنگ ساخته شده بود. روی هم سوار شده بودند و تا خود کوه بالا می رفتند. بعضی از ساختمون های خارج از محدوده ی اصلی از آجر ساخته شده بود.

جلوتر از من راه افتاد. توی کوچه های پیچ در پیچ سر سبز حرکت می کردیم. می دونستم که از مسیر دور افتاده تر روستا حرکت می کنیم اما گاهی مردها و زن ها و بچه هایی با لباس های محلی از کنارمون رد می شدند. همه به من چپ چپ نگاه می کردند و حق هم داشتند. کوچه کم کم شیب دار می شد. گفتم: پشت این کوه عراقه؟

از من فاصله داشت. به عقب نگاه ناجوری انداخت و گفت: کردستانه!

ابرو بالا انداختم. حالا بیا ما رو بخور! کردستان عراق رو هم خودی می دونست!... ادامه داد: دورتر از این کوه.

باز ساکت شدیم. مرد با چند نفر احوالپرسی کرد. توی کوچه ای پیچید. بالاتر رفتیم و در نهایت جلوی خونه ای با در فلزی کوبه دار ایستادیم. چند بار در زد. مدتی منتظر موندیم تا کسی لای در رو باز کرد. مرد جوونی بود با شکل و شمایل بقیه ی مردهایی که دیده بودم. با سیوان دست داد و به من زل زد. سیوان چیزی به کردی گفت و مرد در رو بیشتر باز کرد و برگشت به داخل. گفتم: کجا رفت؟

- میاد.

مرد جوون با کتی روی دوشش برگشت. در رو بست و توی کوچه، جلوتر از ما به راه افتاد. از بالا به کوه و زمین های اطراف نگاه کردم. بیشتر قسمت ها سبز بود. هوا عالی بود و اگر همراه خانواده اومده بودم، یکی از بهترین سفر های زندگیم می شد. تا به حال به این ناحیه مسافرت نکرده بودیم.

جلوی در کوتاهی متوقف شدند که وقتی باز می شد، چند تا پله به سمت پایین می خورد. هر دو داخل رفتند. سیوان به من نگاهی کرد و منظورش این بود که راه بیفتم. همراهشون رفتم. از راهروی تنگ و تاریکی وارد محوطه ی اصلی شدیم و بعد جلوی طویله ایستادیم که درش از سمت دیگه ای باز می شد. هر دو با هم گفتگویی کردند و مرد جوون وارد طویله شد. با دو سطل بزرگ در بسته بیرون اومد. کاغذ مارک دور سطل ها کنده شده بود و به نظر سنگین می رسید. سطل ها رو روی زمین گراشت و به سیوان چیزی گفت. از اینکه باید مدام به لحن و حرکت دست هاشون توجه می کردم که متوجه منظورشون بشم، خسته شده بودم.

سیوان به من نگاهی کرد که به طرفش برم. در سطل رو که پلمپ بود باز کرد و به من خیره شد. فهمیدم برای چی اینجام. منتظر تأیید من بود. دستم رو داخل پودر سفید رنگ بردم. لمسش کردم و بو و مزه اش رو امتحان کردم. افدرین بود. علامت دادم که در ظرف رو ببنده و با سر تأیید کردم که همون چیزی هست که شاهین می خواد.

سیوان دسته ی پول رو از جیب داخل کتش بیرون آورد و به مرد جوون داد. مرد اشاره ای به طویله کرد. پول ها رو نشمرده بوسید و توی جیبش گذاشت. بعد با احترام به سیوان دست داد. سیوان وارد طویله شد و با باکس کوچیک چوبی بیرون اومد. باکس رو به دست من داد و با مرد

خدافظی کرد. زیاد سنگین نبود. برای مرد جوون که اخم روی صورتش بود، سر تکون دادم. سیوان سطل های بزرگ رو با یه حرکت بلند کرد و با هم به سمت خروجی رفتیم.

وسط کوچه مرد دنبالمون دوید. با همون اخم باکس رو از من گرفت که خیلی باعث تعجبم شد. بدون هیچ حرفی جلوتر راه افتاد. مسیر برگشت رو از پشت روستا انتخاب کردند که کمتر توی دید باشیم. البته مسیر سخره ای و شیبدار بود که فهمیدم اگر باکس توی دست هام بود نمی تونستم حرکت کنم. هر دو مرد خیلی عادی و راحت حرکت می کردند و من به زور پایین می رفتم. صدای زمزمه های صحبتشون، گاهی به گوشم می خورد. وقتی پایین رسیدیم به سمت جیپ رفتیم. هیچوقت فکر نمی کردم توی زندگیم همچین جاهایی رو تجربه کنم. شالم رو کامل پایین کشیده بودم که لباس هام خیلی توی ذوق نزنه.

سطل ها و باکس رو پشت جیپ جا دادیم و با دست تکون دادن، حرکت کردیم. همه چیز عادی و روزمره به نظر می رسید. گفتم: این ها غیر قانونی اعلام شده... نمی ترسید؟

سر تکون داد و با لهجه ی غلیظ گفت: اون ها باید از ما بترسن!

- کیا؟ این چیزها ضررش فقط به مردم بیچاره می رسه!
- ...
- مردم خودتون.
- روستامان را دیدی؟

متوجه منظورش شدم. می دونستم این روستاها از نظر امکانات خیلی ضعیف هستند و بیشتر درآمدشون هم حتماً از بازارهای فصلی و کشاورزی خودشونه... گفتم: وضع روستاهای استان های دیگه هم دست کمی نداره... حالا چون اینجا مرزه به چشم میاد.

با سر حرفم رو رد کرد. پوزخند معنی داری زد و چیزی نگفت. من چیز زیادی از زندگی این مردم نمی دونستم. در جایگاهی نبودم که قضاوت کنم. دیگه حرفی نزدم. وارد جاده ی اصلی شدیم و ده دقیقه بعد دوباره راه رو به سمت جاده ی سنگلاخی دیگه ای کج کرد. ظاهراً قرار نبود به همون خونه ی قبلی برگردیم.

کمی توی جاده روند تا بالاخره پشت یه سری درخت و تپه ی کوتاه، ساختمونی پیدا شد. بیشتر شبیه یه ویلای خیلی کوچیک و مرتب اما با نمای آجر و سنگ بود. شکل خیلی خاصی نداشت و جلب توجه نمی کرد. ماشین رو پشت ساختمون پارک کرد. دو نفر بیرون اومدند که یکیشون امیر بود. با دیدنش نفس راحتی کشیدم. به سمت سیوان اومد و با هم سطل ها رو بیرون آوردند.

برای هم سر تکون دادیم و من وارد خونه شدم که فقط یه سالن و یه اتاق بود و در آشپزخونه هم به داخل سالن کوچیک باز می شد. نگاهی به اطراف انداختم. خونه مسکونی نبود. فقط فرش و چند پشتی داشت. حموم داخل بود اما دستشویی رو خارج از ساختمون ساخته بودند. نه برق... نه گاز... نه آب لوله کشی... با تاسف اخم کردم. آبش احتمالاً از رودخونه ی پشت ساختمون تامین می شد. سر و گوش آب دادنم تموم شد. اینجا چیز رمزآلودی نداشت. رو به امیر که سمت ساختمون می اومد گفتم: صبح کجا رفتید؟

- من رو پیاده کرد، خودش رفت!

سطل ها رو نشون داد و گفت: این ها چیه؟

- همون چیزی که تهران لنگش بودیم... مجبور شدم دوستم رو تهدید کنم!
- اهوم

با لحن کنایه آمیز گفتم: قبل از خیانت بعضی از دوست هام!!!

ابروهاش بالا رفت و خودش رو مظلوم کرد که با رنگ چشم ها و موهاش اصلاً کار سختی نبود. گفت: عجب رفیق های نامردی پیدا میشن!!!

لبخند کوچیکی زدم. ادامه داد: می خوای اینجا درست کنی؟

- نمی خوام... مجبورم!

چند ساعت بعد همون زنی که دیشب دیده بودم همراه دو مرد به ساختمون اومد. ظاهراً کارش فقط آشپزی بود و از بقیه ی اتفاق ها سر در نمی آورد. دو مرد چند تا دیگ و تشت فلزی همراه خودشون آورده بودند و یه اجاق گاز و کپسول. یه سری وسیله ی آزمایشگاهی هم بود که بعضی هاش اصلاً برای این کار، کاربردی نداشت. به وسیله های دور و برم خندیدم و از سیوان پرسیدم: با این ها قراره کار کنم؟

سر تکون داد و گفت: نمی تونی؟

- می تونم... اما هیچ تضمینی تو کار نیست که چی از آب در میاد.
- کارت را بکن.

مردها مشغول جا به جا کردن وسیله ها شدند. از امیر پرسیدم: پلیس به این اطراف هیچ نظارتی نداره؟

- این ها خویش و قومی کار می کنند... پلیس خودش رو جر هم بده نمی تونه هیچی از دهن کسی بیرون بکشه.

به آشپزخونه ی پشت اتاق اشاره کرد و گفت: این هم مادرشه.

و به سیوان که از در بیرون می رفت، نگاه کرد. نفسم رو فوت کردم و گفتم: خود شاهین کدوم گوریه؟

- نمی دونم.

- پس فهمیدی که اون یاس اصلی نیست!

- کیه که ندونه؟ طرف سرشناسه!! از اون عوضی هاست. نمی دونی من رو با چه وضعی آوردن اینجا. همین شاهینه دستور داده بود! هنوز یاد ساناز بدبخت می افتم.

- به روش نیار، واسه خودت بد میشه.

با ناراحتی گفت: می دونم. خودم رو زدم به اون راه. تو رو که اذیت نمی کنه؟

- نه. اونقدر دیوونه نیست که سر به سر من بذاره.

لای در ایستادم و به سیوان گفتم: قراره الان شروع کنم؟

دستش رو پشت کمرش برد و خیلی جدی گفت: وقت تنگه... تند به کار شو.

با همون امکانات شروع کردم و امیدوار بودم که خرابکاری نکنم. حداقل برای گرفتن مقیاس ها وسیله بود و ماسک و دستکش هم برام آورده بودند. یکی از مردهایی که اومده بود تا حدی با کار آشنایی داشت و کمکم می کرد. معلوم بود که خیلی عجله دارند. انقدر که به اینجا و این مواد اولیه ی نامرغوب راضی شدند. حتی نتونستند سازنده ای رو جور کنند و از من _ با این همه دردسر دنبالم _ استفاده کردند تا کارشون رو راه بندازم. اما این همه عجله برای چی بود؟

هربار که به دست هام خیره می شدم، سر درد می گرفتم. من باید با این دست ها کارهای بزرگی می کردم، نه اینکه زندگی آدم ها رو به خطر بندازم. چرا این کارها برام عادی شده بود؟ از دست خودم حسابی دلخور بودم. خیلی چیزهایی که لازم بود، نداشتم. اون همه دقت و اندازه گیری توی آزمایشگاه و استفاده از مواد اولیه ی خوب کجا و این آش شله قلمکار کجا؟! کم مونده بود فضله ی مرغ هم بهش اضافه کنیم. از فشار زیاد و ناراحتی سگ شده بودم و پاچه ی همه رو می گرفتم. خبری از شاهین نبود و می ترسیدم نتونم به موقع با بابک تماس بگیرم. بدتر از همه اینکه آدم های اطرافم، به خصوص سیوان مراقب حرف های من و امیر بودند و پیش نمی اومد که با هم تنها صحبت کنیم.

حالا چند دقیقه ای بود که سیوان توی آشپزخونه با مادرش حرف می زد و امیر بیرون تنها بود. دیگ رو به مرد کناریم سپردم و گفتم: بیرون کار دارم.

دستشویی بیرون بود و بهانه داشتم. سریع حرکت کردم. امیر با موتور ماشین ور می رفت. صداش زدم.

حواسش نبود. با عصبانیت تکرار کردم: امیر!

برگشت و با دیدن من، دقیقاً پشت سرش از جا پرید. گفتم: کارت دارم.

دست های روغنیش رو نشون داد و گفت: الان؟

انقدر بی خیال بود که نمی فهمید مواظب حرف زدن ما هستند. به اطراف چشم چرخوندم و آروم گفتم: امیر تنها امیدم به توئه.

با کنجکاوی بهم خیره شد و گفت: چی میگی؟

- کار این ها تموم بشه، نمی دونم باهام چکار می کنند.

یه قدم جلو اومد و با نگرانی گفت: مگه چکار کردی؟

- به پلیس یه چیزهایی گفتم. شاهین هم فهمید.

دهنش از تعجب باز موند و بعد گفت: راست و حسینی بگو ببینم چی شده؟!!

حوصله ی توضیح دادن نداشتم. فقط گفتم: کارم تموم بشه یا قراره اینجا نگه ام دارند، یا سر به نیستم کنند.

خوب به حرف هام گوش می داد، ادامه دادم: امیر یه شماره بهت میدم، خودم نمی تونم ولی تو سعی کن باهاش تماس بگیری... سرگرد احمدی...

عقب رفت و با چشم های درشت شده گفت: چی میگی تو؟ عقلت رو از دست دادی؟

- گوش بده... بگو از طرف وفا بهمن فرما تماس می گیری. آدرس اینجا رو بده، خیلی زود، تا اینجا رو پاکسازی نکردند.
- من نمی تونم!! پای خودم گیره. خودم اینجا کار می کنم، همه من رو می شناسند!!
- وقتی همکاری کنی تخفیف می گیری. من نمی تونم بذارم همچین آشغالی بیفته دست مصرف کننده ها.

با دلخوری گفت: از کی آنتن قورباغه ها شدی؟

- امیر! من هیچوقت قاطی این کثافت کاری نشده بودم. از همون اولش.
- اگه فهمیده باشند کارت تمومه...

با ترس به پشت سرم نگاه کرد. برگشتم و سیوان رو جلوی چارچوب دیدم. اخم کرده بود. خیلی عادی دست تکون دادم و گفتم: الان میام.

ولی چشمش به سمت دیگه ای چرخید. به همون طرف نگاه کردم. ماشین شاهین داشت نزدیک می شد. امیر سریع گفت: یه نفر رو میشناسم، از مرز ردت می کنه.

جدی گفتم: مسئولیت همه ی این ها با منه... من نمی خوام از مسئولیتم فرار کنم.

به نشونه ی منفی سر تکون داد و گفت: مخت تعطیل شده؟!!

سیوان مدام جلوتر می اومد. هول هولکی گفتم: خوب فکر کن.

و به سمت خونه رفتم که ببینم دیگه چه بلایی دارند سر اون پودرهای بیچاره میارند. این همه ماده ی اولیه، با خرت و پرت های توی باکس که از ضدعفونی کننده تا سفید کننده توش پیدا می شد، حجم زیادی از مخدر رو می ساخت که نمی دونستم قراره باهاش چکار کنند. یاس خیلی واضح گفته بود که محموله ی داخل اون کامیون آخرین حرکت خلافشه، نمی دونستم برای چی اینجام و این همه مخدر جدید برای چه معامله ایه؟ هر کس شکست عشقی می خورد که نباید برمی گشت سر کار قبلیش و حرف خودش رو زمین میذاشت. اصلاً چرا نمی اومد دنبالم؟ چرا زنگ نمی زد؟ من دلم براش تنگ شده بود. چطور می تونست انقدر بی احساس باشه؟ بالاخره اون حرف ها رو به من زده بود و من لحظه ای توی صداقتش شک نکرده بودم!

شاهین رو تا عصر ندیدم. سرش با مردها و کارهاشون گرم بود. گاهی هم می رفت و نیم ساعت بعد سر و کله اش دوباره پیدا می شد. اینجا موبایل آنتن درست و حسابی نداشت. عصر دست از کار کشیدم. آستین های لباسم رو پایین دادم و روی پله های پهن جلوی خونه نشستم. حتی زبونشون رو بلد نبودم تا با اون زن حرف بزنم. کسی هم به من توجه نمی کرد. منتظر بودم شاهین طرفم بیاد و در مورد کارها ازم بپرسه. بالاخره اومد. موهاش رو تا انتها بافته بود و کت نداشت. من رو یاد خواننده های متال میانداخت. پیراهن طوسی و شلوار تیره تر پوشیده بود. فکر می کرد وسط جنگل پارتی دعوت شده؟ سرم رو با نفرت برگردوندم. من یاسم رو می خواستم. اگر به شاهین می گفتم، اجازه می داد چند لحظه با یاس حرف بزنم؟ رو به روم ایستاد و مانع دیدن درخت ها شد. سرم رو بلند کردم و گفتم: کجا رفته بودی؟

- الینا رو آوردن.

با پوزخند گفتم: الان کجاست؟

- یه شهر دیگه... آب و هوای اینجا بهش نمی سازه.
- من از سگ ها هم پوست کلفت ترم؟!!!
- ...

- دلم براش تنگ شده.
- باید قبل از زیرآبی رفتن فکرش رو می کردی.
- من زیرآبی نرفتم...
- چقدر از کارت مونده؟

عمداً لفتش داده بودم که برای خودم فرصت بیشتری بخرم. گفتم: مونده...

- چند روز؟
- نمی دونم.
- باید زودتر تموم شه.

پوزخند زدم و گفتم: باید؟!!

- ...
- با تهران تماس گرفتی؟
- چرا می پرسی؟ می خوای پاگشا دعوتشون کنی؟!

با گیجی نگاهش کردم و گفتم: منظور!!!؟

با نیشخند شونه بالا انداخت و گفت: رفته سراغ عروسک تازه اش!

چی؟! چی داشت می گفت؟ دوباره حس کردم کسی توی قلبم چنگال فرو کرده و مثل ماکارونی می پیچونه. بلند شدم و همزمان گفتم: تو یه روده ی راست تو شکمت نیست!

بلند بلند شروع کرد به خنده و بیشتر حرصم رو در آورد. داد زدم: خنده ات رو ببر یه جای دیگه!

ولی بی توجه به حرفم با خنده گفت: عادت می کنی!

عادت می کردم؟ به این بی خبری؟! نه نمی تونستم. با حرص دو قدم فاصله ی بینمون رو طی کردم و گفتم: نخند...

باز کار خودش رو کرد. داد زدم: تاوانش رو پس میدی.

- هیچ گهی نمی تونی بخوری!

یقه اش رو گرفتم و محکم به عقب هولش دادم. اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم. انتظار همچین حرکت صریحی رو نداشت. نزدیک بود پخش زمین بشه اما خودش رو نگه داشت و هر دو مچم رو از خودش جدا کرد و داد زد: برو بشین سر جات!

مثل خودش داد زدم که بغضم رو مخفی کنه: الان خوشحالی روانی؟

به عقب هولم داد و دست هام رو ول کرد. چند قدم عقب عقب رفتم اما چشم از صورتش برنداشتم. با اخم گفت: داد و قال نکن... بتمرگ!

نگاهی به اطراف انداختم. مردها به ما زل زده بودند. امیر هم بیرون اومده بود و سوالی نگاهم می کرد. خوشبختانه کسی خودش رو قاطی نکرده بود. شاهین رو به همه گفت: هیچی نیست... دلش واسه شوهرش تنگ شده، ولی اینجا خونه ی خاله نیست!

تند تند نفس می کشیدم و عصبانی بودم ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. مردها سر کارشون برگشتند و شاهین به امیر گفت: برو ساکش رو از ماشین بیار.

امیر با اخم به طرف ماشین شاهین رفت که دور پارک شده بود. شاهین صداش رو پایین آورد و رو به من که حالا روی پله ها نشسته بودم. گفت: چیه؟ فکر می کردی با رومئو طرفی؟... می خواستی رو آب خونه نسازی که حالا از من طلبکار شی!

بعد دور شد و توی محوطه قدم زد. وقتی مدام احساس من رو تحقیر می کرد، انتظاری نداشتم که انقدر ساده حرف از رومئو بزنه. شاید یه روزی باور اینجور داستان ها برام سخت بود اما حالا درکشون می کردم. حتی اگر چیزی که ازش دم می زدم، یک طرفه باشه... امیر با ساک برگشت و با تندی پرسید: چی میگه؟ شوهرت کیه؟

از خنگ بازیش، با حرص پلک هام رو روی هم فشار دادم و گفتم: یه چیزی گفت حالا... شوهر کدومه؟!!!

- حرفی بهت زد؟ اگه چیزی گفته بگو برم...
- نه. نه. چیزی نگفت. حرف تهران رو وسط کشید. همین.

امیر سر تکون داد و با نگاه چپ چپی به شاهین، ساکم رو به تنها اتاق ساختمون برد. شاهین دوباره به سمتم اومد. خواستم مدتی که اینجا هستیم رو بپرسم، خودش گفت: عجله کن... وقت نداریم. اگه بخوای من رو بپیچونی، همین جا میدم از وسط نصفت کنند!!

صورتش جوری بود که واقعاً حرفش رو باور می کردم. من تفنگ های توی دست سیوان و افرادش رو دیده بودم، شاید چیزهای دیگه ای هم ازشون بر می اومد. هرچند که به ظاهر سیوان نمی خورد، کاری به زن جماعت داشته باشه... ولی اینی که رو به روی من ایستاده بود هر کاری ممکن بود بکنه. به عقب نگاه کردم و دیدم کسی اطرافمون نیست و در هم بسته است. ملایم تر ادامه داد: تا سر مأمورها با اون کامیون گرمه باید این ها رو بسازی... بسته بندی و رد کردن با قاطر هم مونده... وقت می بره.

پس منظورشون از طعمه همچین چیزی بود. دیگه برام مهم نبود که جلوش به سادگیم اعتراف کنم.
گفتم: بعد هم پلیس قوطی های رنگ معمولی رو ضبط کنه و... شما به ریشش بخندید؟

- ...
- من خیلی ساده بودم که اون روز ها حتی شک نکردم.

پوزخند زد و سر تکون داد. بعد گفت: عجله کن. قول این جنس ها رو به یه سری دادم. نمی تونم مشتری های اون ور مرز رو از دست بدم. میرن سراغ یکی دیگه.
اما نگاهش می گفت که مسئله جدی تر از مشتری از دست دادنه. هرچند که گذشتن از این سود چند صد میلیونی بی زحمت هم آسون نبود. گفتم: وقتی جنسی تو بساطتون نیست چطور قولش رو دادید؟ به امید اینکه من بسازم؟!
با نفرت نگاهم کرد و گفت: اگه تو گند نمی زدی و به پلیس نمی گفتی، جنس ها بود!!

- ...
- تو همون رنگ ها، همون قدر که قرار بود بره اون ور.
- چی؟

با تعجب نگاهش کردم، دوباره گفت: وقتی تو رو تو اون بوتیک با یارو دیدن دیگه دیر شده بود... رنگ ها رو بار زده بودیم.
بعد با کینه به چشم هام زل زد و اضافه کرد: یاس تا آخرش هم زیر بار نمی رفت. حتی قبول نمی کرد تو بوتیک خبری بوده... سر تو خیلی بچه بازی در آورد. هیچوقت اینطوری ندیده بودمش.

- ...
- که تو هم خوب جوابش رو دادی!

بغض توی گلوم نشست. پس کامیون از اول ماجرا طعمه نبود. به من اعتماد کرده بود. واقعاً اعتماد کرده بود. گفتم: این ایده ی انفجاری از تو بود که حالا با این کامیون سرشون رو گرم کنید؟

- ...
- از هر تهدیدی یه فرصت می سازی نه؟
- به من میگن «شاهین»!
- به خاطر پدرش کامیون رو راه انداختید؟ اون قوطی ها مارک کارخونه رو داره.
- پدرش...!

پوزخند زد و گفت: حقشه.

من هم همین فکر رو می کردم. حقش بود. ادامه داد: به نعیم هشدار داد که قوطی ها رو سر به نیست کنه ولی انداختش تو دامن یاس و خودش رو کنار کشید. فکر می کرد خود یاس مثل همیشه تمیزکاری ها رو انجام میده... اما اینبار تلافی کرد!

باز پوزخند زد. من هم از نقشه ی مرتبشون خنده ام گرفت. انتقام بزرگی بود. می شد به کمتر از این هم راضی شد. گفتم: اون شرکت چی؟

- کارخونه به نام خود نعیم ثبت شده. شرکت هم به نام نور چشمی هاش! نمونه ی اون قوطی ها رو خودمون تو انبار هاش چپوندیم. مدارک رشوه هاش هم هست که هیچ جوری نتونه در بره!
- اون زیر زمین پایین شرکته!
- سعید همون شب پاکسازی کرد. وقتی فهمیدیم تو زدی به چاک!
- نزدم به چاک. رفتم...
- حالا هر چی!

باورم نمی شد کسی با پدرش همچین کاری کنه ولی در مورد یاس درک می کردم. می دونستم کسی براش پدری نکرده. همه که مثل بابای من نبودند تا از همه چیزشون به خاطر بچه هاشون بگذرند. دوباره یاد بابا افتادم و برای انجام کارم مصمم تر شدم. حالا که در جریان کار من بود، باید خودم رو جلوش نشون می داد. باید کاری می کردم که دوباره مثل قبل بهم افتخار کنه.

جلوی صورتم دست تکون داد. بهش نگاه کردم. به داخل اشاره کرد و گفت: حالا بهشون جنس بدهکاریم و تو هم باید گندی که زدی رو خودت جمع کنی!

داشت زیادی بهم اطلاعات می داد. معلوم بود که برگشتی تو کار من نیست. به محض اینکه کارشون تموم می شد... چیزی که زیاد بود سازنده، ابتکار من و جنس های کم خطرترم به دردشون نمی خورد. از عمد خودم رو باهاشون جمع بستم و گفتم: بعد چی؟ می تونیم خودمون رو بالا نگه داریم؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد: نعیم و کارخونه اش بیشتر بار روی دوشمون بود، تا حمایت!!

بعد به لفظ «حمایت» خندید و سر تکون داد. کنارم روی پله ها نشست. من خودم رو کنار کشیدم و از جام بلند شدم. دیگه حالم از همه ی این کارها بهم می خورد. وارد خونه شدم و به طرف دیگ رفتم که هنوز خالی نشده بود. مرد بی خیال زیر لب چیزی زمزمه می کرد. سیوان هم دیگ رو ول کرده بود و با مادرش حرف می زد. بقیه ی پنجره ها رو باز هم باز کردم که بخار سمی

بیرون بره. بالای سر امیر که گوشه ای توی اتاق بغل دراز کشیده بود ایستادم و گفتم: شماره رو حفظ کن.

آروم گفت: من زنگ نمی زنم... خودم بدبخت میشم. سر تو هم به باد میره.

بی توجه به حرفش، شماره رو آروم براش خوندم. انقدر رند بود که راحت تو ذهن آدم می موند.

باز گفت: زنگ نمی زنم.

یه بار دیگه تکرار کردم. شونه بالا انداخت. جدی گفتم: امیر! این کار تموم بشه و ok رو از اون طرف بگیرند، من رو می کشند.

امیر اخم کرد و روش رو برگردوند. تأکید کردم: من رو می کشند. خودت هم تاریخ مصرف داری!

دیگه میل خودش بود که این زندگی رو انتخاب کنه یا برگرده تهران و راهش رو تغییر بده. چه برای من چه برای خودش، این کار یه بن بست کامل بود. بخار و بوی هوا کمی گیج می کرد. به سمت ساکم رفتم و رو به امیر گفتم: برو بیرون امیر. می خوام عوض کنم.

با اکراه بلند شد و رفت. واقعا دلم برای یه حموم خوب تنگ شده بود. با اینکه مدت زیادی نمی گذشت. اگر دیگ رو از روی گاز برمی داشتیم، می تونستیم آب گرم کنیم. امشب همین کار رو می کردم. بین لباس ها که مشخص بود هول هولکی جمع شدند، دنبال یه دست که به هم بخوره می گشتم. پوزخند زدم. تمام دنیا لباس های خصوصی من رو دیده بودند. عجب اوضاعی بود. بلوزی بیرون کشیدم که همراهش چیزی بیرون افتاد. یه جسم سنگین... ترسیدم که حیوون باشه. عقب رفتم و سریع پارچه رو کنار زدم. چیزی که از بین پارچه خارج شد، ناراحت ترم کرد. همون گردنبندی بود که یاس برام خریده بود. مدتی با گیجی نگاهش کردم. خودش ساک رو بسته بود. گردنبند رو توی دستم گرفتم و تکون دادم. دلم براش تنگ شده بود. فکر نمی کردم اینطوری احساسم رو درگیر کنه ولی کرده بود. باز بغض به گلوم فشار می آورد. به در نگاه کردم که کسی متوجه تغییر حالتم نشه. یه هلال ماه بود، پر از نگین. زنجیرش رو باز کردم و به گردنم انداختم. توی مخمصه ی بدی افتاده بودم. اما اگر جون سالم به در می بردم، هر طور شده خودم رو بهش می رسوندم. اینبار هیچ شکی نداشتم که انتخابم یاسه. اگر می تونستم این آدم ها رو به بابک می سپردم اما یاس رو نه. هیچوقت.

***

کنار پنجره نشسته بودم و تا جایی که دید داشت به حرکات شاهین و امیر نگاه می کردم که توی حیاط مشغول گفتگو بودند. هنوز سپیده نزده بود و چیزی جز سایه های محو دیده نمی شد. دو روز گذشته تا جای ممکن بهانه تراشیده بودم و وقت کشته بودم که یه فرجی بشه ولی بالاخره عصر دیروز کار تموم شده بود. کل شب رو بیدار مونده بودم که اگر قرار بود بلایی سرم بیاد حداقل هوشیار باشم.

شاهین به ماشین اشاره کرد و من که فهمیدم خبریه، سریع از اتاق خارج شدم. اوضاع سالن کوچیک خونه، عادی بود. هنوز فرصت بسته بندی و آماده کردن پیدا نکرده بودند. به سمت حیاط رفتم. شاهین با تعجب گفت: خواب و زندگی نداری؟

- شما گذاشتید خواب و زندگی برام بمونه؟

امیر کنار ماشین ایستاده بود و عجیب نگاه می کرد. ممکن بود آخرین باری باشه که می دیدمش. انگار نمی تونست من رو تنها بذاره. قبلاً هم همینطور بود. تا جایی که می تونست از من حمایت می کرد. دوست خوبی بود. به جز اشتباهی که با ساناز در حقم کردند... دلم نمی خواست زندگیش بهم بریزه. هنوز خیلی جوون بود. به سمتش جلو رفتم و جوری نگاهش کردم که حرف های سه روز پیش رو به یادش بیاره. دیگه حرفی از اون جریان نزده بودیم. نمی خواستم بهش فشار بیارم. شاهین جدی گفت: راه بیفت.

امیر در ماشین رو باز کرد اما سوار نشد. جلوتر رفتم و خواستم دوباره شماره رو زمزمه کنم که شاهین باز گفت: امیر!

امیر کمی این پا و اون پا کرد و بعد از بررسی اطراف و شاهین و من، سوار شد. هنوز هم نگاهش به من بود. نزدیکش بودم. آروم گفتم: حرف هام رو یادته؟

صورتش ناراحت شد و با سردرگمی به علامت منفی سر تکون داد. دنده عقب گرفت و از من دور شد. می دونستم آدمی نیست که همچین ریسکی کنه. به سمت شاهین رفتم و گفتم: کجا فرستادیش؟

جوابم رو نداد و به سمت خونه رفت. به چراغ های روشن ماشین که توی تاریکی فرو می رفت نگاه کردم. جاده ی ناهموار چراغ ها رو تکون می داد و صدای خش خش لاستیک ها روی سنگریزه ها هنوز همراه صدای جیرجیرک به گوش می رسید.

دستم رو روی گردنبندم گذاشتم. از روز اولی که توی بازجویی ها، بابک باهام مخفیانه صحبت کرده بود، از ریسک این کار باخبر بودم. حتی می دونستم ممکنه مجبور بشم به کارهای سخت تری از ساخت مخدر دست بزنم تا من رو وارد گروهشون کنند. اما قادری ندونسته کارم رو راحت کرده بود و دو سال منتظر آزاد شدنم مونده بود. هر چقدر اون موقع شانس آورده بودم و کارم راحت پیش رفته بود، حالا بدشانسی بهم رو آورده بود. اما چیزی این حقیقت رو تغییر نمی داد که مهم تلاشی بود که من کرده بودم و بابک هم همه چیز رو به بابا گفته بود. حالا بابا می دونست که من دوباره دنبال خلاف نرفتم و این ها برنامه ی قبلی بوده. بقیه اش دیگه مهم نبود. حتی اگر همین امروز کارم رو می ساختند.

نوری توی انتهای جاده ی خاکی توجه ام رو جلب کرد. چشم هام رو ریزتر کردم. نور چراغ های یه ماشین بود. صدای پاهای شاهین روی پله ها باعث شد با تعجب نگاهش کنم. ظاهراً انتظار اومدن کسی رو نداشت. از جلوی چشم هام رد شد و مستقیم به سمت جاده دوید. سر جاش منتظر موند تا ماشین بهش برسه و با دیدن کسی که از پیکاپ پیاده شد، بی حرکت ایستاد. بعد از سکوت یک دقیقه ای، گفت: واسه چی اومدی؟

صدای یاس توی گوشم پیچید: به کجا رسیدید؟

- چرا تهران رو ول کردی؟
- تهران خبری نیست.

شاهین با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: مگه اینجا چه خبره؟!!!

یاس بی توجه به حرفش به طرف خونه اومد و من گردنبند رو زیر لباسم پنهان کردم. چند قدم برداشتم. متوجه صدای خش خش شد و به طرفم برگشت. صورتش توی تاریکی پیدا نبود اما متوجه حضورم شد. بعد من رو نادیده گرفت و از پله ها بالا رفت. من و شاهین دنبالش وارد خونه شدیم. شاهین فتیله ی چراغ رو بالاتر کشید و نور کمی توی فضا پخش شد. کم کم آسمون هم داشت گرگ و میش می شد. یاس کنار ظرف هایی که گوشه ای چیده شده بود قدم زد و گفت: تموم شد؟

شاهین جواب داد: آره. جنس زاهدان بهتر بود، خیلی بهتر، ولی چاره ای نداشتیم.

و با لحن سرزنش آمیزی ادامه داد: اگه تو با نعیم لج نمی کردی و میذاشتی درشون بیاریم از تو اون رنگ های تُخــ...

اعتراض کردم: هوی!!

به جای عوض کردن حرف داد زد: گمشو تو اتاقت!

حرفی نزدم اما از جام هم تکون نخوردم، تمام حواسم به یاس بود که گفت: این همه سال لال موندم که بهانه دستم بده بذارم تو دهنش... حالا که پا داده...

چقدر تلخ شده بود. شاهین به سمت پنجره رفت و با نگاهی به آسمون گفت: سیوان رو فرستادم دنبال راه بلد. آفتاب بزنه می رسند واسه جا زدن.

- از کدوم سمت.
- میگه کوه این موقع امن تره.

یاس سر تکون داد و شاهین گفت: تا نرسیدند، می فرستمت از مسیر پشت ده بری.

- می مونم.
- اینجا نه... نمی خوام هیچ کس اینجا ببینتت!

به ظرف ها اشاره کرد و با لحن ملایم تری گفت: امن نیست... این رفت و آمد ماشین ها خیلی تو چشمه. از کی تا حالا من باید به تو درس بدم؟!!

- ...
- اصلاً حواست هست؟ الان باید اینجا باشی؟... هر چی خودت به من یاد داده بودی گذاشتی زیر پا...

حرفش رو ادامه نداد و توی سکوت نگاهش کرد. بعد بازوش رو به طرف در کشید و گفت: خودم می برمت.

یاس سر جاش ایستاد. بدون نگاه به من، نشونم داد و گفت: این چی؟

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با دلخوری گفتم: چه عجب! بالاخره من رو دیدی!

هر دو از پررویی من ساکت شدند. یاس که نمی دونست من به خاطرش با پلیس در افتادم و قصدم اصلاً این نبوده که خودش رو به بابک تحویل بدم. اگر همه چیز به هم نمی ریخت، بالاخره یه راهی پیدا می کردم. شاهین عصبی به حرف اومد: می بندمش تو اتاق.

یاس با لجبازی گفت: نه. اینی که من شناختم، ممکنه در بره.

- در و پنجره ی اتاق رو قفل می کنم.
- نه. یه راهی پیدا می کنه.
- می کشمش.
- می بریمش تا تکلیف این ها روشن بشه.

شاهین به صورت جدی یاس خیره شد. مخالفتی نکرد ولی با نارضایتی بیرون رفت. به طرف یاس که کنار یکی از لگن ها بود رفتم. مطمئن نبودم باید چه رفتاری داشته باشم ولی با فرصتی برای لجبازی نبود. سعی می کرد به من نگاه نکنه. وقتی بازوش رو لمس کردم، گفت: فکر می کنی بهت اجازه میدم؟

جمله ی خودش رو گفتم: به امتحان کردنش می ارزید.

عکس العملی نشون نداد. نزدیک تر رفتم و گفتم: مطمئنی می خوای این کار رو کنی؟

حرفی نزد. دستم رو حرکت دادم و اسمش رو صدا زدم. پلک هاش رو بست و بازوش رو بیرون کشید. دوباره گفتم: این ها خطرناکند...

- ...
- یاس!

نگاهی به در بسته انداختم و دستم رو روی گونه اش گذاشتم. به چشم هام زل زد. با صدای ملایمی گفتم: این ها آشغالند... هر چی دستمون اومد توش ریختیم... تاثیر بدش چند برابر شده!

حرف هام از ته دلم بود. انقدر که ممکن بود همون جا به گریه بیفتم. سرش رو چند بار تکون داد. صورتش رو بین دست هام گرفتم و گفتم: خطرناکه...

هر دو مچم رو گرفت و گفت: به من نزدیک نشو!

دست هام رو از صورتش جدا کرد و جدی تر گفت: کاری نمیشه کرد.

- یعنی چی؟
- قولشون رو دادیم. منتظرند.

دست هام رو ول کرد و فاصله گرفت. جلوتر رفتم و گفتم: بیا اینجا و این آدم ها رو به پلیس گزارش بدیم، بعد از مرز فرار کنیم.

عصبانی ولی آهسته گفت: از کی تا حالا من از آشغال های خائن دستور می گیرم؟!

حرفش بدجوری ناراحتم کرد. گفتم: می دونی این چند روز چی بهم گذشت؟!

- برام مهم نیست. تو هم یکی مثل بقیه ای.
- من به درک... این مخدر شاید کشنده هم باشه!!

سر تکون داد و دست هاش رو مشت کرد. دوباره گفتم: یه کاری کن.

داد زد: نمیشه...

- ...

- خطر اون آدم ها بیشتر از پلیسه! میفتن دنبالم!
- ...
- تا من رو به کشتن ندی، ول کن نیستی؟!!!

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. معلوم بود که برای چی اینجاست. می ترسید کارها خوب پیش نره و براش دردسر بشه، وگرنه به خاطر من نیومده بود... به سمت اتاق رفتم. توی چارچوب ایستاد. مانتو و شال پوشیدم و ساک رو برداشتم. هنوز نگاه می کرد. به سمت چارچوب رفتم و گفتم: برو کنار.

عقب نرفت. با اخم گفتم: کارم تموم شده، دیگه بی فایده ام. نه؟

- خودت خواستی.
- نه.
- من برات هر کاری می کردم!
- من هم...

نذاشت جمله ام رو تموم کنم. به سمت بیرون هولم داد و سرد گفت: بجنب!

دیگه حرفی نزدم. شاهین پشت فرمون ماشین یاس نشست. از جاده ای پشت تپه ی روستا رد شدیم. هوا روشن تر شده بود و چراغ های ماشین خاموش بود. آروم می روند که سر و صدایی تولید نکنه. مدتی بعد داخل جاده ی خلوت اصلی افتادیم. با دست های بسته روی صندلی های عقب دراز کشیده بودم و از شیشه ها نمایی از مسیر رو می دیدم. اما چشمم بیشتر به یاس بود که رنگ پریده تر از همیشه شده بود و تضاد پوستش با مو و ابروهای مشکیش بیشتر به چشم می اومد. دکمه ی پخش رو زد. صدای آهنگ فضای سرد و ساکت ماشین رو پر کرد و من پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم. همون آهنگی بود که یه بار با هم گوش داده بودیم، روی تخت... تمام اتفاقات اون لحظه ها رو به یاد من می آورد. اگر می خواست شکنجه کنه، بهترین راه رو انتخاب کرده بود. مدتی گذشت و طاقت نیاوردم. نیم خیز شدم و به نیم رخش که روی صندلی کنار راننده نشسته بود، نگاه کردم. دستش رو مشت کرده بود و به لب هاش فشار می داد. یه لحظه ی کوتاه سرش رو به سمتم برگردوند. آهنگ هنوز رو مخم بود و دلم می خواست بیاد کنارم بشینه. از فکر خودم خنده ام گرفت و درست نشستم. سرم رو جلو بردم و گفتم: یاسر!

شاهین با اخم گفت: برگرد سر جات!

ولی من نگاهم به لب های ساکت یاس بود. دوباره گفتم: یاسر، خاموشش کن!

انتظار نداشتم ولی با صورت عصبی برگشت و داد زد: چرا؟!

از جا پریدم و فقط نگاهش کردم. واقعاً نمی فهمید درد من چیه؟ با حرص نفس می کشید. ادامه داد: یاد چیزی می افتی؟!

- ...
- من تمام راه همین رو گوش دادم!
- ...
- با همین بیدار موندم!!

دلخوری توی چشم هاش موج می زد. قبلاً انقدر واضح نشون نمی داد. سرش رو برگردوند. صدای پخش رو بلندتر کرد و از شیشه به بیرون زل زد. سر جام برگشتم و سعی کردم به چیز دیگه ای فکر کنم.

شاهین مدت زیادی رو رانندگی کرد. فکر نمی کردم انقدر طول بکشه. آفتاب کاملاً بالا اومده بود که به خونه ای رسیدیم. حومه ی شهر بود و بافت روستایی رو رد کرده بودیم. شاهین تلفنی با سیوان هماهنگ گرده بود. یاد اون ظرف ها افتادم که کار من بود و بهتر از همه می دونستم چقدر خطرناکه. ممکن بود به دست خیلی ها بیفته. دوباره همون عذاب وجدان که موقع کار با ساناز سراغم می اومد، گریبانگیرم شده بود. اگر این جنس ها به دست مصرف کننده ها می رسید، من هم یه نفر مثل خودشون شده بودم. باید امتناع می کردم و تن به دوباره ساختن نمی دادم ولی دیگه دیر شده بود.

ماشین رو داخل پیلوت زیر خونه پارک کرد که با در بزرگی کاملاً پوشیده شده بود. از پله های آهنی داخل پارکینگ بالا رفتیم. خونه تقریباً خالی بود و تنها نکته ی مثبتش آب و برق بود. ترجیح می دادم قبل از مرگم، حموم رفته باشم! دست هام رو باز کردند. گوشه ای روی موکت قهوه ای نشستم و گوش هام رو تیز کردم که از هیچ نکته ای بی خبر نمونم. هر چیزی ممکن بود به قیمت جونم تموم بشه و اینکه یه زمانی با این آدم رو یه تخت می خوابیدم، هیچ کمکی نمی کرد. خودش گفته بود براش اهمیتی ندارم. با یادآوری حرف هاش اخم بزرگی روی صورتم نشست. توی اتاق مشغول صحبت بودند. هیچ مخفی کاری ای نمی کردند که این بیشتر نگران کننده بود. احتمالاً این خونه آخرین جایی بود که می دیدم.

وارد هال کوچیک خونه شدند که شبیه سوئیت های اجاره ای بود. یاس دری که احتمالاً به یه اتاق دیگه یا آشپزخونه باز می شد رو باز کرد. در دستشویی آلومینیومی سمت دیگه ای بود. وارد اتاقکی که کاشی های سفید داشت شد و همزمان گفت: کی تموم می کنند؟

شاهین دنبالش رفت. صدای جا به جا کردن ظرف به گوش رسید و شاهین جواب داد: قراره آماده شدند، زنگ بزنه.

- تو گردنه ها چی؟
- به یه روز نمی کشه.
- ...
- سیوان تمیز کار می کنه. نگران نباش.
- خودم پیداش کردم!!

خنده ی کوتاه شاهین رو شنیدم. بیرون اومدند. شاهین کنار کرکره های نزدیک من ایستاد و با نگاهی به بیرون گفت: شب راحت تره. بگیم شب راه بیفتند دیگه؟

یاس جواب داد: آره.

وارد گفتگو شدم و پرسیدم: اون همه بار رو اونجا بخوابونید تا شب؟ نمی ترسید؟

شاهین: ترس!!! مگه دفعه ی اولمونه؟

یاس: چند نفر رو فرستادی؟

شاهین: با خود سیوان، 4 نفر میشند... نمی خواستم شلوغ بشه.

یاس: بگو تاریک شد، حرکت کنند.

من: امیر هم جزء شونه؟

شاهین نگاه کنایه آمیزی به من انداخت و گفت: نه، کارش چیز دیگه ایه.

- چی؟
- فرستادمش دنبال نیسان وانت ها.

با دقت نگاهش کردم. چی توی مغزش بود؟ گفت: فردا صبح میره سراغ کامیون شرکت.

- قوطی ها؟!! مگه تا حالا...
- نه، پلیس ها عقب افتاده نیستند که تا کسی دنبال بار نرفته، توقیفش کنند. اون ها می خوان همه رو با هم بگیرند.
- ولی... امیر... امیر رو فرستادی که گیر پلیس بیفته؟

پوزخند روی صورتش نشست. با عصبانیت داد زدم: چرا اون رو قاطی این بازی کردی؟
مثل خودم داد زد: ما احمق ها رو نگه نمی داریم!
- اون تو رو دیده، همه رو میشناسه، به اون خونه رفت و آمد کرده!!!
با خونسردی گفت: گفتم صبح فردا حرکت کنه. تا برسه به انباری که کامیون توشه، ما اون خونه رو تخلیه کردیم و جنس ها هم رسیده دست مشتری.
- ...
- می دونی که خانواده اش هم تهرانند!!
- حیوون!
- مراقب زبونت باش تا نبریدمش!
معلوم بود که از چهره نگاری نمی ترسید. گیر افتادن گروه سیوان و محلی ها که براش مهم نبود. خودش هم که پنهانی زندگی می کرد و حتماً چند تا هویت داشت. چهره نگاری امیر فقط می تونست جنازه اش رو تعیین هویت کنه، نه اینکه گیرش بندازه. تازه اگر تهدیدهاش امیر رو از همکاری با پلیس نترسونده بود. همین... به همین سادگی.
صورت امیر جلوی چشمم اومد. می دونستم واسه همچین روزهایی زنده نگه اش داشتند وگرنه مثل ساناز همون اول از شرش خلاص می شدند. چشم های آبیش، موهای روشنش، غیرتی شدن های خرکیش... دلم خیلی سوخت. این بار حبس طولانی بهش می خورد، شاید هم اعدام... من از قانون سر در نمی آوردم. با ناراحتی به صورت یاس نگاه کردم. چشم هاش روی من بود. دوباره همونقدر بی روح و خونسرد. شاهین با طعنه گفت: چیه؟ می خواستی با پسره بری؟!
نگاهش به صورت یاس بود. دوباره گفت: عشق اول...
یاس با صدای آروم اما عصبی گفت: بس کن!
به سمت تنها اتاق سوئیت رفت. من و شاهین توی سکوت به هم زل زدیم. بعد شاهین وارد آشپزخونه شد. شب نخوابیده بودم و دلم می خواست دراز بکشم اما زمین سفت بود و ترجیح می دادم سرم رو به دیوار تکیه بدم. دیگه کاری از دست من برای هیچ کس حتی خودم، بر نمی اومد. من تمام تلاشم رو کرده بودم و حالا مثل پاکباخته ها راضی به هر اتفاقی بودم که قرار بود برام بیفته... پوزخند زدم و باز یاد اومدن یاس افتادم. ملاقاتمون رمانتیک نبود ولی همین که دیده بودمش خیالم رو راحت می کرد. نفس عمیقی کشیدم و پلک هام رو بستم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای بلند شاهین، چرتم پاره شد. پلک هام رو باز کردم. سیخ نشستم و به در اتاق خیره شدم. گفته بود «چی؟» یا همچین چیزی. صدا از داخل اتاق بود. دوباره آروم تر از قبل گفت: ببین به کجا کشید!... یه زمانی همه ازت مو مینداختند!...

نمی دونستم منظورش از این حرف ها چیه. در اتاق باز شد و شاهین بیرون اومد. مستقیم به سمت آشپزخونه رفت و بعد صدای پرت کردن و شکستن چیزی شنیده شد. موضوع به من ربطی نداشت. دوباره دراز کشیدم و پلک هام رو بستم. چند دقیقه بعد صدای شاهین از نزدیکم اومد: بلند شو ببینم.

خیلی خونسرد بود اما تنفرش رو از هر کلمه احساس می کردم. به اتاق اشاره کرد و گفت: برو تو. من از کسی دستور نمی گرفتم! اون هم نه حالا که هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم! با اخم گفتم: چرا؟

با لحن مسخره ای گفت: برو بهش غذا بده!

با تعجب گفتم: روانی شدی افتادی به جون من؟!

- غذا نخورده!
- چی؟!!!
- از اون شب تا حالا غذا نخورده! الان هم میگه نمی خورم...

چند ثانیه با گیجی بهش زل زدم. منتظر رگبار کنایه هاش نموندم و خودم رو به اتاق رسوندم. یاس لبه ی پنجره نشسته بود و سینی صبحونه ای که ظاهراً شاهین براش آورده بود، روی تخت بود. دست نخورده... به بیرون خیره نگاه می کرد. جلوتر رفتم. به دیوار اون طرف پنجره تکیه دادم و با سرزنش گفتم: این بچه بازی ها چیه؟

مثل اون اوایل با صدای خونسرد و جدی گفت: برو بیرون.

- مثلاً چی رو می خوای ثابت کنی؟

تازه متوجه دلیل رنگ پریدگی و ضعف بدنش شده بودم. چشم های گود افتاده اش اعصابم رو داغون می کرد. من واقعا خودم رو توی این بازی باخته بودم. حتماً عشق یه همچین چیزی بود. چقدر زود... چقدر تند و تیز... نمی خواستم هیچ صدمه ای ببینه. گفتم: چرا نمی خوری؟

با دست به در اشاره کرد و با اخم روش رو برگردوند. نمی خواستم فنرش از جا در بره. دوباره گفتم: تو همه ی زندگیم رو نابود کردی، من بخشیدمت...

- ...

- حالا نمی تونی کار من رو فراموش کنی؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پس همین بود... از اولش هم واسه انتقام اومده بودی.

- اصلاً شنیدی چی گفتم؟!
- از من کینه داشتی و من دست کم گرفتمت!
- چرت و پرت نگو! من اهل انتقام گرفتنم؟! من رو اینطوری شناختی؟!
- من نشناختمت... مثل یه موش کثیف خودت رو انداختی وسط زندگیم.
- مجبور بودم به خاطر زندان نموندن با پلیس معامله کنم. فقط واسه جبران کارهام. من آبروی همه رو برده بودم. من انتقام نمی خواستم... مجبور بودم...

باز خندید. داد زدم: بفهم!

داد زد: برو بیرون.

- غذات رو بخور، میرم.

جواب نداد. با ناله گفتم: می خوای من رو شکنجه کنی یا خودت رو؟!!

چشم هاش به طرفم چرخید. بعد بلند شد و توی اتاق قدم زد. سیگاری از بسته ی فلزی روی تخت بیرون کشید و همون جا نشست. جلوی تخت ایستادم. سیگار رو بین انگشت هاش بازی می داد. بعد مچاله اش کرد و روی زمین پرت کرد. جوری ایستاده بودم که مجبور بود نگاهم کنه. گفتم: اگر اینطوری در موردم فکر می کنی، چرا هنوز زنده ام؟

- چون من احمقم.

با دلخوری و لحن پر از حرص داد زد: باید می دادمت دست سعید که آرزوی مرگ کنی...

دلم از حرفش گرفت و چیزی نگفتم.

- باید می فرستادمت امارات واسه کنیزی... لیاقتت همین بود.
- از اون بدترش رو کردی... تنها فرستادیم اینجا. حتی به حرف هام گوش ندادی.

از حالت صدام ناراحت شد و خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد، به جاش اخم کرد و گفت: باید همون دو سال پیش شرت رو کم می کردم... آشغال!

اخم کردم. سینی رو نشون دادم و گفتم: فعلاً که به خاطر همین آشغال 5 روزه غذا نخوردی!

سینی رو به طرف خودش کشید و با حرص گفت: کی گفته به خاطر تو؟

یه تیکه نون توی دهنش چپوند و چای رو سر کشید. جلوی خنده ام رو گرفتم و به طرف در رفتم. با این حرف ها خیالم درباره ی خودم راحت شده بود. می دونستم اومده که برم گردونه... معلوم نبود با این حرف های عاشقانه ی شورانگیز! شاهین در موردمون چی فکر می کرد.

***

روی بخار آینه دست کشیدم و به صورتم نگاه کردم. تو این چند روز دیگه یادم رفته بود یه دخترم و باید از پوستم مراقبت کنم. مخصوصاً تو آب و هوای خشک و کوهستانی. از صبح که وارد این سوئیت شده بودیم و درباره امیر گفته بودند، حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم. حتی حوصله ی حموم. فقط زیر دوش بی حرکت ایستاده بودم و توی آینه به گردنبندم زل زده بودم. اما آینه هم توی بخار حموم کوچیک، مدام مات و مات تر می شد. بین تکه های هایلایت موهام دست کشیدم و صورتم رو زیر آب نگه داشتم. شیر آب گرم رو بستم. اجازه دادم قطره های آب سرد تمام بدنم رو بپوشونند. چیزی به بی حسی و کرختی تنم اضافه نمی کرد. پلک هام رو بستم. دندون هام به هم می خورد و دست و پاهام به لرزش افتاده بود. آب گرم رو باز نکردم. بازوهام رو توی بغل گرفتم و فشار دادم. زیر لب ناله ای کردم اما شیر رو نبستم. فقط کف زمین نشستم و زانوهام رو جمع کردم... از همه ی دنیا خسته بودم. از خودم بیشتر از همه. دلم می خواست این جریان تموم بشه حتی اگر می مردم... فقط می خواستم همه چیز تموم بشه.

لباس هام رو توی همون خیسی حموم پوشیدم و با موهایی که آب ازش می چکید بیرون اومدم. نگاهی به اطراف انداختم. خبری از شاهین نبود. دو ساعت پیش به یه بهانه ای که من نفهمیدم چیه، بیرون زده بود. حالا هم هوا رو به تاریکی می رفت و هنوز برنگشته بود. قبل از اینکه وارد تنها اتاق سوئیت بشم، دستگیره ی در ورودی رو چک کردم که قفل بود. به چارچوب در اتاق تکیه دادم و به یاس نگاه کردم. گوشه ی تخت تو خودش جمع شده بود و به در نگاه می کرد. با دیدن من پلک هاش رو بست. جلوتر رفتم و کنارش نشستم. چشم هاش رو باز نکرد. فقط گفت: تمام مدت دروغ می گفتی!

جمله اش بیشتر خبری بود تا سوالی. گفتم: دروغ نمی گفتم.

سریع پلک هاش رو باز کرد و نگاه سنگینش روی چشم هام نشست. اضافه کردم: تو همیشه می دونستی که با کارهاتون مخالفم... می دونستی اونجا معذبم... می دونستی... من دروغ نگفتم.

- ...
- می دونستی ناراحتم که تو قسمتی از این ماجرایی.
- آره. خودم رو به نفهمی زده بودم. از اولین باری که چشمم بهت افتاد... تا همین حالا.
- به خودم قبولونده بودم که مسبب اصلی پدرته! ولی ثابت کردی که نیست.

چند بار سرش رو تکون داد. با بی قراری روی تخت نشست و به گوشه ی دیوار تکیه داد.

- من از شکم مادرم اینکاره به دنیا نیومدم!!
- ولی خودت ادامه دادی.
- حالم از همه به هم می خورد... تمام عمرم... چرا وقتی خودم سوار کار شده بودم، تلافی نمی کردم؟
- ...
- کی تو این دنیا به فکر من بود؟
- من بودم.
- نه.
- من عاشقت بودم.
- دروغ میگی.

باورش برای خودم هم سخت بود. هنوز مدت زیادی از آشناییمون نمی گذشت ولی وقتی آدم چیزی رو می خواد، یعنی می خواد! فرقی نمی کنه یه هفته گذشته باشه یا بیست سال. جوری نشسته بود که واقعاً دلم رو می سوزوند. جلوتر رفتم و روی شونه اش دست کشیدم. انقدر نزدیک بودم که عمق چشم هاش رو هم می دیدم. اون هم به من زل زده بود. با لحنی که پر از همدردی بود گفتم: تا کی؟ به حرف من گوش بده. الان که جوونی می تونی. من و تو هر دوتامون قربانی این دنیاییم. زندگیت رو عوض کن یاس!

روش رو برگردوند. دست هاش رو روی چشم هاش فشار داد و گفت: ته حرف های تو اعدامه. زندگی ای وجود نداره!

- اگر یه فرصت دوباره بهت بدند، دست برمی داری؟

جوابی نداد. حس می کردم مثل جادوگرها دارم توی گوشش ورد می خونم که به نفع من کاری انجام بده. دلم از خودم گرفت. من که جادوگر نبودم... خواستم سرم رو روی سینه اش بذارم اما

خودش رو عقب کشید. گفتم: مگه نمی خواستی من رو ببری؟ مگه نمی خواستی این کار رو تموم کنی؟

فشار دست هاش روی پیشونیش بیشتر شد و انگشت هاش رو بین موهاش فرو برد و کشید. دوباره صورتش سرخ تر از معمول شده بود. سعی کردم دست هاش رو جدا کنم. زانو هاش رو جمع کرد و بریده و بریده گفت: تو... نمی خوام دیگه...

- چی؟ چی نمی خوای؟
- نمی خوام باهام حرف بزنی.
- عزیزم...
- نه!!
- یاس!
- برو... بیرون.

هر لحظه بیشتر توی خودش جمع می شد و می دونستم این بار فقط به خاطر حضور منه. بودن من حالش رو بدتر می کرد. مگه ما چه گناهی کرده بودیم؟ بغض توی گلوم نشست و دست هام رو عقب کشیدم. از روی تخت بلند شدم. از دیواری که بهش چسبیده بود، فاصله گرفت. حتی نگاهم نمی کرد. سر تکون دادم و از اتاق بیرون زدم.

نیم ساعت بعد، گوشه ی هال دراز کشیده بودم که کلید توی در چرخید و من سر جام نشستم. شاهین بود و مستقیم به من نگاه می کرد. یاس با تلو تلو خوردن از اتاق بیرون اومد. به دیوار تکیه داد و جوری منتظر به صورت شاهین زل زد که انگار مهم ترین خبر زندگیش رو باید بشنوه. وقتی شاهین سکوت رو نشکست، یاس پرسید: چی شد؟

شاهین بدون اینکه نگاه پر نفرتش رو از من برداره گفت: قرار بود چی بشه؟ معجزه؟

بعد با سرزنش به سمت یاس برگشت و ادامه داد: فکر می کردی دروغ باشه؟ مگه با ما شوخی دارند؟ داری موقعیت همه رو به خطر میندازی واسه این...

خنده ی عصبی کوتاهی کرد و با انگشت اشاره و شست گوشه ی چشم هاش رو فشار داد. سر تکون داد و باز با خنده ی مسخره ای به یاس نگاه کرد. گفت: حالا باورت شد؟ تو هر چی بگی من قبول می کنم ولی اگر باز هم با من مخالفت کنی، من دیگه نیستم... هر کس میره پی زندگیش.

و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد. با چشم های مُصر و جدی به یاس زل زد اما نگاه یاس به من بود. پر از غم، ناراحتی، ناامیدی، پشیمونی،... تمام سعی ام رو کردم که حق به جانب

به نظر برسم. بعد از دو دقیقه سکوت نگاهش رو از من گرفت و به شاهین دوخت. شاهین پرسید: کار رو تموم کنم؟

و یاس با تایید سر تکون داد. راحت شدن حالت صورت شاهین و لبخند کوچیکش من رو به وحشت انداخت. می دونستم که حتماً یه اتفاقی افتاده.

شاهین دوباره بیرون رفت و یاس در حالیکه به سمت اتاق می رفت، کلافه گفت: حاضر شو باهاش بری.

با نگرانی گفتم: کجا؟!!

بلند شدم و دنبالش به اتاق رفتم. یعنی چی که باهاش می رفتم؟ چرا حرف نمی زد؟ کنارش ایستادم و گفتم: چی شده؟

به سمتم چرخید و غمگین نگاهم کرد. آروم گفت: می خوای بگی نمی دونی؟!

سر تکون دادم. نفس عمیقی کشید و با صدای جدی ادامه داد: آماده ی رد کردن سوقاتی ها شدند... تو هم با شاهین میری.

- من واسه چی؟!
- ...
- واسه رد کردن اون جنس ها؟ مگه برنامه تون چیز دیگه ای نبود؟

با ضعف روی تخت نشست و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برنامه یه کم عوض شده. خودش بهت میگه چکار کنی.

- مثلاً مأموریته؟
- فکر کن آره.

همه چیز مشکوک شده بود. بعد از سکوت کوتاهی تک سرفه ای کردم و گفتم: بر می گردم اینجا دیگه؟

روش رو برگردوند و گفت: حاضر شو.

ترس توی دلم نشست. این بار واقعاً حسش می کردم. بدتر از همه اینکه نمی خواستم دوباره ازش دور بشم. فقط وقتی خودش هم بود، احساس آرامش می کردم. شاهین من رو می ترسوند. حرف دیگه ای نزد. با ناامیدی از اتاق بیرون اومدم و به طرف لباس هام که توی هال پخش بود، رفتم. مانتو و شلوار بیرونم رو پوشیدم. زیرچشمی دیدم که از اتاق بیرون اومده. به روی خودم نیاوردم. رو به روم گوشه ای نشست و به دیوار تکیه داد. اشک هام رو پس زدم و به خودم یادآوری کردم

که هنوز چیزی معلوم نیست، شاید توی اون خونه همه چیز عادی پیش می رفت. حتماً به همون خونه ی قبلی می رفتیم. یاس به من دروغ نمی گفت... اما تمام اعضای بدنم می دونست چه اتفاقی قراره برام بیفته. مشغول بستن موهام شدم که هنوز مرطوب بود.

- بهت گفته بودم وابستگی مانع آدمه.

با ناراحتی نگاهش کردم که حالش داغون بود. نمی خواستم داغون تر بشه. اون به زور وادارم نکرده بود که عاشقش بشم، کسی جز خودم مقصر نبود. با صدای عادی گفتم: من به تو وابسته نشدم! به هیچ چیز دیگه ای...

- گفته بودم دل بکنی از بقیه.
- ...
- گفته بودم با من بمونی.
- ...
- گفته بـــ...
- نگران من نباش!

شالم رو روی سرم انداختم. لباس های داخل ساک رو مرتب کردم. با صدای آرومی گفت: هر کی جای تو بود... کور و بی زبون و فلج می فرستادمش کلانتری همین منطقه!!

دستم روی زیپ ساک ثابت موند. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش نکردم. حرفی برای گفتن نداشتم. حتماً اتفاقی افتاده بود که من نمی دونستم. اتفاقی که مربوط به کلانتری منطقه می شد و شاهین رو این چند ساعت بیرون از اینجا، مشغول کرده بود. یاس چیزی رو که باید می گفت، گفته بود. زیپ نصفه بسته رو ول کردم و بلند شدم. همزمان گفتم: پس دیگه ساک لازمم نمیشه...

- چون تویی... نمی خوام زجر بکشی.
- ...
- می دونی که.
- ...
- دارم در حقت لطف می کنم.

به روی خودم نیاوردم. مگه ناراحت کردنش این دم آخر، چیزی رو عوض می کرد؟ فقط با پوزخند به طرف در رفتم و گفتم: ممنون از لطفت!

سریع از پله های آهنی پایین رفتم. شاهین توی پژوی خودش منتظر بود. احتمالاً کسی ماشینش رو براش آورده بود. موقع اومدن سوار پیکاپ یاس بودیم. مثل گوسفند قربونی بودم که حتی حوصله ی فرار هم نداشت. دنیا بدون من و بدبختی هام جای خیلی بهتری می شد. شاهین پیاده شد و کنار در باز ماشین ایستاد. به پشت سرم نگاه می کرد. یاس داشت از پله ها پایین می اومد. شاهین بهش گفت: برو بالا بخواب.

بی توجه به حرفش وارد پارکینگ شد. نزدیک تر اومد و گفت: همین الان می خوای بری؟

شاهین عصبی نگاهش کرد و از بین دندون هاش گفت: پس کی؟!!!

یاس با سر تایید کرد و عقب تر ایستاد. شاهین مشغول باز کردن در گاراژ شد. آروم اما جوری که یاس بشنوه گفتم: من دروغ نگفتم.

حرفی نزد. اضافه کردم: وقتی به کسی میگم عاشقم، ثابت می کنم.

و قصدم دقیقاً این بود که ثابت کنم. دیگه آب از سرم گذشته بود. کار مهم تری توی زندگیم نداشتم. شاهین پشت فرمون نشسته بود. منتظر جواب نشدم و به سمت در کنار راننده رفتم. یاس همراهم اومد. اهمیتی به بغضم ندادم و چند بار پلک زدم. اولین ملاقاتمون بد بود، نمی خواستم آخریش هم بد باشه. جلوی در به طرفش برگشتم و گفتم: مراقب خودت باش!

چشم هاش توی صورتم می چرخید و بالاخره روی چشم هام ثابت موند. برگشتم و در رو باز کردم. آستین مانتوم رو نگه داشت. با تعجب اول به آستین و بعد به خودش نگاه کردم. شاهین داد زد: بشین!

پلک هاش رو بست و آستین رو ول کرد. نشستم و گفتم: خدافظ.

فقط سر تکون داد. اصلاً تو حال خودش نبود و توی این لحظه ها همین آرامش رو بیشتر دوست داشتم. نمی خواستم با هندی بازی حال هر دومون رو خراب تر کنم. همین که در رو بستم، شاهین راه افتاد و بلافاصله سرعت گرفت. هر لحظه سرعتش رو بیشتر می کرد. به عقب نگاه کردم. جلوی در گاراژ ایستاده بود و تصویرش مدام دورتر و کوچیکتر می شد. پلک زدم و گونه هام خیس شد. دیگه همه چیز تموم شده بود. برگشتم و روی صورتم دست کشیدم. پرسیدم: کجا داریم میریم؟

سرعتش رو بیشتر کرد و جوابم رو نداد. حتی اگر انقدر جرأت داشتم که قفل رو بزنم و دستگیره رو بکشم، با این سرعت بالا، امکان زنده موندن نبود. مخصوصاً که جاده های این ناحیه هیچ استانداردی نداشت. هر چند که من حل کردن موضوع با گفتگو رو ترجیح می دادم. شاید اصلاً

مسئله اون چیزی که من فکر می کردم، نبود. ساکت شدم و منتظر سرنوشت موندم که فرصت حرف زدن پیدا کنم و نقشه ام رو باهاش در میون بذارم. البته اگر گوش می داد!

یک ربع گذشت و هیچ نظری نداشتم که داریم به کدوم سمت و کدوم شهر میریم. حالا سرعتش رو پایین تر آورده بود و جاده خطرناک و پرپیچ شده بود. ته دره ی پایین جاده، توی تاریکی فرو رفته بود و حس بدی منتقل می کرد. آروم گفتم: میریم سمت همون روستا؟

- ...
- می خواییم جنس ها رو جا به جا کنیم؟
- کدوم جنس ها؟

با گیجی نگاهش کردم که لحظه ای به سمتم برگشت و حالت وحشی چشم هاش نفسم رو بند آورد. خودش به حرف اومد: همون هایی که دست مأمورها افتاد؟

دهنم باز موند. هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. ادامه داد: تو که با ما بودی، می مونه اون رفیق کثافتت که پرش کردی. نه؟

- ...
- اصلاً فکر نمی کردم انقدر احمق باشه که با من در بیفته!!

موقعیت بدی بود ولی من واقعاً خوشحال شدم. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که امیر به بابک زنگ بزنه. پس حتماً فردا هم سراغ کامیون نمی رفت. دیگه انقدر احمق نبود که نفهمه فقط به اون شک می کنند. می دونستم الان تو یه سوراخ موشی خودش رو گم و گور کرده. باز هم قِسِر در رفته بود. ناخودآگاه بلند خندیدم که با ضربه ی مشت شاهین سرم محکم به شیشه بغل خورد و درد وحشتناکی توی سرم پیچید. داد زد: از وقتی سر و کله ات پیدا شد، ریدی به همه چیز.

سرم رو از شیشه جدا کردم و روی گوشه ی پیشونیم دست کشیدم. خیسی خون روی انگشت هام نشست ولی سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم. دوباره با حرص خواست ضربه ای بزنه که دستش رو محکم پس زدم و قبل از اینکه توی همچین جاده ای درگیری ایجاد بشه، گفتم: به حرفم گوش کن.

پیچید و عصبانی گفت: تو گفتی با پلیس حرف بزنه. مغز خودش تو این فاز ها نبود!

- من اون موقع نمی دونستم مشتری ها دنبال یاس می افتند...
- انکار هم نمی کنی... تا حالا به خاطر یاس جلوی خودم رو گرفته بودم.
- ...
- ولی امشب تلافی می کنم. بدجور تلافی می کنم.

پوزخند زدم و گفتم: چرا همون جا کار رو تموم نکردی؟

- جلوی چشمش؟! با یه گلوله؟!

- می خوام باهات حرف بزنم. پیشنهاد من به نفع همه است.

انگار اصلاً صدای من رو نمی شنید. گفت: بهش قول ندادم مرگ راحتی داشته باشی.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و سعی کردم خونسرد بمونم. من وفا بودم. من همیشه یه راه حلی داشتم. همیشه یه فکری به مغزم می رسید. حتی اگر می مردم بابک فهمیده بود که من امیر رو سراغش فرستادم. فهمیده بود که من قاطی این کثافت کاری ها نشدم. حتماً همین حالا هم در حال جستجوی من بود. شاهین عصبی تر از این حرف ها بود که به حرفم گوش بده اما من گفتم: شاهین، می تونید من رو گروگان بگیرید تا جنس ها رو برگردونند.

- خفه شو... اون جنس ها دیگه از دست رفته ولی من دیدن مرگ تو رو از دست نمیدم.

هزار تا راه حل توی مغز من می چرخید و این آدم حاضر نبود توجهی کنه. من حتی حاضر بودم از جونم مایه بذارم. موبایلش زنگ خورد. نورش رو از توی جیبش می دیدم. جواب نداد. دوباره زنگ خورد. گفتم: چرا جواب نمیدی؟

- حتماً می خواد...

جمله اش رو تموم نکرد. امیدی توی دلم بیدار شد. وقتی برای سومین بار به صدا در اومد، دلم رو به دریا زدم و موبایل رو از جیبش بیرون کشیدم. سریع جواب دادم: بله؟

شاهین فحشی داد و دستش رو به طرف گوشی دراز کرد ولی نزدیک بود کنترل ماشین از دستش خارج بشه و دوباره دو دستی به فرمون چسبید. صدای یاس رو شنیدم که گفت: وفا...

داشتم به گریه می افتادم. می دونستم دلش راضی نمیشه. سریع گفت: وفا گوشی رو بده به شاهین... زود باش بده بهش.

گوشی رو به طرف شاهین گرفتم که با خشونت از دستم کشید. جواب داد: بگو؟

چند ثانیه بعد، نگاهی به من و نگاهی به جاده انداخت. نفرت و عصبانیت توی چشم هاش موج می زد. در عوض من خوشحال بودم که یاس می خواد دستورش رو پس بگیره. در کمال تعجب شاهین گفت: الو... آنتن ندارم... الو... نشنیدم، برگشتم حرف می زنیم.

گوشی رو خاموش کرد و جلوش روی داشبورد گذاشت. تمام امیدم از بین رفت. گفت: حتی جنازه ات هم به دستش نمی رسه!

- بعداً ازت متنفر میشه.

- ...
- می دونه دروغ گفتی.
- وقتی جلو چشمش نباشی عادت می کنه، میشه همون آدم سابق.
- شاهین! به حرفم گوش کن. من به فکر خودم نیستم. به خاطر یاس میگم. اگه قراره بمیرم، می خوام مرگم یه هدفی داشته باشه...

جوابم رو نداد. حواسش به جاده ی پر پیچ بود و توجهی نمی کرد. از این بی تفاوتیش توی این موقعیت حساس عصبانی شدم. باید یه کاری می کردم که ماشین رو نگه داره و حرف بزنیم.

دستم رو روی فرمون گذاشتم و کشیدم ولی توی فکر فرو رفته بود و کنترل ماشین بهم خورد. با داد و بیداد و فحش سعی کرد فرمون رو برگردونه. گفتم: نگه دار!

داد زد: ساکت نشینی... زخمی ولت می کنم جلوی سگ هام!!

حالا دیگه می دونستم با یه گلوله راضی نمیشه و قصد شکنجه داره. داد زدم: تو که همه کار کردی... این هم روش!

- نمی تونی دهنت رو ببندی. نه؟
- باید حرف بزنیم. باید پیشنهادم رو بشنوی!!
- پیشنهادت رو ببر تو قبر.
- اگر قراره بمیرم، خودم روشش رو انتخاب می کنم!
- از این خبرها نیست.

اگر به حرفم گوش نمی داد... اگر قرار بود مرگم برای یاس و خانواده ام فایده ای نداشته باشه، شاهین هم باید با من می مرد. نفرت عجیبی که تا به حال حس نکرده بودم، توی دلم نشست. با حرص دوباره فرمون رو کشیدم و محکم نگه داشتم. داد زد و با آرنج هولم داد. با دست چپش فرمون رو چرخوند. سر و صدامون تو فضای شب پیچیده بود. نزدیک پیچ تندی رسیده بودیم. مچ دستم رو محکم عقب زد. به موهاش چنگ انداختم و کشیدم. سرش به عقب کشیده شد. ماشین همچنان جلو می رفت... مستقیم به سمت دره... از ترس جیغی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. تنها نور محیط چراغ ماشین و ماه بود که روی آب ته دره نور انداخته بود. هنوز هر دو درگیر فرمون بودیم و شاهین پاش رو روی ترمز نمی ذاشت. مرگ رو نزدیک و نزدیک تر حس می کردم. نور چراغ به برگ های درخت پایین جاده افتاده بود و چرخ های ماشین همچنان حرکت می کرد. از ترس جیغ دیگه ای کشیدم و گفتم: ترمز کن!

- ...
- ترمز کن!

نفسم توب سینه حبس شده بود. دست لرزونم به سمت دستگیره ی در رفت. دکمه قفل در رو زدم و دستگیره رو محکم کشیدم...

***

توی تاریکی جاده ی خلوت دراز کشیده بودم و با پلک های بسته خاطره هام رو مرور می کردم... از روز اول دانشگاه که چای یکی از بچه ها تمام مانتوی کرم رنگم رو کثیف کرده بود، گرفته تا هدیه های آخرین تولدم. دو تا عروسک خوشگل که وقتی بار آخر از خونه بیرون اومدم، هنوز روی قفسه هام بودند. هر چیزی که باعث بشه فراموش کنم. فراموش کنم که اینجا، توی تاریکی، کنار جاده ی خاکی خلوت دراز کشیدم و به جای اینکه با موبایل شاهین به بابک زنگ بزنم، به یاس زنگ زدم، به آخرین شماره ای که با گوشی تماس گرفته بود. باید فراموش می کردم که چه تصمیمی گرفتم و چکار کردم. اگر بهش فکر می کردم دیوونه می شدم.

بیشتر از بیست دقیقه از سقوط ماشین توی دره گذشته بود ولی من هنوز تمام بدنم می لرزید و گوشی رو توی دست هام فشار می دادم. در حق جوونیم کار وحشتناکی کرده بودم اما نباید به روی خودم می آوردم. نباید میذاشتم که یاس بفهمه و همه چیز خراب بشه. داستانی که توی ذهنم بود رو دوباره مرور کردم. حتی جرأت باز کردن چشم هام رو نداشتم و اشک هام از لای مژه ها روی شقیقه هام لیز می خورد. مامان وقتی بچه بودم می گفت هر وقت می ترسی، شعر بخون ولی حالا ذهنم از هر چیزی خالی بود و با هر صدایی لرزشم بیشتر می شد. می دونستم که امشب در حق خودم و حتی پدر و مادرم ظلم کرده بودم اما این تنها راه ممکن بود. سرنوشت گه من همیشه «تنها راه» ها رو جلوی پای من می گذاشت. حالم از خودم و زندگیم و همه ی دنیا بهم می خورد.

بالاخره صدای موتور ماشین از دور به گوشم خورد. از جا تکون نخوردم. نمی خواستم اگر یاس نباشه، کسی رو متوجه حضورم کنم. ماشین متوقف شد. پلک هام رو باز کردم و با دیدن پیکاپ زیر نور ماه، سریع نشستم. منتظر عکس العملش موندم. نمی دونستم بعد از شنیدن داستان من چکار می کنه. حالا ترس اصلی به جونم افتاده بود. یاس هیچوقت از مرگ شاهین نمی گذشت. ممکن بود انقدر سوال پیچم کنه که مجبور بشم حقیقت رو بهش بگم.

از ماشین پیاده شد و با نگاهی به اطراف، متوجه من شد و به سمتم دوید. با ترس لب های خشکم رو تر کردم. جلوم نشست و با بهت نگاهم کرد. پشت تلفن فقط گفته بودم که تصادف کردیم. حرفی از جزئیات نزده بودم. سکوت رو شکست: ماشین کو؟!

به پایین دره اشاره کردم. با ناباوری بلند شد و به طرف پرتگاه دوید. نزدیک همون درخت که حالا شاخ و برگ هاش شکسته بود، ایستاد و به سوختن باقی مونده ی ماشین نگاه کرد که می دونستم شبیه آهن قراضه روی سنگ های کنار رودخونه افتاده. بلند شدم و با فاصله کنارش ایستادم. از عصبانی شدن و دیوونگیش می ترسیدم. مخصوصاً حالا که ساکت و بی حرکت، فقط نگاه می کرد. شاهین بهترین رفیقش بود. آهسته گفتم: سعی کردم جلوش رو بگیرم... ولی مثل دیوونه ها رانندگی می کرد.

هیچ حرکتی نکرد. به نظرم اصلاً صدام رو نشنید. توی دلم فاتحه ی خودم رو خوندم. دوباره گفتم: یاس... ازش خواستم نگه داره... خواستم به حرفم گوش بده.

- ...
- بد رانندگی می کرد.
- ...
- از وقتی بیرون اومدیم از خونه ، بد می روند.
- ...
- گوشی رو عمداً قطع کرد.

حرفی نمی زد. از رفتارش گیج شده بودم. همین نیم ساعت با مرگ مبارزه کرده بودم. همین نیم ساعت پیش به زندگیم گند زده بودم. دلیلش هم خود اون بود... حالا باهام حرف نمی زد. تحملم تموم شده بود. با گریه گفتم: یاسر... من نمی خواستم اینطوری بشه.

بی توجه به حرف من از شیب دره پایین رفت. جلوتر رفتم و گفتم: میفتی... تاریکه.

- ...
- لای سنگ و علف ها حیوون هست.
- ...

احتمالاً ساعت ها با اون ساختمون پشت روستا، فاصله داشتیم وگرنه پلیس پیداش می شد. می دونستم که خیلی از شهر دور شدیم و این جاده ی متروکه است، فقط تکلیف خودم رو نمی دونستم. یاس توی تاریکی گم شد و من با سردرد به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. کش موهام رو باز

کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. به مسیری که رفته بود چشم دوخته بودم. اگر پاپیچ می شد حقیقت رو بهش می گفتم ولی طبق برنامه ی من نباید هیچکس حتی خود یاس بویی می برد. نمی تونستم توی چشم هاش نگاه کنم و واقعیت رو بگم. این ممکن بود زحمت هام رو هدر بده. ده دقیقه بعد از دره بالا اومد و به سمت ماشین دوید. سوار شد و بلافاصله روشن کرد. گفتم: چی شد؟

- پیداش نکردم. تاریکه.

بعد به رو به رو خیره شد. هر دو می دونستیم از همچین تصادفی کسی زنده نمی مونه. گفتم: حتماً... افتاده تو رودخونه...

با ناراحتی سر تکون داد و پلک هاش رو بست. دوباره گفتم: به خدا من گفتم نگه داره.

- ...
- خودش بد می روند.

راه افتاد و کوتاه گفت: نمی خوام چیزی بشنوم.

- شاید...
- بیشتر از این نمیشه صبر کرد... باید بریم.

راه افتاد. گفتم: کجا؟

- موبایلش دست تو چکار می کنه؟
- موقع بیرون پریدن برداشتم.

بحث رو ادامه نداد. شاید می خواست یه جای دیگه بازجوییم کنه. وقتی جاده پهن تر شد، دور زد و مسیر رفته رو برگشتیم. موقع رد شدن از کنار دره دوباره به همون سمت نگاه کردم و آه کشیدم... چیز پیچیده ای نبود، که یاس رو قانع نکنه. هیچ آدم عاقلی شک نمی کرد که مرگ شاهین حتمیه، من قبل از سقوط خودم رو از ماشین بیرون انداخته بودم، ماشین چند بار غلطیده بود و روی سقف افتاده بود کف دره. همین... وقتی قصد مرگ کسی رو داشته باشی و عصبی رانندگی کنی، وقتی توی تاریکی شب وسط این جاده ی خطرناک بد برونی، تصادف می کنی. نه. چیزی نبود که یاس باور نکنه. ترسم الکی بود.

مستقیم به همون سوئیت برگشتیم. تمام طول راه ساکت بودیم. وقتی وارد سوئیت شدیم در رو بست و بهش تکیه داد. لیز خورد و روی زمین نشست. بهترین دوستش رو ازش گرفته بودم اما به صلاح خودش بود... همه ی این کارها به خاطر اون بود... فقط به خاطر اون... نه، از کارم

پشیمون نبودم. مانتو و شالم رو در آوردم و گوشه ای انداختم. به ساک نیمه بسته ام نگاه کردم. فکر نمی کردم دوباره ببینمش. به سمت یاس چرخیدم. هنوز همون جا نشسته بود.

جلوتر رفتم و کنارش نشستم. سکوت بینمون خیلی سنگین شده بود. گفتم: اینطوریه؟ قراره از این به بعد با من حرف نزنی؟

گونه اش رو به زانوهای جمع شده اش تکیه داد و به من زل زد. با صدای گرفته ای گفت: هر بلایی تونستی سرم آوردی!

- ...
- همه چیز رو خراب کردی. تهران... اینجا...
- ...
- ولی می دونم... می دونم از قصد نبوده. نه؟

سوالی نگاهش کردم. صداش پر از عجز و بی قراری بود. داشت کدوممون رو قانع می کرد؟ ادامه داد: خودت...

- یاسر!
- خودت که نمی خواستی. مجبور بودی.
- ...
- شاهین...

از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. تلو تلو می خورد. خیلی از هم پاشیده بود. چطور باید به همچین مردی تکیه می کردم؟ جلوی در دستشویی منتظرش موندم. چند دقیقه ای گذشت. خیلی طول داده بود. ضربه ای به در زدم و گفتم: حالت خوبه؟

جواب نداد. نگران شدم و محکم تر ضربه زدم. بالاخره در رو باز کرد. صورتش خیس بود و موهاش به هم ریخته، گفتم: خوبی؟

با ناراحتی بهم چشم دوخت و اسم شاهین رو تکرار کرد. چشم ها و بینیش سرخ بود... گریه کرده بود. اشتباه نمی کردم. از سر راهش کنار رفتم. به طرف اتاق رفت. روی تخت نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت. دنبالش رفتم و دوباره پرسیدم: خوبی؟

و نزدیک بود به گریه بیفتم. صورتش از ناراحتی و فشار جمع شد و گفت: خوبم؟؟!!

صداش دوباره گرفت و اضافه کرد: چجوری خوب باشم؟!

کف دست هاش رو روی صورتش گذاشت و شونه هاش تکون خورد. هیچ حرفی برای دلداری دادن نداشتم. چی رو دلداری می دادم؟ کاری که خودم کرده بودم؟ دست هاش رو برداشت و با ناله گفت: زنم برادرم رو کشته... به کی بگم؟!

زیر گریه زدم و گفتم: من می خوام نجاتت بدم. چرا خودت هم کمک نمی کنی؟ چرا دست از این کار برنمی داری؟... مگه خودت نمی خواستی تمومش کنی؟

- ...
- من که دارم می بینم از پا در اومدی...
- از قصد نبود. نه؟
- شاهین رو ول کن. دارم از تو حرف می زنم.
- تو که نمی خواستی... می دونم.

فقط سر تکون دادم و تکیه ام رو از دیوار اتاق گرفتم. به حرف من گوش نمی داد و مثل دختربچه ها گریه می کرد!! واقعاً عصبانی شده بودم. گفتم: آروم بگیر.

توجهی نکرد. با حرص داد زدم: به اندازه ی کافی مشکلات داریم! چرا به خودت نمیای؟!

پوزخند زد. با خنده ی عصبی روی چشم هاش دست کشید. وقتی دستش رو کنار برد واقعاً وحشتناک نگاه می کرد. از جاش بلند شد و من قدمی به عقب برداشتم. با صدای سرد و تهدیدآمیزی گفت: من به خودم بیام که تو نفس بعدی رو نمی کشی!

در حالی که سعی می کردم آرامشم رو حفظ کنم و کم کم جلو اومدنش رو نادیده بگیرم، گفتم: ببین! من امشب واسه آروم کردن یکی دیگه، زیادی داغونم!!

داد زد: واسه کشتن چی؟!

از جا پریدم. باور نمی کردم همچین حرفی زده باشه. همه چیز رو تقصیر من می دونست... دست هام رو مشت کرده بودم اما لب هام از بغض می لرزید. به سمت در رفتم. بازوم رو گرفت و کشید. دستم رو عقب کشیدم و جدی گفتم: حرفت رو زدی... ولم کن.

بازوی دیگه ام رو هم گرفت و مستقیم توی چشم هام زل زد. هیچی نمی گفت و این بیشتر من رو می ترسوند. دوباره گفتم: ولم کن.

و صدای وحشتزده ام احساسم رو لو داد. بازوهام رو جلوتر کشید اما حرفی نزد. با دلخوری گفتم: هر کاری می خوای بکن.

محکم هلم داد که به دیوار پشتی کوبیده شدم. اضافه کردم: ولی بعداً پشیمون میشی...

دستش رو زیر گلوم گذاشت و به بالا فشار داد. حنجره ام بین انگشت هاش بود و هر لحظه فشارش رو بیشتر می کرد. همه چیز جدی بود... با دست آزادم سعی کردم عقب بزنمش اما تکون نمی خورد. کنترلش رو از دست داده بود. تا به حال هیچوقت اینطوری ندیده بودمش. چند بار سرفه کردم و پلک هام رو از درد فشار دادم. ولم نکرد. همونطور خونسرد و وحشی خیره شده بود. خودم باید کاری می کردم. زانوم رو بلند کردم و محکم لگد زدم. داد زد و صورتش جمع شد. دست هاش ازم جدا شده بود. به سمت در دویدم اما دوباره نگه ام داشت. دست هاش دور کمرم حلقه شده بود و نفس های تند و پر حرارتش رو کنار گوشم حس می کردم. چرا داشتیم با هم دعوا می کردیم؟ تمام بدنم کوفته و پر از درد بود، روی زندگیم به خاطرش ریسک کرده بودم، الان باید بغلم می کرد و بهم دلداری می داد. نه اینکه کتکم بزنه! به گریه افتادم. روی زانوهاش افتاد و من رو هم با خودش پایین کشید. پخش زمین شده بودیم. با گریه گفتم: چرا اینجوری می کنی؟... حرف بزن!

به سمتش چرخیدم. ظاهراً آروم تر شده بود و چشم هاش حالت عادی داشت. قفل دست هاش رو محکم تر کرد. پوستش از این همه تقلا، سرخ و ملتهب شده بود. گریه ام بیشتر شد. روی پیشونی خیسش دست گذاشتم و گفتم: مجبورم کردی بزنم... نمی خواستم.

- ...
- داد بزن... فحش بده... فقط یه چیزی بگو.

صورتش دوباره جمع شد و با صدای خشداری گفت: چی بگم؟...

پیشونیش رو به گونه ام چسبوند و اضافه کرد: نمی بینی چی به روزم آوردی؟... نمی بینی همه ی زندگیم شدی؟

گریه هام از کنترلم خارج شده بود. فقط اسمش رو صدا زدم. دوباره گفت: میگی واسه آروم کردن من زیادی داغونی؟!!!!

جلوی اینجور احساسات هیجانیش هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. پیشونیش رو بلند کرد. انگشت هاش روی لب هام نشست، بعد لب هاش... چشم هام رو بستم. بعد از چند ماه... برای اولین بار... دیگه هیچ چیز مهم نبود، هیچ چیز پشت این دیوارها مهم نبود. حتی اتفاق چند دقیقه ی پیش. دست هام رو دورش حلقه کردم و محکم نگه داشتم... واقعاً نمی خواستم این بوسه هیچوقت تموم بشه. لب هاش رو جدا کرد و گفت: من یه هفته تو جهنم زندگی نکردم که حالا اینطوری جوابم رو بدی!!!

به چشم هاش خیره موندم. دوباره صورتش رو جلو آورد... بلوزم رو بالا داده بود و دست ها و لب هاش داشت جاهای خطرناکی می رفت که برای همچین شبی اصلاً درست نبود ولی نه دست هام و نه مغزم سعی نمی کرد که دورش کنه. با تصمیمی که برای آینده ام گرفته بودم، دیگه هیچی اهمیت نداشت. قرار بود خیلی زود از هم جدا بشیم، دنیا ما رو برای هم نمی خواست، چرا این مدت باقی مونده رو برای خودم زندگی نمی کردم؟!

دست هام روی کمرش نشست و انگشت هام رو روی پوستش حرکت دادم. نزدیک تر شد، گوشه ی تیشرتش رو بلند کردم و خواستم دراز بکشم که کمی ازم فاصله گرفت و جوری به من و دور و بر نگاه کرد که می دونستم معنی چی میده. می خواست احترام شاهین رو نگه داره. گفتم: تو که می خواستی آرومت کنم؟!

- تو که داغون بودی؟!

انگشت هاش روی شونه و گردنم حرکت کرد، بعد بین موهام فرو رفت. دیگه اثری از اون حرارت و هیجان چند ثانیه قبل نبود. در عوض هر دو آروم بودیم. خیلی آروم... بیشتر از اون چیزی که توی این شب انتظار می رفت. دستم رو عقب کشیدم و درست نشستم. به دیوار تکیه داد و بی حال، ولو شد. تیشرتش رو با حسرت پایین کشیدم و گفتم: برو بخواب!

به تخت اشاره کردم. به زور روی پاهام ایستادم و خودم رو به پذیرایی کوچیک رسوندم. از توی اتاق گفت: بخوای من رو پس بزنی، بد می بینی!

- ...
- هر دفعه همینطوری می کنم.
- ...
- بهت گفته بودم، سعی نکن من رو عاشق کنی!
- این اسمش خودخواهیه، نه عشق!
- ...

این چند روز یه وعده ی درست و حسابی هم نخورده بودم ولی اشتها نداشتم. فقط می خواستم یه گوشه بیفتم و دیگه بلند نشم. لامپ رو خاموش کردم و کنار ساک روی موکت دراز کشیدم.

نور چراغ برق بیرون قسمتی از پذیرایی رو روشن می کرد. نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی خواست جزئیات اتفاق های امشب رو مرور کنم اما انگار کنترل حافظه ام دست خودم نبود. صورت شاهین پشت پلک هام حک شده بود. من واقعاً دلم می خواست بمیره، اما... دوباره اون لحظه ها

برام زنده شد. لحظه ی دیوونه کننده ی تصمیمگیریم... سقوط ماشین... آتیش... دره... دست هام رو مشت کردم. من گناهی نداشتم. اگر این کار رو نمی کردم تا الان مرده بودم. مرگ بعد از شکنجه. تنها راهم همین بود.

نمی دونستم چقدر گذشته که چیزی به صورتم خورد و سریع چشم هام رو باز کردم. بالشی کنار سرم گذاشته بود و توی دستش پتو داشت. روی زانوهاش نشسته بود. بالش رو زیر سرم گذاشتم. خودش پتو رو روم کشید و همون جا نشست. حالت مات صورتش ناراحتم می کرد. می دونستم ذهنش به این زودی ها شاهین رو پس نمی زنه. فکر می کرد دوباره بهش خیانت کردم و فرصتی نشده بود که در موردش حرف بزنیم. گفتم: من فقط می خوام بهت کمک کنم. می دونی...

حرفی نزد. جمله ام رو کامل کردم: اگه خودت نمی خواستی، اگه... اگه از این وضعیت خسته نشده بودی، خیلی زودتر از این حرف ها جلوم رو می گرفتی.

سر تکون داد. ادامه دادم: فقط منتظر بودی یه نفر ازت بخواد.

- آره.
- ...
- خیلی وقته کم آوردم. حتی اون روزها فکر نمی کردم فرستادنت تو تشکیلات قادری هم نتیجه بده.
- ببین... اون مخدرها خطرناک...
- ولش کن... دیگه مهم نیست.

اینطوری می گفت که من ناراحت نباشم ولی می دونستم براش مهمه. گفتم: بیا اینجا.

دستم رو براش باز کردم. کنارم دراز کشید. زانوهاش رو جمع کرد و پلک هاش رو بست. پتو رو روش انداختم. روی موهاش دست کشیدم و گفتم: هر اتفاقی که بعد از این بیفته، شک نکن که همه اش به صلاح خودته.

بدون اینکه پلک هاش رو باز کنه گفت: تو به فکر صلاح خودت باش.

- من می دونم دارم چکار می کنم.
- من هم می دونم.
- ...
- به من گفتی «خودخواه»... نشون میدم که جلوی تو فرق می کنم.

چشم هام رو بستم اما می دونستم که هر دومون فقط ادای خوابیدن رو در میاریم...

وقتی بعد از ساعت ها تقلا و بی خوابی و کابوس بیدار شدم، یه رگه ی آفتاب توی اتاق افتاده بود و کسی کنارم نبود. سرم رو به اطراف چرخوندم که توی ماهیچه های خشک شده ام احساس درد و گرفتگی کردم. یاس پشت کرکره ی پنجره به بیرون نگاه می کرد. بخار از لیوان توی دستش بلند می شد. صدام رو صاف کردم و گفتم: قراره چکار کنیم؟

کش و قوسی به خودم دادم و نشستم. دستش رو از کرکره جدا کرد و گفت: صبحونه می خوریم.

ظاهراً حالش خیلی بهتر شده بود. لبخند زدم و گفتم: بعدش؟

با ابروی بالا رفته به سمتم برگشت و جوری با شیطنت نگاه کرد که متوجه منظورش شدم و گفتم: بعدش؟

جدی شد و گفت: احتمالاً انتظار داشتند به مرز نزدیک تر باشیم ولی اینجا نسبت به مرز دورتر از اون روستاست.

به روی خودم نیاوردم که داره از پلیس هایی حرف می زنه که من رووونه ی اینجا کردمشون.

ادامه داد: نیروهاشون بیشتر اون طرفه. حتماً ماشین سوخته رو تا حالا بهشون گزارش دادند... خوب شد که سوخت. ماشین مال شاهین بود – نمی شد تو جاده، روی جعل مدرک ریسک کرد – سابقه نداره، ولی به محض استعلام و بازجویی از سیوان به ما ربطش میدند، فکر می کنند همون دیشب از محیط تصادف دور شدیم. در واقع کار عاقلانه همین بود... کنترلشون روی مرزها رو بیشتر کردند... این ها به نفع ماست.

- ...
- انتظار دارند اگر تو منطقه باشیم، شب بیرون بیاییم ولی همین الان حرکت می کنیم.
- کجا؟
- انتظار دارند یا بریم عراق یا مرز آبی رو رد کنیم، اما میریم تهران.
- تهران؟!!
- نمی خوام از خانواده و محل زندگیت دورت کنم.

خوشحال بودم که برمی گردیم تهران و زودتر از محاسبات من همه چیز تموم میشه ولی از طرفی ناراحت هم بودم. گفتم: الان وقت ثابت کردن عشق نیست!!!

بی توجه ادامه داد: از سمت استان های جنوبی، شرقی دور می زنیم... حتماً یکی دو روز تو راهیم.

- پلیس راه چی؟ حتماً عکس من رو دارند.

- هیچ کس من رو نمی شناسه... تو با اتوبوس میری.

با تعجب گفتم: اتوبوس؟!!

سر تکون داد و گفت: آره. مدارکت تو اون ساک هست.

- یعنی چی؟
- انتظار همچین حماقت بزرگی رو از ما ندارند... این تنها راهته.
- ...
- شاهین مسئول هماهنگی ها بود. خودش می دونست چجوری راحت برسیم تهران ولی من نمی تونم اینجا با کسی تماس بگیرم. نباید تماس بگیرم.
- ...
- حالا فقط خودمونیم.
- می فهمم.
- من هم دنبالت میام. هر جا اتفاقی افتاد، مستقیم میام وسط...
- نه. این کار رو نمی کنی!
- می کنم.
- نمی کنی!!
- ...
- اگر من رو بگیرند یا کاری باهام ندارند و میرم خونه یا بابام وثیقه میذاره تا بیرون بیام. اونجا میای سراغم. تو هیچ دخالتی نمی کنی. فهمیدی؟
- می کنم!

نفسم رو فوت کردم و سر تکون دادم. فکر خوبی بود. توی اتوبوس گشت ها سرسری تر بود. کسی به چهره ها دقت نمی کرد مگر اینکه دستور اکید داشته باشه، ما هم که داشتیم خلاف جهت تهران می رفتیم. از این استان که خارج می شدیم همه چیز تموم بود... ریسک بالایی داشت ولی چاره ای نداشتیم.

***

ریموت در پارکینگ رو زد و وارد شد. ماشین رو آخرین نقطه ی پارکینگ پارک کرد. همین که در بسته شد، سعید و سهراب از پله ها پایین اومدند. معلوم بود که از خیلی چیزها بی خبرند. اما حداقل می دونستند که تو راهیم. با تردید به ما نگاه می کردند. می دونستم که تو این مدت ارتباطشون با هر کدوم از اون آدرس هایی که من خبر داشتم قطع بوده. با اخم به من زل زده بودند. من کنار یاس بودم و از چیزی نمی ترسیدم. پیاده شدیم. سعید فوری پرسید: اینجا چه خبره؟!
خوشبختانه یاس دوباره به همون حالت رئیس مابانه ی قبل برگشته بود و جوری قدم بر می داشت که کسی جرأت حرف زدن نداشته باشه. در واقع این تنها راه محافظت از خودش بود. اینکه قبل از حمله ی دیگران، خودش حمله می کرد. جواب سعید رو نداد. همراهش از پله ها بالا رفتم. وارد پذیرایی آپارتمان شدیم. از اون روزی که با شاهین ازش خارج شدیم، خیلی فرق کرده بود. مبلمان اضافه شده بود و بیشتر شباهت به خونه پیدا کرده بود تا مخفیگاه. یاس روی یکی از کاناپه های زرشکی رنگ لم داد و ما رو به روش ایستادیم. صورت سعید و سهراب هنوز پر از سوال بود. سعید طاقت نیاورد و با نگاهی به من پرسید: این چرا برگشت؟

- شاهین با جنس های وفا رفت اون ور.
- ...
- تا وقتی برگرده، وفا جاش رو پر می کنه.

هر دو همزمان گفتند: چی؟!!

- کارش رو بلده... هر جا گیر کردیم، کارمون رو پیش برده. کی بهتر از اون؟

از تعجب زیاد حالت صورتشون خنده دار شده بود. خواستند حرفی بزنند که بلند تر گفت: الان نمی تونم آدم جدید وارد کنم. همینجوری هم که نمی تونیم بیکار بچرخیم!!!
همه سکوت کردیم. سهراب و سعید هنوز با تعجب به هم نگاه می کردند. سهراب گفت: شاهین چی میگه؟

- مشکلی نداره.
- قرار نبود خودش هم بره.
- برای پول فرستادمش. با این اوضاع به هر کسی نمیشه اعتماد کرد.
- کی برمی گرده؟

- خودش خبر میده.

و نگاهی به من انداخت. سعید با لودگی گفت: حالا تو چکاره ای؟ جاسوس جیبی؟!

جواب دادم: سوء تفاهم ها حل شد.

سهراب داد زد: سوء تفاهم؟!!

خودم رو نباختم و خیلی جدی رو به هر دو گفتم: خبرش به خواجه حافظ هم رسیده که من تو روی پلیس اسلحه کشیدم... تازه از خودشون دزدیده بودم!!

ابروهای سهراب بالا رفت و گفت: منظور؟

- من دیگه راه برگشتی ندارم... با مردنم هم چیزی حل نمیشه! میشه؟

- ...

- من یکی از شمام. سر جنس های غرب، هر کاری از دستم بر می اومد کردم!

و نگاهی به یاس انداختم. کسی حرفی نزد. به جز یاس که با همون صورت خونسرد همیشگیش گفت: هر کس نمی خواد قبول کنه، می فرستمش پیش شاهین...

سریع نگاهش کردم. ادامه داد: که کارهای اون طرف رو ردیف کنه.

- ...

- اجباری نیست که اینجا بمونید.

تا حدی حساب کار دستشون اومده بود. یاس در حالیکه بلند می شد گفت: ریسک معامله های بزرگ بیشتره... حالا هم که نعیم نیست. ما همین جا ادامه میدیم. به جای رو کار کردن با کارخونه و شرکت، زیرزمینی کار می کنیم.

سهراب جوری که بهش برخورده باشه گفت: خرده کاری کنیم؟

- زیاد طول نمی کشه.

- ...

- دوباره برمی گردیم به اوج.

و با انگشت سقف رو نشون دادن. کسی حرفی نزد. یاس ادامه داد: سخت تره ولی سودش بالاست و خطرش کم!

سعید با سر به من اشاره کرد و گفت: این چی؟

- فعلاً کارهای قبلش رو می کنه. تا اوضاع تهران آروم بشه و شاهین بیاد.

بعد صورتش ناراحت شد و به سمت پنجره چرخید. به بیرون زل زده بود و صورتش دیده نمی شد. گفت: بهتره با هم کنار بیایید... نمی خوام کسی از دست بره.

با شدت پرده های ساده ی پارچه ای رو کشید و یه راست به سمت اتاق رفت. دم در برگشت، نگاهمون کرد و با تأکید گفت: با همه ام!

وقتی در رو بست، رو به سعید گفتم: من با کسی دشمنی ندارم.

سعید دندون هاش رو به هم فشار داد و با نگاه عصبانی به سمت اتاق دیگه ای رفت. می دونستم کنار اومدن باهاشون اصلاً کار ساده ای نیست. مخصوصاً بعد از اینکه به ارتباط من با پلیس پی برده بودند ولی من قرار نبود زیاد لفت بدم. باید سریع تر شرایط رو جور می کردم و تصمیمم رو به عمل می رسوندم. اولین قدم تماس با بابک بود. اگر یاس بهم اعتماد کامل پیدا کرده بود که به جای شاهین از من مشاوره بگیره، حتماً به تماس های تلفنی هم حساس نمی شد.

البته همه ی این اقدام ها مال بعد از خرید یه دست لباس متمدنانه بود! دیگه حالم از مانتو و شلوار تنم به هم می خورد. رو به سهراب که حالا نشسته بود و فکر می کرد گفتم: من لباس لازم دارم.

با بی حوصلگی شونه بالا انداخت. حالا که دقت می کردم، خیلی ناراحت به نظر می اومد. یعنی ممکن بود از خارج نرفتن شاهین بویی برده باشه؟ جلوتر رفتم و با لحن دوستانه گفتم: من فقط می خوام زندگیم رو کنم.

سر تکون داد و گفت: به من ربطی نداره.

چرا انقدر تلخ شده بود؟ قبلاً با من رابطه ی بدی نداشت!! دیگه ادامه ندادم. روی یه صندلی نشستم. خسته تر از چیزی بودم که حتی حموم برم. سهراب به حرف اومد: چطور برگشتید؟

- با بدبختی!... من نصف راه رو با اتوبوس اومدم. انگار یه دور کل ایران رو گشتیم!!! خیلی بد بود.
- نزدیک تهران بهتون گیر ندادند؟
- از شهر ری با مترو اومدم. تازه همین میدون پایین همدیگر رو دیدیم.
- خیله خب.
- اینجا چه خبر بود وقتی نبودیم؟

خواست حرفی بزنه ولی بی خیال شد و فقط گفت: هیچی.

هنوز لحن صداش ناراحت و کلافه بود. بلند شد و رفت. من روی همون صندلی لم دادم. به اندازه ی همه ی عمرم توی این چند روز استرس تحمل کرده بودم. فقط یه جایی رو می خواستم که با

خیال راحت بخوابم. دوباره یاد اتفاقاتی که قرار بود بیفته افتادم. یاد قماری که با زندگیم کرده بودم... زمزمه کردم «یه جایی که بخوابم و دیگه بیدار نشم».

***

صدای هم زدن چای تو فضای ساکت آشپزخونه خیلی تو ذوق می زد. به حرکت قاشق توی دست سهراب نگاه می کردم که فقط دو حبه قند توی لیوان انداخته بود. یه تیکه نون کندم و نگاهم رو به یاس انداختم که با حسرت به صندلی خالی رو به روش زل زده بود. معمولاً شاهین جلوش می نشست. نون رو روی میز گذاشتم. دیگه چیزی از گلوم پایین نمی رفت.
سعید برگشته بود خونه ی خودش. سهراب هم رفت و آمد می کرد. چند روز رو پشت سر گذاشته بودیم و قرار بود فعلاً هیچ حرکتی نکنیم تا اوضاع مرتب بشه. با لیوان توی دستم چند ضربه ی کوچیک به میز شیشه ای زدم. بالاخره یاس سرش رو به سمتم چرخوند. با ابرو به سهراب اشاره کردم که معلوم نبود این چند روز چشه. یاس شونه ای بالا انداخت. هر دو به سهراب خیره شده بودیم و اون هنوز حواسش به هم زدن چای بود! یاس به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: سهراب!
سهراب قاشق لعنتی رو ول کرد و گفت: هوم.

- فکر می کنی اوضاع آروم شده؟

با ناامیدی نفسم رو فوت کردم. خیال می کردم می خواد حالش رو بپرسه! سهراب جواب داد: از وقتی اومدیم اینجا هیچ تکونی نخوردیم.

- همسایه ها؟
- طبقه ی بالا که خالیه، مال خودت هم هست... کوچه هم خلوته.

اینجا یه بن بست دور افتاده بود با دو تا خونه که حیاط بزرگشون بینشون فاصله می انداخت به علاوه ی این آپارتمان. هنوز نمی دونستم برای کارخونه و شرکت چه اتفاقی افتاده. می دیدم که یاس گاهی با سهراب یا با اسکایپ گفتگوهایی می کنه اما نمی خواستم حرفش رو وسط بکشم و آرامشمون رو به هم بزنم. پرسیدم: نعیم؟!
سهراب: قبل از رسیدن شما تو فرودگاه بازداشت شد. ممنوع الخروجشون کرده بودند.
یاس حرفش رو تکمیل کرد: کامیون و خونه زندگیش رو با هم گرفتند، حتماً از قبل تحت نظر بوده.

من: وکیل خوب بگیره تبرئه میشه.

یاس: نه با اون مدارکی که من انداختم سر راه مامورها. جرم امنیتی، اختلاس،...

با پوزخند اضافه کرد: قبر من هم که باز کردند!!

سعی کردم درباره ی اشاره اش به خبرچینی های خودم، بی تفاوت باشم. سرم رو پایین انداختم و با لیوان چای ور رفتم. دلم می خواست با بابک حرف می زدم. باید می فهمیدم که پلیس چقدر می دونه. یاس چای رو نصفه ول کرد و بیرون رفت. اگر پلیس از وجود خارجی کسی به عنوان یاس خبر نداشت، می تونستم حالا همه چیز رو گردن پدرش بندازم، یا یکی از برادرهاش یا اصلاً خود شاهین. البته خیلی نامردی بود. احتمالاً پدرش برای زمین زدنش همه ی اطلاعاتی که داشت رو در اختیار بابک میذاشت... هر چقدر زمان می گذشت بیشتر به این نتیجه می رسیدم که همون راهی که خودم انتخاب کردم بهترین راهه... تنها راه.

وقتی من و سهراب وارد پذیرایی شدیم، یاس جلوی پنجره ایستاده بود. مثل همیشه یه تیشرت تیره پوشیده بود. اینبار قهوه ای. برعکس اون زیرزمین دلگیر، اینجا خیلی آفتابی و خوب بود. همیشه دوست داشتم تو همچین جای تر و تمیزی زندگی کنم. اما نه با این شرایط. به سمتمون برگشت. دست هاش توی جیب هاش بود و جدی به نظر می رسید. حالش از چند روز پیش خیلی بهتر بود و دوباره سرسختی هاش عود کرده بود! اگر بیرون نمی رفتم نمی تونستم با بابک حرف بزنم. گفتم: چرا دیگه بیرون نمیریم؟

چند لحظه ساکت موند و بعد گفت: می خوای بری بیرون؟

شونه بالا انداختم و با لبخند کجی گفتم: حداقل مانتوی تازه ام رو بپوشم.

به صورتم خیره شده بود و لبخند محوی داشت. گفت: با سهراب برو.

- کجا؟
- نمی دونم... دیگه بهتره شروع کنیم.
- چی رو؟
- کاری که قبلاً می کردیم.

من و سهراب با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد به یاس. من اعتراف نکرده بودم ولی مطمئناً می دونستند که من همه ی اون آدم های قبلی رو به بابک گزارش دادم. اصلاً متوجه قصدی که پشت این کارش بود نشدم. دوباره رو به سهراب گفت: نگران نباش! وفا گفته که چیزی از جزئیات و رفت و آمدهاش به اون یارو نگفته.

بعد به من زل زد که تایید کنم. گفتم: من...

وسط حرفم پرید: فقط درباره ی کامیون گفته بود.

و جوری نگاهم کرد که من فقط می تونستم بگم «آره». باز به سهراب گفت: از خرده پاها شروع کنید، بعد میریم سراغ پروژه های بزرگ تر... قرار بود یه بار از شرق برسه، نه؟

یاس خیلی مصمم نشون می داد. با حرارت جلوتر اومد و ادامه داد: فقط کافیه مسیرش رو عوض کنیم. حله.

سهراب با گیجی سر تکون داد و گفت: منتظر شاهین نمی مونیم؟

یاس جواب داد: چرا... تا اون موقع میاد. اگر هم نرسید، من میرم پیشش.

با تعجب به صورتش زل زده بودم. اون هم به من نگاه می کرد. این روش جدید شکنجه کردنش بود؟ نمی فهمید اعصاب من رو داغون می کنه؟ سهراب به سمت اتاق رفت که لباس بیرون بپوشه و یاس با صدای آرومی به من گفت: نترس. من همه چیز رو برات رو به راه می کنم. بار، امروز و فردا می رسه دستمون. اینجا نگه اش می داریم. چهار- پنج روز وقت داری.

در حالیکه مات نگاهش می کردم گفتم: منظورت از این کارها چیه؟

- هیچی، می خوام زودتر...

حرفش رو خورد و دست هاش رو که مشت شده بود، پشتش قایم کرد. ترجیح دادم که بحث رو ادامه ندم. می دونستم که به جاهای خوبی نمی کشه. وارد اتاقم شدم و مانتو و شلوار جدیدی رو که سعید قبل از رفتنش مجبور شد برام بخره، پوشیدم. البته رنگ زیتونی رو دوست نداشتم و کمی هم برام گشاد بود. احتمالاً سلیقه ی زنش رو می خرید. همین که بیرون اومدم یاس به سهراب گفت: یه اعتباری هم بنداز تو گوشی، بهش بده.

این جور رفتارش رو دوست نداشتم. بیشتر ناراحتم می کرد. گفتم: لازم نیست.

- لازمه... سهراب هم برای مراقبت میاد، نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشم.

سهراب با تردید نگاهی انداخت و به اتاق برگشت. ده دقیقه بعد بیرون اومد و یه گوشی به سمتم گرفت. یاس گفت: خودمون با چت و اسکایپ و میل با هم در تماسیم ولی... تو اینطوری راحت تری. نه؟

لب هام رو به هم فشار دادم و گفتم: چرا راحت تر؟

جوابم رو نداد. سهراب گفت: تلفن قابل ردیابیه. مکالمه هات رو طول نده.

بله. خودم هم دلیلش رو می دونستم. با اخم به یاس نگاه کردم. می خواست چی رو بهم ثابت کنه. اعتمادش یا عشقش؟ سهراب گفت: بریم.

گوشی رو از دستش گرفتم و از خونه بیرون رفتیم.

ماشین رو دو تا خیابون بالاتر از مترو پارک کردیم و پیاده به سمت ایستگاه رفتیم. مترو بهترین جا برای رد گم کردن بود. به خصوص که ایستگاه هایی که توش قرار میذاشتیم مدام عوض می شد. هوای خنک داخل تونل ها حالم رو بهتر کرده بود. سعی کردم به جمله های آخر یاس فکر نکنم. سهراب به سمت بخش مردونه رفت و من روی یکی از صندلی ها نشستم. یادم اومد که سری آخر جنیفر بهم گفته بود، شب بیام ولی باز هم صبح باهاش قرار گذاشته بودیم.

نگاهی به سهراب کردم که مثل این چند روز حواسش پرت بود. دستم به گوشی رفت. باید با بابک تماس می گرفتم. هنوز برای رسیدن جنیفر زود بود. چند بار گوشی رو توی جیبم چرخوندم و باز منصرف شدم. شاید بهتر بود که صبر می کردم تا حساب شده تر عمل کنم. باید به خودم فرصت می دادم تا آمادگی پیدا کنم. دستم رو بیرون آوردم و منتظر نشستم. نمی دونستم بعد از تموم شدن این جریان تکلیف این آدم های دور و بر چی می شد. آدم هایی که تعدادشون خیلی بیشتر از چیزی بود که من می شناختم. احتمالاً بابک تا حالا رد بقیه شون رو هم گرفته بود. حتی با بازجویی، همدیگه رو تحویل می دادند... نفس عمیقی کشیدم. چشمم به ایستگاه رو به رو بود. روی تابلوی بزرگی نوشته بودند: **«انسان مخلوق شرایط نیست، شرایط دست پرورده ی انسان هاست»**

پوزخندی زدم و به کف دست هام نگاه کردم که پوستش از تقلاهای این چند وقت خراشیده شده بود. قطار با سر و صدا از تونل بیرون اومد و کم کم سرعتش رو پایین آورد. صداهای مردمی که رفت و آمد می کردند، توی سالن پخش شد. بعد صدای نازک جنیفر رو شنیدم که گفت: خانوم میشه فال من هم بگیری؟

نگاهم رو از کف دستم جدا کردم و لبخند بی جونی زدم. دست هام رو بستم و گفتم: ما از این هنرها نداریم!!

با بار و بندیلش کنار من ولو شد و گفت: اما من دارم.

- جدی؟!
- مال خودم رو که حفظم.

خندیدم. کف دستش رو جلوی صورتم نگه داشت و گفت: ببین. اینجا نوشته بی خود زور نزن! بعضی ها بدبخت به دنیا میان، بدبخت هم می میرند!

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و گفتم: از هر آدمی بپرسی همین رو میگه.

سر تکون داد و گفت: اگر مجبور باشه از 14 سالگی خرج خودش رو در بیاره، شاید.

دستش رو توی کیفش برد و من سرم رو به سمت ماموری که دور ایستاده بود برگردوندم. دسته ای پول بیرون آورد و بهم داد. گفت: این سری چقدر لفتش دادی! مشتری هام بیشتر شده، زودتر بیار.

پول رو توی کیفم گذاشتم و با نگاهی به اطراف، بسته ای که سهراب آماده کرده بود رو به سمتش گرفتم. داخل کوله اش گذاشت و گفت: هفته ی پیش که گیربازار شده بود.

- چطور؟
- مثل اینکه یه سری رو گرفتند. دو نفرشون از رفقام بودند. تو مهمونی دیده بودمشون، نفهمیدم چرا!!

آدامسش رو ترکوند و ادامه داد: من هم دو – سه روز آفتابی نشدم، دیدم ای دل، اینجوری که اموراتمون نمیگذره.

بعد خندید. گفتم: چه خبر از عشاقت؟

نیشش باز شد و گفت: زیاد شدند. می خوام دائمیشون کنم!

با ابرو به زیپی که بسته رو توش گذاشته بود اشاره کرد. پوزخند زدم و بلند شدم. باهاش دست دادم که حس کردم حالت صورتش عوض شد. سریع دستش رو به طرف سرش برد.

گفتم: خوبی؟

سر تکون داد و حرفی نزد. دوباره نشستم و پرسیدم: چی شد یهو؟

- همون مرگ و مرض همیشگی!
- چه مرضی؟ چی میگی؟

چند بار نفس عمیق کشید و گفت: دارو هم می خورم ولی هی داره میگیره، تا ما رو چپه نکنه ول کن نیست.

دو دقیقه کنارش نشستم که جلب توجه نکنیم. به دختری که کمی دورتر پرسه می زد و چشمش خیلی واضح به ما بود، نگاه کردم و به جنیفر گفتم: اون کیه؟ آشناست؟

- رفیقمه.

با خنده گفتم: بهش تخفیف هم میدی؟

خیلی جدی گفت: نه، گرون تر میدم، بره پی زندگیش.

بهش خیره شدم و حرفی نزدم. خودش گفت: برو. خوبم.
خدافظی کردم و به سمت خروجی رفتم. نگاهی به سهراب انداختم که تو عالم خودش سیر می کرد.
به سنگ های کف زل زده بود. جلوتر رفتم و گفتم: بریم.
واکنشی نشون نداد. دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم: بریم.
نگاهی به من و بعد مردهای اطراف انداخت. بلند شد و همراه هم دو سری پله برقی رو گذروندیم.
هنوز خارج نشده بودیم که یادم افتاد پول گوشواره ای که اون بار برداشته بودم رو ندادم. سریع گفتم: صبر کن، الان میام.
دلیلش رو پرسید. حوصله ی توضیح دادن نداشتم. دوباره به سمت پایین برگشتم. سهراب هم همراهم اومد. وقتی وارد سالن ایستگاه شدیم، عده ای از زن ها جمع شده بودند. جلوتر رفتم. سر و صدای جمعیت کوچیک، همه رو به اون سمت کنجکاو کرده بود. بهشون نزدیک شدم و سهراب عقب ایستاد. از بالای شونه های زنی، جنیفر رو دیدم که روی زمین افتاده بود و با کمر خم شده وحشیانه به خودش می لرزید. زن رو کنار زدم و به کسی که بالای سرش نشسته بود گفتم: خانوم چی شده؟
نگاهم روی صورت متشنج جنیفر بود. دندون هایی که روی هم می خورد، جواب سوالم رو می داد. ترس برم داشت. زمزمه ها بلندتر شده بود و هرکس نظر و پیشنهادی می داد. چند نفر سر و دست هاش رو نگه داشته بودند و من گیج ایستاده بودم. نگهبانی که من رو کنارش دیده بود، گفت: شما همراهشی؟
نگاه ماتم از صورت جنیفر به نگهبان و برعکس حرکت می کرد. یه نفر باید کاری می کرد.
سهراب بازوم رو گرفت و گفت: نه. خانومم ازش خرید کرده...
بعد رو به من ادامه داد: بریم، دیر شد. خودشون آمبولانس خبر می کنند!
نگهبان سر تکون داد و سهراب دستم رو گرفت. دستم رو پس کشیدم که جلوتر برم. حالش اصلا خوب نبود. شاید کاری ازم بر می اومد... ولی سهراب من رو از بین جمعیت عقب کشید و جدی گفت: بریم.
از مردم فاصله گرفتیم. گفتم: ببریمش دکتر.
عصبانی گفت: بیا بریم تا کیفش رو به هوای شماره و آدرس نگشتند.
یاد بسته ی توی کیفش افتادم و با ترس قدمی به عقب برداشتم. دوباره برگشتم و گفتم: حالش بده!
دستم رو محکم تر کشید و به سمت خروجی حرکتم داد. زیر لب گفت: زود باش! تابلو نکن!

همراهش می رفتم اما هنوز نگاهم به عقب بود. دست و پاهای لرزان جنیفر از بین مانتوها و چادرهای دور و برش پیدا بود. صورتم از ناراحتی جمع شد. از پیچ سالن گذشتیم و من سرم رو با خواهش به سمت سهراب برگردوندم. اخم کرد و خیلی جدی گفت: بجنب!

***

در اتاق رو باز کردم و گفتم: بیا، سعید اومده.

جوابم رو نداد. نگاهش مستقیم به مانیتور بزرگ رو به روش بود. نزدیک تر رفتم. جلوی میز ایستادم و گفتم: یاس!

باز هم جوابم رو نداد. هنوز به مانیتور خیره بود. دوباره گفتم: حواست با منه؟

میز رو دور زدم و کنار صندلیش ایستادم. مانیتور خاموش بود. روی شونه اش ضربه زدم و گفتم: خوبی؟

بالاخره نگاهش رو جدا کرد و گفت: هیچ کدوم رو وصل نکردم.

به سیم های پشت سیستم ها و ابزارهای جانبیشون نگاه کردم و گفتم: چرا؟

جوری بهم زل زد که از خودم و سوالم خجالت کشیدم ولی نمی دونستم برای چی!! گفت: دیگه لازم نمیشه.

دستش رو دور کمرم انداخت و روی پاش نشوند. مانعش نشدم و پاهام رو جمع کردم. چرخی به صندلی کامپیوتر داد و گفت: همه چی توی هارد این پایین هست.

به کمد میز اشاره کرد. ادامه داد: مدارک... فیلم ها... اسم ها... آدرس ها...

با دلخوری به چشم هاش زل زدم که این رفتارش رو تموم کنه ولی باز گفت: باری هم که قراره برسه، هست... گفتم همین جا نگه اش دارند. همه چی هست...

- بس کن.
- گفته بودم نمیذارم صدمه ببینی.
- من هم همین رو گفته بودم.

با تکون دادن سر حرفم رو رد کرد و گفت: نه.

یکی از دست هام رو بلند کرد و بوسید. از این رفتارهای عجیب و غریبش ناراحت تر می شدم. گفت: نه. دست های تو نباید آلوده بشه.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم: الان من هم قاطی شمام!!

چند ثانیه به صورتم خیره موند. چشم هاش پر از ناراحتی و غم بود. لبخند کوچیکی زد و گفت: معلومه که هستی.

- چرا اطلاعات اینجا رو به من میدی؟
- می خوام کارت رو راحت تر کنم.
- منظورت چیه؟

باز سکوت کرد. این حرف های دو پهلو معنای خوبی نمی داد. چرا من رو باور نمی کرد؟ با خنده ی کوتاهی حرف رو عوض کرد و گفت: دارم با زیر و بم کار آشنات می کنم دیگه.

در باز شد و همزمان صدای سعید اومد: یاس! آوردیم بالـ...

با دیدن من بی حرکت موند و ابروش رو بالا داد. سریع بلند شدم و با دستپاچگی به سمت پنجره رفتم. اصلاً خوشم نمی اومد که دیگران شاهد این لحظه های خصوصیمون باشند. از وقتی برگشته بودیم، رفتار سعید با من جور دیگه ای شده بود و حس می کردم هر لحظه ممکنه بلایی سرم بیاره. با اون صحنه ی تراژیک یاس، شبِ فروپاشی قادری همه متوجه رابطه ی جدی ما شده بودند. نگاه پر نفرت سعید هنوز روی من بود. یاس ازش پرسید: خب؟

- ...
- بگو؟

سرش رو به سمت یاس چرخوند و گفت: تو زمین های ورامین تحویل داد.

- آوردید بالا؟
- آره.

سعید باز به من نگاه کوتاهی انداخت و بعد گفت: مطمئنی زود نیست؟ صبر نکنیم؟

- نه. کارمون رو می کنیم.
- چرا خبری از شاهین نیست؟ کجا غیب شده؟
- دیشب باهاش حرف زدم. همه چیز طبق برنامه ست.
- می خوام خودم یه صحبتی باهاش کنم!

یاس عصبی سر تکون داد و گفت: تو که ترسو نبودی!!!

سعید بُراق شد و گفت: حرف ترس نیست.

- اگه قرار بود مشکلی پیش بیاد که من مغز خر نخوردم، همه رو بندازم تو درد سر.

سعید کوتاه اومد اما من می دونستم یاس داره همه رو به سمتی که می خواد هول میده. مسیری که فکر می کنه من می خوام... نفس عمیقی کشیدم. از کنار سعید رد شدم و به اتاق خودم رفتم. امروز روز مهمی بود. خیلی کار داشتم. مشغول پوشیدن لباس بیرون شدم. موهام رو سفت با کش بستم و شال رو برداشتم. یاس وارد اتاقم شد. صدام رو پایین آوردم و گفتم: سعید بی خیال شد؟!

- کی جرات داره رو حرف من، حرف بزنه؟

با خنده گفتم: من!

ابرو بالا انداخت. در رو بست و گفت: داری میری؟

جلوی آینه ایستادم و گفتم: زود بر می گردم.

نزدیک تر شد و کنار آینه به دیوار تکیه داد. حالت نگاهش دوباره ناراحت شده بود. این روزها یا خیلی سر حال بود و دور و بر من می چرخید، یا تو فکر می رفت و صورتش غمگین می شد. موهام رو ول کردم و به سمتش رفتم. روی نوک پا ایستادم و بی مقدمه بوسیدمش. غافلگیر شده بود اما طولانی ترش کرد. عقب رفتم و با تاکید گفتم: زود میام.

شال رو روی سرم مرتب کردم. گفت: من جایی نمیرم. سعید و سهراب رو هم نگه می دارم.

- ...

- نیای هم همین جا هستم... برو.

به سمت کیفم رفتم و سعی کردم که نگاهش نکنم. دوباره گفت: می خوای بدونی که...

- بسه.

به سمتش چرخیدم و گفتم: میگم بر می گردم. وقتی برگشتم صحبت می کنیم!

دیگه حرفی نزد. قبل از اینکه در رو ببندم. برگشتم و دوباره آویزونش شدم. سرش رو عقب برد و جلوی لب هام گفت: هر کاری به نفعته بکن... من باهاش مشکلی ندارم.

همه ی کارهام به خاطر اون بود. همه چیز. گفتم: می دونی چی به نفع منه؟

به دیوار هولش دادم. فاصله رو از بین بردم و بوسیدمش. چند بار و بالاخره گفتم: زود میام!!

لبخندی زد و من بیرون رفتم. می خواستم به خونه ی معصومه برم اما جواب نمی داد. خودم رو با تاکسی به سالن زیبایی رسوندم که بسته های لوازم آرایشی رو تحویل بدم. همون هایی که سهراب دیروز کنار گذاشته بود و تمام مدت با یه من عسل هم نمی شد خوردش!

اوضاع مثل سابق شده بود. انگار آب از آب تکون نخورده. دیروز سهراب و سعید تعجب کرده بودند که چرا یاس اجازه داده به همون مکان های قبلی سر بزنم. دوباره به دروغ گفتم که این

آدرس ها رو به کسی ندادم و یاس هم اجازه مخالفت به کسی نداده بود. فقط سهراب اصرار داشت که با مترو برگردم و مشخص بود دلیلش اینه که کسی تعقیبم نکنه.

سالن مثل قبل شلوغ و پر رفت و آمد بود. با دیدن زری که به موهای زن تپلی سشوار می کشید و باهاش گرم صحبت بود، به طرفش رفتم. هنوز متوجه من نشده بود. با لبخند اسمش رو صدا زدم. توی آینه نگاه کرد و با دیدن من که پشت سرش ایستاده بودم، با خنده چرخید و سشوار رو خاموش کرد. با هم احوالپرسی گرمی کردیم. هرچند که مدت زیادی از آشناییمون نمی گذشت. گفتم: هنوز که اینجایی؟

با تعجب گفت: مگه قرار بود نباشم؟!

- فکر کردم با حرف های آخرمون دیگه قید تهران موندن رو زدی.
- هنوز یه ترمم مونده عزیز.

مشماهای توی دستم رو نشون دادم و گفتم: کجا بذارم؟

به اتاق کار قبلی معصومه اشاره کرد و گفت: ببر، من هم الان میام.

سر تکون دادم. قبل از رسیدن به در گفت: از موهات راضی هستی؟ نمی خوای رنگ ریشه هاش رو برات ترمیم کنم؟

بهش لبخند زدم و گفتم: خوبه ممنون... بعداً مزاحمت میشم.

ولی می دونستم که این کار رو نمی کنم. دیگه فرصتی برای این کارها نداشتم. وارد اتاق خالی شدم. بارهای دستم رو روی میز گوشه ی اتاق گذاشتم و به پوسترهای دیوار نگاه کردم. دو دقیقه بعد زری داخل اومد و گفت: دیگه چه خبر؟

یاد همه ی بلاهایی که این مدت به سرم اومده بود، افتادم. اندازه ی یه سه تا صفحه ی حوادث می شد. گفتم: هیچی!

- شقایق جان گفته این سری که اومدی، خبرش کنم.
- معصومه دیگه اصلاً نمیاد؟

صورتش گرفته شد و گفت: نه.

- دیگه نمی تونه با ناخن کار کنه. نه؟

ناراحت تر شد و گفت: نمی دونی؟

روی صندلی نشستم و گفتم: نکنه با شوهرش درگیر شده؟

- نه... شوهرش متین رو گرفت و...

- خب؟
- ...
- افتاده زندان؟
- نه.
- چی شده؟
- خودسوزی کرد!

سر جام صاف نشستم و با دهن باز نگاهش کردم. چشم هاش سرخ شد و گفت: نمی دونم این آخریا چه اش شده بود. اصلاً اعصاب نداشت. یا گریه می کرد یا داد می زد یا...

- کِی؟
- یه هفته ای میشه.

لباس هاش مشکی بود. باید حدس می زدم اتفاقی افتاده. نفس عمیقی کشیدم و به صندلی خالیش نگاه کردم. زری به سمت در رفت و گفت: میرم به شقایق بگم.

این مسئله دیگه برام خیلی جدی شده بود. سریع گفتم: صبر کن!

متوقف شد. بلند شدم و دستش رو به طرف میز کشیدم. گفت: چی شده؟

فرصتی برای مقدمه چینی نبود. یکی از قوطی های کرم رو باز کردم. با نگاهی به در گفتم: گوش کن چی میگم... این نه مسخره بازیه، نه شوخی.

با نگرانی عقب رفت و گفت: چرا اینجوری می کنی؟

- نگاه کن.

در پنکیک رو باز کردم و قطعه ی دوم روی سرش رو چرخوندم. جایی مخصوص پد بود. از بدنه ی اصلی جدا شد. بسته ی متوسط پودر کرم رنگ رو نشونش دادم. با صورت رنگ پریده به دست هام زل زده بود و جرأت تکون خوردن نداشت. سریع درش رو بستم و سر جای اصلی برگردوندم. ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: خیلی شیک داری این ها رو می فروشی!!

هنوز چشم از لوازم برنداشته بود. دستش رو به لبه ی میز گرفت که نیفته. دوباره گفتم: حالا دست از این شغل بر می داری یا نه؟

چشم هاش رو به من دوخت. حس کردم واقعاً نمی تونه حرف بزنه و من بدجوری خبر رو بهش دادم. اما این ترسوندن لازم بود. به اطراف نگاه کردم ولی پارچ آب نبود. در باز شد. با آرنج به

پهلوش زدم که چیزی بروز نده. شقایق وارد اتاق شد و به زری گفت: چرا به من نگفتی؟ نگین الان خبر داد!

و در حالیکه سعی می کرد لبخند بزنه، به سمت من اومد. با چشم به زری هشدار دادم. خودش رو جمع و جور کرد و با گیجی از اتاق بیرون رفت. حس کردم که واقعاً فرار کرد. شقایق به مشماها نگاهی انداخت و با احترام تصنعی گفت: زیاد دوست ندارم به این محیط بیای. جایگزین معصومه که بیاد، خودش بیرون از اینجا ازت می گیره. Ok خانومی؟

با پوزخند گفتم: جایگزین معصومه؟!

- خبر رو نشنیدی؟
- آمار گندکاری های این شهر جایی پخش نمیشه.

پشت چشم نازک کرد و گفت: تو بوق و کرنا کردن، کسی رو زنده نمی کنه!

- ولی مرگ بقیه رو عقب میندازه!
- مشکل شما چیه خانومی؟

لبخند زدم و گفتم: هیچی... هر چی بی سر و صدا تر به نفع همه است.

از جیب پیراهن خوش دوختش پول بیرون آورد و به سمت من گرفت. خواستم بشمرم که گفت: حساب من دقیقه.

پول رو شمردم و گفتم: بله، می دونم حساب همه ی این کارها دستتونه!

- بدکاری می کنم به امثال تو نون می رسونم.
- نه. خیلی هم خوبه. این روزها بدون زرنگ بازی پول در نمیاد.

پول رو توی کیفم گذاشتم و با لبخند بیرون رفتم. توی سالن چشم چرخوندم ولی اثری از زری نبود. بدجوری خبر رو بهش رسونده بودم. باید مطمئن می شدم که کاری دست خودش نمیده. از یکی از دخترها پرسیدم: زری جان کجاست؟

به اتاق دیگه ای انتهای سالن اشاره کرد. به همون طرف رفتم. روی صندلی فلزی کوتاهی نشسته بود و به زمین نگاه می کرد. جلوش نشستم و گفتم: کامل متوجه منظور من شدی؟

انگار حرفم رو نشنید. دوباره گفتم: هر کاری می خوای بکنی، زودتر... همین الان...

دیدم داره به گریه می افته. دستم رو روی شونه اش فشار دادم و تاکید کردم: نباید بذاری هیچکس بویی ببره که تو می دونی.

- ...

- دارم بهت میگم عجله کن!

بالاخره به من نگاه کرد و من از جام بلند شدم. چند بار با گیجی سر تکون داد. آروم گفت: باشه.

- من باید برم. نذار کسی بفهمه... وسایلت رو جمع کن برو...

باز سر تکون داد و گفت: باشه، باشه... بذار حالم...

و دستش رو روی سینه اش گذاشت و چند تا نفس عمیق کشید. ازش دور شدم و از ساختمون بیرون زدم. آژانس ماشین صد متر بالاتر بود. یه ماشین گرفتم. می خواستم امروز کمی با خودم خلوت کنم و برای خودم وقت بذارم. احتمالاً این آخرین فرصتی بود که به خودم می دادم. به راننده آدرس خونه مون رو دادم. نمی دونستم این موقع عصر سر و کله ی کسی پیدا میشه یا نه. ممکن بود عادت هاشون توی این دو سال زندان بودن من عوض شده باشه. قبلاً که بابا همین موقع ها به خونه بر می گشت. خواستم که ماشین رو سر کوچه نگه داره. راننده منتظر پیاده شدنم موند ولی گفتم: چند دقیقه تو ماشین می مونیم. هر چقدر شد حساب می کنم.

با بی تفاوتی سر تکون داد و من از پشت شیشه به در خونه زل زدم. یک ربع گذشت و هیچ خبری نشد. راننده رادیو گوش می داد. گزارش بازی فوتبال بود. داشتم کم کم ناامید می شدم که مامان با دو تا نایلون خرید، توی دستش همراه یکی از همسایه های قدیمی مون به سمت در اومد. بی توجه به راننده گریه ام گرفت. دلم براشون تنگ شده بود ولی انگار بود و نبود من برای هیچ کس فرقی نداشت. همه داشتند به زندگی خودشون می رسیدند. با دستمال اشک هام رو پاک کردم. شاید این فکرها زاییده ی مغز خودم بود، خیلی وقت بود که فقط به جنبه های منفی هر چیز دقت می کردم.

جلوی در نایلون ها رو زمین گذاشت و به گفتگو با مرضیه خانوم ادامه داد. گاهی دستش رو به کمرش می زد، گاهی سر تکون می داد. تمام حرکاتش رو با چشم هام دنبال می کردم. بعد خدافظی کردند و مامان وارد خونه شد ولی نایلون ها بیرون موند. هیچوقت ندیده بودم که انقدر حواسپرتی کنه. سه دقیقه بعد در رو باز کرد و نایلون ها رو برداشت. موقع رفتن در رو باز ول کرد. دو دقیقه بعد برگشت و در رو با صدای بلند بست. به راننده نگاه کردم و گفتم: چند دقیقه دیگه هم می مونیم.

- حالا که هستیم.

شیشه رو پایین داد و به خیابون نگاه کرد. من تا بابا رو نمی دیدم از اینجا نمی رفتم. یکی از تیم ها به اون یکی گل زد. مرد بلند خندید و گفت: مچاله شون کردیم!

و با خوشحالی ضربه ای به فرمون زد. با پوزخند گفتم: یکی دیگه میلیاردی پول می گیره، خوشحالیش رو شما می کنی.

- پس عرق ملی چی میشه؟!

می خندید و فکر می کرد خیلی بانمکه! گفتم: اگر امثال شما نباشند، فوتبالی وجود نداره... ولی اگر جلوی استادیوم به هر کدومشون سلام کنید، جوابتون رو نمیدند...

با کنجکاوی به طرفم نگاهی انداخت ولی چیزی نگفت. یه مشت گوسفند بودیم که همه بازیمون می دادند و سودش رو می بردند. 20 دقیقه ی دیگه هم گذشت و راننده اطراف ماشین پرسه می زد. بابا زودتر از این حرف ها به خونه بر می گشت!! شاید اصلاً بیرون نرفته بود. 10 دقیقه ی دیگه هم منتظر موندیم. راننده سوار شد و گفت: دارین زاغ سیاه چوب می زنید؟

- نه. منتظر کسی هستم.
- اینجا که خلوته.

نگاه ناامیدی به داخل کوچه انداختم. بیشتر از این نمی شد طولش داد. رو به مرد که اخم داشت گفتم: بریم.

سوار شد. حتی موقع حرکت و رد شدن از جلوی کوچه هم چشمم به انتهای کوچه بود که شاید یه مرد کت و شلواری رو ببینم که یه پاکت توی دستش داره... می دونستم تازه اوضاعشون آروم شده. می دونستم بدون من راحت ترند. بدون من همه ی دنیا راحت تر بود. همون بهتر که بابا رو ندیدم و آرامشش رو به هم نزدم. فقط برای همه شون دردسر بودم. همون بهتر که درد سرشون برای همیشه تموم می شد.

کنار پارک پیاده شدم و مسیر کنار رزهای جیگری رو طی کردم. از کنار جویی که جاری بود رد شدم و عاقبت به همون نیمکت ها و محوطه ی سنگی رسیدم. جایی که پاتوق درس خوندن با بچه های دانشگاه بود. کتابخونه و سایت همیشه حوصله ام رو سر می برد و دوست داشتم یه جای پر جنب و جوش تر درس بخونم. به اطراف چشم چرخوندم و یاد گذشته افتادم. هر وقت دنبال ساناز بودم، اینجا پیداش می کردم. این همون پارکی بود که من رو با ساناز آشنا کرد. لبخند روی لبم نشست. همیشه از سمت چنارهای پشتی می اومد و به نشونه ی آشنایی دست تکون می داد. من گاهی خودم رو براش می گرفتم اما همیشه دلم براش می سوخت. هنوز خونی که روی صورتش پخش شده بود رو از یاد نبرده بودم. گلوله ای رو که از کلت شاهین شلیک شده بود. کلت شاهین... کلتی که قرار بود به من هم شلیک کنه... کارم از کجا به کجا کشیده بود.

شاید بهتر بود از همون اول فقط درسم رو می خوندم... از کنار ساناز بی تفاوت رد می شدم... درست مثل همه ی آدم های دیگه. همه ی آدم هایی که دیدند و رد شدند. نمی دونستم باید کی رو سرزنش کنم. اصلاً سرزنش کنم یا نه! هیچ تضمینی نبود که اگر راه کاملاً متفاوتی رو می رفتم، وضعیت بهتری از الان داشتم.

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و حرکت کردم. ایستگاه مترو بعد از همین پارک بود. راه رو از وسط پارک طی کردم. مسیر همیشگی. با هر نقطه ای که می دیدم، یه خاطره داشتم... یه چیز آشنا... مثل آدمی که دیگه فرصتش تموم شده، به هر چیزی با حسرت نگاه می کردم. شاید هم دنیا داشت به آخر می رسید. من که دیگه بریده بودم... کاش همه چیز زودتر تموم می شد. یکی از رزهای جیگری رو چیدم و به طرف ایستگاه رفتم.

دو تا قطار رفته بود و من هنوز داشتم فکر می کردم. زنی کنارم نشست و گفت: این صادقیه هم میره؟

- نه برعکس وارد شدید.

وسایلش رو برداشت و رفت. به جاش دو تا دختر با کوله پشتی های بزرگ نشستند. توی دست هاشون پر از پوشه و کاغذ و کتاب تست بود. پوزخند زدم که از دید یکیشون پنهون نموند و برام ابرو بالا انداخت. پرسیدم: پشت کنکوری هستید؟

یکی از دخترها با تردید و برانداز کردن من گفت: اولین سالمونه.

- چی می خوندید؟
- ریاضی فیزیک.
- من بدون کلاس کنکور قبول شدم... شریف... بعد هم یه ضرب فوق... ولی از من می شنوید دنبال این چیزها نرید. آخر و عاقبت نداره...

یکی از دخترها به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود. با یه «ببخشید» از کنارم بلند شدند و اون طرف سالن زیر خنده زدند. با تاسف سر تکون دادم ولی دقیقاً نمی دونستم منظورم به اون هاست یا خودم. دستم رو از جیبم بیرون آوردم و به گوشی زل زدم. به اندازه کافی با خودم و دنیا کلنجار رفته بودم. دیگه کافی بود. من برای کاری اومده بود و باید احساساتم رو کنار میذاشتم و اون کار رو تموم می کردم. وظیفه ی مهمی روی دوش من بود. نفس عمیقی کشیدم و شماره ی بابک رو گرفتم. جواب داد: بفرمایید؟

- سلام

- ...
- منم، وفا بهمن فرما.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: خودتی؟ کجایی؟ سالمی؟

- من خوبم.
- گزارش دادند که به آرایشگاه سر زدی... خونه... بعد تو مترو گمت کردند. چطور انقدر بی ملاحظه فرستادنت؟

نمی تونستم از مسابقه ی «کی بیشتر عاشق تره» ی یاس براش بگم. مسابقه ای که توش برنده ی حتمی، من بودم. فقط گفتم: نمی دونند من جزئیات رو هم به دستتون رسوندم. دیگه به من اعتماد کردند...

- خوبه.
- اون پسر پیامم رو رسوند؟
- آره. خودم با مرکز کردستان هماهنگ کردم.
- شاهین مرد... همون ماشینی که ته یه دره است. من دقیق نمی دونم کجا.
- اون ماشین سوخته رو پیدا کردند. من همه ی گزارش هاش رو دارم. مالک حقیقیش به این نام نیست. پس ماشین شاهین بود... ای کاش زنده به دستم می افتاد.
- حال خانواده ام خوبه؟

لحن صداش ملایم تر شد و گفت: همه خوبند. من بهشون اطلاع ندادم که روند کارت از کنترل خارج شده. این شماره ی توئه؟

- شرکت رو بستید؟
- آره. دخمه ی زیرش رو هم پیدا کردیم. درباره ی نعیم آل کاظم حق با تو بود.
- هنوز از من عصبانی هستید؟ من مجرم به حساب میام؟

با مهربونی ای که نمی دونستم ساختگیه یا نه، جواب داد: من عصبانی نیستم! وقتی غیب شدی حتی می ترسیدم حدسی بزنم ولی توی کردستان بهترین کار رو کردی. نمی خوای آدرس بدی؟

بعد از کمی مِن مِن و سکوت گفتم: اینجا... یه محموله ی تازه آوردند. زیاده.

- با این سرعت شروع کردند؟؟!!
- ...
- آدرس رو یادداشت کنید.

از کارم تعجب کرده بود. فقط گفت «صدات ضبط میشه» و من آدرس رو دادم. دوباره گفت: صبح فردا اقدام می کنیم که همه ی مراکز باز باشند. نمی خوام جایی رو پاکسازی کنند و کسی از دستم در بره.

- باشه.
- اگر فردا همه افراد تو مقرتون نبودند، یا با تکست یا با یه حرکت غیر منتظره اطلاع بده.
- چشم.
- خانم فقط به فکر خودت باش. تو موقعیت امنی پناه بگیر. تا حد امکان از ساختمون بیرون بیا. جون تو مهم ترین مسئله است.

با بغض گفتم: باشه.

و تماس رو قطع کردم که حداقل متوجه گریه کردنم نشه.

***

روی فرش کرم رنگ اتاقم نشسته بودم. نه دیشب شام خوردم، نه امروز صبحونه اما برعکس چیزی که تصور می کردم، خیلی آروم بودم. سکوت فضای آپارتمان هم به این آرامش کمک می کرد. تنها ترسم از این بود که از پس کاری که لازم بود انجام بدم، برنیام. ساعت 10 صبح بود و فقط سعید توی خونه نبود. می دونستم که بر می گرده. منتظر بودم که بعد از اومدنش، یه عده به داخل هجوم بیارند. همه چیز رو برای صدمین بار توی ذهنم مرور کردم، زمانبندی هایی تنظیم کرده بودم، همه ی اطلاعاتی که از گوشه گوشه ی این خونه داشتم و کسی خبر نداشت... کم کم باید حاضر می شدم. احتمالاً بابک منتظر برگشتن ماشین سعید بود که صبح زود خارج شد.

سراغ کوله ی گوشه ی اتاق رفتم. دیشب چند تا لباس و وسایل ضروری رو داخلش گذاشته بودم. مانتو و شالم کاملاً در دسترس و آماده بود که با اولین نشونه از پلیس بردارمش. صدای راه رفتن اومد و بعد سایه ای روی دیوار جلوم افتاد. سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. همون تیشرت سفیدی رو که براش خریده بودم، پوشیده بود. اشک پشت چشم هام جمع شد. این چند روز خودش راه رو برام باز گذاشته بود... انگار از همه چیز خبر داشت ولی نمی خواست مستقیم به روم بیاره که دارم تحویلش میدم. آروم گفت: داری جمع می کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم. جوابی نداشتم. دوباره گفت: همه چی داره تموم میشه. نه؟

با صدای گرفته ای گفتم: نگران نباش!

کوله رو کنار لباس هام انداختم و به طرفش رفتم. هنوز به من زل زده بود. حال خوبی نداشتم... اون آرامش رفته بود... دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: نگران چیزی نباش عزیزم...

لبخند معنی داری زد و گفت: نیستم... من هیچوقت چیزی برای از دست دادن نداشتم.

چشم هام خیس شد و دوباره گفتم: من هم چیزی ندارم... نه اینجا، نه هیچ جای دیگه... زندگی من همین چند ماه بود که با تو گذشت... همه ی اون هایی که ادعا داشتند، خیلی شیک بهم پشت کردند... بعد از تو دیگه چیزی برام مهم نیست. هر چیزی یه روز اهمیتش رو از دست میده.

دستش رو کنار گوشم گذاشت و با انگشت شست گونه ی خیسم رو پاک کرد و گفت: من از هیچی پشیمون نیستم به جز کاری که با تو کردم.

- ...
- از روزی که چشمم بهت خورد ازت خوشم اومد، چرا با کسی که ازش خوشم اومد، این کار رو کردم؟؟!!
- نترس...

سر تکون داد و با نفس عمیقی گفت: من از مرگ نمی ترسم.

گریه ام بیشتر شد و گفتم: آروم باش. اونطوری که تو فکر می کنی نیست.

صدای در ورودی باعث شد هر دو به سمت در اتاق نگاه کنیم. بعد صدای سعید گفت: کجایید؟ الو؟ یاس دستی بین موهاش کشید و بیرون رفت. من چشم هام رو پاک کردم. زیپ کوله رو بستم و بیرون رفتم. هر سه مشغول صحبت بودند. از یاس ممنون بودم که این چند روز مثل سابق رفتار کرده بود. انقدر مقتدرانه که کسی به چیزی شک نمی کرد. سعید گفت: امروز یه جور خاصی نیست؟

کنار پنجره ی باز پذیرایی ایستاد و با نگاه کوتاهی به بیرون گفت: همه جا زیادی خلوته!!

یاس نگاهی به من انداخت که خودم رو با دکمه ی لباسم مشغول نشون دادم. حرفی نزد. سهراب که کلاً تو یه فضای دیگه بود با بی حالی گفت: چه می دونم.

و روی راه راه های کاناپه دست کشید. هنوز هم ناراحت و اخمو بود. حالا دیگه می دونستم دلیل این بی حوصلگی هاش کار معصومه است ولی بهش حرفی نزده بودم. یاس روی کاناپه لم داد و به ساعت نگاه کرد... بعد به من. دست های مشت شده ام رو توی جیبم گذاشتم. سعید به سمت

پنجره ی دیگه ای رفت و با صورت پر تردید گفت: موقع اومدن هم همینطور ساکت بود... اگه شاهین اینجا بود می گفت «بزنیم به چاک».

به صورت یاس نگاه کردم که با اسم بردن از شاهین، برای لحظه ای اخم کرد. بعد به حال اولش برگشت. چونه اش رو خاروند و گفت: نه. می گفت «یکی رو بفرستیم بیرون، ببینیم چه خبره».

سعید به من نگاه کرد. انقدر ذره بینی که من خودم رو لو بدم. بله من می دونستم چه خبره اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: بعد هم حتماً من رو می فرستاد بیرون!

سعید پوزخند زد و گفت: برم سر و گوش آب بدم؟ احساس می کنـ...

یاس: احساست رو واسه زنت نگه دار!! کی خبر داره ما اینجاییم؟!!

سعید: نکنه... دوباره این...

باز به من نگاه کرد و با اخم گفت: گوشیت رو بده.

یاس: چی می خوای بگی؟

سعید: تو شاید قصد خودکشی داشته باشی! من ندارم...

شماره ی بابک رو پاک کرده بودم. با اعتماد به نفس گوشی رو به طرفش پرت کردم. نگاهی به منوهاش انداخت و برگردوند. می دونستم واسه قدرت نمایی این کار رو کرده اما با رفتارش استرس گرفته بودم و قلبم تند تند می زد. ممکن بود چیزی طبق برنامه پیش نره؟ هنوز خبری از بابک نبود. سعید گفت: چرا سایلنته؟ شماره رو به کی دادی که بخوای خفه اش کنی؟!!!

یاس: حوصله ی جنگ اعصاب ندارم!!

خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: اس ام اس تبلیغاتی!!!

ابروش رو بالا انداخت و دیگه کسی صحبت نکرد. مدتی گذشت. سهراب سرش رو توی تبلتش کرده بود و کاری به کسی نداشت. سعید هم توی آشپزخونه ی اپن سرک می کشید. برای بار آخر شرایط رو بررسی کردم و کنار در اتاقم ایستادم. سعی می کردم آروم باشم اما جلوی تند تند نفس کشیدنم رو نمی تونستم بگیرم. هنوز همه جا ساکت بود و گاهی سعید از پشت میز آشپزخونه دقیق نگاهم می کرد. صدای ویبره ی گوشی بلند شد و سعید صاف نشست. گوشی رو بیرون آوردم. دستم کمی می لرزید، شماره ی شخصی بابک بود. تک انداخته بود و می خواست به من ندا بده.

سعید گفت: چرا زود قطع کرد؟!!

- حتماً اشتباه گرفته بود.

سعید بلند شد و به سمتم اومد. همون لحظه جسم سنگینی از پنجره ی اصلی داخل پذیرایی افتاد و همه به اون طرف خیره شدیم.

سهراب و سعید شوکه شده بودند. دود توی پذیرایی پخش شد و بعد صدای داد و بیداد سعید سر سهراب. دستم رو سریع جلوی بینیم گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. با بیشترین سرعت ممکن مانتو رو پوشیدم و شال رو انداختم. دکمه ها رو ول کردم و کوله رو برداشتم. اون همه آرامش جاش رو به سر و صدای خارج از ساختمون و حرکات پر تلاطم سهراب و سعید داده بود. توی پذیرایی دنبال یاس گشتم و روی کاناپه پیداش کردم که حرکت نمی کرد. دستش رو کشیدم و داد زدم: بلند شو!

تکون نخورد و فقط گفت: تمومش کن!

دستش رو بیشتر کشیدم. با دقت زیاد سر چند نفر از مأمور های سیاه پوش رو پشت پنجره دیدم که روی بام و دیوار خونه های مجاور بودند. هول شدم و دوباره گفتم: پاشو!

اما با ضربه ای به کمرم روی زمین افتادم و درد تمام پهلوم رو گرفت. سعید با چشم های وحشی که به زحمت توی دود دیده می شد و چند تکه کاغذ و پوشه و خرت و پرت های توی مشما بالای سرم ایستاده بود. گیج شده بودم. به جای فرار من رو کتک می زد!! خواست ضربه ی دیگه ای بزنه که سهراب داد زد: بجنب سعید!

چیزهایی هم دست سهراب بود. احتمالاً مدارک مهمی بود که برای پیدا کردنشون وسط این آشوب وقت هدر داده بودند. سهراب به طرف در آپارتمان رفت. تنها راه فرارشون پشت بوم بود، تازه اگر خیلی شانس می آوردند چون هدف این دود دقیقاً بیرون کشیدن از سوراخ بود. چشم هام رو به زور باز نگه داشته بودم و سوزششون زیاد شده بود. دود رو کنار زدم و از ته دل سرفه کردم. پارچه ی شال که تصفیه کننده نبود. سعید نگاهی به سهراب کرد و همین طور که با اکراه عقب عقب می رفت، کلتش رو بیرون آورد. به سمتم نشونه گرفت. جیغ کوتاهی کشیدم. صورتم رو با دست پوشوندم و خودم رو جمع کردم اما سعید همون لحظه پرت شد و صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید. دست هام رو کنار کشیدم و به سمتش نگاه کردم. یاس روش افتاده بود و چند تا مشت به صورتش می کوبید. اسلحه دورتر افتاده بود. دوباره سرفه کردم. دو تا مرد سیاه پوش نزدیک پنجره ای که دزدگیر نداشت آویزون بودند. باز جیغ کشیدم. داشت دیر می شد. بلند شدم و به سمت یاس رفتم. از روی سعید بلندش کردم. گیج به گوشه ی لبش دست می کشید. زیر گوشم گفت: کمد دیواری... میره چند تا آپارتمون دور تر.

بعد من رو به سمت اتاقی که درش بسته بود هل داد و داد زد: برو.
کوله از روی شونه هام افتاد و زیر گریه زدم. سعید پای یاس رو کشید و روی زمین پخشش کرد. بعد بلند شد و به سمت من هجوم آورد. محکم به طرف دیوار هولم داد و گفت: منتظر فرصت بودم واسه تلافی... اما فکر نمی کردم بخوای همچین گهی بخوری!
چاقوش رو بیرون کشید. صدای شکستن شیشه های اطراف و کوبیده شدن در به گوشم خورد. حالا صدای آژیرهای بیرون هم اضافه شده بود. جلو تر اومد و چاقوش رو بلند کرد. جیغ کشیدم و اون دستش رو آماده ی زدن توی شکمم کرد. دیگه همه چیز تموم شده بود. پلک هام رو بستم و وقتی باز کردم، صورت یاس جلوی صورتم بود که سرخ شده بود و رگ های شقیقه اش بیرون زده بود. به زور گفت: برو!
با این کارش همون یک درصد شک توی دلم رو هم برطرف کرد. داد زدم: من بدون تو نمیرم.
فریاد ناراضی سعید رو شنیدم. یاس با درد به پهلوی چاقو خورده اش چنگ زد و من رو به سمت اتاق هول داد. با سماجت نرفتم. صدای شلیک پلیس بلند شد و سعید که به طرف من می اومد روی زمین افتاد. یاس به دیوار تکیه داده بود. زیر بازوش رو گرفتم و به سمت اتاق کشیدم. صدای شکسته شدن در ورودی رو شنیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. وارد اتاق شدم و سریع از پشت قفلش رو چرخوندم. آروم گفت: با تو که کاری ندارند، نترس!
سریع پنجره ی کوچیک اتاق رو باز کردم که رد گم کنه و به سمت کمد دیواری رفتم. صداهای بیرون واقعاً عذاب آور شده بود. در کمد رو باز کردم و تنها کلید برق رو زدم. نور روی پله های داخل کمد پخش شد. به زور یاس رو روی پله ها آوردم. بریده بریده گفت: چکار می کنی؟
ضربه های محکم به در فلزی اتاق می خورد. در کمد رو از پشت بستم و با دلهره گفتم: زود باش... در دووم نمیاره.

- خودت برو.

داد زدم: راه بیا. من نمی تونم بکشمت.
وزنش رو از روی من کم کرد و با بیشترین سرعتی که زخمش بهش اجازه می داد، پله های کوتاه رو طی کردیم. نور موبایلم رو روی تونل باریک انداختم و با ناله گفتم: بدو... بدو... الانه که در کمد رو بشکنند.
سرعتمون رو بیشتر کردیم. همه ی امیدم به پنجره ای بود که باز گذاشته بودم و اینکه در کمد از پشت قفل می خورد. احتمالاً از پنجره دنبالمون می رفتند. هیچ فکری به مغزم نمی رسید که عملی

باشه... این تنها راه بود. به در فلزی رسیدیم که قفل آویز داشت. یکی از کلیدهای دسته کلید رو نشون داد. باز کردم و وارد پارکینگ کم نوری شدیم. قفل رو دوباره به در زدم. به تنها ماشین توی پارکینگ اشاره کرد و با ناله به سمتش رفت. کمکش کردم. دسته کلید رو نشون دادم و گفتم: کدومه؟!

یکی از سوئیچ ها رو بیرون کشید. سوار ماشین شدیم. روشنش کردم و خودش ریموت رو زد. دستش هنوز روی زخم رو فشار می داد. در باز نشد. ریموت رو از دستش کشیدم و چند بار زدم. اما باز نشد. با گیجی به اطراف نگاه کردم و گفتم: برق های منطقه رو قطع کردند؟!

- نِـ... نمی دونم.
- خوبی؟
- ...

پیاده شدم و به سمت در دویدم. فضای تاریک پارکینگ خیلی من رو ترسونده بود. مدام به در آهنی ته پارکینگ نگاه می کردم و می ترسیدم از توش بیرون بریزند. به در ورود رسیدم. ریموت مشکلی نداشت، در قفل بود. نمی دونستم این آپارتمان کدوم قسمت کوچه های اطراف قرار داره. ممکن بود پلیس بیرون در منتظرمون باشه. اشک توی چشم هام جمع شد. به سمت ماشین دویدم. حالش اصلاً خوب نبود. نگاهم به زخم افتاد. چرا امروز سفید پوشیده بود؟ تموم کمر لباس از خون سرخ شده بود و دو تا جای بریدگی داشت. گریه ام بیشتر شد. چرا امروز باید سفید می پوشید؟! با گریه گفتم: یاسر قفله... چکار کنم؟

جوابم رو نداد. تکونش دادم. پلک هاش رو با بی حالی باز کرد. گفتم: من می ترسم. چکار کنم؟

- دیگه... دیر شده...

خواست خودش رو تکون بده ولی نتونست. کلیدها رو برداشتم و به سمت در دویدم. دست هام می لرزید. چند تا کلید رو امتحان کردم. نمی خورد تا اصلاً ببینم باز میشه یا نه. آخری رو هم انداختم ولی باز نخورد. دوباره چشم هام خیس شد و با بی حالی روی زمین نشستم. دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید. هیچ امیدی نداشتم. زیر لب گفتم: چکار کنم خدا؟

سرم رو به اطراف چرخوندم. به جز دو تا نورگیر، روزنه ای نبود. نگاهم روی صورت نیمه تاریک یاس خیره موند و با ناله گفتم: نتونستم... من که همه کار کردم. این یکی رو نتونستم.

اشک جلوی دیدم رو تار کرد. زمزمه کردم: نتونستم...

دستش رو از پنجره ی ماشین بیرون آورد و چیزی رو انداخت که روی زمین صدای فلز می داد. سریع اشک هام رو پاک کردم و به اون طرف دویدم. کلید بود. برداشتم و با بیشترین سرعتی که ازم بر می اومد در رو باز کردم. ریموت رو از ماشین زد. در کم کم باز شد و نور آفتاب روی من و کف پارکینگ افتاد. سفیدی و روشنی بیرون یه لحظه چشمم رو زد و قلبم رو لرزوند. دیگه نمی ترسیدم مأمورها رو ببینم. اگر قرار بود ببینمشون اون در باز نمی شد! خیابون کاملاً عادی بود. به سمت ماشین دویدم و پشت فرمون نشستم. حرکت کردم و وسط خیابون پام رو روی گاز گذاشتم. حتی دلم نمی خواست به پشت سر نگاه کنم. دستش رو روی دستم گذاشت. نگاهش کردم. گفت: آروم.

نفس عمیقی کشید. راست می گفت، خیلی تابلو رانندگی می کردم. سرعتم رو پایین آوردم و از آینه پشت سر رو نگاه کردم. چیز عجیبی به نظرم نمی رسید. از خیابون پشت همون کوچه بیرون اومده بودیم و احتمالاً چند ساختمون از آپارتمان قبلی فاصله داشتیم. مطمئناً تا حالا متوجه کمد دیواری شده بودند. دوباره به عقب نگاه کردم. شاید حتی خیابون های پشتی رو هم تحت نظر گرفته باشند. چیزی مشکوک نبود. به خودم مسلط شدم و با بیشتر کردن سرعت گفتم: کجا برم؟

حرفی نزد. نگاهش کردم. بی حرکت خوابیده بود و صورتش مثل گچ به سفیدی می زد. اسمش رو صدا زدم. حتی پلک هاش تکون نخورد. دستم رو روی بازوش گذاشتم. سرد بود. بلندتر گفتم: یاسر!

ماشین رو گوشه ای نگه داشتم. با نگرانی تکونش دادم و صداش زدم. هنوز توی سکوت کامل بود. با ترس دستم رو از روی شونه اش برداشتم و به خون روی لباس هاش خیره شدم. با صدایی که می لرزید صداش زدم و دستم رو زیر بینیش گرفتم که مطمئن بشم نفس می کشه... بالاخره چشمش رو باز کرد. زیر گریه زدم و گفتم: دیگه نخواب... کجا برم؟

- فقط برو... برو شرق.

نگاهی به عقربه ی بنزین ماشین انداختم که باک پر بود. حرکت کردم و سرعت رو بالا بردم. منتظر شدم که مسیر رو مشخص کنه. با این وضعیتش فعلاً برنامه ی خودم عقب می افتاد. گفتم: کجا میریم؟

- دکتر.

بعد از مدت زیادی رانندگی تو خیابون ها و کوچه هایی که من تا به حال گذارم بهش نیفتاده بود و مدام اشتباه می رفتم، داخل کوچه ای پیچیدیم. برای دومین بار شماره ای که داده بود رو گرفتم. بار اول برای اطلاع دادن به دکتر بود و حالا برای اینکه در خونه اش رو باز کنه و معطل نشیم.
وقتی جلوی در طلایی و قهوه ای طرحدار رسیدیم، باز بود. داخل حیاط رفتم و پیاده شدم. همون دکتر موخاکستری با موبایل توی دستش، نزدیک باغچه ی بزرگ خونه ایستاده بود. به سمتش دویدم و گفتم: دکتر... اینجاست. 20 دقیقه گذشته، اصلاً جون نداره. نمی دونم چکار کنم.
بی توجه به جمله های رگباری من به سمت ماشین رفت. با هم هیکل بی جون یاس رو از ماشین بیرون کشیدیم و به زور از پله ها بالا بردیم. دیگه کامل از حال رفته بود. دکتر تخت اولین اتاق رو نشون داد. وسیله هاش کنار تخت پخش بود. بلند گفت: عجله کن.
یه ربع بعد جلوی در اتاق نشسته بودم و تکیه ام به دیوار بود. مستقیم به در مقابل خیره شده بودم. انقدر بی تابی کرده بودم که آخر دکتر بیرونم کرد. انقدر دستپاچه بودم که امکان نداشت اون داخل کمکی از دستم بر بیاد. هنوز خبری از دکتر نشده بود. داشتم وسوسه می شدم که سرک بکشم اما با سر تکون دادن، فکرم رو رد کردم و به گوشی خاموش توی دستم خیره شدم. وقتی یاس شماره ی دکتر رو داد و خواستم تماس بگیرم، 14 تا تماس بی پاسخ از بابک افتاده بود.
پلک هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم. خونه ی دکتر بزرگ و ویلایی بود. مبلمان داخل هم فوق العاده شیک و تمیز بود. توی دلم باز هم خوشحال شدم از اینکه دکتر رو به بابک لو نداده بودم. از اینکه امروز خونه بود. این ها نمی تونست همه تصادفی باشه. یه چیزی ته دلم بهم امید می داد.
با صدای باز شدن در سرم رو بلند کردم و دکتر رو دیدم که با دست های کثیفی که به پارچه ی سفید می کشید به طرفم می اومد. با بیشترین قدردانی نگاهش کردم. گفت: تو مگه اسیرشون نبودی؟

- حالش خوب میشه؟

صورتش رو جمع کرد و سریع گفت: باز شروع نکن!
سعی کردم دوباره گریه نکنم. نزدیک تر شد و گفت: من هر کاری می تونستم کردم. چی شده؟

- گیر افتادیم.
- چطوری؟
- من جامون رو به پلیس گفتم.

با تعجب دست از تمیز کردن دستش برداشت و ثابت نگاهم کرد. بعد گفت: پس چرا آوردیش اینجا؟! چرا گریه می کنی؟

با التماس گفتم: من... تلفنتون رو قطع کردم. خواهش می کنم به پلیس خبر ندید.

با اخم گفت: لازم به قطع تلفن نیست... وصلش کن، بچه هام نگران میشن!

به سمت دستشویی رفت. می ترسیدم هر لحظه کسی سر برسه. جلوی در دستشویی منتظرش موندم. بیرون اومد و در حالیکه با حوله ی صورتی دستش رو خشک می کرد، گفت: نترس... اگر می خواستم خبر بدم، همون موقع که زنگ زدی می دادم.

- ...
- منشیم تماس گرفت، گفت که آزمایشگاه رو پلمب کردن، یه عده رو گرفتند.
- اگه... اینجا...

چشم هاش نگران شد و گفت: اسمی از من برده شده؟

- نه. مطب ها و آزمایشگاه جدا بودند.

خیالش کمی راحت شد. حوله رو روی مبلی انداخت و با دست چشم هاش رو مالش داد. گفتم: چرا خونه انقدر خلوته؟ کسی قرار نیست بیاد؟

- دخترم رو فرستادم بیرون.

روی پله های پهنی که به سمت طبقه ی بالا می رفت و اونجا دو شاخه می شد، نشستم و گفتم: چرا کمک کردید؟ اون که براتون فقط دردسر بوده!

- بهش مدیونم.

با تعجب و کنایه گفتم: پس یه کار خوب هم ازش سر زده!

بعد از دو دقیقه سکوت پرسید: تو چرا اینجایی؟

سر تکون دادم و جواب دادم: خودم هم نمی دونم. به خاطر من چاقو خورد.

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و چیزی نگفت.

***

مشغول هم زدن عسل توی لیوان شیر بودم که دکتر وارد آشپزخونه شد. یه صندلی برای خودش بیرون کشید و گفت: حاضر شد؟

لیوان رو توی سینی نون فانتزی گذاشتم و گفتم: آره... الان ببرم؟

- برای خودت هم بریز.
- نمی خورم.
- دیشب هم که چیزی نخوردی!

سر تکون دادم و گفتم: میل ندارم.

سینی رو برداشتم و به سمت اتاق بردم. روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و به صورت بی حال و لب های کمرنگ یاس نگاه کردم. کنارش روی تخت نشستم و به پانسمان روی زخمش دست کشیدم. بعد پیشونیش رو لمس کردم و آروم اسمش رو بردم. پلک هاش رو باز کرد. حالش از صبح دیروز که اینجا آورده بودمش، خیلی بهتر بود ولی هنوز خوب نبود. با اینکه سعید فرصت نکرد ناکارش کنه، اما خیلی خون ازش رفته بود. زیاد حرف نزده بودیم. نمی خواستم خسته اش کنم. مثلاً قرار بود نجاتش بدم نه اینکه به خاطرم چاقو بخوره! آروم گفتم: نمی تونیم زیاد اینجا بمونیم، یاس! تا حالاشم ریسک کردیم.

با ناله گفت: نمی دونم.

- می خوام پشتت رو بالاتر بیارم... باید یه چیزی بخوری.
- نمی خورم.

دکتر توی چارچوب ایستاد. می دونستم از بودن ما کلافه است. ممکن بود سر نزدنش به مطب پلیس رو مشکوک کنه. یا کسی رو برای بازجویی بفرستند. با ناراحتی گفتم: دکتر زخمش خیلی عمیقه؟ خیلی ازش خون رفته؟

هر بار که چیزی ازش می پرسیدم، جواب های نامعلوم می داد. با تاسف سر تکون داد و گفت: دختر! اینی که می بینی زخم های بدتر از این رو پشت سر گذاشته!

با گیجی به بی جونی یاس نگاه کردم. دیشب تا صبح خواب نداشتم و از زخمش مراقبت می کردم. به دکتر خیره شدم. شونه بالا انداخت و گفت: حالش بهتر از این حرف هاست.

- چی؟

- داره خودش رو لوس می کنه!

بعد با چرخشی از در فاصله گرفت و رفت. با اخم به یاس نگاه کردم که حالا چشم هاش رو کامل باز کرده بود و از همون لبخند های نادر روی صورتش بود. یک روز ِ تمام من رو الکی سکته داده بود!! ضربه ی محکمی به ران پاش زدم که سریع جمعش کرد و با صدا خندید. تا به حال ندیده بودم که اینطوری بخنده. واقعاً بی خیال و راحت به نظر می رسید. من هم به خنده افتادم. انگار نه انگار که تو چه موقعیتی هستیم. کمی بالش های پشتش رو بالا آوردم و لیوان رو به دستش دادم. جرعه ای خورد. گفتم: تو همه ی مخفیگاه هاتون از این راه ها میذارید؟

- آره... شاهین از این مارمولک بازی ها خوشش می اومد.

صورتش گرفته شد و ادامه داد: همیشه یه راه حلی تو چنته داشت، فقط نوبت خودش که شد...

نفس عمیقی کشیدم و سکوت چند ثانیه ای رو شکستم: شاهکاری که می گفتی، اون تونل بود. نه؟

سر تکون داد. دوباره گفتم: سعید و سهراب خبر نداشتند؟

- نه. اون ساختمون ها رو شاهین به عنوان بساز و بفروش ساخته بود... با نقشه های خودش.
- با پول پدرت؟
- من نیازی به پول نعیم ندارم... سرمایه ی اصلیم خارجه.

جرعه ی دیگه خورد. پرسیدم: چرا سعید به جون من افتاده بود؟ با تو کاری نداشت... حتی نمی خواست جون خودش رو در ببره!!

- خب...

سکوت کرد و بعد گفت: من اون رو از یه زن جدا کردم. قانونمون همین بود. عشق و عاشقی مال کار ما نیست.

به سینه اش نگاه کردم. روی زخمی که مال من بود دست کشیدم و گفتم: منتظر موقعیت بود تا تلافی کنه؟

دستم رو گرفت و گفت: کی گفته من عاشقتم؟!!

خیلی جدی گفتم: من!

انگشت هام رو نوازش کرد. با لبخند خم شدم و زخم رو بوسیدم. من از لحظه ای که دیده بودمش تحت تأثیرش قرار گرفته بودم و نمی دونستم چرا نیمه ی گمشده ی من باید همچین آدمی باشه! لب

هام روی پوستش پایین تر رفت. با خنده ی کوتاهی اعتراض کرد. دستم رو روی پوستش حرکت دادم. مچم رو نگه داشت و باز گفت: نه! من الان داغونم... نمی تونم.

با خنده متوقف شدم. بین موهام دست کشید. چونه ام رو به سینه اش تکیه دادم و نگاهش کردم. با ناراحتی گفت: دلم می خواست همه چیز نرمال می شد...

- با هم می رفتیم بیرون... سر کار... دانشگاه... مهمونی....
- برام از همون آش ها می پختی... آخر دست پختت رو نخوردم.
- ...
- دلم می خواست همه چی برات فراهم کنم.

بغض اجازه ی صحبت کردن بهم نداد. سرم رو بلند کردم و با دست هام صورتم رو پوشوندم. بعد از چند دقیقه که توی سکوت گذشت، سیمکارتی داخل گوشی ای که از دکتر گرفته بودیم انداخت و گفت: با یه نفر تماس می گیرم، پول میگیره ردمون می کنه... هر چی بخواد بهش میدم.

- ازش مطمئنی؟
- چاره ی دیگه ای هم هست؟
- زنگ می زنی؟
- نه. اینترنت داره.

مشغول تایپ شد و بعد از تنها چند دقیقه ی کوتاه، گوشی رو به طرفم گرفت و به حرف اومد: میریم سمت خروجی شرقی[2] نزدیک پمپ بنزین منتظرمونه. چند روز یه جای امن می مونیم و کارها و مدارکمون که ردیف شد، میریم.

سر تکون دادم. ادامه داد: با هویت های جدید.

دلم نیومد ذوقش رو کور کنم. خندیدم و گفتم: عالیه.

بعد بیشتر برام توضیح داد. فقط سر تکون می دادم. آخر نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن سیمکارت بیرون رفتم. دکتر گوشه ای از سالن پذیرایی بزرگش نشسته بود و پاهاش رو عصبی تکون می داد. گفتم: نگران نباشید، می خواییم زود بریم. همین امروز. از مطب تماس نگرفتند؟

- نه. دیروز که رفته بودم، منشی رو فرستادم خونه تا اوضاع ساختمون آروم بشه.
- ممکنه به آزمایشگاه ربطش بدند.

---

[2] آدرس فرضی!

- تو اون ساختمون مثل من زیاد هست.
- ...
- خودت رو قاطی این بازی ها نکن دخترم.
- من خیلی وقته توی بازی ام.

فقط دستی روی ریش پرفسوریش کشید و با تأسف نگاهم کرد. من فقط یه راه داشتم که هم وظیفه ام رو در قبال قولم به پلیس انجام بدم، هم کار اشتباهی که سه سال پیش کردم رو جبران کنم، هم کاری کنم که بابا بهم افتخار کنه، مهم تر از همه بتونم یه زندگی دوباره به یاس بدم. چیزی که خودش شروعش کنه، نه کسی هولش بده. با تمام وجودم احساس می کردم که خودش همین رو می خواد. فقط یه راه داشتم و اون رو هم خیلی وقت پیش انتخاب کرده بودم. مگه نه اینکه همیشه از بچگی دوست داشتم قهرمان باشم؟ قهرمان بابا...

سیم رو از گوشی در آوردم و گوشی رو روی میز جلوی دکتر گذاشتم. به طرف حیاط رفتم و گوشه ای روی پله های سنگی نشستم. گوشیم رو از جیب بیرون آوردم و دوباره نگاهش کردم. سیمکارتش رو بعد از تماس با دکتر بیرون انداخته بودم و خودش هم gps نداشت. با نگاه کردن چیزی درست نمی شد. سیم یاس رو انداختم و روشن کردم. بلافاصله شماره ی بابک رو گرفتم. با همون زنگ اول جواب داد: الو؟

- سلام.

صدام رو شناخت و گفت: سالمی؟ طوریت نشده؟

- خوبم. همه رو گرفتید؟
- آره. یه نفر از ساختمون اصلی افتاد، چند نفر هم تیر خوردند. تو با کی هستی؟
- با خود یاس. فکر می کنه نجاتش دادم. تو پمپ بنزین جاده ای، خروجی شرقی با کسی قرار داریم که ردمون کنه.
- ساعت چند؟
- 3 بعد از ظهر.
- با چه ماشینی؟
- اگر هر اتفاقی برام افتاد، به بابام بگو من بی گناه بودم.
- مگه چی شده؟
- به بابام بگو من با شما همکاری کردم. بهش بگو من طرف شما بودم.

- حالت خوبه؟
- قول بده!
- قول میدم. بابات می دونه. اگه کمک تو نبود...
- باید برم. خدافظ.
- نه... قطع نکن.

تماس رو قطع کردم و سیم رو بیرون آوردم. نمی خواستم خط رو ردیابی کنند و برای دکتر مشکلی پیش بیاد، هرچند مطمئن نبودم این خط های اعتباری همچین قابلیتی رو داشته باشند. بغضم رو فرو دادم و دست هام رو روی داغی چشم هام گذاشتم.

***

کوله رو باز کردم و مشغول گشتن بین چیزهایی که برای یاس برداشته بودم، شدم. شلوار و پیراهن رو بیرون کشیدم و به سمتش پرت کردم. روی لبه ی تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد. گفتم: می تونی بپوشی؟

سر تکون داد و پاهاش رو داخل شلوار فرو برد. دکتر همین چند دقیقه پیش پانسمان زخمش رو عوض کرده بود. همه ی باندها و گازهای استریل رو با تیشرت و شلوار یاس، ته حیاط سوزونده بودیم. یاس به زحمت ایستاد تا شلوار رو کامل بپوشه. به طرفش رفتم. به شونه ام تکیه داد، دکمه ی شلوار رو بستم. روی تخت نشست. پیراهن رو پشتش نگه داشتم و دست هاش رو از داخل آستین ها رد کردم. دکمه هاش رو دونه دونه بستم. توی سکوت فقط نگاه می کرد.

- چیه؟ چرا اینجوری زل زدی؟

با لبخند کجی جواب داد: عادت دارم بازشون کنی!!

ابروم رو بالا انداختم. خواستم دور بشم که نگه ام داشت و یه بوسه ی طولانی گرفت. داشتم می رفتم تو بغلش و دست هاش به طرف لباسم می رفت که سریع عقب کشید. نفسش رو بیرون داد و گفت: نزدیک من نیا... می بینی که!!

سعی کردم ناامیدیم رو پنهان کنم. دلم می خواست حداقل این آخرین بار یه کم بیشتر طولش می دادیم. تا کمتر از یه ساعت دیگه همه چیز تموم می شد و من برای همیشه ازش جدا می شدم... شال خودم رو کامل بستم و گفتم: بلند شو.

از روی تخت بلند شد. روتختی رو درست انداختم. اتاق رو مرتب کردم و با هم بیرون رفتیم. از دکتر تشکر کردم. تا دم ماشین همراهمون اومد. چند بار سعی کرده بود من رو منصرف کنه و نتونسته بود. صدای چند کلاغ از روی درخت های حیاط شنیده می شد و توی دلم رو خالی می کرد.از این صدا متنفر بودم. من رو یاد محوطه ی زندان میانداخت. یاس سوار ماشین شد و من دوباره گفتم: دکتر! این آخرین لطف رو در حق من بکن.

دقیق به صورتم خیره شد. ادامه دادم: هیچوقت حرفی از این ماجرا به کسی نزن... من می تونستم اسم شما رو به پلیس بدم ولی ندادم.

سر تکون داد و گفت: نمی زنم.

می دونستم خودش هم ترجیح میده از این گندکاری ها دور بمونه. در واقع هر آدم عاقلی همین کار رو می کرد، اما هیچ تضمینی وجود نداشت که بعد از رفتن ما اقدامی نکنه... صدای کلاغ ها بیشتر شده بود. با اخم به سمت همون درخت ها نگاه کردم و بعد با نگاهی به آسمون صاف سوار ماشین شدم. از حیاط بیرون رفتیم. کوچه عادی بود. نه خیلی خلوت، نه رفت و آمد مشکوک. گفتم: اگر دکتر به پلیس بگه؟

- نمیگه.
- براش چکار کردی؟
- پسرش زندانی سیاسی بود، فراریش دادم... نصف ثروتش رو از من داره...

با تعجب سکوت کردم و به رانندگی ادامه دادم. صندلی رو پایین تر کشید و دستش رو روی زخمش گذاشت. گفتم: خوبی؟

به سختی گفت: آره.

گوشی توی جیبم ویبره رفت و لرزش و صداش محسوس بود. سیم خودم رو جلوی چشمش دور انداخته بودم و سیم خودش رو هم بهش برگردونده بودم. هیچ توضیحی برای این یکی نداشتم. اینی که خیلی وقت بود همه جا با خودم می بردمش... نگاهی به صورت یاس انداختم که تمام توجه اش به جیبم بود. نمی تونستم جلوش جواب بدم. ماشین رو پارک کردم. قطع شد. گفتم: یه چیزی می خوام بخرم. الان میام.

تمام هیجانی که از صبح توی چشم هاش داشت، یکباره فروکش کرد. جاش رو به همون سیاهچال هایی داد که قبلاً من رو می ترسوند. اما حرفی نزد. فقط پلک هاش رو بست و به صندلی تکیه داد.

پیاده شدم و به طرف مغازه ای رفتم. خودم شماره رو گرفتم. باید برای بار آخر همه چیز رو هماهنگ می کردم.

سه دقیقه بعد با یه آب معدنی از مغازه بیرون اومدم و پشت فرمون نشستم. هنوز همونطور ثابت بود. حرفی نزد. راه افتادم. مدتی توی سکوت گذشت. داشتیم از شهر خارج می شدیم. بالاخره گفت: اون روز که بی جون افتاده بودی و بالاسرت اومدم، یه چیزی توی چشم هات دیدم که می گفت این خودشه.

با ناراحتی نگاهش کردم. ادامه داد: این همون آدمیه که... همه چیز رو عوض می کنه.

هیچ حرفی نزدم و اجازه دادم سکوت بینمون این لحظه های آخر رو برام آرامش بخش کنه. من تصمیمم رو گرفته بودم. راهم رو انتخاب کرده بودم. اگر فراریش می دادم مجرم می شدم اما من نمی خواستم بیشتر از این آبروی خودم و خانواده ام رو ببرم. نمی خواستم برگردم زندان. از طرف دیگه دلم نمی اومد کسی رو که دوست داشتم تحویل پلیس بدم. اون هم لیاقت یه زندگی خوب و عادی رو داشت. تو این همه سال چی از زندگیش فهمیده بود؟ دیگه از هجوم این فکرها به مغزم خسته شده بودم. چند دقیقه ی دیگه هم گذشته بود و همچنان تو مسیرمون حرکت می کردیم. تا پمپ بنزین راه زیادی نمونده بود. باید تو اولین فرعی می پیچیدیم. یاس تکونی خورد و گفت: من بهترین روزهام رو با تو گذروندم.

- ...
- به خاطر همکاری با پلیس سوء سابقه ات رو پاک می کنند. کم کسی رو تحویلشون ندادی!
- ...
- دوباره به زندگی قبلیت برمی گردی.

فضای سنگین بینمون با گفتن این جمله ها دلگیرتر شده بود. از آینه به عقب نگاه کردم. انتظار نداشتم که پلیس تمام جاده رو تحت نظر بگیره. در واقع امیدوار بودم که این کار رو نکنه. اینجا ایران بود! به چشم هاش که مات صورت من بود نگاهی کردم و حالم بدتر شد. تمام شجاعتم رو جمع کردم که بتونم کار رو تموم کنم. گفتم: اگر دوباره به دنیا می اومدی چکار می کردی؟

جوابم رو نداد. دوباره گفتم: دوست داشتم بگی... بگی یه زندگی دیگه واسه خودم می ساختم، دنبال یه کار دیگه می رفتم... بگی...

جمله ام به خاطر بغضم ناتموم موند. باز نگاهش کردم. نه می تونستم بدون اون زندگی کنم، نه می تونستم باهاش برم! سکوت رو شکست: من... خوشحالم... کسی که عاشقشم تا آخر با من موند.

داشت حرف از عشق می زد، حالا که وقتش رسیده بود. می خواست این دم آخر من رو دیوونه کنه... دوباره از آینه به عقب نگاه کردم. وقتش بود... ادامه داد: بعد از من جات امنه.

بغضم رو فرو دادم و گفتم: من رو فراموش نکن.

با گیجی نگاهم کرد. همون لحظه یه ماشین مشکی با شیشه های دودی جلومون پیچید و من به سمت راست ، کنار کشیدم. متوقف شدم. یاس سر جاش صاف نشست و گفت: هنوز نرسیدیم!

در ماشین باز شد و سه نفر پیاده شدند. جلوتر از همه شاهین در سمت یاس رو باز کرد و گفت: بجنب پسر!

یاس اول مسخ صورت شاهین شد و بعد با گیجی نگاهم کرد و گفت: چرا... چرا به من نگفتی؟!!!

شاهین: بیا بیرون!

من: می دونستم مخالفت می کنی.

با خنده ی از ته دل گفت: چرا مخالفت؟!!! پیاده شو.

شاهین بهش کمک کرد. تا نصفه بیرون رفت و گفت: زود باش!

ولی من بغضم ترکید و حرفی نزدم. شاهین کلتش رو بیرون آورد و خیلی جدی سر یاس داد زد: وقت نداریم. برو!

اخم روی صورت یاس نشست و با نگاه خیره به کلت گفت: اینجا چه خبره؟!

دو نفری که همراه شاهین بودند دست هاش رو کشیدند و به زور حرکتش دادند. صورتش توی هاله ی اشک هام فرو رفت و به شاهین گفتم: کارت رو کن!

هنوز از ماشین دور نشده بود. با دیدن اسلحه ای که توی دست شاهین بالا می اومد، دست و پا زد و با فریاد گفت: چکار می کنی؟

شاهین اسلحه رو جلوی صورتم گرفت و یاس داد زد: شاهین!

مردها به زور به طرف ماشین هولش دادند. روی صندلی های عقب افتاد و با صدای عصبی داد زد: شاهین، بزنی خودم می کشمت!

در ماشین محکم بسته شد. به انگشت شاهین روی ماشه نگاه کردم. باید بابت نجاتشون مجازات می شدم. بابت هر کاری که توی این مدت کردم... با این صحنه سازی، جرم هام از اسمم پاک می شد. حین عملیاتم برای پلیس کشته می شدم. یاس هم نجات پیدا می کرد. همه چیز طبق برنامه ی خودم...

ثانیه ها به اندازه ی ساعت می گذشت. دوباره گفتم: کارت رو بکن!

کلت رو توی دستش جا به جا کرد و حرفی نزد. فقط به چشم هام زل زده بود. گفتم: ما یه قراری داشتیم!

قراری که شب سقوط ماشین از دره گذاشته بودیم. شبی که به هر حال ازش جون سالم به در نمی بردم. پیشنهادش از من بود اما از نظر پلیس کار آدم های یاس به حساب می اومد. گفت: اولین باره که دلم نمی خواد ماشه رو بکشم!!

پلک هام رو بستم و داد زدم: بزن!

صدای شلیک توی تاریکی پیچید.

**:-(**

**پـــایـــان**

**شهریور 92**